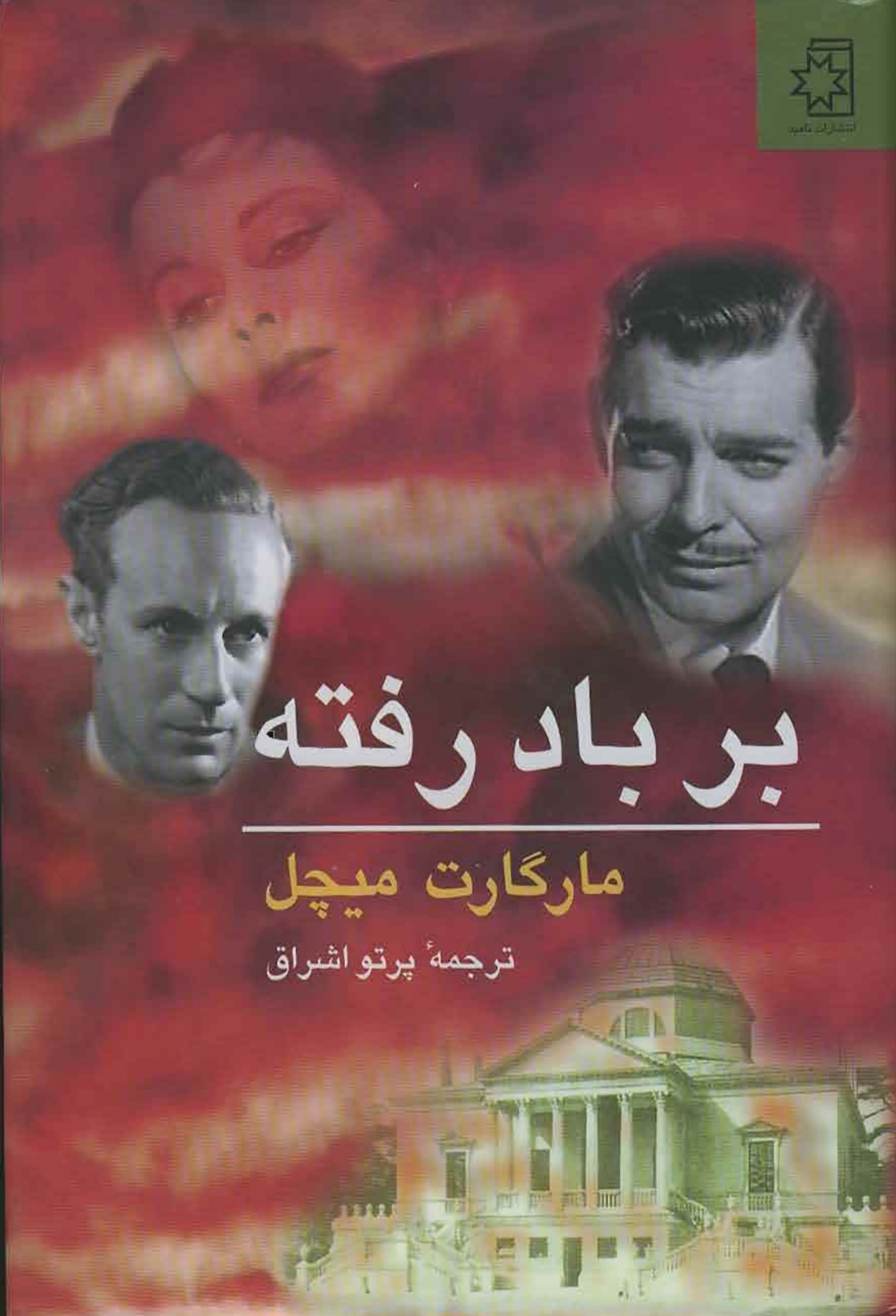

بر باد رفته

مارگارت میچل

ترجمهٔ پرتو اشراق

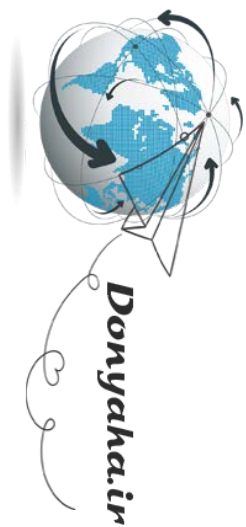

کلامی در احوال نویسنده

در رهگذر باد

«اسم من مارگارت میچل است، می‌خواهم در مجلّه شما کار کنم دوست دارم خبرنگار بشوم.»

این سخن از دهان دختری کوچک اندام و ظریف، موخرمایی و آبی‌چشم درآمد که مقابل میز **آنگوس پارکرسون** سر دبیر مجلّه **آتلانتا ساندی** ایستاده بود. در آن ایّام رسم نبود زنان اینطور جسورانه و رک و راست صحبت کنند. زنی که صاف و پوست‌کنده آرزوهای خود را به زبان می‌آورد سبکسر و جلف به شمار می‌رفت. ولی آن دختر کوچک اندام وقاری داشت که این وصله‌ها به او نمی‌چسبید. از نگاهش صداقتی می‌تراوید که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و رام می‌کرد.

تازه به ۲۲ سالگی قدم گذاشته بود. در خانواده‌ای شریف و خوشنام زاده شده بود. نخستین درس‌های زندگی را از پدرش که وکیل محترمی بود، آموخت. آقای جُرج بنجامین میچل، پدر مارگارت را **مدافع بیچارگان** لقب داده بودند. موکّلانش کارگران ضعیف و فقیری بودند که مورد ظلم و جور کارفرمایان قرار می‌گرفتند، و بی‌دلیل اخراج می‌شدند، و چون پول کافی برای استخدام وکیل نداشتند پُرسان پُرسان به دفتر وکالت مدافع بیچارگان می‌آمدند.

وقتی مارگارت به مدرسه قدم گذاشت، دائماً از پدر می‌شنید که:

«کتاب بخوان دختر جان، تاریخ بخوان. دست، قلب و فکرت را به‌کاوش بیانداز. از همین کاوش‌هاست که نقش انسان بر عرصهٔ زمین جاوید می‌شود، تاریخ بخوان، که رگ حیات تمدّن ماست.»

این حرف‌ها گرچه در آن زمان خارج از فهم کودکانه او بود، امّا در اوّلین سال‌های نوجوانی بر اساس آنچه از گفته‌های پی در پی پدر درک کرده بود، یکی از اعضای دائمی کتابخانه عمومی آتلانتا شد.

از دبیرستان که درآمد، مدتی در کار وکالت به پدر کمک کرد. دفتر او را سر و صورت می‌داد و برای مراجعه کنندگان وقت ملاقات می‌گذاشت. قرار بود به کالج **کالامیتی** آتلانتا برود، امّا سال بعد مرگ ناگهانی پدر همه چیز را به هم ریخت. مادرش سه سال پیش فوت کرده بود، و اینک تنها و بی‌کس به آینده‌ای نامعلوم می‌نگریست. به این ترتیب با هراس از آینده اولین پیشنهاد ازدواج را بدون معطّلی پذیرفت، به این امید که مأمنی استوار بیابد. امّا امیدهایش در همان اولین قدم به تاریکی گرایید. شوهرش **میک کامینگز** مردی بی‌لیاقت، فاسد، و بی‌مسوولیّت بود. ازدواج ۱۰ ماه بیش نپایید، و تنهایی و هراس باز از راه رسید. راه حل این بود که شغلی پیدا کند تا به زندگی سروسامانی بدهد. یکی از دوستانش گفت، «تو که استعداد نوشتن داری چرا سری به **آتلانتا ساندی** نمی‌زنی؟ امتحان کن، ضرر ندارد.»

آنگوس پارکرسون در حالی که روی صندلی بزرگ و گردانش به چپ و راست می‌چرخید نگاهی دقیق به قد و بالایش انداخت، و چون آن روز از دندهٔ راست بلند شده بود لبخندی زد، و گفت، «خُب ـ خانم کوچک، امروز من سر حالم، بدم نمی‌آید فرصتی به شما بدهم.» ۱۲ دسامبر ۱۹۲۲ بود.

پارکرسون پس از لختی سکوت ادامه داد، «حقوق شما هفته‌ای ۲۵ دلار است. توقّع دارم ساده و روان بنویسید. مطالب بکر و تازه پیدا کنید، تقلید نکنید، ادا در نیاورید، شش ماه به شما فرصت می‌دهم، اگر موفق شدید که هیچ، اگر نشدید، عذرتان را خواهم خواست.»

دو سه ماه بعد آقای پارکرسون فهمید خبرنگار استخدام نکرده، بلکه به یک گنج دست یافته. حالا بهترین خبرنگار سراسر ایالات متحده عضو تحریریه‌اش بود. از غرور سر به آسمان می‌سایید.

بعد از آن که مارگارت اوّلین گزارش خود را درباره کارگران مهاجر ایتالیایی تهیّه کرد و روی میز سر دبیر گذاشت، به اتاق خود بازگشت و به انتظار نشست. ساعتی بعد پارکرسون ضربه‌ای به در کوفت، وارد شد، و نگاهی به دختر کوچک اندام که پشت میز بلندی نشسته بود انداخت. پُکی محکم به سیگار برگ کلفتش زد، و گفت، «فکر می‌کنم این میز کمی برای شما بلند است. شاید اگر مسلّط بنشینید

هیجان‌انگیزتر خواهید نوشت.» بعد عینکش را ته دماغش هُل داد و خارج شد. چند دقیقه بعد نجّاری با ارّه از راه رسید و پایه‌های میز را به اندازه ده سانت کوتاه کرد.

مارگارت خبرنگاری بود که خوب و ساده، امّا هیجان‌انگیز می‌نوشت، عنصر خیال را به پرواز وا می‌داشت، و از آنجا که تاریخ زیاد خوانده بود، بیخ و بُن هر ماجرایی را بیرون می‌کشید و به سوابق تاریخی وقایع اشاره می‌کرد. درباره همه چیز می‌نوشت، برایش فرقی نمی‌کرد، از ییلاق رفته‌های یکشنبه و حوادث ایالتی تا سیاستمداران و سیاهپوستان و مهاجران، و تئاتر و سینما و موسیقی گزارش‌های خواندنی تهیّه می‌کرد. هنوز مهلت شش ماهه به انجام نرسیده بود که ستاره درخشان تحریریه شد.

یک روز که به موسسهٔ صنعتی **جورجیا پوور** رفته بود، او را به دفتر مردی به نام **جان مارچ**، رییس روابط عمومی راهنمایی کردند. این موسسه در امور ارتباطات فعالیّت می‌کرد، و دستگاه‌های مکالمه راه دور می‌ساخت. اخیراً در کارخانه مذکور مسایلی پیش آمده بود. اختلافاتی میان کارگران و مدیران به وجود آمده بود، اعتصاباتی صورت گرفته بود، و پای بعضی رشوه‌خواری‌ها و زد و بندهای پشت پرده به میان آمده بود. اتّحادیهٔ کارگران ایالت دخالت کرده بود، و نام بعضی مقامات شهرداری، و تعدادی مشاوران فرماندار در زمزمه‌های درگوشی برده می‌شد.

جان مارچ با لبخند او را در دفتر خود پذیرفت، و گفتگوها آغاز شد. وقتی از دفتر روابط عمومی بیرون آمد دنیا در نظرش تغییر کرده بود. جان مارچ مردی سلیم النفس، خوش‌صحبت، و جذاب بود، و مهّم‌تر این که همسری نداشت. ملاقات‌ها چند بار دیگر هم تکرار شد و سرانجام در چهارم جولای ۱۹۲۵ به ازدواج منتهی گردید. زندگی مشترک در آپارتمان کوچک آقای مارچ واقع در خیابان **سارجنت**، شماره ۱۷ آغاز شد. تقریباً یک سال از ازدواجش می‌گذشت که یک روز در ماه مه ۱۹۲۶ به دفتر پارکرسون وارد شد و استعفانامه خود را روی میز گذاشت، و به عنوان توضیح گفت، «من ازدواج کرده‌ام، و حالا شوهر دارم. هر زن شوهردار پیش از آن که شاغل باشد خانه‌دار است. اکنون من خانم جان مارچ نامیده می‌شوم.»

پارکرسون گفت، «یعنی دیگر نمی‌خواهی پیش ما کار کنی؟ چرا؟ خیلی از زنان کار می‌کنند، ربطی هم به زندگی مشترکشان ندارد، نکند از حقوقت راضی نیستی؟ اگر اینطور است، می‌توانم هیأت مدیره را راضی کنم هفته‌ای ۵۰ دلار بدهند. من بهتر از تو نمی‌توانم پیدا کنم. کمی فکر کن، زود تصمیم نگیر. اگر پیش ما بمانی، آینده

خوبی داری، می‌توانی وارد سیاست شوی، نماینده کنگره بشوی، سناتور، شاید هم فرماندار، شرایطش را داری؛ آمریکا سرزمین رویاهای رنگارنگ است، و تو خبرنگار خوشنامی هستی، سر و زبان هم که داری، چند سال دیگر دندان روی جگر بگذار، موقعیّت اجتماعی خوبی پیدا می‌کنی، خیلی‌ها از خبرنگاری به مقامات بالا رسیده‌اند، مگر تو چه از آن‌ها کم داری؟»

این حرف‌ها موردی نداشت، گرچه از سر علاقه گفته می‌شد. مارگارت البته بدون رویا هم نبود، امّا نه از آن دست که پارکرسون می‌گفت. جنون نوشتن داشت. تصمیم گرفته بود به هر قیمت که شده رُمانی بنویسد. کسی خبر نداشت که رُمانی تا نصفه نوشته و رها کرده، و رُمان دیگری را به پایان برده و در سطل آشغال انداخته. از آنچه نوشته بود، خشنود نبود. چیز کاملتری می‌خواست، در ذهنش دنبال یک شاهکار می‌گشت.

در تابستان ۱۹۲۶ کتابخانه عمومی آتلانتا خانه دوّمش شد. هر شب تعدادی کتاب زیر بازوان ظریفش می‌گرفت و به خانه می‌رفت. دوستانش که به سلام کردن و جواب نگرفتن عادت کرده بودند، می‌گفتند، «هر وقت توده‌ای کتاب را توی خیابان کارنگی در حال عبور دیدی، عصر به خیر بگو، و مطمئن باش که به مارگارت سلام کرده‌ای.»

از پاییز به بعد حمل کتاب را کنار گذاشت. پایش درد گرفته بود، همان پایی که در ۱۲ سالگی هنگام سقوط از اسب ضرب دیده بود. پزشکان نظریات متفاوت می‌دادند؛ یکی گفت، «واریس گرفته‌ای»، دیگری گفت، «نه، رماتیسم است»، دست آخر هم گفتند، «بیماری استخوان است.»

نتیجه این شد که هفته‌ها در بستر خوابید. گفتند پایش باید بی‌حرکت باشد، و گچ گرفتند. در این دوره بحرانی کار حمل کتاب را شوهرش «جان» بر عهده گرفت.

غروب که از کار برمی‌گشت، سر راه به کتابخانه می‌رفت و کتاب‌ها را کول می‌کرد و هن هن کنان به خانه شماره ۱۷ خیابان سارجنت می‌برد. یک بار که از این بارکشی‌های اجباری به تنگ آمده بود، غُرغُرکنان گفت:

«پگی، عوض این که بنشینی و کتاب‌های دیگران را بخوانی، بهتر است خودت یک کتاب بنویسی.»

مارگارت لبخندی زد و گفت، «ممکن است تعجّب کنی، مدتی است دارم همین کار را می‌کنم.»

به سنّت‌های خانوادگی توجّه داشت، ساده می‌نوشت، و درباره مکان‌ها و حوادث دقّت عجیبی به کار می‌برد. دلش می‌خواست نثرش روان و دلنشین باشد. مایل بود روشی برگزیند که خواننده میان خود و قهرمان کتاب فاصله‌ای احساس نکند، از استعداد خود با خبر بود. از آن پس در آن اتاق کوچک، پشت میز خیّاطی پایه شکسته‌ای که بین دو پنجره قرار داشت می‌نشست، قلم به دست می‌گرفت و از صبح تا غروب، تا وقتی «جان» به خانه برمی‌گشت، می‌نوشت. بعد شام نیز تا دم صبح به نوشتن ادامه می‌داد. قواعد رُمان‌نویسی را به هم ریخته بود. از فصل‌های وسط شروع کرد، و بعد هم فصل آخر را نوشت. مدام پس و پیش می‌کرد، می‌نوشت و دور می‌انداخت. کتاب ۵۰۰/۰۰۰ کلمه‌ای **بر باد رفته** داشت آهسته شکل می‌گرفت.

اسم خانه خود را «سیلو» گذاشته بود. دوستانی که به دیدارش می‌آمدند او را پشت همان میز خیاطی میان انبوهی کاغذ می‌یافتند. هنگام کار معمولاً به لباس منزل قناعت می‌کرد. از آنجا که چشمانش به نور حساسیّت داشت هنگام نوشتن چتری سبز می‌گشود و از بازتابش بهره می‌برد.

روزی به صرافت افتاد که برای رمانش تنها کیفیّت ادیبانه کافی نیست. لازم دید که حوادثی از جنگ نیز به آن بیفزاید. از آن پس کتاب‌ها تبدیل به روزنامه‌های قدیمی شد. نسخه‌های مربوط به ۹۰ سال پیش را از کتابخانه کرایه می‌کرد، کشان‌کشان به منزل می‌آورد، ساعت‌ها ورق می‌زد و یادداشت برمی‌داشت. با خط ریز، تنگِ هم می‌نوشت. صفحات را چنان پُر می‌کرد که جای خالی حتّی برای یک واژه ساده پیدا نمی‌شد. هر وقت فصلی را به پایان می‌برد نوشته‌ها را در پاکتی می‌گذاشت و تغییراتی را که بعد به نظرش می‌رسید روی پاکت می‌نوشت. اغلب اتّفاق می‌افتاد که پشت و روی پاکت را نیز سیاه می‌کرد.

در ۱۹۲۸ ارتفاع پاکت‌ها به اندازه میز خیاطی شد، آنقدر که می‌شد روی آن نشست. دوستانش همین کار را می‌کردند. هیچ یک از آن‌ها نمی‌دانست که روی نسخه خطّی مشهورترین کتاب جهان نشسته‌اند. گاهی چند پاکت را زیر پایه شکسته کاناپه می‌گذاشت که لق نخورد. روی بعضی هم حساب و کتاب روزانه را می‌نوشت.

با وجودی که خیلی سخت کار می‌کرد، وقتی هم برای مهمانی و معاشرت با دوستانش کنار می‌گذاشت. معاشرت‌هایش نسبتاً مفصل بود. بانوان آتلانتا می‌گفتند، «اگر می‌خواهی مهمانی‌ات گرم شود، پگی مارچ را دعوت کن.»

عاقبت در یکی از شب‌های بهاری سال ۱۹۲۹، وقتی که هراس بزرگ اقتصادی داشت از راه می‌رسید، و سراسر جهان را در بر می‌گرفت، قلم را روی میز گذاشت، برخاست، خمیازه‌ای کشید و خطاب به شوهرش گفت، «بالاخره تمام شد.»

همه بخش‌های کتاب را نوشته بود جز فصل اوّل را. کتاب در حقیقت هنوز شروع نداشت. امّا کلیّات فصل اوّل در ذهنش دور می‌زد. قسمت‌هایی هم بود که باید تغییر می‌کرد، هنوز سه سال دیگر کار داشت. در این احوال کوه پاکت در سراسر خانه روی هم انباشته شده بود، آنچنان که راه عبور را تنگ کرده بود.

چندی بعد از «سیلو» خداحافظی کردند و به خانه بزرگتری در خیابان **سانْسِت**، شماره ۴ نقل مکان نمودند. پاکت‌ها را نیز همراه بردند، و همه را ــ که به قول خودش قابل چاپ نبود ــ در گوشه‌ای انبار کردند. با وجودی که کتاب را قابل چاپ نمی‌دانست، برای تکمیل آن از صبح تا شب کار می‌کرد. فقط گاهی برای هواخوری با اتومبیلی که تازه خریده بودند، ساعتی به گشت و گذار می‌رفت. در یکی از همین فرصت‌های تفریحی بود که حادثه‌ای به وقوع پیوست و این بار از ناحیه کمر صدمه دید. کامیونی با سرعت به اتومبیل کوفت:

«ماشین مرا چون تکّه حلبی مچاله کرد، و ستون فقراتم صدمه دید. ماه‌ها کرست آهنی پوشیدم، امّا بی‌فایده بود، کارم به جرّاحی کشید، درد می‌کشیدم، امّا هیچ وقت آخ نگفتم.»

□□□

سال ۱۹۳۵ آغاز شد. جان و پگی مارچ زوج خوشبختی بودند که مثل دیگران کریسمس را جشن گرفتند، در حالی که تقدیر نقش دیگری داشت. مردی که مقدّر بود تغییردهندهٔ سرنوشت باشد **هارولد لاتام** نام داشت. هزاران مایل دورتر زندگی می‌کرد.

لاتام معاون بنگاه **مک میلان** بود، مؤسسه انتشاراتی بزرگی که در سراسر جهان شهرت داشت و نویسندگان، حتی نامداران دنیای ادب، حاضر بودند هر کاری لازم بود بکنند تا مورد لطف مدیرانش قرار گیرند. لاتام مرد دانش‌آموخته‌ای بود، با ادبیات آشنایی کامل داشت و رُمان خوب را با شامه تند و تیزش از دور تشخیص می‌داد. چشم و گوش گسیل می‌داشت تا بروند و استعدادهای جدید را کشف کنند. یک روز یکی از همین مشاوران به دفترش آمد و گفت:

«خبر دارم در آتلانتا زنی گمنام به نام **مارگارت میچل** کتابی نوشته،

این کتاب را البته هیچکس جز شوهرش نخوانده، ولی اگر نوشتنش هم آنطور که می‌گویند مثل حرف زدنش باشد، می‌توانم بگویم کشف مهمّی کرده‌ام.»

لاتام سؤالی نکرد. ولی شامه تیزش به کار افتاد. فکر کرد اگر نصف این حرف‌ها هم درست باشد به گنجی پنهان دست یافته. این بود که بدون سرو صدا بار سفر بست، سوار قطار **پاسیفیک جنوب** شد و در ۲۵ فوریه ۱۹۳۵ به آتلانتا رسید. ساعت ۱۰/۵ شب زنگ خانه مارگارت را به صدا درآورد.

مارگارت گفت، «کیه این موقع شب؟»

جان گفت، «وقتی باز کنیم می‌فهمیم.» و به سوی در رفت.

پشت در لاتام ایستاده بود. کلاه از سر برداشت، تعظیم کوتاهی کرد. «ببخشید، می‌دانم موقع مناسبی نیست. اسم من هارولد لاتام است. درست آمده‌ام؟ اینجا منزل خانم میچل است؟»

جرج به دقت سراپای لاتام را وارانداز کرد و گفت، «البته، درست آمده‌اید، ولی خانم میچل استراحت می‌کنند.»

صدای مارگارت به گوش رسید. «جرج، عزیزم، کی بود؟» به جای جُرج، لاتام جواب داد. با صدای بلند گفت، «من هستم خانم میچل. هارولد لاتام. ممکن است چند دقیقه وقتتان را بگیرم؟ زیاد مزاحم نمی‌شوم.»

بعد از نوشیدن قهوهٔ دیروقت، لاتام گفت، «من از خیلی‌ها شنیده‌ام که شما کتابی نوشته‌اید.... می‌خواستم افتخار خواندنش را داشته باشم، ما در بنگاه مک میلان دنبال استعدادهای تازه می‌گردیم.»

مارگارت گفت، «دروغ می‌گویند. من اصلاً نوشتن بلد نیستم.»

لاتام در خاطراتش نوشت:

«نویسندگان معروف برای دیدن من پشت در اتاقم ساعت‌ها انتظار می‌کشیدند. حتی یک لبخند خشک و خالی من برایشان افتخار بزرگی بود چه رسد به این که با چاپ کتابشان موافقت می‌کردم. ولی این خانم به من بی‌اعتنایی کرد، در واقع عذرم را خواست. و من آن شب بعد از یک ساعت چانه زدن، دست از پا درازتر به هتل برگشتم. وقتی به رختخواب رفتم خیلی عصبانی بودم. امّا صبح که بیدار شدم

دستم بی‌اختیار به سوی تلفن رفت. به تلفنچی گفتم:
ــ منزل خانم میچل را بگیر.
گفت:
ــ منظورتان خانم مارچ است؟
مکالمهٔ من با مارگارت به همینجا ختم نشد. اصرار من چند بار دیگر تکرار شد، و انکار او. عاقبت یک روز که او و شوهرش را در رستوران هتل به ناهار دعوت کرده بودم، مارگارت گفت:
ــ مرا از رو بردی هارولد، از جان من چه می‌خواهی؟ بعد با خشم از جا برخاست، سوار اتومبیلش شد و رفت. نیم ساعت بعد کوهی پاکت جلوی پایم ریخت.»

از فرط عصبانیّت و شتاب فراموش کرد پاکت‌هایی راکه در توالت یا توی قفسه لباس چیده بود همراه ببرد. آنچه لاتام با خود برد بخش‌های پراکنده‌ای از اینجا و آنجای کتاب بود. هنوز یک روز از بازگشتش نگذشته بود که تلگرافی از مارگارت به این مضمون رسید:

«آقای هارولد لاتام
بنگاه مک میلان / شیکاگو
لطفاً نسخه‌های خطی مرا پس بفرستید. پشیمان شدم. مارگارت مارچ.»

امّا لاتام که در قطار از فرصت استفاده کرده بود و بخش‌هایی از دست‌نوشته‌ها را خوانده بود چنان مجذوب شده بود که تلگراف را زیر خروارها پرونده مخفی کرد و جواب نداد.

شورای ویراستاران مک میلان که کارشان خواندن نسخه‌های خطی و اظهارنظر درباره ارزش ادبی آثار بود وقتی پاکت‌ها را بازکردند دچار وحشت شدند، زیراکتابی آنطور بی‌سروته هرگز ندیده بودند. کاغذها زرد شده بود، سطرها با مداد خط خورده بود، و اصلاح شده بود. بعضی از فصل‌ها تکراری بود، و بعضی هم از قلم افتاده بود. با این وجود آنچه در مقابل داشتند نثری شیوا، دلنشین و بی‌سابقه بود که هرگز به خود اجازه ندادند حتی یک «واو» پس و پیش کنند.

آقای لاتام کتاب را برای اظهارنظر نهایی نزد پروفسور **آور ـ رت** استاد کرسی ادبیّات‌انگلیسی در دانشگاه کلمبیا فرستاد. یک‌هفته بعد نامه‌ای‌از پروفسور دریافت‌داشت:

لذّت بردم. خیلی. کتاب مسحورکننده‌ای است. نثر نویسنده شیوا و دلنشین است. ماجراهایش نفس آدم را بند می‌آورد. این کتاب را چاپ کنید، ضرر نخواهید کرد. پیشنهاد می‌کنم اسمش را بگذارید «فردا روز دیگری است».

و امّا مارگارت این نام را نپسندید. در صدد یافتن نام بهتری بود. چند عنوان به نظرش رسیده بود، مثلاً: «آن‌ها باری غم‌انگیز بر دوش داشتند»، «سنگ میل شمار»، «نه در طالع ما»، و از این قبیل. امّا هیچ یک راضی کننده نبود. تا این‌که در اکتبر ۱۹۳۵ بر حسب تصادف، گمشده‌اش را یافت. یک روز که مجموعه آثار «ارنست داوسون» شاعر انگلیسی را ورق می‌زد، به سطری برخورد که می‌گفت:

«ای روح گمشده من، خیلی چیزها را از یاد برده‌ام، خاطراتم یک سره بر باد رفته است.»

در صفحه ۳۹۷ کتاب نیز اسکارلت به نجوای درون می‌گفت:

«آیا تارا هنوز برجاست؟ شاید این کشتزار شکوهمند با توفانی که از فراز جورجیا گذشت بر باد رفته باشد!»

با عجله تلگرافی برای ناشر فرستاد. صبح روز بعد پشت میز صبحانه جوابی به این مضمون از لاتام دریافت کرد:

«صد بار آفرین به خاطر بر **باد رفته**.»

امّا هنوز ۶ ماه دیگر کار بی‌وقفه لازم بود. اصلاحات اساسی صورت گرفت، خط زد، دوباره نوشت. صفحات را از وسط قیچی کرد و دوباره چسباند. فصل آخر را با تیغ تراشید و تجدید کرد.

عاقبت معجزه تکمیل شد. پس از ده سال زحمت و بی‌خوابی سرانجام «بر باد رفته» به پایان رسید. آماده چاپ شده بود.

□□□

سه‌شنبه ۳۰ ژوئن ۱۹۳۶ برای آمریکاییان روزی مثل روزهای دیگر بود، امّا نه برای میچل، و نه برای مک میلان. آن روز اوّلین نسخه **برباد رفته** پس از یک دوره تبلیغات بی‌سابقه منتشر شد. اوایل صبح همان‌روز پیام‌های تبریک تلفن‌خانه مک میلان را فلج کرد. در همان ساعت‌های اوّل ۵۰/۰۰۰ نسخه فروش رفته بود و کتابفروشان برای دریافت نسخه‌های بیشتر به انبار مک میلان هجوم بردند.

در دنیای ادب لکوموتیو سریع‌السیری به راه افتاد و **برباد رفته** سخن روز شد. در فاصله سه‌شنبه تا یکشنبه مطبوعات غوغا کردند. ستایش را به حدّ اعلی رساندند، و به افتخار این رُمان بزرگ و نویسنده‌اش توپ‌ها شلیک کردند. منتقدان ادبی این زن ظریف جنوبی را در ردیف **تولستوی**، **توماس هاردی** و **چارلز دیکنز** قرار دادند. عده‌ای هم بد و بیراه گفتند و دهان به انتقاد گشودند، امّا صدایشان در میان آن همه شور و شوق خفه شد.

در اکتبر ۷۰۰/۰۰۰ جلد، و در دسامبر ۱/۰۰۰/۰۰۰ جلد فروش رفت. در طول سی‌سال، تا ۱۹۶۵، بارها چاپ شد و تعداد نسخه‌های فروش رفته از ۱۸ میلیون جلد تجاوز کرد.

طرّاحان مُد لباس‌های «آلا اسکارلت اوهارا» روانه بازار کردند و دکوراتورهای داخلی از همان کاغذ دیواری و چوب‌های کنده‌کاری که مارگارت در کتابش آورده بود به مشتریان خود پیشنهاد کردند. ناشران **انجیل** که رقیب سرسختی در برابر خود دیده بودند، آگهی‌های بزرگ چاپ کردند و با حروف درشت نوشتند:

«هنوز هم **انجیل** خواندنی‌تر از **برباد رفته** است.»

وضع مالی مارگارت بهبود یافت، ولی رؤسای مک میلان نگذاشتند میلیونر شود. هر چه پول بود به کیسه بنگاه می‌رفت. شرارت نشان دادند، ظلم کردند، سرش را کلاه گذاشتند، و سهمش را بالا کشیدند. از ۲۵۰۰۰ جلدی که در ابتدا به فروش رسید فقط ۱۵ درصد دادند.

هنوز یک ماه از انتشار کتاب نگذشته بود که یک آدم زرنگ دیگر به نام **دیوید سلزنیک** به سراغش آمد، از تهیّه کنندگان بنام هالیوود. با پرداخت فقط ۵۰/۰۰۰ دلار امتیاز فیلمبرداری را دریافت کرد. سه سال بعد فیلم **برباد رفته** موفقیتی بیش از کتاب به دست آورد.

هر روز چند کیسه کارت تبریک و نامه برای مارگارت می‌رسید. ادارهٔ پست آتلانتا یکی از پستچی‌های خود را مأمور خانه او کرده بود. دید چشمانش کم شده بود. نامه‌ها را شوهرش و برادرش می‌خواندند. هنگامی که این داستان شگفت‌انگیز دنیایی را روشن کرده بود، نویسنده‌اش با چشمان بسته در اتاقی تاریک می‌زیست. شایعات به سرعت رواج یافت. می‌گفتند، «مارگارت کور شده»، «مارگارت یک پایش چوبی است»، «فلج شده»، «زمین‌گیر شده»، «دیگر نمی‌بیند، قرار است پزشک مخصوص پادشاه نپال بیاید و چشمانش را معالجه کند، فقط او می‌تواند»، و از این

شایعات عجیب.

بعد از آن همه شرارت و بی‌وفایی که از جانب مک میلان بر او وارد شد، به یکی از دوستانش گفت،

«به قدری روحیه‌ام خراب است که نهایت ندارد. قسم خورده‌ام دیگر ننویسم، و اگر هم نوشتم برای خودم نگه دارم. دیگر نمی‌خواهم دروغ بشنوم.»

در اوایل ۱۹۳۷ مرهمی روی جراحاتش گذاشتند. جایزه **پولیتزر** به او تعلّق گرفت. با این همه میلی به نوشتن احساس نمی‌کرد. می‌گفت:

«برای نرفتن از راهی که یک بار رفته‌ام، حاضرم در کشتزارهای آفتاب‌زده جنوب پنبه چینی کنم. ولی این حس لعنتی مگر می‌گذارد. خدا می‌داند، شاید یک روز وسوسه شدم و دوباره قلم به دست گرفتم.»

امّا هرگز فرصت نیافت. شروع جنگ و بیماری شوهرش مانع از نوشتن شد. اوقاتش را بیشتر در موسسات صلیب سرخ صرف دلداری مجروحان جنگ می‌کرد. در سازمان دفاع غیرنظامی وظایفی برعهده گرفته بود، به سربازان آمریکایی در جبههٔ اروپا نامه می‌نوشت. کمک‌های نقدی می‌کرد. هدیه ۵۰/۰۰۰ دلاری دیوید سلزنیک را در اختیار صلیب سرخ گذاشت.

مدتی بعد همسرش مبتلا به بیماری قلبی شد، تا جایی که از شغلش استعفا داد، و در خانه نشست. به زحمت می‌توانست تکان بخورد، پزشکان گفته بودند، «استراحت مطلق». مارگارت لحظه‌ای از کنارش دور نمی‌شد، عاشقانه پرستاری می‌کرد. به زودی تارهای سفید در گیسوان سیاهش ظاهر شد. پیری زودرس دردهای گذشته را به سراغش فرستاد. دردهای کهنه پا و ستون فقرات بازگشته بود.

در اوایل سال ۱۹۴۹ شادی از دست رفته را تا حدّی بازیافت. حال «جان» بهتر شده بود، و این آرامش موقّت مشهورترین زن ادبیّات آمریکا را به فکر انداخت. طرح دو رُمان را در ذهن داشت، یکی درباره زادگاهش آتلانتا، و دیگری راجع به خودش، زندگی زنی که سال‌ها تلاش کرده بود.

به آینده امیدوار شده بود. تازه داشت قهرمانان کتاب‌های تازه‌اش را پیدا می‌کرد. امّا تقدیر در پی شکار می‌گشت.

روز ۱۱ آگوست ۱۹۴۹ روزی داغ و نفس‌گیر بود. از صبح حسّ عجیبی به جانش

افتاده بود. تصویر پدر در برابر دیدگانش شکل می‌گرفت، می‌آمد و می‌رفت. خاطره او، یاد او و نوازش‌های پدرانه‌اش با خود سیل اشک آورده بود. درگرمای بعدازظهر، وقتی «جان» روی صندلی راحتی چُرت می‌زد، اوهام به سراغ مارگارت آمد. زمزمه‌هایی که در ذهنش دور می‌زد، از میان لب‌های ظریفش می‌تراوید، ترانه‌ای می‌شد و به موج گرما پیوند می‌خورد:

فقط چهرهٔ من و آسمان؛
جهان دیگری نیست،
تنها چهرهٔ من و آسمان؛
میان این دو فقط باد می‌وزد.
نوازش‌های مشتاقانه، تنها دستی
که تمام لذّت را می‌آورد؛
اُفت و خیز ابدی باد.
بالای سر من، دنیای زندگان حضور دارد،
رویاهایی که درون خود احساس می‌کنم،
ازدحام احساس، با بال‌هایی از توازن رویا؛
چیز دیگری نیست،
آیا تو همان بادی که شاید بر چهرهٔ من افت و خیز دارد؟
باد بهشت، با مهربان‌ترین چهرهٔ دنیا، چهرهٔ پدر؟

بی حوصله بود. دلش نمی‌خواست به چیزی فکر کند. همانجا روبروی «جان» لم داد و خوابش در ربود.

شب که از راه رسید، باد خنکی از پنجره به درون می‌ریخت و به آتلانتای تف دیده مجال تنفّس می‌داد. مارگارت و جان تصمیم گرفته بودند به سینما بروند.

در **تئاتر هنرمندان**، نبش **پیچ تری** و خیابان سیزدهم فیلم انگلیسی آلیور تویست را نمایش می‌دادند. بیست دقیقه از ساعت ۲۰ گذشته بود که مارگارت اتومبیل را پارک کرد، زیر بغل شوهرش را گرفت تا با هم از خیابان بگذرند. اتومبیلی ناگهان چون صاعقه ظاهر شد، مارگارت فریادی کشید، و شوهرش را به عقب هُل داد، راننده پا روی ترمز گذاشت، ولی دیر شده بود. اتومبیل تعادلش را از دست داد، به مارگارت برخورد کرد، و او را ده‌ها متر با خود کشید.

وقتی دکتر ادوین کولریج مصدوم را همانجا وسط خیابان معاینه کرد، گفت،

«فقط یک معجزه می‌تواند نجاتش دهد.»

مشهورترین زن ادبیّات آمریکا را با شتاب به بیمارستان «گریدی» انتقال دادند. همان شب خبر مثل برق به سراسر جهان مخابره شد. تا ۱۶ آگوست چشم و گوش مردم آمریکا به بیمارستان و اعلامیه‌های پزشکی بود. ساکنان آتلانتا اغلب کار خود را رها کرده بودند، و شب و روز جلوی بیمارستان انتظار می‌کشیدند. چند شماره تلفن مخصوص دریافت پیام به بیمارستان اختصاص دادند. دوستان مارگارت پای تلفن به پیام‌ها و پرسش‌های مردم جواب می‌دادند و روزی صدها بار این جمله را تکرار می‌کردند: «حالش خوب نیست، امّا هنوز زنده است.»

از سوی **هری ترومن** رییس جمهور وقت هیأت مخصوص پزشکی مرکّب از متخصصّان مغز و اعصاب و جرّاحی داخلی به سرپرستی بانوی اوّل ایالات متحدّه **الیزابت والاس ترومن** برای نظارت و اقدامات لازم به آتلانتا وارد شده بود، و هر روز یک اعلامیه صادر می‌کرد. فرماندار جورجیا مأمور شده بود کاخ سفید، کنگره و سنا را در جریان بگذارد. روز ۱۶ آگوست پزشکان پس از مشاوره‌ای طولانی تصمیم به جرّاحی گرفتند. این آخرین راه بود. مارگارت در اغما به سر می‌برد، امّا رنگ‌ها و تصاویر در ذهنش می‌چرخید. عرصهٔ آبی رنگی در برابر خود می‌دید:

فراموشت کرده بودم آسمان،
آنطور که چشمان خسته‌ام دیده بود ــ ناشناس، بی‌نام.
و ظاهر شدی از کلام نومید و کسالت بار مسافری که من بودم،
چون نقشی از تکرار برکه‌ها
در دوردست آب‌ها، در رویا...
اکنون آرام تو را می‌نگرم که آهسته برخاسته‌ای
تا سهمت را از من بستانی،
مثل گلبرگی در رهگذر باد...

یکی دو بار از اغما بیرون آمد، و نام شوهرش را بر زبان راند، ولی باز در سکوتی بزرگ فرو رفت، عزلت خاموشش را چیزی برهم نمی‌زد، جز صدای زنگی از دوردست که او را به خود می‌خواند. در لحظه عاشقانه‌ای می‌زیست که در آن زندگی و مرگ برادران توامانند؛ نمی‌دانست کدام مرگ است، و کدام زندگی؛ هر دو مثل هم بودند. نفسش سنگین فرو می‌رفت و سنگین بر می‌آمد. نسیم سبکی پرده‌های سفید ذهنش را تکان می‌داد، و پنجره اتاقش یکسره گشوده می‌شد بر خلوصی به سفیدی

بارش برف، به یک سفیدی الهی، به سکوتی ابدی، سرمستی بی‌زمان همچون بازتاب الماس، به وهمی پایدار که همیشه سفید بود، به صلحی آرام، لطیف‌تر از پرواز سنجاقک‌های پنبه‌زار، شریف‌تر از خاک سرخ جورجیا. آن بیرون همه چیز سرد بود، همه چیز بوی عزا می‌داد.

نخبه‌ترین خبرنگاران آمریکایی در اتاق مخصوص جمع بودند. در میان ایشان **فرانک دانیل** دوست و همکار قدیمی‌اش در **آتلانتا ساندی** آهسته می‌گریست. لبخند معصومانه دختری را به یاد داشت به نام **مارگارت مانرلین میچل** که چند سال با او در معروف‌ترین مجلّه جورجیا همکار بود.

هنوز نیم ساعت از انتقال مارگارت به اتاق عمل نگذشته بود که **استفان** برادر مارگارت در اتاق مخصوص خبرنگاران حضور یافت و در حالی که فرانک را در آغوش می‌کشید، آهسته در گوشش گفت:

«مارگارت مُرد فرانک.»

پیش از آن که جراحان جمجمه‌اش را بشکافند دم درکشید و به خواب بزرگ فرو رفت.

لحظه‌ای بعد خبرگزاری‌ها این خبر را به سراسر جهان مخابره کردند:

«مارگارت میچل نویسنده آمریکایی در ساعت ۱۱ و ۵۹ دقیقه در بیمارستان گریدی آتلانتا درگذشت.»

جسدش را با تشریفات مخصوص در حالی که شوهرش «جان» شانه به شانه همسر رییس جمهور، و سام **بیکر** فرماندار جورجیا، پیشاپیش ۵۰۰ هزار تشییع کننده قدم برمی‌داشت، به گورستان **اوکلند** انتقال دادند و به خاک سپردند. در آرامگاه خانوادگی کنار پدر و مادرش به آرامش ابدی پیوست.

پرتو اشراق

دزاشیب ــ اسفند ماه ۸۰

مارگارت میچل، نیمه جان پس از تصادف . خیابان پیچ تری، مقابل تئاتر هنرمندان-آتلانتا ۱۱ آگوست ۱۹۴۹ . پنج روز بعد درگذشت .

بر باد رفته

بخش اول

فصل اوّل

اسکارلت اوهارا[1] زیبا نبود، امّا مردانی مثل دوقلوهای تارلتون که شیفته جذابیّت او بودند کمتر متوجه این نکته می‌شدند. در چهره‌اش آمیزه‌ای از سیمای ظریف و اشرافی مادری فرانسوی و صورت متین و شاداب پدری ایرلندی مشاهده می‌شد. ترکیب چانه و آرواره‌اش سیمایی جذاب به وجود می‌آورد. از چشم‌هایش سبزی روشنی بیرون می‌ریخت که از رنگ میشی فاصله می‌گرفت و مژگان زبر و سیاهش در انتها کمی برگشته به نظر می‌رسید. ورای آن‌ها، ابروهای پرپشت و سیاهش اُریب به سوی بالا امتداد یافته، خطی شگفت‌انگیز بر پوست سفید ماگنولیایی[2] او می‌کشید. پوستی از آن دست که زنان جنوبی به آن افتخار می‌نمودند، و از آن‌ها در مقابل آفتاب داغ جورجیا[3] با کلاه، توری و دستکش، به شدت محافظت می‌کردند.

□ □ □

1.Scarlett O'Hara

۲. Magnolia درختی است همیشه سبز و بلند، که گل‌های درشت، بیشتر به رنگ‌های صورتی، ارغوانی و بعضاً زرد می‌دهد. معروف‌ترین گونهٔ آن ماگنولیا گرانده‌ی فلورا، یا ماگنولیای جنوبی یا ماگنولیای همیشه سبز است که بیشتر در آسیا و آمریکا می‌روید. ارتفاع این درخت در ایالت‌های جنوبی به حدود ۳۰ متر می‌رسد. م.

۳.Georgia . از ایالت‌های جنوبی امریکاست که ۵۸۷۶ مایل مربع وسعت دارد. در سال ۱۷۸۸ پیوند خود را با کنفدراسیون ایالت‌های جنوبی اعلام کرد. این ایالت از ثروتمندترین ایالات آمریکاست و به خاطر داشتن منابع چوب به خصوص درختان کهنسال بلوط شهرت دارد. م.

در بعدازظهر یکی از روزهای نشاط‌انگیز آوریل سال ۱۸۶۱، اسکارلت همراه استوارت و برنت تارلتون در ایوان سرپوشیدهٔ تارا، خانهٔ اربابی کشتزار پدرش، در سایه‌ای خنک نشسته بود. آن روز بسیار جذاب به نظر می‌رسید. لباس تازهٔ گلدار سبز رنگش از پارچه موسلن[۱] که حلقه‌های موّاج دوازده یاردی داشت کاملا با کفش‌های راحتی پاشنه پهن مراکشی که پدرش تازه از آتلانتا[۲] برایش آورده بود می‌آمد. کمر ۱۷ اینچی لباسش، باریک‌ترین کمر در بخش‌های سه گانه بود و پیراهنش به قدر کافی تنگ بود که پستان‌های برجسته و بلوغ شانزده سالگی او را نشان دهد. دامن آراسته‌اش سنگینی خاصی داشت و گیسوانش را با وقار در توری جمع کرده و دست‌های ظریف و سفیدش را بی‌حرکت روی دامنش تا کرده بود. هنوز نمی‌توانست باطن خود را به خوبی پنهان کند. چشمان سبزش در آن صورت شیرین، بی‌قراری می‌کرد؛ خودسر، پر از شور زندگی، که با رفتار مؤدبانه‌اش ناسازگار و مغایر بود. رفتارش با تذکرهای مودبانه و ملایم مادر و البته مقررات خشک و خشن مامی تحت انقیاد بود ولی چشم‌هایش از آن خودش بود.

طرفین او دوقلوها در صندلی‌های خود لمیده و از پس شیشه‌های مشبک به خورشید نگاه می‌کردند و همینطور می‌خندیدند و حرف می‌زدند و پاهای دراز خود را با آن چکمه‌های سواری تا زیر زانو، روی هم انداخته بودند. نوزده ساله، با شش فوت و دو اینچ قد، استخوان بندی درشت عضلانی با صورت آفتاب سوخته، موهای بور، کت آبی یک جور و شلوار خردلی رنگ، بیشتر به دو قوزه پنبه شباهت داشتند.

بیرون، آفتاب غروب، اُریب می‌تابید و پرتو خود را به درختان زغال اخته که در زمینهٔ سبز تازه دمیده و پر از شکوفه بود پرتاب می‌کرد. اسب‌هایی که به دوقلوها تعلق داشتند کنار راه بسته شده بودند، حیوان‌های درشتی به رنگ موی صاحبان خود، قرمز؛ و دورویر اسبان سگ‌های شکاری با بی‌قراری می‌لولیدند و با صاحبان خود استوارت و برنت، همه جا می‌رفتند. کمی دورتر هم سگ بزرگی با خال‌های سیاه و پوزه بند، چون اشراف زادگان دراز کشیده بود و منتظر پسرها بود که برای شام به خانه بروند.

بین سگ‌ها، اسب‌ها و این دوقلوها یک دوستی عمیق، ورای رابطه معمول برقرار

---

۱. Muslin . یک جور پارچه پشت نما که از آن جامه زنانه یا پرده درست می‌کنند. به آن چیت موصلی هم گفته می‌شود. ـ م.

۲. Atlanta مرکز ایالت جورجیا. ـ م.

بود. آن‌ها همگی سالم و تندرست بودند. حیوانات لاقید، آزاد، نرم، صاف، زیبا، خوش اندام و سرخوش، و پسرها چون اسب‌هایشان بی‌پروا و با جرأت می‌راندند، بی‌پروا و خطرناک. البته با دوستان و کسانی که رگ خوابشان را به دست می‌آوردند، مهربان بودند و گرمی و علاقه نشان می‌دادند.

اگر چه آرامش زندگی کشتزار از کودکی با آن‌ها بود امّا چهره آن سه در ایوان هیچ ملایمت و نرمشی را نشان نمی‌کرد. آنان قدرت و چابکی روستاییانی را داشتند که تمام زندگی خود را در دل طبیعت می‌گذرانند و به ندرت خود را با چیزهای پیچیده‌ای که در کتاب‌ها بود به دردسر می‌انداختند. زندگی در کلیتون، بخش شمالی جورجیا، نو و تازه می‌نمود، مطابق معیارهای آگوستا، ساوانا و چارلزتون بود امّا کمی خام و نارس‌تر. بخش‌های آرام‌تر و قدیمی‌تر جنوب، همگی به اهالی شمال جورجیا چشم دوخته بودند، اما اینجا، در جورجیای شمالی، فقدان تحصیلات کلاسیک شرمی نداشت. مردها با کارها و مهارت‌هایشان مورد توجه قرار می‌گرفتند. تولید محصول خوب پنبه، سوارکاری ماهرانه، تیراندازی درست، رقص استادانه، همراهی کردن بانوان با ظرافت و احترام، پذیرایی چون یک نجیب‌زاده با لیکور، از جمله کارهایی بود که یک مرد را برجسته جلوه می‌داد.

دوقلوها در چنین کارهایی استاد بودند و به همان اندازه با درس و کتاب بیگانه بودند و از مدرسه و دانشگاه نفرت داشتند. خانوادهٔ آن‌ها ثروت زیادی داشت. صاحب بیشترین اسب‌ها و برده‌ها در آن ناحیه بود، امّا پسرها از فقیرترین دانش‌آموزان همسایه هم کم سوادتر بودند.

به همین دلیل بود که استوارت و برنت داشتند وقت خود را در آن بعدازظهر در ایوان تارا می‌گذراندند. آن‌ها به تازگی از دانشگاه جورجیا هم اخراج شده بودند، این چهارمین دانشگاهی بود که در عرض دو سال آن‌ها را بیرون انداخته بود؛ برادران بزرگتر، تام و بوید، هم به خانه بازگشته بودند و دلشان نمی‌خواست وقتی که دوقلوها اخراج شده‌اند این‌ها در دانشگاه بمانند. گر چه استوارت و برنت به اخراج خود به چشم یک شوخی مفرّح نگاه می‌کردند و حتی استوارت که از هنگام ترک آکادمی فایت ویل در سال گذشته لای کتاب را هم باز نکرده بود فکر می‌کرد این جالبترین کاری است که کرده‌اند. اسکارلت گفت، «می‌دونم که شما دو تا از اینکه اخراج شدین اصلا ناراحت نیستین و تام هم همینطور، اما بوید چی؟ اون دلش می‌خواست درس بخونه و شما اونو از دانشگاه ویرجینیا، آلاباما، کارولینای جنوبی و

حالا هم جورجیا بیرون کشیدین. اون هرگز نباید ترک تحصیل می‌کرد.»

برنت با بی‌اعتنایی جواب داد، «اون می‌تونه تو دفتر قاضی پارمالی در فایت ویل کارآموزی کنه. به علاوه این مسئله اصلا مهم نیس، ما مجبور بودیم قبل از تموم شدن ترم به خونه برگردیم.»

ـ «چرا؟»

ـ «جنگ، احمق جون! جنگ به هر حال یه روزی شروع میشه، و تو که فکر نمی‌کنی با شروع جنگ ما باید توی کالج بمونیم، نه؟»

اسکارلت گفت، «خودتون هم خوب می‌دونین که جنگی در کار نیس،» و با بی‌حوصلگی ادامه داد، «اینا همش حرفه. اشلی ویلکز و پدرش همین هفته پیش به پاپاگفتن که نمایندگان ما در واشنگتن دارن به ـ به ـ یه توافق دوستانه با آقای لینکلن[1] درباره کنفدراسیون می‌رسن. به هر صورت یانکی‌ها می‌ترسن با ما بجنگن. جنگی در کار نخواهد بود. دیگه از شنیدن این حرفا خسته شدم.»

دوقلوها مثل آدم‌هایی که گول خورده باشند فریاد زدند، «جنگی در کار نیست!؟»

استوارت گفت، «چرا، عزیزم، البته که جنگی در کار است. ممکنه یانکی‌ها از ما بترسن، اما بعد از اینکه پریروز ژنرال بیوریگارد[2] اون‌هارو از قلعه سامتر[3] بیرون ریخت دیگه مجبورن بجنگن یا مث احمق‌ها آبروشون در مقابل همه دنیا بره و بدنام بشن. چرا، کنفدراسیون ـ»

اسکارلت از روی بی‌حوصلگی دهن کجی کرد.

«اگه یه دفعهٔ دیگه در مورد جنگ حرف بزنی، میرم تو خونه و در رو می‌بندم. در تموم زندگیم هیچ وقت از کلمه‌ای به اندازهٔ "جنگ" خسته نشدم، حالا صحبت از انفصال هم هس. پاپا صبح و ظهر و شب راجع به جنگ حرف می‌زنه، هر کی میاد

۱ Lincoln (۱۸۰۹-۱۸۶۵) یازدهمین رییس جمهوری آمریکا طی سال‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۱. ـ م

۲. Pierre Gustave de Beauregard (۱۸۹۳-۱۸۱۸). از فرماندهان بلند پایه کنفدراسیون جنوب بود که از وست پوینت فارغ التحصیل شد و در وراکروز، سروگوردو و مکزیکوسیتی خدمت کرد. در سال ۱۸۶۱ برای مدت ۵ روز به ریاست دانشگاه نظامی وست پوینت رسید اما بخاطر همکاری با کنفدراسیون جنوب و طرفداری از آن استعفا داد. هم او بود که در آغاز جنگ قلعه مهم نظامی سامتر را در چارلزتون از دست یانکی‌ها و سربازان شمال خارج کرد. ـ م.

۳. Fort Sumter . این قلعه در مدخل شهر چارلزتون واقع بود که توسط سرباران جنوب اشغال شد و تقریباً تا پایان جنگ‌های انفصال تحت فرماندهی کنفدراسیون جنوب باقی ماند. ـ م

اینجا راجع به قلعه سامتر و حقوق ایالت‌ها و ایب[1] لینکلن حرف می‌زنه، اونقدر که حوصلم سر می‌ره، دلم می‌خواد جیغ بزنم! پسرها همه راجع به جنگ حرف می‌زنن، سربازهای قدیمی هم همینطور. توی مهمونی‌های این فصل چیز جالبی وجود نداره چون پسرها نمی‌تونن راجع به چیز دیگه‌ای حرف بزنن. من خیلی خوشحال شدم که جورجیا برای انفصال تا بعد از کریسمس صبر کرد وگرنه ممکن بود برنامه‌های کریسمس رو خراب کنه. اگه دوباره اسم جنگ‌رو ببرین، می‌رم توی خونه.»

اسکارلت هر چه می‌گفت راست بود. نمی‌توانست مدتی دراز دربارهٔ چیزی حرف بزند که علاقه‌ای به آن ندارد. اما هنگامی که سخن می‌گفت لبخند می‌زد و چاه زنخدانش را عمیق‌تر می‌کرد و مژگان برگشته و سیاه خود را به شیرینی بال‌های پروانه به هم می‌زد. وقتی اسکارلت از آن‌ها خواست به خاطر اینکه او را ناراحت کرده‌اند عذرخواهی کنند، پسرها چون افسون شدگان، با عجله از او معذرت خواستند. به هر حال آن‌ها فکر می‌کردند جنگ مورد علاقه اسکارلت نیست. در واقع بیشتر به این موضوع فکر می‌کردند که جنگ کار مردان است، نه زنان، و آشکارا موقعیت او را به عنوان یک زن دریافتند.

با اجرای این مانور اکراه از جنگ، اسکارلت دوباره مشتاقانه بحث‌های خصوصی را پیش کشید.

«مادرتون درباره اخراج شما دو تا از دانشگاه چی گفت؟»

پسرها با ناراحتی نگاهی ردوبدل کردند. به یاد رفتار سه ماه پیش مادرشان افتادند، به یاد وقتی افتادند که به دستور رئیس دانشگاه ویرجینیا روانه خانه شده بودند.

استوارت گفت، «خُب، اون هنوز فرصت نکرده چیزی در این مورد بگه. امروز صبح قبل از اینکه بیدار بشه زدیم بیرون. وقتی ما اومدیم اینجا، تام هم رفت پیش فونتین‌ها[2].»

ـ «دیشب وقتی رفتین خونه هیچی بهتون نگفت؟»

ـ «دیشب شانس آوردیم. وقتی رسیدیم خونه، اون اسبی رو که ماما ماه پیش از کتوکی خریده بود آورده بودن. خلاصه خونه شلوغ پلوغ بود. چه حیوون گنده‌ای ـ اسب بزرگیه، اسکارلت؛ باید به پدرت بگی فوراً بیاد و اونو ببینه ـ تو راه مهترشو

۱. Abe محفف آبراهام. ـ م.

2. Fontaine

حسابی مالونده، مث یک تیکه گوشت شده بود، دو تا از کاکا سیاه‌های ماما رو هم توی ایستگاه جونز بورو[1] لت و پاره کرده بود، و قبل از اینکه ما برسیم خونه اسب پیر ماما، استرابری[2] رو به حال مرگ انداخته بود. وقتی رسیدیم، ماما توی اصطبل بود، یه کیسه قند دستش بود و داشت آرومش می‌کرد. واقعاً که توی این کار اُستاده. کاکا سیاه‌ها از تیر تاق با چشم‌های ورقلمبیده آویزون بودن، خیلی ترسیده بودن. ماما داشت با اسبه حرف می‌زد، حیوون هم از دست ماما قند می‌خورد. واقعاً که هیچ کس مث ماما نمی‌دونه با اسب‌ها چطور باید تا کرد. وقتی ما رو دید گفت: «پناه بر خدا، شما چارتا دوباره تو خونه چکار می‌کنین؟ شماها بدتر از طاعون مصری هستین!» بعد یهو اسب شروع کرد به خرناس کشیدن و عقب رفتن. ماما گفت: «از اینجا برین بیرون. نمی‌بینین حیوون عصبیه؟ خوشگل گُندهٔ من. به کار شما چارتا فردا رسیدگی می‌کنم!» خُب، ما هم رفتیم خوابیدیم، و امروز صبح قبل از اینکه بتونه ما رو گیر بندازه فرار کردیم، و بوید رو گذاشتیم تا کارهارو راس و ریس کنه.»

ــ «فکر می‌کنین بوید رو شلاق می‌زنه؟»

اسکارلت هم مثل بقیه مردم بخش نمی‌توانست باور کند که خانم تارلتون با آن اندام کوچک، پسرهای درشت اندام خود را تنبیه کند و آن‌ها را با شلاق سواری کتک بزند، اگر چه بهانهٔ این عمل فراهم بود.

بئاتریس[3] تارلتون زنی بود که مشغله فراوانی داشت، یک کشتزار وسیع را اداره می‌کرد، یکصد برده و هشت فرزند داشت، به علاوه، بزرگترین مزرعه تربیت اسب در ایالت، مال او بود. بسیار تند خو و آتشی بود و از گرفتاری‌هایی که پسرانش به وجود می‌آوردند خشمگین می‌شد و به ستوه می‌آمد و از آنجا که کسی غیر از خودش حق نداشت اسب‌ها و حتی برده‌ها را شلاق بزند، احساس می‌کرد حالا با یک‌بار شلاق خوردن، صدمه‌ای به پسرها نخواهد رسید.

استوارت گفت، «او بوید رو شلاق نمی‌زنه چون اولاً اون پسر بزرگشه، به علاوه خیلی گردن کلفته.» آن‌ها به قد و قواره بلند خود افتخار می‌کردند، شش فوت و دو اینچ. «به خاطر همین اونو گذاشتیم خونه تا به ماما توضیح بده. خدای بزرگ، ماما باید از شلاق زدن ما دس‌برداره! ما دو تا نوزده سالمونه، تام بیست و یکسال داره، همچی رفتار می‌کنه که انگار شیش سالمونه.»

1. Jonesboro 2. Strawberry
3.Beatrice

ــ «مادرتون فردا با این اسب تازه به مهمونی ویلکز میاد؟»

ــ «البته دلش می‌خواد، ولی پاپا میگه این اسب خیلی خطرناکه. و به هر حال دخترها نمیذارن. میگن مادرمونرو باید مث یک خانوم به مهمونی ببریم، توی کالسکه.»

اسکارلت گفت، «امیدوارم فردا بارون نیاد. الان تقریباً یه هفته‌س که داره بارون میاد. هیچی بدتر از این نیس که پیک‌نیک هوای آزاد به پیک‌نیک خونگی تبدیل بشه.»

استوارت گفت، «آره، فردا هوا صاف و گرم میشه، مث تابستون. به غروب نگاه کن. تا حالا غروبی به این سرخی ندیده بودم. همیشه می‌تونی وضع هوا رو از غروب حدس بزنی.»

هر سه به کشتزار بی‌انتهای جرالداوهارا[1] که شخم خورده و آماده برای کشت پنبه در مقابل افق سرخ رنگ گسترده بود، خیره شدند. اکنون که خورشید در آن سوی رودخانهٔ فلینت[2] با افسردگی خون‌آلودی پشت تپه‌ها فرو می‌نشست، گرمای ماه آوریل فرو کش می‌کرد و جای خود را آرام آرام به خنکایی معطّر می‌داد.

آن سال بهار زودتر آمده بود. به همراه خود باران‌های گرم و تند آورد و ناگهان شکوفه‌های صورتی هلو و زغال اخته، پهنه تیرهٔ مانداب‌ها و دامنهٔ تپه‌های دور دست را چون ستارگانی سفید رنگ، خال خال کردند. کار شخم تقریباً تمام شده بود. شکوه خونین غروب، زمین سرخ و تازه شخم خوردهٔ جورجیا را سرخ‌تر جلوه می‌داد. زمین مرطوب و گرسنه در انتظار دانه‌های پنبه بود. بالای شیارها صورتی می‌نمود و هنگامی که سایه بر گودال‌ها می‌افتاد قرمز، شنگرفی و خرمایی به نظر می‌رسید. خانه آجری سفید رنگ کشتزار، مثل جزیره‌ای در یک دریای سرکش سرخ بر جای بود، دریایی از خیزاب‌های سنگ شدهٔ مارپیچ، منحنی و هلالی، وقتی ناگهان در یک لحظه خروشان‌ترین امواج بالا می‌آمدند، ظاهر می‌شدند. در اینجا شخم‌ها و شیارها مانند مزارع زردرنگ جورجیای میانه، یا کشتزارهای سیاه رنگ ساحلی صاف و یکدست نبود. دامنه تپه‌های نواحی شمال جورجیا بخاطر جلوگیری از فرسایش خاک توسط رودخانه‌های جاری در ته دره‌ها، میلیون‌ها شیار منحنی شکل داشتند.

خاک جورجیا وحشی و سرخ بود. بعد از باران، رنگ خون به خود می‌گرفت و هنگامی که خشک بود انگار روی آن گرد آجر پاشیده‌اند، بهترین زمین دنیا برای کشت پنبه بود. سرزمینی مطبوع از خانه‌های سفید بود، مزارع پر محصول و مصفا داشت و رودهای زرد آرام، ولی سرزمین تضادها بود، درخشان‌ترین خورشید و

1. Gerald O'Hara 2. Flint

تیره‌ترین سایه‌ها را داشت. قطعه در قطعه کشتزار و مایل در مایل مزارع پنبه به خورشید گرم لبخند می‌زدند، آرام و تن آسان. در کنار آن‌ها جنگل‌های باکره برآمده بودند، تاریک و خنک حتی در داغ‌ترین روزها، اسرارآمیز، کمی بدشگون. کاج‌هایی که در باد تکان می‌خوردند گویی با شکیبایی پیرانه سرو ناله‌هایی آرام اما تهدیدکننده و ترس‌آور می‌گفتند: «مواظب باش! مواظب باش! ما یک بار تورا به دام کشیدیم. باز هم می‌توانیم.»

سه نفری که در ایوان خانه نشسته بودند صدای سم چهار پایان، جرنگ جرنگ زنجیرها و ابزارها و خنده و شوخی بی‌پروای سیاهان را هنگام بازگشت از مزرعه شنیدند. از درون خانه هم صدای نرم و آرام مادر اسکارلت، الن[1] اوهارا به گوش رسید که به دختر کوچک و سیاهی که زنبیل کلیدهای او را حمل می‌کرد فرمان می‌داد. صدای زیر بچگانه‌ای جواب داد، «بله خانم،» و بعد صدای پایشان به گوش رسید که به سوی آشپزخانه می‌رفتند. الن می‌خواست غذای کارگرانی را که از کار روزانه بازگشته بودند قسمت کند. صداهای دیگری هم بود، مثل صدای ظرف‌های چینی و بهم خوردن کارد و چنگال نقره، سرشربت‌دار تارا مشغول چیدن میز شام بود.

با این صداهای اخیر، دوقلوها فهمیدند که دیگر وقت رفتن به خانه فرا رسیده است. اما از روبرو شدن با مادرشان زیاد راضی به نظر نمی‌رسیدند، به همین دلیل در ایوان تارا ماندند، تقریباً به این امید که اسکارلت آن‌ها را به شام دعوت کند.

برنت گفت، «ببین، اسکارلت. درباره فردا. ما از پیک‌نیک هوای آزاد و مجلس رقص اطلاع نداشتیم، چون اینجا نبودیم، ولی این دلیل نمی‌شود تو قول رقص به ما ندهی، فقط به ما. به کسی که قول رقص ندادی، دادی؟»

«خُب، البته که قول دادم! از کجا می‌دونستم که شما همتون برمی‌گردین خونه؟ نمی‌تونستم ریسک کنم و بدون شریک رقص، تکیه به دیوار بدهم[2] و فقط منتظر شما دو تا باشم.»

پسرها با صدای بلند خندیدند «تو بی‌شریک رقص بمانی؟»

«ببین، عزیزم. تو قول اولین رقص را به من و آخرین رقص را به استو[3] می‌دهی و

1. Ellen

۲. Wallflower. زنی که در مجلس رقص یار و شریک ندارد و لاجوم تنها در گوشه‌ای می‌ایستد و مثل گل کاغذ دیواری، خود را به دیوار می‌چساند. ـ م.

۳. Stu. مخفف استوارت.

شام را هم باید با ما بخوری. ما هم مثل دفعه پیش روی پله‌ها می‌نشینیم و مامی جینسی[1] رو هم میاریم تا برامون فال بگیره.»

«من فال مامی جینسی رو دوست ندارم. میدونین به من گفت با مردی ازدواج می‌کنم که موی مشکی داره و سبیل‌هاش هم بلند و سیاهه، من از مردای مو مشکی خوشم نمیاد.»

نیش برنت تا بناگوش باز شد، «تو از مردای مو قرمز خوشت میاد مگه نه عزیزم؟ حالا بیا و قول بده که همهٔ والس‌ها رو با ما برقصی و شام رو با ما بخوری.»

استوارت گفت، «اگه به ما قول بدی، ما هم رازی رو بهت میگیم.»

اسکارلت کنجکاو چون یک بچه فریاد زد، «چه رازی؟»

«همونی که دیروز در آتلانتا شنیدیم استو؟ اگه همونه، میدونی که قول دادیم به کسی نگیم.»

«خب خانم پیتی[2] به ما گفت.»

«خانم کی؟»

«تو می‌شناسیش، دختر دایی اشلی ویلکز که در آتلانتا زندگی می‌کنه، خانم پیتی پات هاملتون ـ عمه چارلز و ملانی هاملتون[3].»

«البته که می‌شناسم. پیرزن احمقی که هرگز دلم نمی‌خواد ببینمش.»

«خوب، دیروز وقتی تو ایستگاه آتلانتا منتظر قطار بودیم با درشکه به ایستگاه اومد، خودش با ما صحبت کرد و گفت قراره در مجلس رقص ویلکز، فردا شب، خبر یک نامزدی اعلام بشه.»

اسکارلت ناامیدانه گفت، «میدونم این خبر احمقانه چی بوده. نامزدی چارلی هاملتون و هانی ویلکز[4]. سال‌هاست که همه می‌دونن که اونا بالاخره یه روزی با هم ازدواج می‌کنن، اگرچه چارلی خودش رو زیاد مشتاق نشون نمی‌داد.»

برنت پرسید، «تو فکر می‌کنی اون یه احمقه؟ یادم میاد کریسمس گذشته می‌گفتی دور و ور تو می‌پلکه و همش وز وز می‌کنه.»

اسکارلت با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت، «من هیچ وقت اونو تشویق به این کار نکردم، فکر می‌کنم اون خیلی سوسوله.»

استوارت فاتحانه گفت، «ولش کن، چون این خبر مربوط به اون نیست، نامزدی

1. Mammy Jincy
2. Pitty
3. Charles and Melanie Hamilton.
4. Honny Wilkes.

اشلی و خواهر چارلزه، دوشیزه ملانی!»

چهره اسکارلت تغییر نکرد اما لب‌هایش سفید شد ـ به کسی شباهت داشت که بی‌خبر ضربه مهلکی دریافت کرده باشد و نداند که چه اتفاقی افتاده است. همانطور بی‌حرکت ماند و به استوارت خیره شد و او نیز بدون توجه فکر می‌کرد حالت اسکارلت چیزی جز حیرت از این خبر نیست.

«خانم پیتی گفت که قرار بود این خبر سال آینده اعلام بشه چون حال دوشیزه ملانی زیاد خوب نبوده؛ اما به دلیل اینکه همه جا صحبت از این جنگه، اعضای دو خانواده فکر کردن بهتره ازدواج اونا هر چه زودتر انجام بشه. بنابراین خبرش هم فردا شب موقع شام اعلام میشه. حالاکه این راز رو به توگفتیم، تو هم اسکارلت باید قول بدی شام رو با ما بخوری.»

اسکارلت بی‌اراده گفت، «البته، قول میدم.»

«و تمام والس‌ها رو هم با ما می‌رقصی؟»

«آره، همه والس‌ها رو.»

«چقدر تو خوبی اسکارلت، قول میدم همه پسرها دیوونه بشن.»

برنت گفت، «بذار بشن، از پسشون بر میاییم، ببین اسکارلت

هم باید با ما باشی.»

«چی؟»

استوارت درخواست برنت را تکرار کرد.

«البته، قول میدم.»

پسرها با خوشحالی به هم نگاه کردند، اما اندکی حیرت هم در

دیده می‌شد. اگر چه آن‌ها خودشان را محبوب اسکارلت به حساب می‌آوردند ولی هرگز در گذشته به این آسانی چنین رضایتی از جانب او ندیده بودند. معمولاً اسکارلت آن‌ها را وادار به التماس و لابه می‌کرد و از دادن جواب آری یا نه طفره می‌رفت، وقتی آن‌ها اخم می‌کردند و عصبانی می‌شدند می‌خندید و در مقابل خشم آنان خونسردی نشان می‌داد. و حالا او قول داده بود که تمام فردا را با آن‌ها بگذراند. اجازه داده بود در پیک‌نیک کنارش بنشینند و تمام والس‌ها (آن‌ها تمام رقص‌ها را والس می‌پنداشتند!) را با او برقصند و شام را با او صرف کنند. به‌نظر آن‌ها این چیزی بود که به اخراج از دانشگاه می‌ارزید.

با احساس رضایتی که از این موفقیت به آن‌ها دست داده بود، باز هم ماندند و

درباره پیک‌نیک و مجلس رقص و اشلی ویلکز و ملانی هامیلتون حرف زدند، سخن یکدیگر را قطع می‌کردند، دربارهٔ آن‌ها جوک می‌گفتند و می‌خندیدند و اشاره‌هایی مستقیم می‌کردند که اسکارلت آن‌ها را به شام دعوت کند. مدتی گذشته بود و آن‌ها تازه متوجه شدند که اسکارلت بسیار کم صحبت می‌کند. فضا تغییر کرده بود. اگر چه دوقلوها متوجه نبودند، ولی آن روشنایی زیبای غروب دیگر نبود. به نظر می‌رسید که اسکارلت کمتر به حرف‌های آنان توجه می‌کند، اگر چه جواب‌های درستی به پرسش‌های ایشان می‌داد. دوقلوها مدتی دست به دست کردند، حس می‌کردند چیزی هست که درک نمی‌کنند، چیزی که آن‌ها را درمانده می‌کرد و آزار می‌داد و بالاخره از روی بی‌میلی و اکراه برخاستند و به ساعت‌هایشان نگاه کردند.

خورشید، آن سوی مزارع شخم زده فرو می‌نشست و بیشه‌های کنار رودخانه به شکل‌هایی سایه‌وار تبدیل می‌شدند. پرستوها در فضای جلوی خانه شیرجه می‌رفتند، جوجه‌ها و غازها و بوقلمون‌ها در حالی که به سرو و کول هم می‌پریدند از مزارع باز می‌گشتند.

استوارت فریاد زد، «جیمز[1]!» و به فاصله‌ای کوتاه، یک سیاه بلند قد، همسن خودشان، نفس زنان نزدیک شد و به سراغ اسب‌های بسته شده رفت. جیمز مستخدم مخصوص آن‌ها بود و مثل سگ‌ها همه جا اربابان خود را همراهی می‌کرد. از بچگی همبازی آن‌ها بود، هنگامی که دوقلوها ده ساله شدند او را به عنوان هدیه تولد به آن‌ها بخشیدند. با دیدن او سگ‌های تارلتون از روی خاک سرخ رنگ برخاستند و بی‌صبرانه به انتظار اربابان خود ماندند. پسرها به احترام خم شدند و با اسکارلت دست دادند و گفتند که فردا صبح زود در املاک ویلکز به انتظار او خواهند بود. آنگاه به سرعت از پله‌ها پایین رفتند و به طرف اسب‌ها یورش بردند و سوار شدند و چهار نعل، در حالی که جیمز به دنبالشان می‌دوید، در جاده سروها راندند و در همان حال سر به عقب گرداندند و برای اسکارلت دست تکان دادند.

وقتی از خم جاده خاکی که آن‌ها را از دید تارا پنهان می‌کرد گذشتند برنت افسار کشید و زیر یک درخت زغال اخته ایستاد و پیاده شد. استوارت هم توقف کرد، و پسر سیاهپوست هم چند قدم دورتر پشت سر آن‌ها قرار گرفت. اسب‌ها که دیگر فشار افسار را حس نمی‌کردند گردن‌ها را پایین آوردند و به خوردن علف‌های لطیف و تازه دمیدهٔ بهاری مشغول شدند. سگ‌ها نیز آرام گرفتند و روی خاک سرخ دراز

1. Jeems

کشیدند و مشتاقانه به پرستوهایی خیره شدند که در هوایی که رو به تیرگی می‌رفت دسته‌جمعی پرواز می‌کردند. چهره‌گشاده‌برنت‌گرفته‌بود و کمی‌عصبی به‌نظر می‌رسید.

گفت، «به نظر تو اون دلش نمی‌خواست که ما رو به شام دعوت کنه؟»

استوارت پاسخ داد، «به نظرم می‌خواست. منتظر بودم که این کار رو بکنه،اما نکرد. فکر می‌کنی چرا این کار رو نکرد؟»

«چیزی در این مورد ندارم بگم. اما فکر می‌کنم باید این کار رو می‌کرد. به علاوه، ماتازه امروز برگشتیم و مدت زیادی بود که اون ما رو ندیده بود، حرف‌های زیادی داشتیم که بزنیم.»

«به نظرم وقتی ما رو دید خیلی خوشحال شد.»

«من هم این طور فکر می‌کنم.»

«و بعد، نیم ساعت پیش ناگهان ساکت شد، مثل اینکه سردرد داشت.»

«من هم به این حالتش توجه کردم اما زیاد اهمیت ندادم.»

«فکر نمی‌کنی ما خسته‌اش کردیم؟»

«نمی‌دونم. به نظر تو چیزی گفتیم که عصبانی شد؟»

هر دو برای چند لحظه به فکر فرو رفتند.

«نمی‌دونم چی بگم. به علاوه، وقتی اسکارلت عصبانیه همه می‌فهمن. اون نمیتونه مث دخترای دیگه خودشو نگه داره.»

«آره، از این حالتش خیلی خوشم میاد. وقتی از چیزی عصبانیه اصلا به نظر سرد و نفرت‌انگیز نمیاد، بلکه در مورد اون با آدم بحث می‌کنه. امّا به هر حال حتماً ما کاری کردیم یا چیزی گفتیم که این‌طور سکوت کرد و مریض شد. میتونم قسم بخورم‌که وقتی‌ما رو دید خیلی‌خوشحال‌شد و خیال‌داشت ما رو به‌شام دعوت کنه.»

«فکر نمی‌کنی به خاطر اخراج ما از دانشگاه بوده؟»

«نه دیوونه، دیدی که تا بهش گفتیم خنده رو سر داد، به علاوه اسکارلت هم مث ما چندان به درس و کتاب علاقه‌ای نداره.»

برنت دوباره سوار شد و مستخدم سیاه را صدا زد.

«جیمز!»

«آقا؟»

«شنیدی ما راجع به چی با دوشیزه اسکارلت حرف می‌زدیم؟»

«نه آقا، آقای برنت، چطور شده که فکر کردین من جاسوسی آدم‌های سفید رو

می‌کنم؟»

«جاسوسی، خدای من! شما کاکاسیاها خوب میدونین چه خبره، چرا، دروغگو. من با چشمان خودم دیدم که اطراف ایوان می‌پلکیدی و پشت بوته‌های یاس قایم شده‌بودی، حالا بگو ببینم ما چیزی گفتیم که باعث عصبانیت دوشیزه اسکارلت شده باشه ـ یا بهش برخورده باشه؟»

در جواب این سوال، جیمز وانمود کرد که چیزی از مکالمات آن‌ها نشنیده است، با حرکتی ابروهایش را در هم کشید.

«نه آقا من اصلاً توجه نکردم که شما چی با هم می‌گفتین، نفهمیدم چی اونو عصبانی کرد. به نظرم اومد که از دیدن شما خیلی خوشحاله، نشون می‌داد که دلش برای شما تنگ شده، مث یه پرنده خوشحال بود، تا اونجایی که شما خبر ازدواج آقای اشلی و دوشیزه ملی هامیلتون رو دادید. بعدش اون رفت تو خودش، مث پرنده‌ای که عقاب دیده باشه.»

دوقلوها به هم نگاه کردند و ناخودآگاه سر تکان دادند.

استوارت گفت، «جیمز راس میگه. ولی من نمی‌فهمم چرا. خدای من! اشلی برای او اهمیتی نداره، فقط یه دوستی ساده بین اوناس. اسکارلت که عاشق اون نیس عاشق ماست.»

برنت سرش را به عنوان موافقت تکان داد.

گفت، «ولی فکر نمی‌کنی ناراحتیش اینه که اشلی از ازدواج خودش چیزی به او نگفته، اونا دوست‌های قدیمی‌اند، قبل از هر کس باید به اون می‌گفت. دخترها دلشون می‌خواد اولین کسی باشن که اینجور خبرها رو می‌شنون.»

«خُب، شاید. ولی اگه نامزدی اونا فردا اعلام نمی‌شد چی؟ اون وقت به صورت یک راز، یک چیز تعجب آور باقی می‌موند، و یک مرد حق داره نامزدی خودش رو پنهان کنه، حق نداره؟ ما هم خودمون اگه عمه دوشیزه ملی نمی‌گفت هیچ وقت نمی‌فهمیدیم. امّا اسکارلت باید می‌دونست که اشلی تصمیم داره یه روزی با دوشیزه ملی ازدواج کنه. خود ما چند ساله که می‌دونیم. ویلکزها و هامیلتون‌ها همیشه توی هم ازدواج کردن. هر کسی می‌دونست که این ازدواج یه وقتی پیش میاد، درست مث هانی ویلکز که می‌خواد با برادر دوشیزه ملی، چارلز ازدواج کنه.»

«خُب، دیگه ولش کن. اما متأسفم که ما رو برای شام دعوت نکرد، به خدا اصلا دلم نمی‌خواد برم خونه و به حرف‌های ماما درباره اخراج از دانشگاه گوش بدم.

درست مث اینکه بار اولّه.»

«شاید بوید تا حالا اونو آروم کرده باشه. میدونی که این بچه چه مهارتی در حرف زدن داره. همیشه می‌تونه مامارو آروم کنه.»

«آره، میتونه، ولی طول می‌کشه. اینقدر باید راجع به چیزهای مختلف حرف بزنه و بالا و پایین کنه تا ماما بالاخره گیج بشه و موضوع رو فراموش کنه و به اون بگه که صداشو برای تمرین کار وکالت نگه داره. اما وقت کافی برای این کار نداشته. شرط می‌بندم ماما هنوز از این اسب تازه هیجان زده است، و حتماً یادش رفته که ما برگشتیم، وقتی یادش میاد که بوید رو سر میز شام ببینه. و قبل از اینکه شام تموم بشه عصبانی میشه و آتیش رو تند می‌کنه. و این تا ساعت ۱۰ طول می‌کشه و بوید حتی فرصت پیدا نمی‌کنه که بگه بعد از صحبت رییس دانشگاه با من و تو دیگه موندن به صلاح ما نبود، بهمون توهین شده بود. و حدود ساعت ۱۲ ماما به شدت از رییس دانشگاه عصبانی میشه و به بوید اعتراض می‌کنه که چرا اونو با تیر نزده. نه، قبل از ساعت ۱۲ ما نمی‌تونیم بریم خونه.»

نگاهی به تلخی میان دوقلوها ردوبدل شد. آن‌ها از اسب‌های وحشی نمی‌ترسیدند، بی‌جهت تیراندازی می‌کردند و آرامش مردم را به هم می‌زدند و همسایگان را به عذاب می‌آوردند امّا از سرزنش‌ها و شلاق سواری مادر سرخ موی خود که بدون ملاحظه بر کفل آن‌ها فرود می‌آمد هراس داشتند.

برنت گفت، «خُب، بهتره بریم پیش خانوادهٔ ویلکز. اشلی و دخترها خوشحال میشن به ما شام بدن.»

«نه، بهتره اونجا نریم، اونا حتماً به‌خاطر مهمونی فردا سرشون شلوغه، به‌علاوه ـ برنت فوراً جواب داد، «آه، فراموش کرده بودم، نه اونجا نمیریم.»

اسب‌ها را هی کردند و مدتی در سکوت راندند، نقشی از آشفتگی بر گونه‌های قهوه‌ای رنگ استوارت شکل گرفت. تابستان گذشته استوارت با اطلاع دو خانواده و بقیه سکنه بخش به ایندیا ویلکز اظهار عشق کرده بود. ساکنان بخش تصور می‌کردند که خونسردی و آرامش ذاتی ایندیا ویلکز بر او نیز تأثیر می‌گذارد و آرامش می‌کند. به هر صورت آن‌ها به شدت امیدوار بودند. استوارت ممکن بود جفت خود را یافته باشد، اما برنت اصلا راضی به نظر نمی‌رسید. او از ایندیا خوشش می‌آمد ولی از سادگی و سردی او نیز خبر داشت، و به آسانی نمی‌توانست عاشق او شود و در عین حال دوستی و مصاحبت استوارت را نیز حفظ کند. این اولین بار بود که علاقه دو

برادر موجب اختلاف آن‌ها می‌شد و برنت از علاقه برادرش به دختری که به نظر او اصلا قابل توجه نبود، متألم و دلگیر بود.

بالاخره، تابستان گذشته در یک جلسه سخنرانی سیاسی، در جنگل بلوط واقع در جونز بورو، آن دو ناگهان از وجود اسکارلت اوهارا با خبر شدند. سال‌ها پیش، هنگامی که همهٔ آن‌ها بچه بودند او را می‌شناختند و با هم بازی می‌کردند، زیرا اسکارلت هم مثل آن‌ها سوار اسب می‌شد و از درخت‌ها بالا می‌رفت. اما حالا به نظر آن‌ها او خانم جوان بالغی بود و جذاب‌ترین دختر جهان به شمار می‌آمد.

اولین بار چشمان سبز و رقصان او توجه آن‌ها را جلب کرد و دیدند که وقتی می‌خندد گونه‌هایش چال می‌افتد، دیدند که چه دست و پای ظریفی دارد و کمرش چقدر باریک است. حرف‌ها و تفسیرهای زیرکانهٔ آن‌ها باعث خنده‌های شادمانهٔ او می‌شد و فکر می‌کردند او آن‌ها را جفت مناسبی می‌داند و همیشه خود را جلو می‌انداختند.

آن روز، به یاد ماندنی‌ترین روزها در زندگی دوقلوها بود. از آن به بعد، هر وقت راجع به آن روز حرف می‌زدند، تعجب می‌کردند که چرا قبلاً متوجه جذابیت اسکارلت نشده بودند. آنان هرگز به یک جواب قانع کننده نرسیده بودند که چرا آن روز اسکارلت تصمیم گرفت به آن‌ها توجه کند. اسکارلت از روی غریزه نمی‌توانست تحمل کند که مردی عاشق زنی غیر از او شده است و موقعیّت ایندیا ویلکز و استوارت در آن جلسهٔ سخنرانی با طبع شکاری و غارتگر او توافق نداشت. نه تنها برای به دام کشیدن استوارت، بلکه برای افسون برنت نیز دلبری آغاز کرد و هر دو را تماماً در جذابیّت خویش غرق نمود.

حالا هر دو عاشق او بودند، و ایندیا ویلکز و لتی مونرو[1] از مزرعهٔ لاوجوی[2] که برنت تقریباً عاشق او بود در دورترین نقطه ذهن آن‌ها قرار گرفتند. اسکارلت باید یکی از آن دو را انتخاب می‌کرد، دوقلوها هیچ وقت این سوال را از خود نکرده بودند که بازنده چه خواهد کرد. می‌خواستند وقتی به پل رسیدند از آن عبور کنند. در حال حاضر آن‌ها از اینکه هر دو عاشق یک دختر بودند راضی به نظر می‌رسیدند، زیرا حسادتی میانشان نبود. این رابطه‌ای بود که همسایگان را خوشحال می‌کرد ولی مادرشان راکه از اسکارلت دل خوشی نداشت، آزار می‌داد.

می‌گفت، «این کاملا به نفع شماست که این دختره آب زیر کاه یکی از شماها رو

1. Letty Munroe
2. Lovejoy

انتخاب کنه، یا شاید هم هر دوتاتون رو بخواد، اون وقت باید از اینجا کوچ کنین و برید به یوتا[1]، البته اگه مورمون‌ها[2] قبولتون کنن ـ که شک دارم....

اونچه که منو ناراحت می‌کنه اینه که یکی از همین روزها به جون هم می‌افتین و بخاطر اون دخترهٔ دوروی چشم سبز هرزه به هم حسادت می‌کنین و همدیگرو با تیر می‌زنین. اما شاید این هم خودش فکر بدی نباشه.»

از آن روز سخنرانی، حضور ایندیا، استوارت را ناراحت می‌کرد. ایندیا نه تنها او را سرزنش و توبیخ نکرد بلکه نگاه و رفتار او نیز نشان نمی‌داد که از تغییر رفتار ناگهانی‌اش آگاه است. او چیزی بیش از یک خانم بود. ولی استوارت هنگامی که با او تنها بود خود را تقصیرکار و بیمار احساس می‌کرد. می‌دانست که ایندیا را عاشق خود کرده و می‌دانست که ایندیا هنوز هم او را دوست دارد و در ته دلش حسی داشت که به او می‌گفت چون یک نجیب زاده رفتار نکرده است. هنوز هم به شدت از او خوشش می‌آمد و به خاطر نژاد اصیلش و چیزهایی که از کتاب‌ها به او می‌آموخت و صفات برجسته‌ای که در خود داشت به او احترام می‌گذاشت. امّا، لعنتی، در مقایسه با جذابیت درخشان و گوناگون اسکارلت، رنگ پریده، مغموم و بی‌شوق و ذوق می‌نمود. همیشه در کنار ایندیا، جایگاهش معین و مشخص بود، اما با اسکارلت کوچکترین تصوری از خود نداشت. همین کافی بود که یک مرد را به پریشانی و حواس پرتی دچار کند، ولی این هم برای خودش عالمی داشت.

«خُب پس بیا برای شام بریم پیش کید کالورت[3]. اسکارلت می‌گفت کاتلین[4] از چارلزتون برگشته. شاید خبرهایی از قلعه سامتر داشته باشه که ما نشنیده باشیم.»

---

۱. Utah. از ایالت‌های غرب آمریکا. مرکزش سالت لیک سیتی و وسعتش ۸۴۹۱۶ مایل مربع است. ـ م

2. Mormon. پیروان کلیسای قدیسان روز واپسین. این کلیسا در سال ۱۸۳۰ توسط دهقان جوانی به نام جوزف اسمیت ساخته شد. مورمون‌ها او را پیامبر خود می‌خوانند. آنها عقیده دارند که خداوند خود را در انجیل عیسی مسیح، کتاب مورمون و نوشته‌های جوزف اسمیت آشکار کرده است و باز هم خود را از طریق کلیسایی که رهبری صدیق مسیحیان را به دست دارد آشکار خواهد کرد. این جنبش در ایالات متحده واقع شد و در اغلب ایالت‌ها پیروانی یافت. تشکیلات کلیسای مورمون به زودی وسعت گرفت و مرکزیت آن در ایالت یوتا ـ سالت لیک سیتی معین گردید. تنها در ایالات متحده ۲ میلیون نفر از این کلیسا پیروی می‌کنند. در آغاز، این فرقه از چند همسری دفاع می‌کرد و آن را مجاز می‌دانست اما بعدها این رسم لغو گردید. ـ م.

3. Cade Calvert.

4. Cathleen

«کاتلین، نه بابا، یک به دو شرط می‌بندم که اون ندونه که سامتر تو چارلزتونه، حتی نمی‌دونه که اونجا پر از یانکی بود و ما اونارو بیرون ریختیم. اون فقط می‌تونه راجع به مجلس رقص و مردهایی که دورویرش می‌پلکن صحبت کنه.»

«خُب، چرت و پرت‌هاش هم بالاخره خالی از تفریح نیست. به هر حال اونجا جائیه که می‌تونیم تا وقتی ماما بخوابه قایم بشیم.»

«خُب، به درک، من از کاتلین خوشم میاد، و دلم می‌خواد دربارهٔ کارو رت[1] و بقیه مردم چارلزتون خبرهای تازه بشنوم. اما چیکار کنم که نمی‌تونم با نامادری یانکی اون سر میز شام بشینم.»

«زیاد سخت نگیر، زن بدی نیست.»

«سخت نمی‌گیرم، براش متأسفم. از آدم‌هایی که براشون احساس تأسف می‌کنم خوشم نمیاد. زیاد خودنمایی می‌کنه، سعی می‌کنه کارهای درستی انجام بده، کارهایی که آدم احساس کنه تو خونه خودشه، اما همیشه نتیجه بر عکس میشه. منو عصبی می‌کنه! اون فکر می‌کنه جنوبی‌ها وحشی هستن. حتی به ماما هم اینو گفته. از جنوبی‌ها می‌ترسه. هر وقت ما میریم اونجا تا حد مرگ می‌ترسه. مث یه مرغ مردنی گوشهٔ صندلی کز می‌کنه، نگاهش خالی و ترسانه، با کوچکترین حرکت ممکنه قدقدش بلند بشه و پرپر بزنه.»

«خُب، نمی‌تونی سرزنشش بکنی، آخه تو به پای کید تیر زدی.»

استوارت گفت، «اون با چوب زد تو سرم وگرنه من این کار رو نمی‌کردم، تازه اونکه طوریش نشد. شکایتی هم نداشت، کاتلین و ریفورد[2] و خانم کالورت هم شکایتی نداشتن. این فقط اون زنیکه یانکی بود که داد و فریاد راه انداخت و گفت که من وحشی هستم و مردم متمدن هیچ وقت از دست جنوبی‌ها در امان نیستن.»

«نباید ازش ایراد بگیری، اون یه یانکیه و خوب تربیت نشده، به علاوه تو ناپسری‌شو با تیر زدی.»

«به درک. ولی باز هم نمی‌تونست جواب توهینی که به من شد، باشه. خودتو، پسر ماما هستی، پسر واقعی ولی آیا وقتی تونی فونتین یه تیر توی پایت خالی کرد سرو صدا راه انداخت؟ نه، فقط دکتر فونتین پیررو صدا کرد که زخمتو ببنده و ازش پرسید که تیراندازی تونی چقدر درد داره؟ بعد گفت مشروب مهارت تیراندازی اونو خراب کرده. یادت میاد تونی چقدر از این حرف ناراحت شد؟»

---

1. Caro Rhett

2. Raiford

هر دو با صدای بلند خندیدند.

برنت مشتاقانه با حرکت سر تأیید کرد، «اما واقعاً برگ برنده است، همیشه میتونی روش حساب کنی، و بدونی که کارهاش درسته و جلوی مردم آبروتو نمی‌بره.»

استوارت با افسردگی گفت، «آره امّا اصرار داره امشب وقتی رفتیم خونه، جلوی پدر و دخترها، دیگه آبرو و حیثیت برامون باقی نذاره. این یعنی که دیگه ما نمی‌تونیم بریم اروپا. یادت میاد که مادر گفت اگه یه دفعه دیگه مارو از دانشگاه اخراج کنن نمی‌تونیم به این سفر بزرگ بریم.»

«خُب، به جهنم، برای ما که اهمیتی نداره، داره؟ چه چیز دیدنی توی اروپا هس؟ شرط می‌بندم خارجی‌ها نمی‌تونن چیزهایی‌رو نشون ما بدن که اینجا تو جورجیا نداشته باشیم. شرط می‌بندم اسب‌هاشون تندتر از مال ما نیست و دخترهاشون خوشگل‌تر از دخترای ما نیستن و می‌دونم که اونجا ویسکی سیاه مث ویسکی‌های پدر نداره.»

«اشلی ویلکز می‌گفت اونجا چقدر نمایش دیده و چقدر موزیک شنیده. اشلی اروپارو دوست داره. همیشه ازش حرف می‌زنه.»

«خُب ـ تو که می‌دونی ویلکزها چه جور آدم‌هایی هستن. اشتیاق غریبی به موزیک و کتاب و نمایش دارن. مادر میگه بخاطر اینه که پدر بزرگ اونا اهل ویرجینیاس[1]. میگه ویرجینیا منبع اینجور چیزهاس.»

«این چیزها رو بذار برای اونا. به من یه اسب خوب بده، و یه مشروب خوب، یه دختر خوب برای عاشق شدن، یه دختر بد برای عشقبازی، بقیه هم می‌تونن اروپای خودشون رو داشته باشن.»

«من هم همینطور، همیشه... ببین برنت! من می‌دونم برای شام باید کجا رفت. بیا بزنیم به مرداب و بریم سراغ آبل ویندر[2] و بگیم که ما چارتایی‌مون برگشتیم تا به ارتش ملحق بشیم.»

برنت با اشتیاق فریاد زد، «عجب فکر خوبی! و اونجا می‌تونیم خبرهایی از ارتش بگیریم و بفهمیم که بالاخره چه رنگی‌رو برای یونیفرم سربازا انتخاب کردن.»

---

۱. Virginia. از ایالت‌های شرق آمریکاست با وسعتی قریب به ۴۰۸۱۵ مایل مربع. مرکز آن شهر ریچموند است. ـ م

2. Able Wynder

«اگه مث یونیفرم‌های زوآوه[1] باشه، من یکی که نیستم. در این یونیفرم گشاد قرمز، خودمو مث زن‌ها احساس می‌کنم. این لباس‌ها به نظر من به دامن قرمز زنانه بیشتر شبیهه.»

جیمز گفت، «تصمیم دارین برین پیش آقای ویندر؟ اگه اینجوره فکر نمی‌کنم شامی گیرتون بیاد. آشپزشون مرده، آشپز تازه‌ای هم نیاوردن. یکی رو آوردن که خیلی ناشیه. سیاها میگن بدترین آشپز ایالته.»

«خدای من، چرا آشپز دیگه‌ای نمی‌خرن؟»

«سفیدای بی‌چیز آشغالی مث اینا، چطور می‌تونن سیاه بخرن؟ هیچ وقت نمی‌تونن سیاه خوب داشته باشن.»

تحقیری بی‌پرده در صدای جیمز موج می‌زد. موقعیت او محکم به نظر می‌رسید، زیرا تارلتون‌ها صاحب یکصد برده سیاه بودند و جیمز هم مثل هر برده سیاه دیگری که متعلق به بزرگترین کشتزارها بود، صاحبان کشتزارهای کوچک‌تر را که بردگان کمتری داشتند تحقیر می‌کرد.

استوارت با لحن محکمی گفت، «برای این حرفی که زدی پوستتو می‌کنم. دیگه نشنوم به آبل ویندر بگی بی‌چیز. درسته که فقیره اما آشغال نیس؛ و لعنت به من اگه نوکرم، سیاه یا سفید، به اون توهین کنه. بهتر از اون مردی توی این منطقه پیدا نمی‌شه، افراد که بیخود بهش درجه ستوانی ندادن.»

تهدید ارباب در جیمز موثر نیفتاد، گفت، «من اصلا این حرفو قبول ندارم، ارتش افسرارو از میون پولدارها انتخاب می‌کنه نه از آشغالا.»

«اون آشغال نیس! نکنه می‌خوای اونو با آشغالای سفید پوستی مث اسلاتری[2] مقایسه کنی؟ آبل فقط پولدار نیس. اون یه خرده مالکه، نه یه مالک بزرگ. و اگه سربازهاش اونو به ستوانی قبول دارن، دیگه هیچ کاکاسیاهی حق نداره اینجور در موردش صحبت کنه. سوارها میدونن چیکار دارن می‌کنن.»

---

۱. Zouave مشتق از زوآوا Zouaoua، نام یکی از قبایلی که در کوهستان ژور زوره Jur Jura واقع در الجزایر زندگی می‌کردند. هنگامی که فرانسویان بر این کشور مسلط بودند یک واحد نظامی سبک اسلحه به وجود آوردند که به این نام خوانده می‌شد. بعدها این نام را با خود به قاره جدید بردند و همین واحد نظامی را در آنجا هم به وجود آوردند. در جنگ‌های انفصال یکی از واحدهای نظامی طرفدار ارتش شمال، این عنوان را برای خود برگزید و یونیفرم واحد فرانسوی الجزایر را به تن کرد. ـ م.

2.Slattery

هنگ سوار نظام سه ماه پیش به وجود آمده بود، درست در همان روزهایی که جورجیا از اتحادیه ایالات خارج شده بود، و از آن هنگام سربازگیری برای جنگ آغاز شده بود. هنگ هنوز بدون نام بود، هیچ تمایلی هم برای پذیرش پیشنهادها وجود نداشت. هر کس نظر خود را داشت که یا بی‌مورد بود و یا نامناسب. درباره رنگ و مدل یونیفرم هم اوضاع همینطور بود. عناوینی چون «گربه‌های وحشی کلیتون»، «آتش خواران»، «سواران جورجیای شمالی»، «زوآوه‌ها»، «تفنگداران محلّی» (اگر چه سربازان فقط با تپانچه، شمشیر و چاقوی شکاری مسلح بودند و اصلاً تفنگ نداشتند)، «خاکستری پوشان کلیتون»، «رعد افکنان خون»، «توفنده و آماده»، همگی طرفدارانی داشتند.

کارها بالاخره سامان یافت، همه چیز به ارتش واگذار شد و بر خلاف نام‌هایی که هیاهوی بسیار آفریده بودند کلمه ساده «سواران[1]» به عنوان نام هنگ انتخاب شد.

افسران توسط افراد و سربازان انتخاب می‌شدند. زیرا در آن ناحیه کسی جز کهنه سربازانی که در جنگ‌های مکزیک و سمینول[2] شرکت کرده بودند تجربه نظامی نداشت و کهنه سربازان نیز مورد اعتماد و علاقه افراد برای فرماندهی نبودند.

همه از چهار برادر تارلتون و سه برادر فونتین خوششان می‌آمد، ولی در عین حال متأسف بودند که نمی‌توانند یکی از آن‌ها را برای فرماندهی بپذیرند، زیرا تارلتون‌ها عادت به خوردن مشروب داشتند و خیلی زود مست می‌شدند، وضع فونتین‌ها هم مثل آنها بود. اشلی ویلکز به عنوان سروان انتخاب شد زیرا بهترین سوارکار منطقه به حساب می‌آمد و رفتار معقولانه او می‌توانست نظم و ترتیب را در هنگ حاکم کند. ریفورد کالورت درجه ستوان یکمی گرفت چون همه او را دوست داشتند و آبل ویندر، پسر یک دام‌گذار مرداب و صاحب کشتزاری کوچک، ستوان دوّم شد.

آبل آدم باهوشی بود، هیکل درشتی داشت. بی‌سواد و خوش قلب بود و پیرتر از دیگر افراد سوار می‌نمود و در حضور بانوان ادب و احترام را بسیار رعایت می‌کرد. اعضای دسته سوار فیس و افاده‌ای نداشتند. پدران و پدر بزرگ‌های آن‌ها اغلب مالکین کوچکی بودند و در یک طبقه قرار داشتند و با کارو زحمت، ثروتمند شده بودند. آبل بهترین تیرانداز هنگ به حساب می‌آمد که می‌توانست چشم یک سنجاب

1. Troop

۲ . Seminole، شهری در شمال ایالت تگزاس. ـ م.

را در فاصله هفتاد و پنج یاردی هدف قرار دهد، به علاوه با زندگی در دل طبیعت بسیار آشنا بود. می‌توانست در باران آتش روشن کند، حیوانات را به دام اندازد و آب پیدا کند. افراد گروه بسیار به او احترام می‌گذاشتند و برایش ارزش قایل بودند و چون خیلی او را دوست داشتند درجه افسری به او دادند. آبل بدون غرور به خود افتخار می‌کرد، گویی چنین حسی را به خود مدیون بود. اما بانوان کشتزارها و بردگان آن‌ها هیچ وقت نتوانستند فراموش کنند که او اصیل‌زاده نیست، حتی اگر شوهرانشان فراموش می‌کردند.

در ابتدا، هنگ سواران فقط از فرزندان مالکان تشکیل شد، اسباب و لوازم نجیب‌زادگان هنگ عبارت بود از اسب، سلاح، یونیفرم و مستخدم شخصی. امّا تعداد مالکان ثروتمند در بخش جوان کلیتون زیاد نبود و برای اینکه دسته سوار پر قدرتی به وجود آید لازم بود که افراد بیشتری به خدمت پذیرفته شوند. این افراد از میان فرزندان خرده مالکان، شکارچیان جنگل پایین دست، دام گذاران مرداب، هیزم شکن‌ها و، در موارد معدودی، سفید پوستان فقیری که در میان همطرازان خود وضع بهتری داشتند، انتخاب می‌شدند.

این مردان جوان اخیر، درست مثل همسایگان ثروتمند خود مشتاق جنگ ـ اگر در می‌گرفت ـ بودند؛ اما مسئله وسوسه‌انگیز و ظریف پول، خود را نشان می‌داد. تعداد کمی از مالکان اسب داشتند. همراه قاطرها، اسب‌ها نیز به کار مزرعه می‌رفتند و اضافه بر آن اسبی وجود نداشت. به ندرت مالکی پیدا می‌شد که چهار اسب داشته باشد. قاطر اضافی هم برای گسیل به میدان نبرد موجود نبود، حتی اگر هنگ هم می‌پذیرفت. سفیدپوستان فقیر اگر حتی یک قاطر داشتند خود را خوشبخت به حساب می‌آوردند. مردمان جنگل پایین دست و دام گذاران مرداب نه اسب داشتند و نه قاطر. آنان صرفاً از دسترنج خود زندگی می‌کردند و روزی خود را از شکار جانوران مردابی به دست می‌آوردند، زندگی آن‌ها عموماً از معامله پایاپای می‌گذشت و سال تا سال حتی پنج دلار پول نقد هم نمی‌دیدند. تهیه اسب و یونیفرم اصلا در توانشان نبود. ولی همچنان که ثروتمندان، مغرور مال خود بودند آنان نیز مصراً به فقر خویش افتخار می‌کردند، و هرگز از همسایگان مالدارشان چیزی را که بوی ترحم می‌داد نمی‌پذیرفتند. بنابراین برای حفظ روحیه افرادی که در هنگ نام نویسی کرده بودند و بالا بردن توان آن‌ها، پدر اسکارلت، جان ویلکز، باک مونرو، جیم تارلتون در واقع همه مالکان بزرگ منطقه به جز یک نفر، آنگوس مک اینتاش، پول

دادند تا هنگ را با اسب و نفر تجهیز کنند. نتیجه این شد که هر یک از مالکان موافقت کردند که تجهیزات پسران خود و افراد معیّن دیگری را فراهم کنند، امّا مشکل اجرای این توافق این بود که اغلب افراد هنگ تصور می‌کردند که قبول اسب و یونیفرم از مالکان توهینی به شرافتشان خواهد بود.

افراد هنگ هفته‌ای دو روز برای مشق نظام و دعا برای شروع جنگ، در جونز بورو گرد می‌آمدند. توافق مالکان برای تهیه اسب هنوز به طور کامل انجام نشده بود، ولی آن‌ها که اسب داشتند آنچه را که مانورهای سوار کاری می‌پنداشتند در مزرعه پشت ساختمان دادگاه اجرا می‌کردند، گرد و خاک فراوانی به راه می‌انداختند، با صدای خشن خود هلهله می‌کردند و شمشیرهایی را که از دیوار اتاق‌های پذیرایی برداشته بودند به گونه‌ای انقلابی در هوا تکان می‌دادند. آنان که هنوز اسب نداشتند، در پیاده روی مقابل فروشگاه بولارد[1] می‌نشستند و به رفقای سوار خود می‌نگریستند، تنباکو می‌جویدند و ورّاجی می‌کردند و یا در مسابقه تیراندازی شرط‌بندی می‌کردند. لازم نبود به مردان درس تیراندازی داده شود. اغلب جنوبی‌ها تپانچه به دست متولّد می‌شدند و زندگی خود را بیشتر به شکار می‌گذراندند و اغلبشان در تیراندازی استاد بودند.

از خانه‌های اربابی و کلبه‌های مردابی، انواع اسلحه آتشین بیرون آمد و به سوی هنگ سرازیر شد. در میان آن‌ها تفنگ‌های بلند سنجاب زنی مربوط به زمانی که رودخانه آله‌گنی[2] از این منطقه می‌گذشت، تفنگ‌های کهنه سرگشاد که در جنگ سمینول و مکزیک در ۱۸۱۲ خدمت کرده بودند، تپانچه‌های دسته نقره مخصوص دوئل، تپانچه‌های کوچک جیبی، تفنگ‌های دو لول شکاری و تفنگ‌های جدید انگلیسی ساخته شده از لوله براق و چوب مرغوب، دیده می‌شد.

مشق نظامی همیشه در پیاله فروشی‌های جونزبورو خاتمه می‌یافت و تا فرا رسیدن تاریکی، جنگ‌های ساختگی زیادی صورت می‌گرفت و افسران در پرستاری از کسانی که توسط یانکی‌های ساختگی زخمی می‌شدند بسیار سخت‌گیری می‌کردند. در همین نزاع‌ها بود که استوارت تارلتون، کید کالورت را زخمی کرد و تونی فونتین، برنت را تیرزد. دوقلوها هنگامی که از دانشگاه ویرجینیا اخراج شدند،

1. Bullard

۲ . Allegheny این رودخانه به طور اصلی در پنسیلوانیا جاری است که از به هم پیوستن نهرهای کوچک به وجود می‌آید. بخشی از آن هنوز هم از جورجیا می‌گذرد ـ م.

هنگ سوار تشکیل شده بود و آنان با اشتیاق نام نویسی کردند، ولی بعد از زخمی شدن برنت، دو ماه پیش، مادرشان آن‌ها را روانه دانشگاه ایالتی کرد و فرمان داد که همانجا بمانند. با تأسف بسیار دوقلوها هیجان مشق نظام را از دست دادند و اگر می‌خواستند همراه دوستان خود سواری کنند، نعره بزنند و تیراندازی کنند باید قید دانشگاه را می‌زدند.

برنت پیشنهاد کرد، «خُب، بیا بتازیم و بریم پیش آبل. می‌تونیم از پایین رودخانهٔ آقای اوهارا و چراگاه فونتین‌ها رد بشیم و به موقع اونجا باشیم.»

جیمز اعتراض کنان گفت، «اونجا چیزی جز پوسوم[1] و سبزی گیرمون نمیاد که بخوریم.»

استوارت غرشی کرد، «شما با ما تشریف نمیارید، تشریف می‌برید منزل و به ماما می‌گید ما برای شام نمی‌آییم.»

جیمز با ترس فریاد زد، «نه من نمی‌رم! نمی‌رم! اصلاً دلم نمی‌خواد خانم بثاتریس منو به جای شما دراز کنه. اولش از من می‌پرسه چرا گذاشتم شما برین، بعدش میگه چرا شما رو نیاوردم خونه تا درازتون کنه، اونوقت منو جلوی اجاق کباب می‌کنه مث اردک. برای همه اینا پدرمو در میاره. اگه منو با خودتون پیش آقای ویندر نبرین، مجبورم توی جنگل بمونم، اونوقت ممکنه دزدها منو بگیرن، و من ترجیح میدم اسیر دزدها بشم ولی گیر خانم بثاتریس نیفتم.»

دوقلوها با خشم و حیرت به چهره مصمم پسرک سیاه نگاه می‌کردند.

«خیلی احمقه اگه خودشو گیر دزدها بندازه، حتماً یه چیزی سرهم میکنه و به ماما میگه. به اندازه یه هفته حرف می‌زنه. قسم می‌خورم، کاکاسیاها بیشتر دردمرن. گاهی فکر می‌کنم اون‌هایی که از ضد بردگی حرف می‌زنن درست می‌گن.»

«خب، ما حق نداریم جیمزرو به جای خودمون گیر بندازیم. مجبوریم با خودمون ببریمش. اما ببین، سیاه دیوونهٔ بی‌حیا، اگه بخوای جلوی سیاهای ویندر بادکنی و بگی ما همیشه جوجه کباب و گوشت می‌خوریم و شما خرگوش پوسوم، به ـ به ماما میگم و اجازه نمیدم با ما به جنگ بیای.»

«باد کنم؟ برای اون سیاهای بدبخت؟ نه آقا، من رفتارم خوبه. مگه خانم بثاتریس منو مث شما تربیت نکرده؟»

استوارت گفت، «اون هیچ کار خوبی برای ما سه نفر نکرده. حالا راه بیفتید بریم.»

۱. نوعی جانور کیسه‌دار ـ م.

سر اسب را برگرداند و شلاق به کفلش کشید و چون باد از زمین کنده شد و از پرچین زمین‌های جرالداوهارا گذشت و در کشتزار پهناور او فرود آمد. اسب برنت هم روان شد و جیمز هم به دنبال. جیمز قاچ زین را چسبید. دوست نداشت از روی نرده‌ها بپرد ولی این بار مجبور بود، چون می‌خواست همراه اربابش باشد.

هنگامی که راه خود را از میان شیارهای سرخ رنگ گشودند و در تاریکی عمیق از تپه به سوی رودخانه سرازیر شدند برنت با صدای بلند گفت:

«راستی استو، فکر نمی‌کنی که اسکارلت دلش می‌خواست ما رو به شام دعوت کنه؟»

استوارت هم با صدای بلند پاسخ داد، «فکر می‌کردم این کاررو می‌کنه. پس تو هم اینجور فکر کردی...»

فصل دوّم

وقتی دوقلوها رفتند، اسکارلت در ایوان تارا ایستاده بود، صدای سم اسب‌هایی که گویی پرواز می‌کردند دیگر به گوش نمی‌رسید. مثل کسی که در خواب راه می‌رود به سوی صندلی رفت. صورتش از درد مثل چوب خشک شده بود، ناخواسته، لبخندی به زور بر لب آورده بود مبادا دوقلوها رازش را دریابند. بس که دهانش را به لبخند گشاده نگه داشته بود عضلاتش کشیده و کوفته شده بود. از ضعف روی صندلی ولو شد. پایش را جمع کرد و زیرش گذاشت. قلبش از غصه باد کرده بود، تا اینکه حس کرد آنقدر بزرگ شده که دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند. می‌تپید امّا نه به نظم. دست‌هایش یخ کرده بود و ناگهان حالتی از بدبختی و بلا او را درربود. پرده‌ای از درد و فریب و تردید بر چهره‌اش فرو افتاد، همچون کودکی می‌نمود که آنچه را همیشه آرزو می‌کرده، به دست آورده و اکنون برای اولین بار با ناملایمات زندگی برخورد کرده است.

اشلی با ملانی هامیلتون ازدواج می‌کند!

آه، چنین چیزی حقیقت ندارد! دوقلوها اشتباه می‌کنند. حتماً این هم یکی از شوخی‌های آن‌هاست. اشلی نمی‌تواند، نمی‌تواند عاشق ملانی باشد. هیچ کس نمی‌تواند عاشق دختر کوچک اندامی چون ـ چون موش بشود. اسکارلت با تحقیر، چهرهٔ لاغر و بچگانهٔ ملانی را به یاد آورد، صورتی که به شکل قلب بود و بی‌حالت و زشت می‌نمود و ماه‌ها بود که اشلی او را ندیده بود. از سال گذشته که آخرین میهمانی در دوازده بلوط برگزار شده بود بیش از دوبار به آتلانتا نرفته بود. نه، اشلی نمی‌توانست عاشق ملانی باشد، چون ـ اوه، اشتباه نمی‌کرد ـ چون او را دوست داشت! او، اسکارلت، کسی بود که او دوست داشت ـ مطمئن بود.

اسکارلت صدای راه رفتن مامی[1] را شنید، سلانه سلانه راه می‌رفت و از راه رفتنش کف سالن تکان می‌خورد. به شتاب قدم بر می‌داشت و سعی می‌کرد چهره‌اش را آرام نشان دهد. مامی در برابر اشتباهات، تردیدی به خود راه نمی‌داد. فکر می‌کرد صاحب اوهاراهاست، جسم و روح آن‌ها متعلق به اوست، راز آن‌ها راز اوست؛ و کوچکترین اشارهٔ پنهانی کافی بود که او چون یک سگ شکاری بی‌رحم و

1. Mammy

درنده علامت‌ها و رد پاها را دنبال کند. اسکارلت به تجربه می‌دانست که اگر مامی را فوراً قانع نکند، مسئله را به الن منتقل خواهد کرد و آن وقت ناچار بود همه چیز را برای مادرش فاش کند و یا حداقل یک دروغ باور کردنی بگوید.

مامی از سالن پدیدار شد، پیرزنی درشت اندام با چشمانی کوچک امّا هوشیار و زیرک چون فیل. او سیاه بزّاقی بود. یک آفریقایی خالص، تا آخرین قطره خون خود به خانواده اوهارا وفادار بود، نقطه اتکای الن و مایه یأس سه دختر او، و موجب وحشت مستخدمین خانه به حساب می‌آمد. مامی سیاه بود اما رموزی که در رفتارش نهفته بود و حسّی از غرور که در او موج می‌زد بسیار بالاتر و بیشتر از اربابانش می‌نمود. در اتاق خواب سولانژ روبیلار[1]، مادر الن اوهارا متولد شده بود، بانویی ظریف، ساده، مغرور و فرانسوی که اگر تخلّفی در آداب‌دانی فرزندان یا مستخدمین خویش می‌دید تردیدی در تنبیه آن‌ها به خود راه نمی‌داد. مامی پرستار الن بود که بعد از ازدواج همراه او از ساوانا به این ناحیه آمده بود. هر کسی را که دوست داشت به او درس اخلاق و تزکیه نفس می‌داد و از آنجا که اسکارلت را به شدت دوست داشت و به او افتخار می‌کرد درس اخلاق و تأدیب و تهذیب یکسره ادامه داشت.

«آقایون تشریف بردن؟ چطور جرأت کردی اونارو برای شام دعوت نکنی میس اسکارلت؟ به پورک[2] گفتم دو تا بشقاب اضافی برای اونا بذاره، ادبت کجا رفته؟ خوب طرز مهمون‌داری رو بلد شدی، آفرین به تو!»

«آه، خسته شدم از بس دربارهٔ جنگ حرف زدن، دیگه طاقت نداشتم سر شام هم از این حرفا بشنوم، به خصوص وقتی که پاپا هم با اونا همراهی کنه و هر سه راجع به آقای لینکلن داد و بیداد راه بندازن.»

«تو نباید هیچ وقت ادب رو فراموش کنی، بعد از این همه زحمتی که خانم الن و من برات کشیدیم. و حالا هم بدون شال اینجا وایسادی، هوای شب موذیه، چقدر بهت بگم که توی این هوا وقتی چیزی رو شونت نندازی تب می‌کنی. بیا برو تو خونه میس اسکارلت.»

اسکارلت از مامی دور شد، عمداً خود را بی‌خیال نشان می‌داد و خوشحال بود که مسئله شال باعث شده مامی توجهی به حالت چهره او نکند.

«نه، می‌خوام همینجا بشینم و غروبو تماشا کنم، خیلی قشنگه. تو هم زود میری و شال منو میاری، خواهش می‌کنم مامی، می‌خوام همینجا بشینم تا پاپا برگرده.»

1 Solange Robillard 2. Pork

مامی با بدگمانی گفت، «از صدات معلومه که سرما خوردی.» اسکارلت از روی بی‌حوصلگی جواب داد، «نه، سرما نخوردم، حالا برو شالمو بیار.»

مامی مثل اردک به سرسرا بازگشت و اسکارلت صدای او را شنید که به مستخدم طبقه بالا فرمان می‌داد: «روزا[1]، شال میس اسکارلتو بنداز پایین.» و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد: «سیاه بی‌ارزش! هنوز نفهمیده که وجودش برای هیشکی ارزش نداره، تا حالا یه کار خوب برای کسی نکرده، این چیه انداختی، حالا خودم باید برم بالا و شالو بیارم.»

ناله پله‌ها و صدای پای آرام مامی به گوش می‌رسید. وقتی باز می‌گشت دوباره سخنرانی خودش را شروع می‌کرد و در مورد مهمان نوازی و رفتار بد اسکارلت موعظه سر می‌داد و اسکارلت احساس کرد که وقتی این چنین دل شکسته و مغموم است اصلا حوصله شنیدن این حرف‌های احمقانه را ندارد. از جا برخاست، مردد بود، نمی‌دانست کجا برود تا دردی که در سینه دارد کمی فروکش کند. فکری به نظرش رسید، اندک نور امیدی در دلش دمید. پدرش به دوازده بلوط، نزد خانواده ویلکز رفته بود تا در مورد خرید دیلسی[2] زن پورک که نوکر شخصی جرالد اوهارا بود مذاکره کند. دیلسی رییس مستخدمه‌ها و قابلهٔ دوازده بلوط بود و از شش ماه پیش که ازدواج کرده بود پورک شب و روز به اربابش نق می‌زد که دیلسی رابخرد تا هر دو با هم بتوانند در یک کشتزار خدمت کنند. و آن روز بعد از ظهر بالاخره مقاومت جرالد به پایان رسید و تصمیم گرفت برای خرید دیلسی اقدام کند.

اسکارلت با خود فکر کرد پاپا حتماً می‌داند که آیا این داستان نفرت‌انگیز حقیقت دارد یا نه. حتی اگر امروز بعد از ظهر چیزی نشنیده باشد. شاید چیزی توجهش را جلب کرده باشد، یا هیجانی را در خانواده ویلکز احساس کرده باشد. اگر بتوانم قبل از شام او را ببینم، شاید بتوانم حقیقت را کشف کنم ـ این هم باید یکی از آن شوخی‌های نفرت‌انگیز دوقلوها باشد.

وقت بازگشت جرالد بود و اگر می‌خواست او را تنها ببیند باید حتماً سر جاده او را ملاقات می‌کرد. به سرعت از پله‌ها پایین رفت و محتاطانه نگاه کرد تا ببیند که آیا مامی از پنجرهٔ طبقهٔ بالا مواظب او هست یا نه. از چهرهٔ سیاه و پهن مامی با آن سربند سفید فقط سایه‌ای از پشت پرده‌ها پیدا بود. اسکارلت دامن‌سبز خود را در چنگ گرفت و بالا کشید و به راه زد و تا آنجا که کفش‌های راحتی رویان‌دار او اجازه می‌داد دوید.

1. Rosa 2. Dilcey

سروهای تیره در دو طرف راه شنی بالای سر او طاقی ساخته بودند و آن خیابان طولانی را به تونلی تاریک تبدیل می‌کردند. به محض اینکه زیر شاخه‌های گره‌دار قرار گرفت خیالش راحت شد که دیگر کسی نمی‌تواند او را از خانه زیر نظر بگیرد، آنگاه از سرعت خود کاست و آرام‌تر قدم برداشت. نفس نفس می‌زد، اگر چه بند کفش‌هایش را محکم بسته بود و می‌توانست به دویدن ادامه دهد، امّا ترجیح داد فقط کمی تندتر راه برود. به زودی به پایان راه شنی رسید و قدم به جاده اصلی گذاشت و تا وقتی که تپه‌ای پر درخت را دور زد توقف نکرد، اکنون این تپه میان او و خانه قرار داشت.

بر افروخته و نفس بریده روی کُندهٔ درختی به انتظار پدر نشست. کمی از موقع برگشتنش گذشته بود اما اسکارلت از این تاخیر خوشحال بود. این فرصتی بود تا نفس تازه کند و حالت طبیعی به چهره‌اش بدهد تا پدرش مشکوک نشود. هر لحظه منتظر بود صدای سم اسبش را بشنود و ببیند که با سرعت زیاد، مثل همیشه از تپه‌ها بالا بیاید. دقایق همچنان می‌گذشت اما از جرالد خبری نبود. به جاده نگریست، درد دوباره در دلش تلنبار شد.

با خود فکر کرد: «نه، حقیقت ندارد. پس چرا پدر نمی‌آید؟» نگاهش خم جاده را که بعد از باران صبح به رنگ خون در آمده بود، پایید. در ذهنش مثل یک دونده از تپه سرازیر شد و به سوی رودخانه تنبل فلینت رفت و از زمین‌های گل‌آلود و باتلاقی گذشت و تپه مقابل را درنوردید و به سوی دوازده بلوط، جایی که اشلی می‌زیست شتافت. این تنها راهی بود که برایش مفهوم داشت ـ راهی که به سوی اشلی، به سوی آن خانه که ستون‌های سفید داشت، می‌رفت، خانه دوازده بلوط مثل تاجی، چون معابد یونانی، بالای تپه قرار داشت.

با خود گفت: «اوه، اشلی! اشلی!» و ضربان قلبش شدت گرفت.

از وقتی که برادران تارلتون این شایعه مسخره را برای او تعریف کرده بودند، در زمینهٔ ذهنش حس سردی از بی‌اعتمادی، تردید و بدبختی رسوب کرده بود که او را به سختی از پای انداخته بود و اشتیاقی را که از دو سال پیش در تب و تابش انداخته بود تهدید می‌کرد.

اکنون برایش حیرت‌انگیز می‌نمود که وقتی داشت بزرگ می‌شد اشلی هرگز تا این حد برایش جذاب نبود. در روزهای کودکی بارها او را در رفت و آمد دیده بود امّا هیچ وقت توجهی به او نکرده بود. ولی دو سال پیش، هنگامی که اشلی تازه از سفر

بزرگ سه ساله خود به اروپا بازگشته بود و احترامات خود را به او تقدیم داشته بود، ناگهان، عشقی عمیق تمام وجودش را فراگرفت. به همین سادگی.

آن روز اسکارلت در ایوان ایستاده بود و او سواره از راه رسید، لباسی خاکستری پوشیده بود و کراوات پهن مشکی داشت که به پیراهن چین‌دارش خیلی می‌آمد. حتی حالا هم می‌توانست تمام جزئیات لباس او را به یاد آورد. چکمه‌هایش چه برقی داشت. سنجاق کراواتی که سر مدوسا[1] روی آن کنده کاری شده بود. هنگامی که نگاهش به اسکارلت افتاد کلاه پهن پانامایی[2]اش را در دست داشت، از اسب پیاده شده بود و عنان را به پسرک سیاه سپرده بود. وقتی ایستاد نگاهش را بالا گرفت و به او نگریست، لبخندی زد که چشمان خاکستری‌اش را خمارتر جلوه داد. نور خورشید بر موهای بورش تابیده بود و آن‌ها را چون ظرفی نقره‌ای در نگاه اسکارلت می‌نشاند و گفت، «چقدر بزرگ شدی اسکارلت.» سبک از پله‌ها بالا آمد و دست او را بوسید. چه صدایی داشت! چه شوری در دل اسکارلت افتاد وقتی صدایش را شنید، مثل موسیقی، کشیده و طنین‌دار می‌نمود.

او را خواسته بود، از همان لحظه اوّل، او را خواسته بود، به سادگی و دیوانه وار، چون گرسنه‌ای که غذا می‌خواهد، چون اسبی که تاختن می‌خواهد و چون بستر نرمی که در آن می‌آرامد.

اشلی مدت دو سال در تمام ناحیه با او گردش کرده بود. در مجالس رقص، در پیک‌نیک‌ها و گردش‌ها، در مراسم خوردن ماهی کباب و در روزهای عاشقانه، نه آن طور که با دوقلوهای تارلتون یا کید کالورت و پسران فونتین به گردش می‌رفت، اما اکنون یک هفته بود که اشلی برای دیدنش به تارا نیامده بود.

حقیقت داشت، اشلی هرگز با او عشقبازی نکرده بود و در چشمان خاکستری‌اش از آن نگاه گرم و روشن که اسکارلت در مردان دیگر سراغ داشت خبری نبود. با این حال ـ هنوز ـ می‌دانست که اشلی او را دوست دارد. نمی‌توانست اشتباه کرده باشد. غریزه، قوی‌تر از عقل و دانش که زادهٔ تجربه بود، می‌گفت که اشلی او را دوست دارد. اغلب وقتی او را با نگاهی نه خمار و نه پرت، مشتاقانه امّا غمبار، می‌نگریست، اسکارلت را حیرتی درمی‌گرفت و سرگشته بر جای می‌ماند. می‌دانست که اشلی او را

---

۱. Medusa از گورگون‌هایی بود که به جای مو، مار بر سر داشت در اساطیر یونان ذکر گورگون‌ها،به خصوص مدوسا از بخش‌های جذاب است ـ م.

2. Panama hat

دوست دارد. امّا چرا چیزی نمی‌گفت؟ این مسئله‌ای بود که از آن سر در نمی‌آورد. خیلی چیزهای دیگر هم بود که نمی‌دانست.

اشلی همیشه با ادب بود امّا دور می‌نمود، فاصله داشت، هیچ کس نمی‌توانست بگوید که او به چه می‌اندیشد، و اسکارلت یکی از آن‌ها بود. وقتی به فکر فرو می‌رفت همسایه‌ها حدس‌هایی می‌زدند و اگر درست هم می‌گفتند باز طبیعت محتاط و کتمان‌کارش همه را خشمگین می‌کرد. در تمام تفریحات معمول ناحیه، خبره بود، شکار، قمار، رقص و سیاست، و بهتر از همه سواری می‌کرد؛ اما با بقیه فرق داشت، این تفریحات برای او هدف زندگی و پایان کار نبود. در شوق کتاب خواندن، موسیقی و شاعری بی‌مانند بود.

اوه، موهای بورش، چرا تا این حد جذاب بود، چرا اینقدر مودب بود، وقتی از خاطرات اروپا حرف می‌زد آدم چه بی‌قرار می‌شد، وقتی از کتاب، موسیقی و شعر ـ و چیزهایی که اسکارلت علاقه‌ای به آن‌ها نداشت ـ سخن می‌گفت، چرا ناگهان همهٔ این‌ها خواستنی می‌شد؟

شب‌ها پشت هم، اسکارلت بعد از نشستن با او در تاریک و روشن غروب، هنگامی که به بستر می‌رفت ساعت‌ها بی‌قرار و بیدار می‌ماند و به خود نوید می‌داد که در ملاقات بعد حتماً به او اظهار عشق خواهد کرد. اما دفعه بعد می‌آمد و می‌رفت و نتیجه، هیچ بود ـ هیچ به جز تبی که او در بر می‌گرفت، زیادتر و داغ‌تر.

اسکارلت او را دوست داشت و او را می‌خواست و او نمی‌فهمید. صادق و ساده بود مثل بادی که بر تارا می‌وزید و رودخانه زردی که دور آن می‌گشت و در پایان روز از این پیچیدگی‌ها چیزی نمی‌فهمید. و اکنون، برای اولین بار در زندگی او با یک فطرت پیچیده و ناشناس رو برو شده بود.

اشلی در ردیف مردانی بود که اوقات فراغت خود را به فکر کردن می‌گذراندند. به رؤیاهای چرخان و روشن و رنگین فرو می‌رفت که ذره‌ای امکان دسترسی به آن‌ها وجود نداشت. به دنیایی درونی کوچ کرده بود زیباتر از جورجیا و با اکراه از آن بیرون می‌آمد. مردم را تماشا می‌کرد، نه آن‌ها را دوست داشت و نه به آن‌ها نفرت می‌ورزید. زندگی را تماشا می‌کرد، نه آن را شیرین می‌کرد و نه تلخ. کائنات را پذیرفته بود و جایگاه او در آن، هر جا که بود، به موسیقی‌اش، کتابش و دنیای بهترش مربوط می‌شد.

هنگامی که افکارش این همه غریب و ناشناخته بود چرا باید اسکارلت را گرفتار

خودش می‌کرد. راز پنهان او کنجکاوی اسکارلت را بیدار می‌کرد، مثل دری که نه قفلی داشت نه کلیدی. آنچه دور و بر او بود و اسکارلت چیزی از آن نمی‌فهمید او را وا می‌داشت تا اشلی را بیشتر دوست داشته باشد و شگفتی‌ها و استکاف طلب و عشق، عزم اسکارلت را برمی‌انگیخت که او را فقط برای خود بخواهد. شک نداشت که روزی اظهار عشق او را خواهد شنید زیرا هنوز برای شناختن شکست، بسیار جوان و بسیار بی‌تجربه بود. اکنون این خبر چون غرش تندر فرود آمده بود. اشلی با ملانی ازدواج می‌کرد. نمی‌توانست راست باشد!

چرا، همین هفته پیش هنگامی که در غروب از فیرهیل[1] به سوی خانه می‌راندند اشلی گفت: «اسکارلت، مطلب مهمی دارم که می‌خوام بهت بگم ولی نمی‌دونم چطور باید بگم.»

اسکارلت با وقار و آزرم نگاهش را پایین انداخت، شادی وحشیانه‌ای قلبش را به تپش انداخت، فکر کرد لحظه شاد کامی فرا رسیده است. بعد ادامه داد: «حالا نه، تقریباً رسیدیم خونه، وقت نیست. اوه اسکارلت من چه احمقم!»، و شلاق به اسب کشید و هر دو تا بالای تپهٔ تارا تاختند.

اسکارلت روی کُنده نشسته بود. کلماتی را به خاطر می‌آورد که او را سخت شاد کرده بود، اما حالا ناگهان همان کلمات مفهوم دیگری پیدا کرده بودند، یک مفهوم مکنون. شاید می‌خواست خبر نامزدی‌اش را بدهد!

آه، چه خوب می‌شد پاپا زودتر به خانه باز می‌گشت! دیگر حتی تحمل یک لحظه بلا تکلیفی را نداشت. با بی‌صبری تمام باز هم چشم به راه دوخت و باز هم به سختی ناامید شد.

اینک خورشید آن سوی افق پنهان شده بود و پرتو سرخش، در کرانه جهان، ملایم‌تر می‌نمود. آسمان نیلی به رنگ تخم سینه سرخ، آبی ـ سبز، می‌زد، و سکوت غیرخاکی گرگ و میش روستایی، مخفیانه او را در کام خود فرو می‌کشید. غبارهای سایه‌وار در آن محیط وهم‌انگیز دهقانی سینه‌مال می‌رفتند. شیارهای سرخ و جاده چاک چاک قرمز، رنگ جادویی خود را از دست می‌دادند و به زمینی صاف و تیره بدل می‌شدند. آن سوی جاده، در چراگاه، اسب‌ها، قاطرها و گاوها آرام کنار پرچین‌ها ایستاده بودند، سرشان را بالا گرفته بودند و منتظر کسی بودند که بیاید و آن‌ها را برای شام به اصطبل ببرد. آن‌ها سایه سیاه بیشه‌زاری که چرا گاه را محصور می‌کرد دوست

1. Fairhill

نداشتند و گوش خود را با حرکت ناگهانی به سوی اسکارلت راست می‌کردند. گویی از مصاحبت او خوشوقت بودند و تشکر می‌کردند.

در آن گرگ و میش شگفت‌انگیز، کاج‌های بلند رودخانه باتلاقی، که در تابش خورشید بسیار سبز می‌نمودند اکنون در زمینه وسمه‌ای آسمان، سیاه به نظر می‌آمدند. صف طویلی از این غول‌های سیاه، رودخانه تنبل را پشت خود پنهان کرده بودند. روی تپه آن سوی رودخانه، دودکش بلند خانه سفید خانواده ویلکز، آرام در تاریکی حصاری از بلوط‌های کهن پنهان می‌شد، و فقط چراغ‌هایی که برای شام روشن شده بود، چون نقطه‌هایی نورانی حضور خانه را اعلام می‌کرد. رطوبت گرم و معطر بهاری همراه با عطر خیس زمین شخم خورده او را با ملایمت احاطه می‌کردند و تمام چیزهای تازه و سبز، خود را به سوی هوا می‌کشیدند. غروب، بهار و سبزه‌های تازه دمیده در نظر اسکارلت معجزه‌ای شمرده نمی‌شد. در نظر او این زیبایی‌ها مثل هوایی بود که تنفس می‌کرد، مثل آبی بود که می‌نوشید، هیچ گاه زیبایی را از روی هوشمندی در این چیزها ندیده بود مگر در چهرهٔ زنان، اسبان، لباس‌های ابریشمی و اشیاء ملموس. با وجود این تاریک و روشن آرامی که بر وسعت حاصلخیز تارا فرو افتاده بود ذهن مغشوش او را کمی آرام کرد. این زمین را بسیار دوست می‌داشت، بدون اینکه از این علاقه آگاه باشد. این زمین را دوست داشت مثل چهره مادرش زیر نور چراغ، هنگام دعا.

هنوز هیچ اثری از جرالد در خم جاده پیدا نبود. اگر اسکارلت بیش از این منتظر می‌شد مامی قطعاً به جستجویش می‌آمد و او را کشان کشان به خانه می‌برد. همانطور که با نگاهش جادّه تاریک را می‌جست از پایین چراگاه صدای سم اسبی برخاست و اسکارلت دید که اسب‌ها و گاوها با وحشت پراکنده شدند. جرالد اوهارا داشت با آخرین سرعت به سوی خانه می‌رفت.

چهار نعل، روی اسب کشیده و تنه کلفت و پا بلند شکاری خود از تپه بالا آمد، از دور به پسرکی شبیه بود که روی اسبی بزرگ نشسته باشد. باد، موی بلند و سفیدش را به عقب می‌راند. اسب را با فریادهای بلند و ضربات شلاق به تاخت تشویق می‌کرد.

اسکارلت با دلواپسی توام با غروری مهرآمیز او را می‌نگریست، جرالد سوارکار ماهری بود.

اسکارلت با خود فکر کرد، «نمی‌دونم چرا هر وقت چن تا گیلاس می‌زنه دلش می‌خواد از روی پرچین بپره، اونم بعد از اینکه پارسال همینجا سقوط کرد و پاش

شکست. ما فکر می‌کردیم دیگه متنبّه شده. به خصوص وقتی جلوی مادر قسم خورد که دیگه نپره.»

اسکارلت هیچ رودربایستی با پدرش نداشت، صمیمیّت او با پدر بیش از خواهرانش بود. پریدن از روی موانع و پنهان نگه داشتن آن از همسرش نوعی غرور کودکانه به اسکارلت می‌داد ولی در عین حال ناراحت هم بود، به یاد لجبازی‌های خودش با مامی می‌افتاد. از جا برخاست تا بهتر او را ببیند. اسب تنومند به پرچین رسید و ناگهان خود را بالا کشید و چون پرنده‌ای سبکبال از روی آن رد شد. سوار دائماً نهیب می‌زد، شلاق مرتباً فرود می‌آمد، باد هنوز هم موی سفیدش را به عقب می‌راند. جرالد دخترش را که در سایه درختان ایستاده بود ندید. به جاده که رسید عنان راکشید و با محبّت دست برگردن اسب کشید.

با غرور خود را خطاب قرار داد و بالهجه مردم ناحیه میت[1] گفت، «توی این دور و ور هیش کی به پای تو نمی‌رسه، حتی در تمام ایالت.» اگر چه سی و نه سال در آمریکا زیسته بود اما هنوز لهجه خود را داشت. اسب آرام گرفت تا جرالد موهای آشفته، پیراهن به هم ریخته و کراواتی را که پشت گوشش رفته بود مرتب کند. اسکارلت می‌دانست که احتیاط عجولانه او برای این است که با سر و وضع مرتب با همسرش روبرو شود و مثل یک اصیل‌زاده سوار بر اسب راهوار از ملاقات همسایگان به خانه باز گردد. می‌دانست که این فرصت خوبی است تا فکر کند که چطور باید سر صحبت را با پدرش باز کند، بدون اینکه مقصود اصلی‌اش آشکار شود.

با صدای بلند خندید و همانطور که انتظار داشت جرالد متوجه صدا شد و او را شناخت. بعد کمی جلوتر راند و خم شد، چهره برافروخته خود را پیش آورد. با زحمت از اسب به زیر آمد چون زانویش هنوز خوب نشده بود. عنان را زیر بغل گرفت و به طرف اسکارلت آمد.

گونه او را نیشگون گرفت و گفت، «خُب، خانم کوچولو داشتی جاسوسی منو می‌کردی،ها؟ مث خواهرت سوالن. چیزی که به مادرت نمیگی،ها؟»

---

۱. Country Meath. ناحیه‌ای واقع در استان لینستر، ایرلند، کنار دریای ایرلند. قلعه معروف تارا حاکم نشین این ناحیه بود و شاهان این سرزمین در آن اقامت داشتند. در سال ۱۲۹۶، هنگام سلطنت ادوارد اول پادشاه انگلستان، به تصرف این کشور در آمد. وسعت آن ۹۰۳ مایل مربع است. ـ م.

صدایش در عین خشونت، لطف و مهر مخصوصی داشت و اسکارلت زبانش را درآورد و میان دندان‌هایش گرفت و پیش رفت و قبل از هر چیز کراوات او را مرتب کرد. نفس جرالد روی صورت اسکارلت پهن می‌شد و از آن رایحه تند بوربون[1] آمیخته با طعم نعناع استشمام می‌شد. مثل مردان دیگر، همیشه بوی تنباکو، چرم واکس خورده و اسب می‌داد ـ بویی بود مخصوص، آمیخته‌ای از بوهای مختلف که اسکارلت کاملا با آن‌ها آشنایی داشت.

اسکارلت با اطمینان پاسخ داد، «نه پاپا، من مث سوالن اهل جاسوسی نیستم.» بعد کمی عقب‌تر رفت تا سر و وضع او را بهتر تماشا کند.

جرالد مرد کوچک اندامی بود، کمی بیشتر از پنج فوت به نظر می‌آمد. ولی هنگامی که می‌نشست درشتی عضلات شانه و گردنش او را لاغرتر و بلندتر نشان می‌داد. پاهای ورزیده و توانمندش که تنه درشت او را حمل می‌کردند همیشه در چکمه‌های براق و واکس خورده قرار داشت و مثل پسر بچه‌هایی که می‌خواهند پز بدهند کمی گشاد راه می‌رفت. اغلب مردانی که قد کوتاه دارند وقتی می‌خواهند جدّی باشند کمی مضحک به نظر می‌آیند؛ ولی خروس‌های کوچک[2] اندام هم بالاخره برای خودشان در میان مرغ و جوجه‌های خود ارج و قربی دارند، و جرالد اوهارا هم چنین وضعی داشت. هیچ کس پیدا نمی‌شد که عقیده داشته باشد جرالد اوهارا آدم مضحکی است.

شصت ساله بود و موی تابدار و سپیدش چون موجی از نقره می‌درخشید. در صورتش رنگی از هوشمندی دیده می‌شد و بقایای جوانی را هنوز نشان می‌داد، از چشم‌های کوچک و آبی رنگش برقی از شوق و شور شباب بیرون می‌ریخت، مثل جوانانی که پیوسته در شادکامی و خوشبختی زیسته‌اند و هرگز از رنج و محنت خبری ندارند.

از پس سال‌ها جلای وطن، چهره ایرلندی‌اش هنوز ایرلندی باقی مانده بود. صورت گرد، قرمز روشن، بینی کوتاه، دهان گشاد و خلق و خویی مبارزه جو. هرگز خود را با مشکلات زندگی آنچنان درگیر نمی‌کرد. مشکلات برای او مثل کشیدن کارت‌های بد در بازی پوکر بود. هنوز یک ایرلندی باقی مانده بود.

---

۱. نوعی ویسکی ـ م

۲. Bantam Cock ـ خروسی است کوچک اندام که در شهر بانتام از شهرهای جاوه پرورش می‌یابد. ـ م.

در زیر این ظاهر نتراشیده، قلبی رئوف و مهربان می‌تپید. رنج و محنت دیگران برایش قابل تحمل نبود، طاقت دیدن مجازات بردگان را نداشت؛ حتی از ناله بچه گربه‌ها و گریه کودکان ناراحت می‌شد. اما از اینکه دیگران به ضعف‌هایی از این دست پی ببرند وحشت داشت. هر کسی که با او آشنا می‌شد بعد از پنج دقیقه به مهربانی و رحم و شفقت او پی می‌برد؛ اما وقتی خصوصیت‌های ذاتی‌اش کشف می‌شد، سخت بر می‌آشفت. دوست داشت وقتی صدایش را بلند می‌کند و فرمانی می‌دهد، همه از ترس به خود بلرزند و دستوراتش را فوراً اجرا نمایند. امّا در سراسر املاک تارا تنها یک صدا بود که از آن اطاعت می‌شد ـ صدای آرام و نرم همسرش الن، و جرالد این مسئله را هرگز به خود هموار نکرده بود. این رازی بود که جرالد هرگز از آن سر در نمی‌آورد. الن اوضاع را طوری ترتیب می‌داد که همه به ظاهر از دستورات جرالد اطاعت کنند. کارها به نحوی انجام می‌شد که جرالد تصوّر می‌کرد این همه نظم و ترتیب از وجود او صادر می‌شود.

اسکارلت کمتر از دیگران تحت تأثیر حرارت و داد و فریاد و خشم پدرش قرار می‌گرفت. او بزرگترین فرزند خانواده بود و جرالد اطمینان داشت که بعد از این سه فرزند، دیگر بچه دیگری نخواهد داشت، دلش می‌خواست یک پسر داشته باشد و چون نداشت با اسکارلت همچون پسر بزرگ خانواده رفتار می‌کرد. اسکارلت هم از این رفتار بسیار راضی بود چون طبعاً بیشتر از خواهران دیگرش شبیه پدر بود. خواهران دیگر یکی کارین[1] بود که نام اصلی او را کارولین آیرین[2] گذاشته بودند و دیگری سوالن[3] رؤیایی که اسم واقعی‌اش سوزان الینور[4] بود و به زیبایی و رفتار زنانه خود بسیار افتخار می‌کرد.

در این میان، بین اسکارلت و پدرش یک پیمان وجود داشت که علاقه و محبت بیشتری را به وجود آورده بود. اگر جرالد می‌دید که دخترش بجای اینکه نیم مایل راه طی کند تا از دروازه اصلی وارد شود از پرچین می‌پرید، یا تا دیر وقت روی پله‌ها نشسته و با پسری حرف می‌زند او را شخصاً به شدت تنبیه می‌کرد اما در این مورد اصلا حرفی به الن یا مامی نمی‌زد. اسکارلت هم اگر می‌دید که پدرش با وجود قولی که داده، سواره از پرچین می‌گذرد یا مبلغی در پوکر می‌بازد، بر خلاف سوالن راز را نزد خود نگه می‌داشت. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که افشای رازها از جانب آن

---

1. Careen
2. Carolin Irene
3. Suellen
4. Susan Elinor

دو نتیجه‌ای جز ناراحتی مادر ندارد و هیچکدام نمی‌خواستند همسر و مادر خود را آزار دهند.

در روشنایی کاهنده غروب، اسکارلت پدرش را نگاه می‌کرد و بدون اینکه علت آن را بداند در حضور او خود را آرام و دلگرم احساس می‌کرد. در وجود پدر چیزی زمینی و حتی خشن وجود داشت که او را جذب می‌کرد. اگر چه از آن دخترهای موشکاف به حساب می‌آمد، ولی دلیل این کشش و همنوایی را درک نمی‌کرد. نمی‌توانست درک کند که علیرغم توجه و تربیت منظم الن و مامی، هنوز نقاط ضعفی در او بود که شباهت بسیاری به ضعف‌های پدرش داشت.

«حالا دیگه سرو وضعت مرتب شد. دلم نمی‌خواد کسی فکر کنه که تو باز قولت رو فراموش کردی، مگه اینکه خودت بخوای پُز بدی. ولی فکر می‌کنم دیگه بعد از اینکه پارسال همین جا پات شکست ـ»

«خُب دیگه بسه لعنتی، کار من به کجا رسیده، حالا دیگه دخترم به من میگه بپر یا نپر» در حالی که با صدای بلند صحبت می‌کرد دوباره گونه اسکارلت را نیشگون گرفت. «این دست و پا و گردن مال خودمه، دلم می‌خواد بشکنم، به کسی چه مربوط، راستی، خانوم کوچولو، جنابعالی بدون شال اینجا چیکار می‌کنین؟»

اسکارلت درک می‌کرد که پدرش می‌خواهد از شر این موضوع خسته کننده راحت شود، دستش را در بازوی او حلقه کرد و گفت: «منتظر تو بودم پاپا. نمی‌دونستم اینقدر دیر میای. می‌خواستم بدونم دیلسی رو بالاخره خریدی یا نه؟»

«البته که خریدمش، اما ورشکست شدم. هم خودشو خریدم هم دختر کوچولوشو، پریسی[1]. جان ویلکز می‌خواس اونارو همینجوری مفتی بده، اما قبول نکردم، گفتم جرالداوهارا همیشه در معامله رعایت دومتی‌ها رو می‌کنه. بالاخره راضیش کردم هر دوشون رو سه هزار دلار بده.»

«خدای من، پاپا، سه هزار دلار؟ تو که مجبور نبودی پریسی رو هم بخری!»

«مث اینکه دوباره دخترم داره از من ایراد می‌گیره.» لحنش کمی ملامت‌آمیز بود. «پریسی دختر کوچولوئیه ـ»

اسکارلت به آرامی گفت: «آره، دیدمش خیلی هم لوسه جونور احمق. و تنها دلیلی که اونو خریدی این بود که دیلسی از تو خواست.»

جرالد سرش را پایین انداخت، کلافه بود. در چنین مواقعی اسکارلت معمولاً

1. Prissy

می‌خندید تا ناراحتی را از دل او بیرون کند.

جرالد گفت: «خُب، چیکار می‌تونستم بکنم، اگه این بچه رو نمی‌خریدم مادرش شب و روز زار می‌زد، اونوقت برای ما چه ارزشی داشت؟ خب این هم برای خود من تجربه‌ای شد، دیگه اجازه نمیدم سیاهای ما با سیاهای مزرعه‌های دیگه ازدواج کنن. اینجور معامله‌ها آدمو ورشکست می‌کنه. خُب دیگه، راه بیفت خانم کوچولو، دیر شده، بریم خونه شام بخوریم.»

سایه‌ها اکنون تیره‌تر بودند، آخرین انوار سبز رنگ، آسمان را ترک کرده بودند و خنکی سبکی داشت جای عطر بهاری را می‌گرفت. اما اسکارلت درنگ می‌کرد، نمی‌دانست چطور باید موضوع صحبت را به اشلی بکشاند طوری که سوءظن پدر برانگیخته نشود. کار سختی بود، زیرا اسکارلت در این کار اصلا مهارت نداشت؛ جرالد هم چون او از این مهارت بی‌بهره برد و نمی‌توانست استادانه در او نفوذ کند، با این وجود، نفوذ اسکارلت در او بیشتر بود و جرالد به ندرت در این کار توفیق می‌یافت.

«خُب، در دوازده بلوط چه خبر بود؟»

«خبری نبود، مث همیشه. کید کالورت اونجا بود. وقتی کار معامله دیلسی تموم شد همه تو سرسرا نشستیم و چن گیلاس عرق خرما خوردیم. کید تازه از آتلانتا برگشته، آتلانتا وضع خوبی نداره، اونجا همه راجع به جنگ صحبت می‌کنن و ـ»

اسکارلت آهی کشید. جرالد می‌رفت که دوباره مسئله جنگ را پیش بکشد و ساعت‌ها درباره آن حرف بزنند. به سرعت موضوع را عوض کرد.

«راجع به مهمونی فردا چیزی گفتن؟»

«حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که راجع به فردا هم صحبت کردیم. میس ـ اسمش چی بود ـ اون دختر کوچولو و شیرینی که پارسال اینجا بود، تو می‌شناسیش، دخترخاله اشلی است ـ آها، یادم افتاد. ملانی هامیلتون، اسمش همینه ـ اون و برادرش چارلز تازه از آتلانتا اومدن و ـ»

«اوه، پس اومدن.»

«آره، اومدن. دخترک شیرین و ساکتیه، بر خلاف زن‌های دیگه در مورد خودش حرف نزد. راه بیا دختر، فس فس نکن. مادرت ممکنه ناراحت بشه و دنبال ما بفرسته.»

قلب اسکارلت از این خبر ناگهان فرو ریخت. امیدوار بود حادثه‌ای، ملانی را در

آتلانتا نگه دارد، جایی که باید باشد. و حالا می‌دید که برخلاف خواست او، پدرش هم او را می‌ستاید و از خلق و خوی آرامش تعریف می‌کند.

«اشلی هم اونجا بود؟»

جرالد دستش را از دست دخترش خارج کرد و مستقیماً در چهرهٔ او خیره شد. «بله، اونم بود. و اگه برای همین اومدی اینجا دنبال من، پس چرا اینقدر مِن مِن می‌کنی و از این شاخ به اون شاخ می‌پری؟»

اسکارلت چیزی برای گفتن نداشت فقط احساس کرد صورتش ناگهان قرمز شد. «خُب، حرف بزن.»

ساکت بود وهیچ نمی‌گفت. دلش می‌خواست آنقدر جرأت داشت که به او فرمان دهد همه چیز را بگوید.

«اشلی اونجا بود و حال تو را هم پرسید، خواهراشم همینطور، گفتن خیلی دلشون می‌خواد فردا تو رو تو مهمونی ببینن، من هم قول دادم که حتماً میری.» و با عصبانیت ادامه داد: «و حالا، دختر، موضوع تو و اشلی چیه؟»

«چیزی نیس.» جوابش کوتاه بود. خودش را به پدر چسباند و به او درآویخت. «بریم خونه پاپا.»

پدر نگاهش کرد. «خوبه، حالا این تویی که اصرار داری بری خونه. اما من همینجا می‌ایستم تا بفهمم موضوع چیه. حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم که این روزا خیلی عوض شدی. اشلی به تو چیزی گفته؟ پیشنهاد ازدواج کرده؟»

جواب اسکارلت مختصر بود، «نه.»

جرالد گفت، «پیشنهاد هم نمی‌کنه.»

در وجود اسکارلت ناگهان شعله‌های خشم زبانه کشید. جرالد با حرکت دست او را آرام کرد.

«زبونتو نگه‌دار، دختر خانم! امروز بعد از ظهر از جان ویلکز شنیدم که اشلی می‌خواد با این میس ملانی ازدواج کنه. این خبر فردا اعلام میشه.»

دست‌های اسکارلت جدا شد. پس حقیقت داشت. پارگی شدیدی در قلبش احساس کرد، گویی جانوری وحشی او را دریده است. به چشم‌های پدر نگاه کرد، کمی ترحم در آن‌ها دید، دردی که در آن‌ها می‌دید از مشکلی برمی‌خاست که چاره‌ای برایش وجود نداشت. جرالد، اسکارلت را دوست داشت. مایل نبود دختر محبوبش را این چنین دچار مشکلی کودکانه ببیند، راه حلی برایش نداشت و همین

به شدت او را ناراحت می‌کرد. الن جواب همه چیز را داشت. اسکارلت باید مشکل خود را نزد او می‌برد.

مثل همیشه که هیجان زده می‌شد فریاد زد: «فقط خودتو مسخره کردی یا ـ همه مارو؟ نکنه دنبال مردی دویدی که تو رو دوست نداره؟ اونم وقتی که همه جوون‌های این ناحیه از خدا می‌خوان با تو ازدواج کنن.»

خشم و غرور پایمال شده، درد را از او دور کرد.

«هیچ وقت دنبالش ندویدم. فقط ـ از این خبر تعجب کردم.»

جرالد در مقابل او ایستاد و گفت: «دروغ میگی!» کمی مهربانی هم از لحنش حس می‌شد. «متأسفم، دختر. به هر حال تو هنوز بچه‌ای، البته مشکلات دیگه‌ای هم هس.»

اسکارلت با صدای گرفته‌ای گفت: «مادر وقتی با شما ازدواج کرد فقط پونزده سالش بود، من شونزده سالمه.»

جرالد گفت: «مادرت فرق می‌کرد. اون مث تو دمدمی مزاج نبود. حالا راه بیفت، دختر، خوشحال باش، من هم قول میدم هفته دیگه ببرمت به چارلزتون تا خاله اولالی[1] رو ببینی و سرو صدایی رو هم که دورو بر قلعه سامتر راه افتاده نشونت بدم، در عرض یک هفته اشلی رو فراموش می‌کنی.»

اسکارلت با خود گفت: «فکر می‌کنه من بچه‌ام.» غم و خشم ترکیب عجیبی در ذهنش به وجود آورده بودند.

«فقط در فکر اینه که یک اسباب بازی تازه برام دست و پا کنه شاید که من این ضربه‌ها رو فراموش کنم.»

جرالد آمرانه گفت: «حالا هم برای من لب ورنچین، اگه شعور داشتی تا حالا با استوارت یا برنت تارلتون ازدواج کرده بودی. خوب فکر کن دختر. با یکی از این دوقلوها ازدواج کن، تا املاک ما یکی بشن، اونوقت جیم تارلتون و من برای شما یک خونه‌قشنگ می‌سازیم، درست‌جایی‌که‌کشتزارها به‌هم‌می‌رسن، در یک‌بیشهٔ کاج و ـ»

اسکارلت فریاد زد: «با من مث یه بچه رفتار نکن! من نمی‌خوام به چارلزتون برم یا خونه داشته باشم یا با دوقلوها ازدواج کنم. فقط می‌خوام ـ» حرفش را برید ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

صدای جرالد به طرز عجیبی آرام بود، شمرده حرف می‌زد و کلمات را از انبار ذهنش بیرون می‌کشید، کلماتی که کمتر از او شنیده شده بود.

---

1. Eulalie

«بله، فقط می‌خوای با اشلی ازدواج کنی، ولی اونو به دست نمیاری. اگر می‌خواست با تو ازدواج کنه، بدون شک من رضایت نمی‌دادم، به خاطر دوستی‌هایی که میان من و جان ویلکز وجود داره.»

به چشمان ترسان او نگریست و ادامه داد: «من دلم می‌خواد دخترم خوشبخت بشه و تو با اون خوشبخت نمی‌شی.»

«آه، میشم! میشم!»

«خوشبخت نمیشی، دختر. خوشبختی وقتی به وجود میاد که زن و شوهر مث هم باشن.»

اسکارلت ناگهان احساس کرد که دلش می‌خواهد گریه کند، «ولی شما خوشبخت شدید، تو و مادر که مث هم نیستین.» دیگر به حرفش ادامه نداد، می‌ترسید برای گستاخی‌اش سیلی بخورد.

جرالد به آرامی به سخنش ادامه داد، دنبال کلمات می‌گشت. «خانواده ویلکز با همسایه‌های دیگه ما فرق دارن ـ با هر خانواده‌ای که من تا حالا شناختم فرق دارن. این‌ها مردم عجیبی هستن، و بهتره که توی فامیل خودشون ازدواج کنن و چیزهای عجیب رو برای خودشون نگه دارن.»

«چرا، پاپا، اشلی اونجور ـ»

«ساکت باش، دخترک! من نمی‌خوام بر علیه این جوانک حرف بزنم، چون ازش خوشم میاد. وقتی میگم عجیب، مقصودم دیوونه نیس. اون عجیبه، ولی نه مث کالورت‌ها که هر چی دارن رو اسب‌ها شرط‌بندی می‌کنن، یا مث تارلتون‌ها که در هر زایمان یکی یا دو تا عرق خور بیرون میندازن، یا مث فونتین‌ها، آدم‌های بی‌پروا و بی‌شعوری که برای مختصر چیزی آدم می‌کشن. فهمیدن این چیزهای عجیب آسونه. البته، خدا به من محبت داشت وگرنه ممکن بود من هم همهٔ این کارها رو بکنم. منظورم این نیس که اگه زن اشلی بشی ممکنه دنبال زن‌های دیگه بیفته یا تو رو کتک بزنه. اگه این کارها رو بکنه، باز هم تو خوشبختی یا لااقل معنی این کارهاشو می‌فهمی. اما اون یه جور دیگه‌ای عجیبه. اصلا نمیشه فهمید. من ازش خوشم میاد، ولی حرف هاش برام سرو تهی نداره. حالا، برام بگو دخترک تو از کارهای بی‌معنی اون مث کتاب خوندن، شعر گفتن، موسیقی و نقاشی چیزی می‌فهمی؟ از این دیوونه بازی‌ها سر در میاری؟»

اسکارلت از روی ناشکیبایی فریاد زد: «اوه، پاپا اگه باهاش ازدواج کنم همهٔ این

چیزها رو تغییر میدم!»

جرالد با عصبانیت گفت: «آه، تغییر میدی، میتونی؟ پس تو چیزی از زندگی یک مرد نمی‌دونی، اشلی رو رها کن. هیچ زنی تا حالا نتونسته کوچکترین تغییری در شوهرش به وجود بیاره، اینو فراموش نکن، و تغییر افراد خانواده ویلکز ـ غیر ممکنه، دخترا همه خانواده اینجوری هستن، همیشه همینجور بودن. و احتمالاً هم خواهند بود. من بهت میگم که اونا اصلا عجیب به دنیا اومدن. از اینجا می‌کوبن میرن نیویورک و بوستن برای دیدن اپرا و تابلوهای نقاشی. سفارش کتاب‌های فرانسه و آلمانی به یانکی‌ها میدن! و می‌شینن این کتاب‌ها رو می‌خونن و خیال‌پردازی می‌کنن، خدا می‌دونه دربارهٔ چی، وقتی می‌خوان یک خورده بهتر باشن میرن شکار یا پوکر بازی می‌کنن، یعنی کارهایی که هر عاقلی می‌کنه.»

اسکارلت با خشم به آنچه که درباره زن صفتی اشلی به تمسخر می‌گفتند اشاره کرد و گفت: «هیچ مردی در این ناحیه بهتر از اشلی سواری نمی‌کنه، هیچ کس، شاید فقط پدرش. و اما درباره پوکر، مگه همین اشلی نبود که هفته پیش در جونز بورو دو هزار دلار از شما برد؟»

جرالد به آرامی گفت: «پسرهای کالورت دوباره فضولی کردن، دیگه قرار نبود مقدارشو بدونی. اشلی میتونه پا به پای بهترین سوار کار بیاد، پا به پای بهترین پوکرباز بیاد ـ اون منم دخترک! انکار نمی‌کنم که در مشروب خوری می‌تونه تارلتون‌ها را از پا بندازه. اون همهٔ این کارها رو می‌تونه بکنه، امّا نه از ته دل، اینه که میگم عجیبه.»

اسکارلت ساکت شد، دلش فرو ریخت. از این آخری دیگر نمی‌توانست دفاع کند، زیرا می‌دانست حق با جرالد است. اشلی تمام این تفریحات را از ته دل انجام نمی‌داد. او به کارهای مورد علاقه مردم، واقعاً علاقه نشان نمی‌داد.

جرالد مفهوم سکوت او را خوب می‌دانست. بازویش را به آرامی نوازش کرد و فاتحانه گفت: «خُب، اسکارلت، این حقیقت رو قبول داری. با شوهری مثل اشلی چه کار می‌خواهی بکنی؟ اونا ماه زده[1] اند، همه ویلکزها.» و بعد با چاپلوسی ادامه داد: «وقتی به تارلتون‌ها اشاره کردم، نخواستم اون‌ها رو به تو تحمیل کنم. اونا جوون‌های خوبی هستن. ولی اگه کید کالورت رو قبول کنی، من هم حرفی ندارم. کالورت‌ها آدم‌های خوبی هستن، همشون، حتی اون پیرمرد که با یک زن یانکی ازدواج کرده. و

---

۱. Moonstruck. آدمی که کارهای عجیب و غریب از او سر می‌زند. کارهایی می‌کند که موافق رسم و عرف نیست. مفهوم دیگرش آدمی است که حتی شده باشد گاه خُل هم معنی می‌دهد. ـ م

وقتی من مُردم ـ حرف نزن، عزیزم، گوش بده! تارا رو برای تو و کید میذارم.»

اسکارلت با خشم فریاد زد، «من کیدرو حتی توی یک سینی نقره هم نمی‌خوام، دلم نمی‌خواد اونو به من تحمیل کنین! تارا یا هر ملک دیگه‌ای رو هم نمی‌خوام. کشتزارها ارزشی ندارن وقتی ـ»

می‌خواست بگوید، «وقتی نمی‌تونی مردی رو که می‌خوای داشته باشی.»

اسکارلت هدیه جرالد را که به شیوهٔ شوالیه‌ها تقدیم شده بود رد کرد، هدیه‌ای که بعد از الن عزیزترین چیز او به شمار می‌رفت. با صدایی که به غرش شباهت داشت فریاد کشید:

«اسکارلت اوهارا، این تویی که اینجا ایستادی و به من میگی تارا ـ زمین ـ هیچ ارزشی نداره؟»

اسکارلت با کله شقی تصدیق کرد. دلش بیش از آن شکسته بود که به خشم پدر اهمیت بدهد.

«زمین تنها چیزی در دنیاست که به همه چیز می‌ارزه.»

از خشم فریاد می‌زد و دست‌های کلفت و بازوهای کوتاه خود را در هوا تکان می‌داد. «چون تنها زمین در این دنیا باقی می‌مونه، و تو هیچ وقت نباید اینو فراموش کنی! تنها چیزی که ارزش کار کردن، جنگیدن و مردن رو داره.»

اسکارلت با نفرت گفت: «آه، پاپا، مث یک ایرلندی حرف می‌زنی.»

«ایرلندی بودن باعث خجالت منه ؟نه، من بهش افتخار می‌کنم، اینو هم فراموش نکن دخترک، که تو هم نیمه ایرلندی هستی! و برای هر کس که یک قطره خون ایرلندی تو رگ‌هاش باشه، زمین مثل مادر می‌مونه. در این لحظه تو باعث شرم من شدی. من به تو زیباترین زمین دنیارو دادم ـ کاونتی میت در اون سرزمین باستانی ـ و تو در مقابل چکار می‌کنی؟ اهانت می‌کنی.»

جرالد می‌رفت که سخنرانی خود را به فریادهای خشم‌آلود تبدیل کند ولی چیزی غم‌انگیز در چهره اسکارلت، مانع شد.

«ولی تو جوونی، عشق به زمین حتماً به سراغت میاد. اگه ایرلندی هستی، از این عشق نمی‌تونی فرار کنی. مثل یک بچه دلواپس بازیچه‌های خودتی. وقتی بزرگتر شدی، می‌بینی که این... حالا تصمیمتو درباره کید یا دوقلوها یا حتی پسرهای مونرو بگیر، و می‌بینی که من چقدر دارم باهات راه می‌یام.»

«اوه پاپا!»

جرالد دیگر تحمل این حرف‌ها را نداشت. از اینکه باید بار این مشکل را به دوش بکشد آزار می‌دید. احساس تأسف می‌کرد. با وجود اینکه بهترین جوانان ناحیه را به علاوه تارا به او هدیه کرده بود، باز هم اسکارلت ناراضی می‌نمود. انتظار داشت هدیه‌اش با شوق و بوسه پذیرفته شود.

«خب، دیگه اخم نکن دختر، برای من اهمیت نداره که تو با کدوم مرد ازدواج می‌کنی. این آدم هر کس هست باید یک نجیب‌زاده جنوبی مغرور باشه. عشق برای زن‌ها، بعد از ازدواج به وجود میاد.»

«اوه پاپا، این یک طرز فکر ایرلندیه!»

«طرز فکر خوبی هم هس! این کار آمریکایی‌هاس که به‌خاطر ازدواج عاشقانه، این‌ور و اون‌ور پرسه بزنن، مث نوکرها، مث یانکی‌ها. بهترین ازدواج وقتیه که شوهر رو پدر و مادر برای دخترشون پیدا کنن. وگرنه دختر چشم و گوش بسته‌ای مث تو چطور می‌تونه بین مرد خوب و مرد بد فرق بذاره؟ به خانواده ویلکز نگاه کن. چه چیزی نسل اونارو این طور مغرور و قوی نگه داشته؟ برای اینکه تو خودشون ازدواج می‌کنن. با فامیل خودشون. با آدم‌هایی مث خودشون.»

اسکارلت فریاد زد: «آه.» رنج گرانباری دوباره اسکارلت را در خود گرفت. حرف‌های جرالد آن حقیقت وحشتناک و ناگزیر را دوباره نشان داد. جرالد به صورت بر افروخته او نگریست، پاهای خود را از روی بی‌قراری تکان می‌داد.

جرالد پرسید: «نمی‌بینم گریه کنی.» ناشیانه دستش را زیر چانه اسکارلت گذاشت، سعی کرد صورتش را بالا بیاورد. در چهره خودش نیز شیارهای اندوه و تزحم مشاهده می‌شد.

اسکارلت با غضب فریاد زد: «نه.» از او دور شد.

«دروغ میگی، ولی من خوشم میاد. خوشحالم که این غرور در تو هست، دختر. دلم میخواد فردا تو مهمونی هم، همین طور مغرور باشی. دلم نمی‌خواد مردم پشت سرت حرف بزنن و بهت بخندن و برات غصه بخورن که عاشق مردی شدی که نمی‌تونه جز یک دوستی ساده چیز دیگه‌ای بهت بده.»

اسکارلت با اندوهی که در دل داشت فکر کرد: «اوه، یک عالمه چیز به من یاد داد. با جرأت میگم. کاش می‌تونستم بگم. فقط اگه یه کمی دیگه وقت داشتم، می‌تونستم وادارش کنم که بگه دوستم داره ـ اوه چی می‌شد اگه این ویلکزها تو خودشون ازدواج نمی‌کردن، چی میشد اگه این رسم رو نداشتن!»

جرالد بازویش راگرفت و به طرف خود کشید.

«حالا دیگه بریم خونه شام بخوریم. حرف‌هایی هم که زدیم پیش خودمون می‌مونه. من چیزی به مادرت نمی‌گم ـ تو هم نباید بگی .دماغت رو هم بگیر دختر.»

اسکارلت با دستمالی که از خشم پاره‌اش کرده بود دماغش راگرفت. هر دو در تاریکی بازو در بازو به سوی خانه به راه افتادند، اسب هم به آهستگی دنبالشان می‌رفت. نزدیک خانه، وقتی قامت سایه‌وار مادرش را روی ایوان دید احساس کرد که دلش می‌خواهد دوباره حرف بزند. مادر، کلاه و شال و دستکش پوشیده بود. پشت سرش مامی ایستاده بود، رنگی صاعقه‌وار در چهره‌اش مشاهده می‌شد. در دستش کیف چرمی الن اوهارا دیده می‌شد که معمولاً داروها و وسایل زخم‌بندی خود را برای معالجه بردگان در آن می‌گذاشت. لب‌های کلفت و آویخته او از خشم متورم شده بود، هنگام خشم لب زیرین خود را آن‌قدر گاز می‌گرفت که باد می‌کرد. اسکارلت می‌دانست که مامی از چیزی عصبانی است که مطابق میلش نیست.

وقتی آن دو در جاده ظاهر شدند، الن گفت: «این شما هستید آقای اوهارا؟» ـ الن از نسلی بود که پس از هفده سال زندگی مشترک و به دنیا آوردن شش فرزند هنوز به آداب و تشریفات اهمیت زیادی می‌داد ـ «آقای اوهارا متأسفانه در منزل اسلاتری یک بیمار هست. بچه اِمی[1] به دنیا آمده، اما دارد می‌میرد. باید حتماً تعمید شود. من دارم با مامی به آنجا می‌روم تا ببینم چه می‌توانم بکنم.»

صدایش لحن خواهش داشت، البته او می‌دانست شوهرش موافقت خواهد کرد امّا این خواهش طبعاً جرالد را خشنود می‌کرد.

با این وجود داد و فریاد جرالد بلند شد، «تو رو به خدا اون آشغال‌های سفید چرا باید بیان سراغ تو، اون هم درست سرشام. من باید خبرهایی رو که از آتلانتا رسیده، درباره جنگ، برات تعریف کنم! خیلی خُب، برو خانم اوهارا. می‌دونم که اگه اتفاقی بیفته و تو برای کمک نری شب سر راحت روی بالش نمیذاری.»

«ممکن نیس خانوم بتونه راحت بشینه. اگه شبا هم برای سیاه‌های بدبخت یا آشغال‌های سفید اتفاقی بیفته، اون حتماً باید بره وگرنه از غصه خوابش نمی‌بره.» مامی همچنان غر می‌زد و به سوی کالسکه‌ای که پایین پله‌ها ایستاده بود می‌رفت.

الن با دستی که دستکش داشت گونه اسکارلت را نوازش کرد.«عزیزم سر شام تو به جای من پذیرایی کن.»

1. Emmie

با وجود این‌که دردی بزرگ در جان داشت، باز هم مثل همیشه تحت تأثیر جادوی نیرومند نوازش‌های مادر قرار می‌گرفت. رایحه آرامش بخش بهار نارنج که از لباس ابریشمی خش خش کننده‌اش متصاعد بود افسونی داشت که او را از خود بی‌خود می‌کرد. رایحه مطبوع الن اوهارا در نظر اسکارلت معجزه‌ای بود، معجزه خانه، که حرمتی داشت و او را مجذوب و آرام می‌کرد.

جرالد همسرش را در سوار شدن به درشکه کمک کرد و به سورچی دستور داد که در راندن احتیاط کند. توبی[1] که مدت بیست سال مهتر اسب‌های اوهارا بود، از این سفارش کمی ناراحت و درهم شد، انتظار نداشت پس از این همه سال او را با وظیفه خود آشنا کنند. مامی پهلوی او نشسته بود و هر دو تصویری زنده امّا عبوس از آفریقاییان واقعی بودند.

جرالد با خشم گفت: «اگه این همه کمک به این اسلاتری آشغال نکرده بودم مجبور نبودند پولشون را جای دیگه خرج کنند. همیشه توی این فکر بودند اون چند جریب زمین باتلاقی‌شون رو به من بفروشن. اگه خریده بودم این منطقه از شر اونا راحت می‌شد.» بعد ناگهان چهره‌اش باز شد، همان حالت شوخ و شاد همیشگی به او بازگشت. «بیا دختر، بیا بریم و به پورک بگیم عوض اینکه دیلسی رو بخرم خودشو به جان ویلکز فروختم.»

افسار اسبش راکه هنوز در دست داشت به پسرک سیاهی که همانجا ایستاده بود داد و از پله‌ها بالا رفت. در این لحظه افسردگی و دلشکستگی اسکارلت را فراموش کرده بود و همه حواسش را به شوخی با پورک داده بود. به دنبال او اسکارلت به آرامی از پله‌ها بالا رفت، گویی پاهایش توان نداشت. فکر می‌کرد تفاوتی که میان او و اشلی وجود دارد عجیب‌تر از عدم تناسب پدرش با الن روبیلار اوهارا نیست. مثل همیشه متحیّر بود که پدر پر سرو صدا و شلوغ و بی‌حس و حال او چطور توانسته با زنی مثل مادرش ازدواج کند، کمتر زوجی بودند که این همه از نظر رفتار، تفکّر و عادت با هم متفاوت باشند.

1. Toby

فصل سوّم

الن اوهارا سی و دو ساله بود، و مطابق آداب آن زمان، زنی میانه سال به شمار می‌رفت، زنی که شش فرزند به دنیا آورده بود و سه تای آن‌ها را دفن کرده بود. زنی بود بلند قامت که یک سرو گردن از شوهر پر شروشور و آتشی خود بلندتر بود. بسیار با وقار و ظریف می‌نمود، امّا دامن مواج و چرخانش قامت بلند او را کمی کوتاه‌تر نشان می‌داد. گردن ظریفش که از میان پیراهن تافته سیاه رنگش جلوه‌گر بود به رنگ مرمر، و گیسوان پرپشتش در آن توری ظریف سیاه، بر متانت و وقارش می‌افزود. از مادر فرانسوی‌اش که همراه والدین خود در انقلاب هاییتی در ۱۷۹۱، آواره شده بود چشمانی سیاه و مورب، مژگانی کشیده و گیسوانی بلند و انبوه و سیاه به ارث برده بود و از جانب پدرش که سرباز ناپلئون بود وارث بینی بلند و کشیده و آرواره مربع بود که چانه‌ای خوش حالت به حلاوت صورتش می‌افزود. اما نگاه با وقار و مغرورش فقط حاصل تجربه‌های زندگی بود، حالتی داشت که در آن از خود پسندی اثری مشاهده نمی‌شد، آمیخته‌ای بود از مهربانی، توازن، بزرگ منشی و اندیشه مستحکم و رفیع.

زنی بود با زیبایی برجسته، تابشی در نگاه، گرمی و لطفی در لبخند و موسیقی موّاجی در صدا، که در گوش و چشم افراد خانواده و همه مستخدمان، تصویری خوشایند و دلنواز می‌آفرید. آهنگ کلماتش به مردم ساحل‌نشین جورجیا شبیه بود، با گرمی خاصی ادای سخن می‌کرد و اصلاً لهجه فرانسوی نداشت. صدایش هرگز به فرمان بلند نمی‌شد. خدمتکاران و دخترانش هرگز سراغ نداشتند که او اکیداً کسی را مورد خطاب قرار دهد و فرمان‌های تند و شدید صادر کند، با این وجود تمام خواسته‌هایش فوراً در سراسر املاک پهناور تارا به اجرا در می‌آمد، در حالی که چه بسیار پیش آمده بود که فریادهای آتشین شوهرش خریداری نداشت.

تا آنجا که اسکارلت به یاد داشت، مادرش همیشه همینطور بود، صدایی گرم و لطیف، چه در موقع تشویق و چه به هنگام تنبیه. رفتاری موثر و آرام، با مشکلات و گرفتاری‌هایی که در اداره امور آن خانه بزرگ داشت، از خصوصیات موثر او محسوب می‌شد. عجیب بود که این آرامش با وجود از دست دادن سه پسر هنوز چون ستونی استوار بر جای مانده بود. اسکارلت هرگز مادرش را بیکار نمی‌دید. جز

در موارد صرف ناهار و یا رسیدگی به امور مالی و محاسبات کشتزارها و پرستاری بیماران، بقیه اوقات می‌نشست و خود را با بافتنی سرگرم می‌کرد. در حضور دوستانی که به ملاقاتش می‌آمدند قلابدوزی می‌کرد امّا اوقات دیگر را به دوختن پیراهن‌های پارهٔ جرالد و دختران و گاهی بردگان می‌پرداخت. اسکارلت به یاد نداشت که مادرش را بدون انگشتانهٔ طلا دیده باشد، همیشه دخترک سیاهی با جعبهٔ دوخت و دوز کنار او حاضر بود و با او از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، حتی هنگامی که الن برای سرکشی به آشپزخانه یا نظارت بر کار رختشوها می‌رفت دخترک سیاه دنبالش بود.

هرگز مادرش را بدون آرایش معمول روزانه ندیده بود، هیچ وقت بی‌حوصله و عبوس نبود، همیشه کامل به نظر می‌آمد، چه شب و چه روز. لباس پوشیدنش برای شب‌نشینی‌ها و میهمانی‌ها و یا حتی برای شرکت در جشن سالانه مالکان در جونزبورو، دو ساعت طول می‌کشید. مامی و دو مستخدمه دیگر او را آن طور که دلخواهش بود می‌آراستند اما اگر تعجیلی در کار بود، آراستن به سرعت صورت می‌گرفت.

اسکارلت که اتاقش مقابل اتاق مادر در سرسرا قرار داشت از کودکی با صدای پاهای برهنه مستخدمان که روی تخته‌های کلفت می‌دویدند آشنا بود. این مستخدمین در ساعت‌های شب یا سحرگاه می‌آمدند و آهسته در می‌زدند، یا با صدایی آرام او را صدا می‌کردند که خبر بدهند کودکی به دنیا آمده یا نیازمندی، کمک می‌خواهد. مثل هر بچه‌ای، اسکارلت هم گاهی پاورچین و آرام به اتاق مادرش نزدیک می‌شد و از لای در می‌دید که نفیر خواب پدر به گوش می‌رسد و مادر در نور شمع لباس می‌پوشد تا در آن ساعت شب با جعبهٔ داروهای خود برای کمک به بیماران از خانه خارج شود.

وقتی پایین پله‌ها می‌رسید مستخدمان را مؤکد امّا آرام خطاب می‌کرد و می‌گفت: «هیس، سر و صدا نکنین، آقای اوهارا بیدار می‌شه. اونا اینقدر مریض نیستن که بمیرن.»

خزیدن مجدد اسکارلت در بستر، با اینکه می‌دانست مادرش در خانه نیست و برای کمک به نیازمندان رفته است، خوشی و لذتی در بر داشت و همه چیز به خوبی می‌گذشت.

صبح، بعد از اینکه تمام شب را بالای سر بیماری به سر آورده بود یا چون یک قابله کودکی را به دنیا آورده بود، آن زمان که دکتر فونتین پیر و دکتر فونتین جوان تازه

داشتند پس از استراحت شبانه، به سر کار خود می‌رفتند، الن اوهارا از راه می‌رسید و پشت میز صبحانه می‌نشست و با دیگران ناشتایی می‌خورد. در آن لحظه اگر چه دور چشمانش از خستگی کبود شده بود اما در رفتارش هیچ اثری از این خستگی مشاهده نمی‌شد. در پس این آرامش پولادین، نیرویی لایزال جای داشت که تمام ساکنان خانه حتی جرالد و دخترها را وادار به اطاعت می‌کرد، گر چه جرالد حاضر بود بمیرد اما این واقعیت را نپذیرد.

گاهی شب‌ها که اسکارلت روی پنجه پا بلند می‌شد تا گونه مادرش را ببوسد و شب به خیر بگوید، متوجه لب‌ها و دهان او می‌شد. لب‌هایش بسیار کوچک و لطیف بودند. دهانش می‌توانست جهانی را دگرگون کند. پیش خود فکر می‌کرد چه رازهای مگویی از میان این دو لب در دل شب‌های طولانی بیرون آمده و چه دلدادگانی زمزمه‌های اسرارآمیز او را شنیده‌اند. اما نه این حقیقت نداشت، مادرش همیشه همان بود که‌بود، ستونی از قدرت، سرچشمه عقل، کسی که جواب هر سوالی را می‌دانست.

اما اسکارلت اشتباه می‌کرد. سال‌ها پیش، الن روبیلار اهل ساوانا، یک دختر پانزده ساله زیبا بود که مانند همه دختران همسن و سال خود شور و شوقی داشت و قلبش لبریز از عاطفه بود و در آن شهر زیبای ساحلی، شب‌های طولانی را با دوستان خود زمزمه می‌کرد، اما اسرار نهانی خود را فقط با یک نفر در میان می‌نهاد. در آن سال بود که جرالد اوهارا که بیست و هشت سال از او بزرگتر بود به زندگی او قدم گذاشت ـ همان سالی که پسر عموی سیاه چشمش فیلیپ روبیلار[1] از زندگی او خارج شد. هنگامی که فیلیپ با آن چشمان جذاب و روحیه ماجراجویانه‌اش ساوانا را برای همیشه ترک کرد درخششی را که در قلب الن روشن کرده بود با خود برد و او را برای یک ایرلندی کوتاه قد گذاشت که کمی بعد او را به عقد خود در آورد.

همین برای جرالد کافی بود، فرصتی به دست آورده بود تا با دختری این چنین ازدواج کند و آن را یک خوشبختی به حساب آورد. اگر الن همه چیز را از دست داد، در مقابل جرالد همه چیز به دست آورد. مرد باهوشی بود و می‌دانست که آنچه اتفاق افتاده جز معجزه، چیزی نبوده است. ایرلندی فقیری که نه ثروتی داشت و نه خانواده‌ای که او را حمایت کند، باید دختر یکی از ثروتمندترین و نام‌آورترین خانواده‌های ساکن سواحل جورجیا را می‌گرفت. زیرا جرالد اوهارا مرد خود ساخته‌ای بود.

1. Philipe Robillard.

□□□

جرالد در بیست و یک سالگی به آمریکا آمده بود. مثل همهٔ ایرلندی‌ها با بقچه‌ای لباس و دو شیلینگ پول، شتابناک و ناشکیبا وارد شد، آرزوهای بزرگ در سر داشت. در آن سوی جهنم[1]، از سربازان اورانژ[2] که برای دولت انگلیس یا خود ابلیس[3] هر یک صد پوند خرج بر می‌داشتند خبری نبود ولی دولت در پی‌گیری قتل تحصیلدار یک مالک انگلیسی، قوی عمل می‌کرد، از این رو جرالد مجبور شد ناگهانی و با دست خالی ایرلند را ترک کند. بله، او تحصیلدار را «سرباز حرامزادهٔ اورانژ» خوانده بود زیرا عقیده داشت که کسی حق ندارد به یک ایرلندی توهین کند و بی‌خیال سوت بزند و شکست بوین[4] را به رخ او بکشد.

نبرد بوین تقریباً یکصد سال پیش در گرفته بود ولی برای اوهارها و هموطنانشان مثل این بود که دیروز اتفاق افتاده باشد. در آن جنگ ایرلندی‌ها تمام امیدها، رؤیاها، زمین‌ها و دارایی‌های خود را از دست دادند و گرد و خاکی سنگین برخاست که با خود هراس آورد و بساط شاهزاده استوارت[5] را درهم پیچید و ویلیام اورانژ ارتش خود را که نشان‌های سرخ داشتند در ایرلند باقی گذاشت تا دمار از روزگار طرفداران استوارت در آورند.

به این دلیل و دلایل دیگر، ایرلندی‌ها حاضر نبودند در ایرلند بمانند و شاهد فجایع فاتحان باشند، مگر اینکه بتوانند اقداماتی بکنند که نتایج مفیدی به بار آورد.

---

۱. مقصود کشور انگلستان است که در آن تاریخ ایرلند را تحت اشغال داشت. ـ م.

۲. William of orange (۱۷۰۲-۱۶۵۰) یا ویلیام سوّم پادشاه انگلستان. با دختر عموی خود ماری ازدواج کرد. عمویش جیمز دوّم بود که در کشمکش‌هایی که با پارلمان داشت به ناچار از انگلستان گریخت و از سلطنت خلع شد. ویلیام بیر بر سر تصاحب تاج و تخت با پارلمان در افتاد و عاقبت پیروز شد و به پادشاهی رسید. وی دشمن سرسخت لویی چهاردهم پادشاه فرانسه بود. در هنگام پادشاهی او مظالم فراوانی بر مردم ایرلند رفت و جنایات بسیار در آن سرزمین صورت گرفت. ـ م.

۳. لقبی بود که ایرلندی‌ها به پادشاهان انگلیس می‌دادند. ـ م

۴. جنگ بوین در سال ۱۶۹۲ میان ویلیام سوم و هواخواهان و جیمز دوم درگرفت. ایرلندی‌ها از جیمز طرفداری می‌کردند. ـ م.

۵. Prince Stuart (۱۷۶۶-۱۶۸۸). تنها پسر جیمز دوم بود که ادعای تاج و تخت انگلستان را داشت. او تحت حمایت لویی چهاردهم قرار داشت. با کلمنتینا سوبی یسکا دختر پادشاه لهستان ازدواج کرد ولی در ۱۷۲۴ همسرش او را ترک کرد و به دیر وارد شد. استوارت در رم درگذشت و در کلیسای سن‌پیتر دفن شد. ـ م.

خانواده اوهارا سال‌ها تحت بدترین شرایطی که فاتحان تحمیل می‌کردند، زیستند و دائماً متهم می‌شدند که بر علیه دولت اقداماتی بعمل می‌آورند و جرالد اولین اوهارایی نبود که سرزمین خود را رها کرد و در سحرگاهی غمناک جلای وطن کرد و از ایرلند گریخت. برادران بزرگترش جیمز واندرو، که جرالد آن‌ها را به سختی به خاطر می‌آورد، همراه با جوانان دیگر در ساعات منع عبور و مرور، فعالیت‌هایی داشتند و گاهی هم هفته‌ها غیب می‌شدند و باعث نگرانی مادرشان می‌شدند. بعد از اینکه تعدادی تفنگ را که در خوکدانی خانه اوهارا‌ها چال شده بود کشف کردند آنان نیز به ناچار به آمریکا گریختند. اکنون آنان در ساوانا بازرگان موفقی بودند و گاهی که مادرشان از آن‌ها یاد می‌کرد، می‌گفت: «فقط خدا می‌داند که اینها از کجا به این ثروت رسیده‌اند.» به پشت گرمی این دو برادر بود که جرالد راهی آمریکا شد.

خانه را با بوسه‌های گرم و دعای خیر و نصایح پدر ترک کرد. در لحظات وداع، پدر گفت: «به یاد داشته باش که کی هستی و دست نیاز پیش کسی دراز نکن.» پنج برادر قد بلندش او را وداع گفتند و با لبخندهای دلگرم‌کننده به او شهامت دادند، زیرا او کوچکترین فرزند یک خانواده پر جمعیت بود. پدر و پنج برادرش همگی شش فوت یا بیشتر قد داشتند و پهنای سینه‌شان متناسب می‌نمود. اما جرالد، در بیست و یک سالگی، پنج فوت و چهارم و نیم اینچ قد داشت، حداکثر لطفی که خداوند به او کرده بود. این فقط آدمی مثل جرالد بود که می‌توانست کوتاهی قدش را ندیده بگیرد و آن را مانعی برای خواسته‌هایش نداند. به علاوه، همین کوتاهی قد یکی از علت‌های پیشرفت شد، زیرا آموخته بود که آدم‌های کوچک اندام باید برای بقای خود در میان اجتماعی از بلند قدها سخت بکوشند. و جرالد سخت کوش بود.

برادران بلند قدش، عبوس و بسیار کم حرف بودند. آداب دیرین و افتخارات گذشته آنان برای همیشه از میان رفته، فراموش شده بود. آثار این ویرانی به صورت تنفّرهای بی‌دلیل، گاه از وجود تلخشان بیرون می‌ریخت. اگر جرالد اوهارا چون برادرانش بلند قد و تنومند بود حتماً راه آنان را دنبال می‌کرد و تلخ و تاریک در مقابل دولت می‌ایستاد. مادرش می‌گفت: «او کله خر است و جلوی دهانش را نمی‌تواند بگیرد.» از هر چیز کوچکی آتشی می‌شد، مچش بسیار نیرومند بود و عضلات شانه‌اش برآمده می‌نمود به طوری که از دور هم می‌شد این برآمدگی‌ها را دید. وقتی میان برادرانش، اوهارا‌های بلند قد، می‌ایستاد مثل خروس کوچکی بود که وسط چند تا مرغ بزرگ ول کرده باشند. برادران، او را دوست داشتند اما گاهی از کارهای او

خشم می‌گرفتند ولی هنگامی که می‌خواستند او را تنبیه کنند گویی بچه‌ای را ادب می‌کنند، مشت‌های بزرگ خود را نرم بر او فرود می‌آوردند. اگر چه وسائلی را که برای خواندن و نوشتن همراهش کرده بودند مختصر بود، اما او حتی از آن‌ها خبر نداشت و اگر هم به او می‌گفتند اهمیتی نمی‌داد. مادرش به قدر کافی خواندن و نوشتن را به او آموخته بود. کمی هم حساب بلد بود. معلوماتش از این فراتر نمی‌رفت. زبان لاتین را تا حدی می‌دانست که بتواند در دعاهای کلیسا شرکت کند، از تاریخ ایرلند فقط حوادث تلخ را به یاد داشت، قطعات مختصری از شعرهای «مور» را از حفظ داشت و چند آواز محلی را نیز از دوران کودکی می‌دانست، از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد. اگر چه به مردمی که اهل کتاب بودند به دیده احترام می‌نگریست ولی از ناتوانی خودش در این مورد دلگیر نبود. در کشوری که مردم بی‌سواد به ثروت‌های بی‌حساب رسیده بودند، چه نیازی به آموختن بود؟ در کشوری که شرط ثروت، نیرومندی و نترسیدن از کار بود سواد چه معنی داشت؟

برادرانش جیمز و اندرو نیز که او را در فروشگاه خود به کار گماردند از بی‌سوادی او باکی نداشتند. همان توان خواندن و نوشتن و شخصیت سلامت و استعداد برجسته او در چانه زدن، اعتماد دو برادر را جلب کرد و محبتش را به دل گرفتند. ولی اطلاعات مختصر او درباره شعر و ترانه گاهی حسادت برادران را تحریک می‌کرد با وجود این با نیروی ذاتی خود توانسته بود نظر آن‌ها را به خود جلب کند. آمریکا در سال‌های اول قرن[1] با ایرلندی‌ها مهربان بود. جیمز و اندرو که با خرید و فروش کالا کارشان را شروع کرده بودند، اجناس مختلف را در گاری‌های سرپوشیده از ساوانا به مناطق مرکزی جورجیا حمل می‌کردند و آرام آرام فروشگاهی برای خود دست و پا کردند و جرالد هم به آنان ملحق شد.

جنوب را دوست داشت و به تعبیر خودش، به زودی یک جنوبی شد. در جنوب - و جنوبی‌ها - چیزهای زیادی بود که او نمی‌دانست؛ ولی از ته دل که صفت بارز او بود، عرف و عادت آن‌ها را با خود تطبیق داد؛ آن طور که درک می‌کرد، فقط برای خودش. پوکر و مسابقه اسب سواری، سیاست بافی، قانون، حقوق ایالتی و ناسزاگویی به یانکی‌ها، برده داری، محصول پنبه درجه یک، خوار شمردن و تحقیر سفیدپوست‌های آشغال و غلو کردن در رفتار احترام‌آمیز به بانوان از جمله چیزهایی بود که او با علاقه و در مدتی کوتاه یاد گرفت. حتی یاد گرفت که تنباکو بجود.

---

۱. مقصود قرن نوزدهم است. - م.

نوشیدن ویسکی را دیگر خوب بلد بود، چون با آن به دنیا آمده بود.

ولی جرالد، جرالد ماند. عادت‌های زندگی و افکارش عوض شد، امّا رفتارش را نخواست که عوض کند، گر چه در دراز مدت می‌توانست.

شکوه اشرافی مالکان مزارع پنبه و برنج را که از محل فرمانروایی خود به ساوانا می‌آمدند و همراه بانوان زیبا در درشکه می‌نشستند و بردگان به دنبالشان می‌دویدند، می‌ستود. اما هرگز نمی‌توانست به این شکوه و ظرافت دست پیدا کند. صدای آمرانه و اربابی آن‌ها را که چپ و راست به این و آن فرمان می‌دادند می‌شنید و دوست می‌داشت ولی خودش همان روش سخن گفتن سنتی خود را به کار می‌برد. بی‌اعتنایی و غرور آن‌ها را در قمار می‌دید. مشاهده می‌کرد که در یک دور ورق، غلامان، مزارع و محصول‌ها دست به دست می‌شوند و بازنده بدون ناراحتی، بعد از چند شوخی با برنده، از او جدا می‌شد. جرالد فقر را شناخته بود و هرگز یاد نمی‌گرفت که به خاطر این ظرافت‌ها و شیوه‌های اجتماعی، پول و دسترنج خود را از کف بدهد. نژاد شادمانه‌ای بودند این ساحل‌نشینان جورجیا، با صدای آرام، خشم ناگهانی و تضادهای جذاب، جرالد از آن‌ها خوشش می‌آمد. اما این ایرلندی جوان نوعی شوق بی‌قرار داشت، درست مثل بادهایی که در روستا می‌وزید و همه چیز را تر و تازه می‌کرد، مثل مرداب‌هایی که تب آور نبود. چنین طبعی، او را از ساکنان سست و بی‌روح این منطقه نیمه استوایی که دائماً تب نوبه زندگیشان را به خطر می‌انداخت، جدا می‌کرد.

هر چه را که به نظرش مفید می‌رسید آموخت و بقیه را به دور ریخت. پوکر را رایج‌ترین تفریح جنوبی‌ها یافت و نوشیدن ویسکی را؛ استعداد ذاتی او در بازی پوکر و نوشیدن ویسکی دو چیز از سه چیز گرانبهای زندگی‌اش را به ارمغان آورد، نوکرش و کشتزارش. سومی زنش بود که آن را لطف و کرم خداوندی می‌دانست.

نوکرش پورک سیاه برقی بود، استاد اغلب حرفه‌های ظریف. او حاصل قمار جرالد با یکی از مالکان جزیره سن سیمونز بود که در توپ زدن دست کمی از او نداشت اما در نوشیدن رم[1] به پای او نمی‌رسید. بعدها صاحب قبلی پورک پیشنهاد خرید او را به دو برابر قیمت داد، اما جرالد جداً نپذیرفت زیرا این اولین برده او بود، و این برده که «بهترین برده آن ناحیه ساحلی» شمرده می‌شد، اولین قدم در راه هدف‌های قلبی جرالد بود. جرالد می‌خواست از مالکان و برده‌داران بزرگ بشود.

---

۱. Rum عرق نیشکر. ـ م

نمی‌خواست مثل برادرانش به دادوستد و بنکداری مشغول شود و روزها به خرید و فروش بپردازد و شب‌ها در نور شمع به حساب‌ها رسیدگی کند. جرالد به بعضی از جنبه‌های منفی که در کار تجارت وجود داشت توجه می‌کرد، ولی برادرانش اصلاً این چیزها را درک نمی‌کردند. او می‌خواست یک زمین‌دار بزرگ شود. با رؤیاهای یک ایرلندی که مدتی روی زمین مردم کار کرده بود، می‌خواست صاحب زمین باشد، صاحب جریب در جریب زمین سبز که در جلوی چشمانش گسترده شود. با بی‌باکی و سادگی خاص خودش، تصویرهایی از خانه، کشتزار و بردگانش را در ذهن به وجود آورد. و در این سرزمین جدید، دیگر از خطراتی که در وطنش وجود داشت خبری نبود ـ مالیات‌های سنگین، توقیف و تبعید نبود، گرسنگی و ناامنی نبود ـ آینده‌اش دچار مخاطره نمی‌شد. اما داشتن این رؤیاها و اجرای آن‌ها دو مقوله متفاوت بودند. او کشف کرد که زمان به سرعت در گذر است. نواحی ساحلی جورجیا از جانب یک تشکیلات اشرافی کنترل و محافظت می‌شد و این خود مانعی بود برای جرالد اوهارا که نتواند به هدف‌هایش دست یابد.

دست سرنوشت و دست پوکر با هم متحد شدند تا کشتزاری را که بعدها تارا نام گرفت به او پیشکش کنند، و او فوراً بساطش را جمع کرد و از نواحی ساحلی خارج شد و به نواحی مرتفع شمال جورجیا کوچ کرد.

در یکی از بارهای شهر ساوانا، در شبی گرم از شب‌های بهار، داشت استراق سمع می‌کرد و به حرف‌های یک ناشناس گوش می‌داد. این مرد یکی از اهالی ساوانا بود که اینک پس از دوازده سال اقامت در نواحی مرکزی بار دیگر به ولایت خود بازگشته بود. او از برندگان بخت‌آزمایی زمین بود که موفق شده بود بخشی از زمین‌های جورجیای وسطی را خریداری نماید. این زمین‌ها قبلاً به سرخ‌پوستان تعلق داشت که از یک سال پیش به تملک دولت در آمده بود. صاحب زمین، همان مرد ناشناس، در آنجا خانه‌ای ساخت و به کشاورزی پرداخت، کشتزاری به وجود آورد؛ ولی حادثه‌ای در راه بود، خانه آتش گرفت و از بین رفت. و اکنون حاضر بود زمین را به هر قیمتی که ممکن باشد بفروشد.

جرالد که همیشه رویای درست کردن کشتزاری بزرگ را در سر داشت خود را به ناشناس معرفی کرد و با او به مذاکره پرداخت. علاقه‌اش دو چندان شد وقتی شنید مهاجرین تازه‌ای دسته دسته دارند در نواحی شمال کارولینا و ویرجینا ساکن می‌شوند. جرالد که سال‌ها در ساوانا زیسته بود به اندازه کافی از وضع زمین‌های آن

ناحیه آگاه بود و می‌دانست که اغلب مناطق شمالی جورجیا در واقع بیشه‌های تاریکی هستند که تا چندی پیش از پشت هر درخت آن یک سرخپوست بیرون می‌آمد. چندی پیش نیز معامله‌ای برای برادرانش در آگوستا انجام داده بود و تا یکصد مایلی شمال رودخانه ساوانا رفته بود و اطمینان داشت این مناطق خیلی زود آباد می‌شوند. زمین مورد نظر حدود دویست و پنجاه مایل از جانب شمال غرب تا ساوانا فاصله داشت و از نزدیک آن رودخانهٔ بزرگ چاتاهوچی[1] عبور می‌کرد. جرالد می‌دانست که زمین‌های آن سوی رودخانه هنوز در اختیار سرخپوستان است و کمی دچار تردید شد که با وجود سرخپوستان چگونه ممکن است زمین‌های زیر دست رودخانه به زودی آباد شود.

پس از یک ساعت، آن وقت که دو آشنای تازه، از حرف زدن خسته شده بودند، جرالد با معصومیت روشنی که از چشمان آبی‌اش بیرون می‌ریخت پیشنهاد پوکر کرد. حریف پذیرفت و بازی آغاز شد و گیلاس‌های ویسکی دم به دم پر و خالی می‌شد. هنگامی که شب فرا رسید و تاریکی فرو نشست، بازیکنان دیگر از میدان خارج شدند و تنها آن دو نفر باقی ماندند، جرالد و غریبهٔ تازه آشنا. غریبه نقدینگی خود را باخت. پول‌هایی که جرالد با آن بازی می‌کرد متعلق به برادران اوهارا بود و اگر می‌باخت نمی‌توانست تصور کند که چه اتفاقی می‌افتاد و چه طور می‌توانست صبح فردا در کلیسا به گناه خود اعتراف کند. غریبه پیشنهاد کرد بر سر زمین بازی کنند و این همان چیزی بود که جرالد می‌خواست. می‌دانست چه می‌خواهد. وقتی چیزی را می‌خواست، تا ریشه می‌خواست. به علاوه، این سرنوشت بود که ورق برنده را در اختیارش قرار داد، برای لحظه‌ای وحشت کرد که اگر ورق بالاتری رو بشود پول‌های بُرده را چه طور باید پس بدهد.

بازنده به «فول آس» نگاه کرد و آهی کشید و قلم و کاغذ خواست، «خب، شک ندارم که بردی و من خوشحالم که از شر مالیاتش راحت شدم. پارسال خونه و زندگیم سوخت، حالا زمین‌ها پر از علف و کاج شده. حالا دیگه مال تونه.»

۱. Chattahoochee رودخانه‌ای است که در شمال شرقی ایالات متحده جاریست. شاخه اصلی آن، آپولاچی کرلا Apulachicolla نام دارد که از کوه‌های سلوریج Blue Ridge واقع در جورجیا سرازیر می‌شود و از شمال غرب عبور کرده، آتلانتا را مشروب می‌کند و از جهت غرب به ناحیه مرکزی و جنوبی این ایالت وارد می‌شود. چاتاهوچی در مرز فلوراید به رودخانه فلینت پیوند می‌خورد. طول این رود ۴۳۶ مایل است. ـ م

همان شب هنگامی که مست به خانه رفت، و پورک داشت او را روی تختخواب می‌گذاشت گفت: «هیچ وقت ورق و ویسکی رو با هم قاطی نکن، مگر اینکه ایرلندی باشی.» نوکر سیاه پوست که داشت کم‌کم از اخلاق و رفتار ارباب جدید خوشش می‌آمد از خنده ریسه رفت و با لهجه گیچی[1] مخلوط با کاونتی میت، حرف‌هایی زد که اگر کسی غیر از آن دو نفر آنجا بود حتماً ناراحت می‌شد.

رودخانه گل‌آلود فلینت از میان درخت‌های کاج و بلوط که پیچک‌های انبوه از سرو کولشان بالا رفته بودند می‌گذشت و دور می‌زد و زمین‌های جرالد را چون بازوهای گشاده در آغوش می‌گرفت. جرالد روی تپه کوچکی که قبلاً خانه‌ای در آنجا وجود داشت ایستاده بود و به زمین‌های خود می‌نگریست. در نظر او ردیف درختان بلند و سبزی که در مقابلش قرار داشت مرز آن زمین‌ها بود، گویی آن‌ها را با دست خودش کاشته بود تا مالکیت خود را به اثبات رسانده باشد. روی سنگ‌های سیاهی که باقی مانده خانهٔ سوخته بود ایستاد و به خیابان طولانی مشجّری که به خانه منتهی می‌شد و آن سرش به جاده اصلی وصل بود، چشم دوخت و با شادی بزرگی که از اعماق وجودش سر بر می‌آورد، به خودش قول‌هایی داد و سوگندهایی خورد و دعای شکر خواند. این دو ردیف درخت‌های تناور و بلند از آن او بود، این مرغزار متروک به او تعلّق داشت، زیر ماگنولیاهای جوان با آن گل‌های ستاره‌ای درشت و سفید، علف‌های بلند روییده بودند. زمین‌های شخم نخورده پر از نهال‌های کاج و بوته‌های علف بود که داشتند در آن خاک سرخ رنگ، از چهار طرف، در املاک جرالد اوهارا پیش می‌رفتند ـ این‌ها همه به او تعلق داشت، ایرلندی بی‌کلّه‌ای که با شهامت تمام خطر کرد و همه چیز را به یکدست ورق واگذار نمود.

چشم‌هایش را بست و در سکوت آن زمین‌های وسیع متروک، احساس کرد که روی خاک وطنش ایستاده است. اینجا زیر پای او خانه‌ای سفید رنگ بنا می‌شود از آجرهای سفید. در طول جاده یک ردیف پرچین درست می‌شود، رمه‌های پروار و اسب‌های اصیل پرورش می‌یابند و این زمین‌های سرخ که از پای این تپه‌ها شروع می‌شود و تا آن سوی رودخانه ادامه دارد روزی در این آفتاب درخشان، به سفیدی قو، جلوه‌هایی بدیع خواهد داشت ـ جریب در جریب پنبه! نیک‌بختی و سعادت اوهاراها دوباره سر بر می‌دارد.

اندوختهٔ کمی داشت، مقداری هم از برادرانش که علاقه‌ای به کشت و زرع

۱. Geechee. ناحیه‌ای دور افتاده و کم ارتفاع، در جنوب ایالت فلوریدا ـ م

نداشتند وام گرفت و زمین‌ها را گرو گذاشت و برای اولین مزرعهٔ خودش که تارا نام نهاده بود بردگانی خرید و ساختمانی موقتی با چهار اتاق ساخت و تنها و مجرد زندگی را آغاز کرد، به این امید که روزی دیوارهای سفید خانه اربابی تارا بالا برود.

مزارع و کشتزارهای پنبه را از علف‌های هرز پاک کرد و باز هم از برادرانش وام گرفت و بردگان بیشتری خرید. اوهاراها از تباری بودند که با هم پیوندهای ناگسستنی داشتند، با هم متّحد بودند، از این رو در سایهٔ این اتحاد، توانسته بودند در طول سال‌های طولانی، رنج‌های بزرگ و ناکامی‌های عظیم را تحمّل نمایند و در مقابل سختی‌های دنیا، قلعه‌ای محکم و رفیع بنا کنند. آن‌ها پولی را که جرالد می‌خواست به او دادند و سال‌بعد آن‌را با سودش دریافت داشتند. به‌تدریج کشتزار وسیع‌تر شد و جرالد زمین‌های بیشتری خرید. این‌بار، دیگر خانه‌سفید رویا نبود، بلکه حقیقت داشت.

خانه با کار بردگان ساخته شد. از ایوان چشم‌اندازی گشاده و زیبا مشاهده می‌شد که تا بستر رودخانه ادامه می‌یافت. هر وقت جرالد در مقابل این چشم‌انداز می‌ایستاد، با لذت عجیبی از سال‌هایی یاد می‌کرد که جز رنج و فقر چیز دیگری نصیبش نمی‌شد. بلوط‌های تناور و کهنسالی که نسل‌های بی‌شمار سرخ‌پوستان را دیده بودند اکنون با سخاوت و گشاده دستی عمارت را از چهار طرف در بر گرفته، شاخسارانِ بلند و کلفت خود را، سبز و انبوه پیش کشیده، سایه‌ای دلپذیر به وجود می‌آوردند. چراگاه، دوباره سبز شد و علف‌های خودرو با شبدر و چمن برمودا در آمیختند و جرالد تأکید داشت که هر چه بیشتر سبز شود. در خیابانی از سروها که به سوی کلبه‌های سفید رنگ غلامان می‌رفت، استحکام و قدرت و شوکتی بی‌نظیر مشاهده می‌شد که نماینده حشمت و بزرگی تارا بود. و هنگامی که جرالد در خم جاده می‌تاخت از میان شاخه‌های سبز، بام خانهٔ خود را می‌دید که بالاتر از همه چیز سر به بلندی‌ها کشیده است، قلبش از خوشی به هیجان می‌آمد، زیرا هر طرف که می‌نگریست چیزی جز زیبایی نمی‌دید، گویی برای اولین بار به آن‌ها نظر می‌کرد.

همهٔ این کارها را او کرده بود، مرد عمل، کوچک اندام و پر شور. جرالداوهارا.

جرالد در آن ناحیه روابط صمیمانه و گرمی با همسایگانش بر قرار کرده بود مگر با دو نفر، یکی مک‌اینتاش که زمین‌هایش در طرف چپ کشتزارهای جرالد قرار داشت و دیگری با اسلاتری که سه جریب زمین‌های باتلاقی‌اش بین رودخانه و املاک جان ویلکز واقع شده بود.

خانواده مک‌اینتاش اسکاتلندی ـ ایرلندی بودند و از طرفداران شاهزاده اورانژ

قلمداد می‌شدند و کاتولیک‌هایی خشک و متعصب بودند که مناسک و آداب مذهبی خود را به شدت رعایت می‌کردند. همین چیزها کافی بود که جرالد را برای همیشه از آن‌ها متنفّر کند. آنان هفتاد سال در جورجیا زیسته بودند و قبل از آن نیز نسلی از آن خاندان ساکن کارولینا بودند امّا اولین فرد خانواده که پا به ساحل آمریکا گذاشت از اولستر[1] آمده بود و همین برای جرالد کافی بود.

اعضای این خانواده اغلب آدم‌هایی کم حرف و انزواطلب بودند و همیشه با خودشان معاشرت می‌کردند. وصلت‌ها و ازدواج‌هایشان هم با نزدیکان و منسوبینی که در کارولینا داشتند انجام می‌گرفت. اما این تنها جرالد نبود که از آن‌ها خوشش نمی‌آمد، دیگران هم بودند. مردم آن ناحیه، همسایه‌دوست و اجتماعی بودند و با هم معاشرت می‌کردند و از گوشه‌گیری و عزلت دوری می‌نمودند. شایعاتی که درباره ضدیّت و مخالفت آن‌ها با برده داری بر سر زبان‌ها بود افکار عمومی را از مک‌اینتاش‌ها رو گردان کرده بود. آنگوس پیر، بزرگ خانوادهٔ مک‌اینتاش اگر چه تا به حال حتی یک برده را آزاد نکرده بود ولی کاری بر خلاف سنت و عرف اجتماع انجام داده بود و تعدادی از بردگان خود را به قیمت خیلی ارزان به خریداران دوره‌گرد فروخته بود تا آن‌ها به لوئیزیانا[2] ببرند و در مزارع نیشکر به کار گمارند. شایعات در این مورد قوت گرفته بود.

روزی جرالد اوهارا با جان ویلکز در این باره سخن می‌گفت، «شکی نیس که این آدم طرفدار لغو بردگی سیاهاس، اما برای یک طرفدار اورانژ، اگه قانونی علیه اسکاتلند وضع بشه مسلماً وطنش رو ترجیح میده.»

اسلاتری‌ها داستان دیگری داشتند. آن‌ها سفیدپوستان فقیری بودند که حتی نتوانسته بودند احترام آمیخته با تنفری را که مردم برای آنگوس مک‌اینتاش قایل

---

۱. Ulster . از نواحی شمال ایرلند است که مردم آن پیرو کلیسای کاتولیک رُمی هستند. اختلافات مذهبی میان ایرلندی‌ها از قرن‌ها پیش ادامه داشته است. این ناحیه حدود ۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و در قرن نوزدهم یکی از مراکز آموزشی و فرهنگی ایرلند محسوب می‌شده است ـ م.

۲. Louisiana . از ایالات جنوبی آمریکاست که ۴۸۵۲۳ مایل مربع وسعت دارد هرناندو دو سوتو اولین سفیدپوستی بود که قدم به ساحل لوئیزیانا گذاشت و در طول رودخانه میسی‌سی‌پی کاوش‌های جغرافیایی خود را در سال ۱۵۴۱ آغاز کرد این ایالت، در سال ۱۸۶۱ به کنفدراسیون جنوب پیوست و در ۱۸۶۲ به وسیله سواران فدرال تصرف گردید. در ۱۸۸۲ پس از ترک نظامیان شمالی این ایالت به حکومت فدرال پیوست در ۱۹۰۱ منابع و ذخایر عظیم نفت در این ایالت کشف شد و بهره‌برداری از آن آغاز گردید. ـ م.

بودند، نسبت به خود جلب کنند.

اسلاتری پیر که دو دستی به چند جریب خود چسبیده بود، پیشنهاد جرالد و جان ویلکز را برای خرید ملک رد کرده بود و دائماً آه و ناله می‌کرد. زنش، ژولیده موی زشتی بود که ظاهری کثیف و شلخته داشت و مادر یک گله بچه قدونیم قد و بد قیافه بود که با کسی معاشرت نداشتند و از همه دوری می‌کردند ـ هر سال به طور مرتب یکی از همین بچه‌ها به جمع خانواده اضافه می‌شد. تام اسلاتری صاحب برده نبود. خود و دو پسر بزرگش در چند جریب مزرعه پنبه خود کار می‌کردند و همسر و بچه‌های دیگرش در باغچه به سبزی کاری مشغول بودند. ولی به هر حال محصول پنبه آن‌ها همیشه از بین می‌رفت و باغ سبزیکاری هم که رونق آن بستگی به حاملگی خانم اسلاتری داشت، به زحمت می‌توانست هزینه‌های آن‌ها را تأمین کند.

منظره گدایی تام اسلاتری جلوی ایوان خانه همسایگان به خاطر مقداری تخم پنبه یا تکه‌ای گوشت، از مناظر عادی بود. اسلاتری از همسایگانش نفرت داشت، تصّور می‌کرد سعی دارند دارایی او را از چنگش در آورند. به خصوص از بردگانی که به ارباب‌های پولدار تعلق داشتند بدش می‌آمد. سیاهانی که در خانه‌های اربابی آن ناحیه کار می‌کردند به مراتب خودشان را از این آشغال‌های سفید بالاتر می‌دانستند و همین باعث نفرت او شده بود. به علاوه، ثبات زندگی سیاهان نیز مسئله‌ای بود که حسادت او را به شدت تحریک می‌کرد. بر خلاف وضع خراب و زندگی فلاکت بار او، بردگان سیاه خوب می‌خوردند، خوب می‌پوشیدند و به فکر روزهای پیری و ناتوانی خود نیز بودند و ذخایری فراهم می‌کردند. آنان به نام نیک اربابان خودشان افتخار می‌کردند، البته این افتخار بیشتر به خاطر این بود که خود را متعلق به آدم‌هایی می‌دانستند که سرشان به تنشان می‌ارزید و آبرو و اعتبار داشتند، اما اسلاتری از همهٔ این‌ها محروم بود.

تام اسلاتری می‌توانست زمین خود را به سه برابر قیمت به هر یک از مالکان که مایل بود بفروشد. آن‌ها حاضر بودند این زمین‌ها را به هر قیمت که بگوید بخرند و منطقه را از وجود چنین آدمی پاک کنند. اما او از فروش یکی دو عدل پنبه در سال و گدایی از این و آن راضی بود.

جرالد اوهارا با تمام زمینداران منطقه دوستی داشت و با بعضی از آنان بسیار صمیمی بود. ویلکزها، کالورت‌ها، تارلتون‌ها و فونتین‌ها همه، وقتی آن مرد کوچک اندام را سوار بر اسبی بزرگ در مقابل خانه خود می‌دیدند خوشحال می‌شدند و

گیلاس‌های پایه بلند خود را، محتوی بوربون همراه با کمی شکر و عرق نعناع، به هم می‌زدند و می‌نوشیدند. جرالد دوستداشتنی بود و همسایه‌ها به خوبی می‌دانستند که وقتی سرو صدای بچه‌ها، برده‌ها و سگ‌ها بلند می‌شود مفهومش این است که مردی مهربان، صبور، غمخوار و خوش مشرب به خانه آن‌ها آمده است. وقتی پیدایش می‌شد سگ‌ها و بچه‌ها سرو صدا می‌کردند و برده‌ها هر یک سعی داشتند اسبش را بگیرند، همه دورش می‌ریختند تا شوخی‌ها و خوشمزگی‌ها و متلک‌های او را بشنوند.

بچه‌های سفید علاقه داشتند روی زانوی او بنشینند، در حالی که او با بزرگترها راجع به سیاست یانکی‌ها بحث می‌کرد؛ دختران جوان با او راجع به عشق‌های خود صحبت می‌کردند و اسرار خود را با او در میان می‌گذاشتند. پسرهای جوان همگی مسایل زندگی خود را به او می‌گفتند و درباره مشکلاتشان او را طرف مشورت قرار می‌دادند و اگر به پولی احتیاج داشتند از او می‌گرفتند.

معمولاً در این طور موارد سرشان داد می‌زد و می‌گفت: «یه ماهه بدهکاری و هیچی نگفتی؟ خدای من چرا نیامدی پیش من؟»

رفتار خشن و داد و فریاد او ممکن بود دیگران را ناراحت کند ولی جوانان از این رفتار ناراحت نمی‌شدند: «خب، می‌دونید آقا؟ مایل نبودم مزاحمتون بشم، و پدرم ـ «پدرت مرد خوبیه، هیچ شکی نداشته باش، بیا این پولو بگیر و نگذار اون چیزی بفهمه.»

همسران مالکان آخرین کسانی بودند که دوستی جرالد را پذیرفتند. یک‌بار هنگامی که به تاخت به خانه ویلکزها وارد شد، بانو ویلکز که جرالد او را «بانوی بزرگوار و کم حرف» لقب داده بود به شوهرش گفت: «اگه زبون درشتی داره، در عوض یک نجیب‌زاده است.»

ده سال گذشته بود و خود نمی‌دانست. ده سال طول کشید تا مالکان به او اعتماد کردند و به جمع خود پذیرفتند. به نظر خودش زمینداران از همان لحظه ورودش به تارا او را پذیرفتند ولی نمی‌دانست که همواره در خفا او را می‌پایند.

هنگامی که چهل و سه ساله شد و اندام فربه و صورت پر صلابتش او را چون تصویر اشراف انگلیسی هنگام شکار، نشان می‌داد، به این حقیقت پی برد که تارا، عزیزترین دارایی‌اش، و مردم منطقه با مهربانی‌ها و قلب‌های رئوفشان برای او کافی نیست. زن می‌خواست.

تارا نیز برای خود بانویی می‌خواست. آشپز چاقش که روزگاری مثل دوک لاغر بود هیچ وقت غذای او را سروقت آماده نمی‌کرد و اتاقدارش یکی از کارگران مزرعه بود. همیشه یک وجب خاک روی اثاث خانه نشسته بود، فقط هنگامی که میهمانی وارد می‌شد دستی به آن‌ها می‌کشید. پورک تنها سیاه با تربیت خانه بود که مباشر خانه محسوب می‌شد و بر مستخدمان دیگر سمت ریاست و سروری داشت. اما او هم بعد از چند سال حساسیت‌های خود را از دست داد و کارها را از روی بی‌میلی انجام می‌داد، زندگی بی‌بندوبار جرالد در طی این سال‌ها او را نیز بی‌توجه کرده بود. این نوکر فقط اتاق خواب جرالد را مرتب و منظم نگه می‌داشت، غذای او را با آداب و تشریفات می‌داد، ولی بقیه کارها به حال خود رها شده بود.

سیاهان با غریزه آفریقایی خود دریافته بودند ارباب آن‌ها چون سگی است که فقط پارس می‌کند ولی کسی را نمی‌گیرد، به این ترتیب با بی‌شرمی از خوش‌رفتاری او سوء استفاده می‌کردند.

اوضاع خرید و فروش برده، کنیز و غلام در آن روزها بسیار خوب بود، بازار معامله داغ بود و با آن‌ها در کمال بی‌رحمی رفتار می‌شد، شلاق‌ها دائما بالا و پایین می‌رفت، اما در تارا نه برده‌ای فروخته می‌شد و نه شلاقی در کار بود، فقط یک‌بار مهتری که در تیمار اسب محبوب جرالد، بعداز شکار تعلل کرده بود طعم شلاق را چشید.

جرالد با چشمان آبی و تیزبین خود می‌دید که خانه همسایگانش چه طور اداره می‌شود و بانوان با آن گیسوان دلفریب و دامن‌های لغزان چگونه بر مستخدمان و بردگان حکومت می‌کنند. او از زحمات شبانه روزی آن‌ها در اداره آشپزخانه، پرستاری بچه، دوخت و دوز البسه و رختشوی‌خانه خبر نداشت. فقط نشانه‌های ظاهری و نتیجه زحمات آنان را می‌دید و همین نتایج او را تحت تأثیر قرار می‌داد.

لزوم یک زن در آن خانه یک روز صبح به اثبات رسید و آن هنگامی بود که داشت برای شرکت در جشن مالکان[1] لباس می‌پوشید. پورک پیراهن توردار مورد علاقه‌اش را پیش آورد اما پیراهن چروک و نامرتب بود. جرالد با خشم پیراهن را به

۱. Court Day . قبل از جنگ‌های انفصال در ایالت‌هایی که تحت فرمانروایی کنفدراسیون جنوب بودند جشنی برپا می‌شد که تمام مالکان سراسر ایالات در آن شرکت می‌کردند و احترامات خود را نسبت به مقامات کنفدراسیون ابراز می‌کردند و سپس مالیات‌های خود را می‌پرداختند مأمور خزانه حکومتی به هر یک از آن‌ها یادگاری کوچکی همراه با رسید مالیات می‌داد. چنین روزی در ایالت‌های مذکور تعطیل عمومی بود و علاوه بر مالکان، مردم دیگر هم در آن شرکت می‌کردند. ـ م

طرف پورک پرت کرد و فریاد زد، «این فقط به درد خودت می‌خوره.»

پورک با خوشحالی پیراهن را گرفت و لوله کرد و گفت: «آقای جرالد، چیزی که شما احتیاج دارین یک زنه، زنی که کلفت و نوکر زیادی داشته باشه.»

جرالد، پورک را به خاطر فضولی‌اش سرزنش کرد، ولی می‌دانست که حق با اوست. او زن می‌خواست، بچه می‌خواست و اگر به زودی اقدامی نمی‌کرد ممکن بود خیلی دیر شود. ولی مایل نبود با هر کسی که پیش می‌آمد ازدواج کند، همان کاری که آقای کالورت کرده بود؛ با یک زن یانکی ازدواج کرده بود که بچه‌های بی‌مادر او را جمع و جور کند. زن او باید یک بانو باشد، یک بانوی اصیل، زنی با وقار و زیبا مثل خانم ویلکز که قدرت اداره تارا را داشته باشد و مثل خانم ویلکز همه از دستورات او اطاعت کنند.

اما وصلت او با خانواده‌های همسایه دو اشکال داشت. اول اینکه دختران دم بخت در آن ناحیه کم بودند و مشکل دوم که جدی‌تر بود این بود که جرالد با وجود اقامت دهسالهٔ خود در آن ناحیه، هنوز «تازه وارد» به حساب می‌آمد و خارجی خوانده می‌شد. هیچ کس چیزی درباره خاندان و تبار او نمی‌دانست. اگر چه مردم ناحیه شمال جورجیا مانند ساکنان مناطق ساحلی در این گونه موارد زیاد هم سخت‌گیر نبودند ولی هیچ خانواده‌ای حاضر نبود دخترش را به مردی بدهد که اجداد شناخته شده‌ای نداشت.

جرالد می‌دانست با وجود اینکه با همسایگانش رابطه خوبی دارد و با آن‌ها به شکار می‌رود، مشروب می‌نوشد و درباره سیاست حرف می‌زند، باز هم آن‌ها حاضر نیستند دخترشان را به عقد او در آورند. خودش هم اصلاً راضی نبود که مردم سر میز شام درباره او حرف بزنند و بگویند که فلان خانواده راضی نشد دختر خود را به جرالد اوهارا بدهد. اما این طرز تفکر هرگز باعث نشد که او نسبت به همسایگانش احساس تنفّر کند. هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار کند که نسبت به کسی تنفّر داشته باشد. در آن ناحیه رسم بود که خانواده‌ها دختران خود را به کسانی می‌دادند که بیش از بیست و دو سال در جنوب زیسته باشند و صاحب مزارع و املاک و برده بوده، اجتماع مرسوم آن روز را با تمام آدابش بپذیرند.

یک روز جرالد به پورک گفت: «اسباب‌ها رو جمع کن، به ساوانا میریم. ولی اگه بشنوم که از «سرنوشت» و «تقدیر» حرف بزنی فوراً می‌فروشمت. این‌ها کلماتی هستن که من اصلاً خوشم نمیاد.»

ممکن بود جیمز و اندرو دخترانی را بشناسند و برای ازدواج به او معرفی کنند. سابقهٔ دوستی آنان با خانواده‌های ساوانا ممکن بود مفید واقع شود. جیمز و اندرو هر دو با دقت به سخنان جرالد گوش دادند ولی کمک زیادی به او نکردند. آن‌ها در ساوانا قوم و خویشی نداشتند که دختر مناسبی داشته باشد و در میان دوستان نزدیک ایشان هم دختری وجود نداشت، دختران آن‌ها سال‌ها بود که شوهر کرده بودند و بچه هم داشتند.

جیمز گفت: «آخه مشکلت اینه که مرد ثروتمندی نیستی و فامیل بزرگی هم نداری.»

«من پول کافی دارم، فامیل بزرگ هم می‌توانم برای خودم دست و پا کنم. دلم نمی‌خواد با هر کَس و ناکَس ازدواج کنم.»

اندرو به خشکی نگاهی به او انداخت: «خیلی بلند پروازی.»

با همه این‌ها تمام سعی خود را برای جرالد به کار گرفتند. آنان مردان سالخورده‌ای بودند و در ساوانا اعتبار داشتند. دوستان زیادی پیدا کرده بودند و یک ماه تمام جرالد را خانه به خانه، شام به شام، رقص به رقص و پیک‌نیک به پیک‌نیک بردند.

بالاخره جرالد گفت: «فقط یک نفر چشم منو گرفته. کسی که وقتی من به اینجا اومدم هنوز متولد نشده بود.»

«این کسی که چشمتو گرفته کیه؟»

جرالد گفت: «دوشیزه الن روبیلار.» سعی کرد با احتیاط صحبت کند، چشمان سیاه الن روبیلار او را مجذوب کرده بود. گونه‌ای از رفتار اسرارآمیز در این دختر پانزده ساله دیده می‌شد که عجیب می‌نمود. به زودی جرالد گرفتار شد. اثری که در دل جرالد باقی گذاشت هیچ زنی در تمام دنیا نگذاشته بود.

«تو به جای پدرشی!»

جرالد برافروخته فریاد زد: «اما من فکر می‌کنم که تازه اول زندگیمه.»

جیمز با نرمی گفت: «جری، اینجا در ساوانا دختر برای تو کم نیس. پدر اون دختر یک روبیلاره. این فرانسوی‌ها مثل لوسیفر[1] مغرورن. و مادرش ـ خدا بیامرزدش ـ یک بانوی بزرگ بود.»

---

۱. Lucifer. ستاره صبح. ناهید. زهره. در ادبیات این ستاره که آن را فوسفوروس هم می‌خوانند مأمور اعلام ظهور صبح صادق و آغاز روشنایی روز است. ـ م

جرالد با تنفّر گفت: «من اصلاً به این چیزا اهمیت نمیدم. به علاوه مادرش مرده و روبیلار پیر، پدرش، از من خوشش میاد.»

«به عنوان یک مرد شاید، اما به عنوان یک داماد، نه.» اندرو سخن او را قطع کرد: «دختره تو رو قبول نمی‌کنه. عاشق اون پسرهٔ وحشی، پسر عموش، فیلیپ روبیلاره، الان یک سال میشه بر خلاف مخالفت خانواده‌اش، شب و روز دور و بر دختر می‌پلکه.»

جرالد گفت: «چن وقت پیش به لوئیزانا رفته.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

جرالد جواب داد: «می‌دونم.» نمی‌خواست بگوید این اطلاعات را پورک برایش جمع‌آوری کرده و اکنون می‌داند که فیلیپ به اصرار خانواده‌اش ساوانا را ترک کرده و به غرب رفته است. «و فکر نمی‌کنم اونو اونقدر دوس داشته باشه که نتونه فراموشش کنه. پانزده سالگی برای دونستن همه چیز درباره عشق سن کمیه.»

«روبیلارها اون پسر عموی گردن شکسته رو به تو ترجیح میدن.»

به این ترتیب وقتی خبر نامزدی دختر پی‌یر روبیلار با یک ایرلندی کوچک اندام از ناحیه کوهستانی، به جیمز و اندرو رسید آن‌ها هم مثل همه حیرت کردند. عده‌ای از خود سوال می‌کردند که اگر این خبر به فیلیپ روبیلار برسد چه خواهد شد؟ ولی زمان می‌گذشت و از غرب، از فیلیپ روبیلار خبری نشد. همه می‌خواستند بدانند چه شده که الن روبیلار می‌خواهد با یک مرد کوچک اندام و شلوغ و سرخ چهره که یک سروگردن از او کوتاه‌تر است ازدواج کند، این برای همه یک راز باقی ماند.

جرالد هم خودش هرگز درست نفهمید که کارها چه طور درست شد. فقط می‌دانست که معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. هنگامی که الن دست زیبا و کوچک خود را در دست او گذاشت قلب جرالد چنان به تکان افتاد که چیزی نمانده بود از پای درآید. الن گفت:

«آقای اوهارا، من با شما ازدواج می‌کنم.»

خانواده حیرت زدهٔ روبیلار هم خود از نتیجه کار زیاد اطمینان نداشتند. نمی‌دانستند بالاخره چه خواهد شد. فقط الن و مامی می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. دختر زیبا همچون جن‌زدگان، مغموم، با سر فرو افتاده، سراسر شب را به فکر فرو رفته بود. صبح که شد مصمم از جا برخاست و تصمیمش را گرفت.

قبلاً مامی برای ارباب جوانش یک بسته کوچک آورده بود، بسته عجیبی بود که از

نیواورلئان رسیده بود، جعبه حاوی تصویر الن بود که به رسم یادگار به فیلیپ سپرده بود. همراه آن چهار نامه از الن و یک نامه از اسقف نیواورلئان بود. کشیش یاد شده در نامه اشعار داشته بود که فیلیپ روبیلار در یک جدال میخانه‌ای به قتل رسیده است.

«اونا بیرونش کردن، پدر. پولین و اولالی. اونا بیرونش کردن. ازشون متنفرم. دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمشون. می‌خوام از اینجا برم. جایی که دیگه اونارو نبینم. دیگه نمی‌خوام توی این شهر باشم، نمی‌خوام اونایی‌رو که منو ـ منو یادش میندازن ببینم.»

وقتی شب رو به پایان بود، مامی که او نیز همراه ارباب جوانش گریسته بود، اعتراض کنان گفت: «امّا، عزیزم، تو که نمی‌تونی این کار رو بکنی.»

«می‌تونم و می‌کنم. اون مرد مهربونیه. یا باهاش میرم، یا راهبه میشم در چارلزتون.»

همین حرف بود که وقتی به گوش پی‌یر روبیلار رسید سخت ناراحت شد. با وجود اینکه تمام منسوبینش کاتولیک بودند ولی خودش پیرو کلیسای پرسبیتری[1] بود و فکر می‌کرد که اگر دخترش راهبه شود خیلی بدتر است تا به همسری جرالد اوهارا در آید. داماد جدید هیچ عیبی نداشت جز اینکه خانواده‌اش از نام‌آوران نبودند.

به این ترتیب الن دیگر یک روبیلار نبود، به ساوانا پشت کرد و دیگر هرگز به آنجا باز نگشت، و با شوهری میانسال، مامی، و بیست برده به تارا نقل مکان نمود.

سال بعد اولین فرزندش را به دنیا آورد، اسمش را کاتی اسکارلت گذاشتند، اسم مادر جرالد. جرالد زیاد راضی به نظر نمی‌رسید، چون پسر می‌خواست اما با وجود این، از دیدن آن کودک سیاه مو به قدری خوشحال شد که به تمام بردگان تارا اجازهٔ نوشیدن رم داد و خودش هم آنقدر خورد که از پای افتاد.

اگر الن از این ازدواج ناگهانی احساس پشیمانی کرد، هیچ کس آگاه نشد و بالطبع جرالد هم نفهمید و هر گاه چشمش به قامت زیبای همسرش می‌افتاد از چشمانش برق غرور جستن می‌کرد. او ساوانا را ترک کرد و تمام خاطرات خود را همانجا، در آن شهر ساحلی آرام وانهاد و از لحظه‌ای که وارد منطقه شمالی جورجیا شد، آنجا را وطن خود دانست.

وقتی از ساوانا خارج شد خانه‌ای را ترک کرد که همچون زنان زیبا، دل می‌برد و

۱. Presbyteri . از شاخه‌های مسیحیت است که به کلیسای اسکاتلند وابسته است. ـ م.

چون کشتی عظیمی، شراع برکشیده، در اقیانوسی موّاج، می‌نمود. خانه‌ای زیبا به سبک فرانسوی باگچ‌بری‌های هوش ربا و رنگ صورتی روشن و سرسرایی مجلل و پلکانی مارپیچ و درهای مزین به کنده کاری‌های فلزی. خانه‌ای اشرافی امّا متروک، غم زده و تنها.

الن با ترک آن خانه فاخر نه تنها جایگاهی راحت و زیبا را ترک کرد بلکه آداب و رسوم مجللّی را رها کرد که در میان دیوارهای آن جا خوش کرده بود و ناگهان خود را در جهانی یافت که عجیب و متفاوت بود، گویی وارد قاره دیگری شده بود.

اینجا در جورجیای شمالی، سرزمینی خشن قرار داشت که مردمش کوشا و کاری بودند. وقتی از بلندی تپه‌ای در دامنهٔ کوهستان بلوریج به اطراف می‌نگریست، هر چه می‌دید پستی و بلندی‌های سرخ رنگ بود. چشمان او به مناظر آرام ساحلی عادت کرده بود، اکنون از این چشم‌اندازهای کوهستانی حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

اینجا زمینی بود که سرمای شدید زمستان و گرمای طاقت‌فرسای تابستان را می‌شناخت، توان و نیروی بی‌پایان ساکنان این سرزمین برایش عجیب بود. آنان مردمانی مهربان، با ادب، سخاوتمند و خوش زبان بودند ولی در عین حال با کله شقی و لجاجت با کوچکترین چیزی خشمگین می‌شدند. مردم ساحل‌نشین که او آن‌ها را ترک کرده بود به ماجراهایی که داشتند افتخار می‌کردند و از خاطرات خود همچون چیزهای شگفت‌انگیز یاد می‌کردند و از دوئل‌ها و کینه‌هایشان به سادگی صحبت می‌کردند؛ ولی مردم جورجیای شمالی در نظر او به گونه‌ای خشن و تجاوزگر جلوه می‌کردند. در ساحل، زندگی آرام پیش می‌رفت ـ در اینجا جوان، تازه و شورانگیز بود.

تمام مردمی که الن در ساوانا می‌شناخت گویی از یک خمیر بودند، همه آن‌ها در اندیشه و آداب مشترک بودند، ولی مردم اینجا با هم تفاوت‌های بزرگ داشتند. کوچ کنندگانی که به جورجیا رسیده بودند هر یک از سرزمینی متفاوت آمده بودند، از نقاط دیگر جورجیا، از کارولینا، از ویرجینیا، از اروپا و از شمال. بعضی از آنان مثل جرالد، مردمی بودند که داعیه ثروت داشتند و شانس خود را امتحان می‌کردند. بعضی دیگر هم مثل الن به خاندانی قدیمی تعلق داشتند که زندگی را در وطن قبلی غیر قابل تحمل می‌دانستند و اینک بهشتی نو را در دوردست‌ها می‌جستند. خلاصه کسی بدون دلیل نیامده بود مگر آنان که خون پدران ماجراجوی خود را هنوز در رگ‌هایشان داشتند.

این مردم از سرزمین‌های مختلفی آمده بودند و آداب و آیین‌هایشان نیز مختلف بود، همه این‌ها به این ناحیه، نوعی عدم رسمیّت و دوری از تشریفات می‌داد که برای الن تازگی داشت. از روی غریزه می‌دانست که ساحل‌نشینان در موقعیت‌های مختلف چه واکنشی نشان می‌دهند. در جورجیا هیچ کس نمی‌توانست بگوید که عکس‌العمل مردم چیست.

در آن زمان، سرعت در بهبود اوضاع جنوب آرزوی تمام مردم بود. تمام دنیا خواستار پنبه بود و در زمین‌های این ناحیه وسیع و حاصلخیز، پنبه به میزان زیادی تولید می‌شد. تولید پنبه چون تپش قلب ناحیه بود. کاشت و برداشت، کار همیشگی این خاک سرخ رنگ بود. ثروت از تمام شیارهای عمیق آن بیرون می‌زد و جورجیا افتخار می‌کرد که در هر جریب آن، زمین‌ها پوشیده از سفیدی می‌شد. هر خانواده در طول یک نسل می‌توانست از کشت پنبه ثروتمند شود و خدا می‌دانست در نسل بعد ثروت ایشان چه‌قدر زیاد می‌شد!

ایمان و اعتماد به آینده در آن‌ها امید به زندگی و شوق کار به وجود می‌آورد و مردم آن ناحیه از ته دل آن چنان از زندگی لذت می‌بردند که برای الن قابل درک نبود. آنان پول کافی و برده کافی در اختیار داشتند که هر وقت بخواهند قمار کنند؛ و قمار می‌کردند و راضی و خوشحال بودند. به نظر نمی‌رسید که آنقدر گرفتار کار باشند که وقت برای ماهی‌گیری، شکار، سواری و تفریحات دیگر نداشته باشند، هر وقت به تفریح می‌پرداختند از ته دل بود، هفته‌ای نبود که یک میهمانی یا جشن باشکوه برگزار نشود.

الن نمی‌خواست، یا نمی‌توانست یکی از آن‌ها بشود ـ بیشتر وجودش را در ساوانا گذاشته بود ـ ولی به همه آن‌ها احترام می‌گذاشت و به موقع یاد گرفت که چگونه آزادگی و رُک‌گویی آنان را ستایش کند.

به زودی به صورت یک همسایه دوستداشتنی درآمد. او بانویی خانه‌دار و مهربان بود، مادری خوب و همسری وفادار به شمار می‌رفت. بعد از آن شکست و تأثر عمیق، به جای اینکه خود را صرف خدمت به کلیسا کند، تمام وقت خود را در تربیت فرزند و خانه‌داری صرف می‌کرد، مهربانی خود را در اختیار مردی می‌گذاشت که او را از ساوانا خارج کرده، درباره خاطراتش هیچ پرسشی از او نکرده بود.

وقتی اسکارلت یک ساله شد و به قول مامی قوی‌تر و سالم‌تر از هر بچه دیگری به نظر می‌رسید، بچه دوّم الن، سوزان الینور که همیشه او را سوالن صدا می‌کردند به

دنیا آمد، و بعد از او کارین را زایید که در پشت انجیل نام او را کارولین آیلین نوشتند. بعد از آن‌ها سه پسر دیگر آمدند که هر سه قبل از اینکه راه بیفتند، مردند ـ سه پسر که در گوری کوچک، زیر درختان کاج که با خانه فاصله‌ای نداشت دفن شدند. هر سه «جرالد اوهارا، پسر» نام داشتند.

از همان روزی که الن به تارا آمد، اوضاع به کلی عوض شد. اگر چه پانزده سال بیشتر نداشت ولی به هر حال آماده بود که مسئولیت‌های یک کشتزار بزرگ را به عهده بگیرد. قبل از ازدواج از دختران انتظار می‌رفت که شیرین، باوقار، زیبا و آرایش کرده باشند. اما بعد از ازدواج انتظارات تغییر می‌کرد، آنان باید خانه‌داری را می‌آموختند و از عهده کارهای منزل که تعداد افراد آن گاه به یکصد نفر یا بیشتر می‌رسید بر می‌آمدند.

الن تمام این مراحل را گذرانده بود. به علاوه او مامی را داشت که قادر بود غلامان و کنیزان را هر چقدر هم قلدر باشند به کار وا دارد. او به سرعت جاذبه و آراستگی را به خانه جرالد آورد و تارا به قدری زیبا شد که سابقه نداشت.

عمارت تارا اصلاً بر طبق اصول مهندسی ساخته نشده بود زیرا هر وقت که لازم دیده بودند اتاقی به آن افزوده بودند، اما با توجه و مدیریت الن آن چنان جذاب شد که دیگر هیچ کس تصور نمی‌کرد اصول مهندسی در آن رعایت نشده است. خیابان سروها که خانه را به جاده اصلی وصل می‌کرد ـ یعنی خیابانی که هیچ خانه‌ای در کشتزارهای اربابی جورجیا بدون آن رسمیت نداشت ـ سایه‌ای تیره و خنک داشت که به روشنایی‌های اطراف، رنگی از زمرّد و صفایی روشن و دلپذیر می‌بخشید. شاخه‌ها و گلبرگ‌های لوبیای درختی به طاق‌نماها آویزان بودند و سایه‌های خوش نقشی روی آجرهای سفید ایجاد می‌کردند. در بعضی از جاها با موردها و ماگنولیاها می‌آمیختند و گوشه‌ها، برش‌ها و زاویه‌های تند و بدشکل بنای خانه را می‌پوشاندند.

در بهار و تابستان چمن برمودا و شبدر در چمنزار به رنگ زمرد درمی‌آمد، طراوت و تازگی این چمنزار به قدری بود که غازها و بوقلمون‌هایی که پشت خانه نگهداری می‌شدند می‌خواستند خودشان را به آن برسانند. قوی‌ترین این پرندگان بالاخره خود را به جلوی خانه می‌رساندند و در کنار یاسمن‌ها و گل‌های آهار شادمانه می‌پلکیدند. یک نگهبان سیاه کوچولو همیشه جلوی عمارت پرسه می‌زد که پرنده‌ها وارد ایوان نشوند، این نگهبان کوچولو معمولاً در آلاچیق می‌لمید یا روی پله‌ها می‌نشست و همه جا رامی پایید و یک حوله کهنه در دست داشت و مرغ‌های

متجاوز راکبش می‌کرد.

الن معمولاً یک دوجین از ین بچه‌ها را به کار می‌گرفت و این اولین مسئولیت غلامان در تارا به شمار می‌رفت. وقتی ده ساله می‌شدند آن‌ها را نزد «بابا»ی سالخورده می‌فرستادند تا کار پینه‌دوزی را از او بیاموزند یا نزد آموس[1] می‌رفتند تا چرخ‌های گاری را تعمیر کنند و نجّاری یاد بگیرند و یا کنار دست فیلیپ گاوچران و کافی[2] قاطرچی می‌ایستادند. اگر هم شوقی برای این کارها از خود نشان نمی‌دادند روانه مزرعه می‌شدند تا کارگری کنند. در چنین حالتی سیاهپوستان می‌گفتند که این بچه‌ها فرصت ترقّی را از دست داده‌اند.

زندگی برای الن آسان نبود، خوشحال هم نبود، ولی انتظار نداشت که زندگی آسانی داشته باشد، و اگر خوشحال نبود بستگی به خودش داشت. در آن ناحیه، جهان از آن مردان بود و او این را خوب می‌دانست و قبول کرده بود. اعتبار اداره کارها به مردان تعلق داشت و زنان، هوشمندی ایشان را می‌ستودند. مردان هنگامی که زخم کوچکی در انگشت داشتند مثل گاو نعره می‌زدند در حالی که زنان حق نداشتند هنگام زایمان هم ناله کنند. مردان در سخن گفتن خشن بودند و اغلب مست می‌کردند. زنان توهین‌های درشت را تحمل می‌کردند و در حالی که تلخ‌ترین کلمات را می‌شنیدند شوهران کلّه پای خود را به رختخواب می‌بردند. مردان اغلب بی‌تربیت و رکگو بودند ولی زنان باید همیشه لطف و مهربانی خود را به آنان پیشکش می‌کردند.

الن چون بانوان بزرگ تربیت شده بود و یاد گرفته بود چگونه بار این همه مسوولیت را به دوش بکشد و در عین حال جذابیت خود را حفظ کند، و اعتقاد داشت سه دختر او نیز باید بانوان بزرگی بشوند. در مورد دو دختر کوچکترش موفق شده بود، زیرا سوالن برای اینکه محبوب باشد به حرف‌های مادرش گوش می‌داد و کارین دختری خجالتی و سربه زیر بود و او نیز دستورات مادر را تمام و کمال انجام می‌داد. اما اسکارلت، دختر جرالد، راه رسیدن به شان و مقام بانوان محترم و شایسته را به سختی پیدا می‌کرد.

مامی همیشه با خشم می‌گفت که همبازی‌های او خواهران تربیت شده خودش، یا دختران سنگین و رنگین ویلکز نیستند، بلکه دائما با بچه‌های سیاه یا پسرهای همسایه بازی می‌کند و از درخت‌ها بالا می‌رود و سنگ پرتاب می‌کند. مامی از اینکه

1. Amos 2. Cuffee

دختر الن این طور از آب در آمده، عصبانی بود و او را «خانم کوچولوی بی‌ادب» صدا می‌کرد. ولی الن این مسئله را با صبر و حوصله و دقت زیر نظر داشت. می‌دانست که هر دختری وقتی بزرگ شد به همبازی‌های دوران کودکی خود علاقمند می‌شود و اوّلین وظیفه یک دختر ازدواج است. پیش خود فکر می‌کرد که اسکارلت هنوز بچه است، هنوز وقت هست تا رموز آراستگی و تفاخر زنانه را به او بیاموزد. برای رسیدن به این هدف، الن و مامی نیروهای خود را روی هم ریختند و همچنان که اسکارلت رشد می‌کرد، شاگرد مناسبی می‌شد و حتی چیزهای زیادتری هم یاد می‌گرفت. علی‌رغم استخدام معلمین سرخانه و دو سال درس خواندن در «آکادمی دختران فایت ویل» اطلاعات و معلوماتش سطحی بود ولی هیچ دختری در آن ناحیه به زیبایی او نمی‌رقصید. خوب می‌دانست چگونه بخندد تا چاه زنخدانش عمیق‌تر به نظر آید یا چه‌طور راه برود و خرامان دامنش را چرخ بدهد تا هوش از سر بیننده به در شود. می‌دانست چه طور به صورت مردی نگاه کند و لحظه‌ای بعد نگاهش را بدزدد و آن چنان خود را شرمگین نشان دهد که مرد بیچاره در لحظه، شیفته و واله شود. بالاتر از همه اینکه آموخته بود چگونه هوشمندی و گاه شیطنت‌های خود را از مردان پنهان کند و خود را ساده و معصوم نشان دهد.

الن با صدایی گرم و روشی دلپذیر و مامی با سخت‌گیری‌های تهدیدآمیز صفات و کیفیت‌های ذاتی او را آراسته و پیراسته می‌کردند و می‌خواستند از او یک همسر خواستنی و ایده‌آل بسازند.

الن به دخترش می‌گفت: «تو باید وقار خودتو حفظ کنی عزیزم. باید متانت داشته باشی. وقتی آقایون حرف می‌زنن نباید تو حرفشون بدوی. حتی اگه فکر می‌کنی بهتر از اونا به موضوع واردی. آقایون از دخترای پررو خوششون نمیاد.»

مامی هم با قیافه‌ای حق به جانب و کمی گرفته می‌گفت: «دخترای جوون همیشه عادت دارن اخم کنن، چونشونو بدن جلو و بگن من شوور می‌کنم، من شوور نمی‌کنم. اصلاً، یه دختر جوون باید چشمشو بندازه پایین و بگه بله، آقا، هر چی شما می‌فرمایین درسته.»

آن دو با هم آنچه را که یک خانم باشخصیت و متین و فاخره باید بداند به او می‌آموختند، امّا اسکارلت فقط به ظاهر توجه داشت، آن فضایل درونی را که وجوه زیبا و ظریف از آن‌ها به بیرون سرایت می‌کند مورد توجه او نبود. نه یاد می‌گرفت و نه اصلاً آن‌ها را می‌دید. انگیزه‌ای هم برای یادگرفتن آن‌ها حس نمی‌کرد. به نظر او

فقط آراستگی ظاهری کافی بود، با همین ظاهر آراسته بود که نزد جوانان محبوب شده بود و این همان چیزی بود که می‌خواست.

جرالد به خود می‌بالید که دخترش در آن پنج منطقه شمال جورجیا، به زیبایی شهرت دارد و این تقریباً حقیقت داشت، زیرا جوانان همسایه همگی به او پیشنهاد ازدواج داده بودند و خیلی‌ها هم از نقاط دورتری چون آتلانتا و ساوانا برای خواستگاری می‌آمدند.

در شانزده سالگی، به لطف مامی و الن، دختری شیرین و دلربا ولی سبکسر و خودخواه بار آمده بود. تندخویی و زودرنجی را از پدر ایرلندی‌اش به ارث برده بود و فقط لایه‌ای سطحی و نازک از شکیبایی و ایثار مادرش در او مشاهده می‌شد. الن هرگز نمی‌فهمید که این لایه تا چه حد سطحی است، زیرا اسکارلت همیشه بهترین چهره خود را به مادرش نشان می‌داد، باطن خود را پنهان می‌کرد، جلوی خشم خود را می‌گرفت و شیرینی خود را به نمایش می‌گذاشت و این‌ها را همه در حضور مادر انجام می‌داد، اگر غیر از این رفتار می‌کرد مادرش با نگاهی ملامت بار چنان او را شرمگین می‌کرد که چاره‌ای جز گریه برایش باقی نمی‌ماند.

ولی مامی گول نمی‌خورد، تمام رفتار و افکار او را می‌دانست و پیوسته هوشیار و گوش به زنگ، منتظر فرصت‌هایی بود که این لایه سطحی را بشکند. چشم‌های مامی تیزتر از الن بود، اسکارلت هرگز به یاد نداشت که موفق شده باشد مامی را برای زمانی دراز گول زده باشد.

البته این طور هم نبود که این دو مادر فداکار برای شهامت، نشاط و جاذبه‌های اسکارلت اظهار تأسف کنند. این‌ها صفات ویژه‌ای بودند که زنان جنوبی به داشتن آن‌ها به خود می‌بالیدند. این طبیعت تندرو و لجوج او بود که آن‌ها را نگران می‌کرد. آن دو گاهی فکر می‌کردند که قادر نخواهند بود کیفیت‌های آزار دهنده‌ای را که در شخصیت او سراغ داشتند از بین ببرند، ترسشان از این بود که این صفات نامساعد نگذارند در زندگی روی سعادت ببیند و شوهر مناسبی پیدا کند. ولی اسکارلت قصد داشت ازدواج کند ـ با اشلی ـ و مصمم بود خود را باوقار، محجوب و قابل انعطاف نشان دهد، اگر این‌ها موجب جلب مردان می‌شد حتماً اجرا می‌کرد. اما مردها چرا باید به این چیزها توجه کنند، نمی‌دانست. فقط می‌دانست که این روش بسیار موثر و کارگر است. هیچ وقت به قدر کافی شوق نداشت که به دنبال دلیل آن بگردد زیرا هیچ اطلاعی درباره فعالیّت‌های ذهن بشر و اتفاقاتی که در آن می‌افتد نداشت. درباره

خودش نیز چنین بود. افکار و ذهنیّات خود را نمی شناخت. می‌دانست که اگر چنین و چنان کند و چنین و چنان بگوید، مردان نیز تسلیم می‌شوند و مطیع و منقاد، چنین و چنان می‌کنند. درست مثل یک فرمول ریاضی بود و زیاد هم سخت به نظر نمی‌آمد، زیرا ریاضی از آن درس‌هایی بود که اسکارلت در دوران مدرسه از آن خوشش می‌آمد.

اگر درباره تفکّر و ذهن مردان کم می‌دانست، درباره شیوه‌های تفکر زنان اصلاً هیچ نمی‌دانست یا کمتر می‌دانست؛ زیرا زن‌ها اصلاً توجه او را جلب نمی‌کردند، از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. در میان دختران هرگز دوستی نداشت و اصولاً فقدان چنین رابطه‌ای را حس نمی‌کرد. در نظر او، زنان ـ از جمله دو خواهرش ـ دشمنان طبیعی او بودند که همان ساز او را می‌زدند ـ مرد.

همه زنان بجز مادرش همین طور بودند.

الن اوهارا فرق داشت . اسکارلت چیز مقدسی در وجودش می‌دید که او را از سایر انسان‌ها متمایز می‌کرد. وقتی بچه بود مادرش را با «مریم عذرا» اشتباه می‌گرفت. فکر می‌کرد مادرش همان مریم است و حالا که بزرگتر شده بود دلیلی نمی‌دید که عقیدهٔ خود را عوض کند. در نظر او الن امنیت کاملی را با خود داشت که فقط خدا یا یک مادر می‌تواند آن را ایثار کند. ایمان داشت که مادرش تجسّمی از عدالت، حقیقت، لطف عاشقانه و حکمت ژرف است ـ بانوی بزرگی است.

اسکارلت خیلی دلش می‌خواست مثل مادرش باشد. فرقش این بود که چنین شخصی، صاحب حقیقت، لطف و ایثار، کسی است که خیلی از شادی‌های زندگی و راحتی عمر را از دست می‌دهد و شادمانی و جوانی‌اش بر باد می‌رود. و زندگی کوتاه‌تر از آن بود که بشود کامرانی‌ها و خوشی‌ها را وانهاد. روزی که با اشلی ازدواج می‌کرد و رفته رفته پیر می‌شد، روزی که وقت برای این کارها داشت، حتماً مثل مادرش می‌شد. اما تا آن روز...

فصل چهارم

آن شب اسکارلت در غیبت مادر، ریاست میز شام را بر عهده گرفت، ولی اضطرابی گرانبار از خبر تکان دهنده‌ای که درباره اشلی و ملانی شنیده بود او را آزار می‌داد. با ناامیدی آرزو می‌کرد که کاش مادرش زودتر از خانه اسلاتری‌ها باز می‌گشت، بدون او خود راگمشده و تنها حس می‌کرد. اصلاً این اسلاتری‌ها، با این مریضی همیشگی خودشان چه حقی داشتند الن را از خانه دور کنند، آن هم درست موقعی که اسکارلت خیلی به او نیاز داشت؟

در خلال آن شام ملال‌انگیز بار دیگر صدای نخراشیده جرالد چون غرش توپ، کنار گوش اسکارلت شلیک می‌شد و او حس می‌کرد که دیگر توان تحمل ندارد. جرالد گفتگوهای خود را با اسکارلت فراموش کرده بود و یک سخنرانی شورانگیز درباره وقایع اخیر قلعه سامتر ایراد می‌کرد، با هیجان مشت بر میز می‌کوبید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. سر میز غذا، جرالد همیشه حاکم مطلق سخن بود، در این اوقات اسکارلت اغلب در افکار خود غرق می‌شد و صدای او را نمی‌شنید؛ اما امشب نمی‌توانست گوش خود را بر صدای او ببندد؛ وه که در این لحظات چه اشتیاقی داشت که صدای چرخ‌های درشکه رابشنود، خبر بازگشت مادر چقدر می‌تواست برایش شیرین باشد.

البته، قصد نداشت به مادرش بگوید که چه بار سنگینی به دل دارد، آن وقت حتماً الن از اینکه دخترش خواستار مردی شده بود که نامزد داشت، تکان شدیدی می‌خورد. اما در عمق این ماجرای غم‌انگیز که برای اولین بار برایش پیش آمده بود، حضور آرامش بخش مادر را طلب می‌کرد. هر وقت الن در کنارش بود احساس امنیت می‌کرد، هیچ واقعهٔ ناگواری نبود که الن با حضورش نتواند آن را سرو سامان دهد.

وقتی صدای چرخ درشکه برخاست، ناگهان از جا پرید، امّا هنگامی که درشکه از جلوی عمارت عبور کرد و در حیاط پشتی ایستاد، دوباره در صندلی وا رفت. درشکه الن نبود. او همیشه جلوی پله‌ها پیاده می‌شد. چند لحظه بعد سرو صدای پر از هیجان سیاهان را از حیاط تاریک شنید و سپس خنده‌های بلندشان به گوش رسید. اسکارلت از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، پورک که چند لحظه پیش از اتاق خارج

...بود مشعلی به دست داشت، چند هیکل سیاه که صورتشان در تاریکی قابل **...شخیص نبود** از گاری پیاده شدند. در تاریکی شب صداها اوج می‌گرفت و فرو **...شست**، صداهایی شادمانه، عوامانه و گستاخانه، که گاه روان و آهسته بود و گاه **...یون جیغ**، گوش خراش. کمی بعد صدای پایی که از پله‌های حیاط پشتی بالا می‌آمد **...خاست و در سرسرا**، پشت اتاق پذیرایی ایستاد، زمزمه‌هایی در هم نیز شنیده **می‌شد. پورک** وارد شد، وقار و سنگینی همیشگی را نداشت، دهانش را به خنده **گشود و دندان‌های سفیدش** را نشان داد.

«آقای جرالد،» نفس نفس می‌زد و در چهره‌اش غرور یک داماد دیده می‌شد، «زن **تازه‌ای که خریدین اومده.»**

جرالد نگاهی جدّی به او انداخت. «زن تازه؟ من زن تازه نخریدم.»

پورک در حالی که می‌خندید و دست‌هایش را تکان می‌داد گفت: «بله ارباب، چرا **خریدین، بله ارباب، آقای جرالد!»**

جرالد گفت: «خُب، عروس خانوم رو بیار ببینم.»

پورک به شتاب خارج شد و به سرسرا رفت. زنش از املاک ویلکز وارد شده بود **تا یکی از ساکنان** تارا شود. داخل شد. پشت سر او، پشت دامن چیت گلدارش، یک **دختر دوازده ساله** به درون آمد.

دیلسی زنی بلند قد بود که خود را راست نگه می‌داشت. ممکن بود بین سی تا **شصت سال** داشته باشد، در صورت برنزی رنگ بی‌حرکتش حتی یک خط هم دیده **نمی‌شد**. خون سرخپوستی از چهره‌اش قابل تشخیص بود، به طوری که سیاه بودنش **را تحت‌الشعاع قرار** می‌داد. رنگ سرخ پوستش، پیشانی باریک و بلندش، **استخوان‌های برجسته** گونه‌اش و بینی عقابی‌اش که بر روی لب‌های کلفتش پهن شده **بود، نشان می‌داد** که مخلوطی از نژاد سرخ و سیاه است. قامتش نشان می‌داد که بااراده **است. راه** رفتنش وقاری داشت که گاه از مامی نیز پیشی می‌گرفت. مامی وقار را **آموخته بود، امّا دیلسی** آن را در خونش داشت.

حرف زدنش چون دیگر سیاهان جویده و نامفهوم نبود، کلمات را با احتیاط و **تأمل انتخاب می‌کرد.**

«عصر به خیر، خانم‌های جوان. آقای جرالد، ببخشید که مزاحم شدم، امّا **می‌خواستم شما رو** ببینم و از اینکه من و دخترمو خریدین تشکر کنم. ارباب‌های **دیگه‌ای هم می‌خواستن** منو بخرن، اما اونا پریسی رو نمی‌خواستن، متشکرم که منو

از غصه نجات دادین، متشکرم از شما. می‌خوام به شما خوب خدمت کنم و نشون بدم که هیچ وقت این لطف شما رو فراموش نمی‌کنم.»

جرالد سینه‌اش را صاف کرد: «هوم ـ هووم.» به نظر می‌رسید از این تعارفات دستپاچه شده است.

دیلسی به طرف اسکارلت برگشت و چیزی مثل لبخند، گوشه چشم‌هایش را چین انداخت. «خانم اسکارلت، پورک به من گفت که شما از آقای جرالد خواستین که‌منو بخرن. حالا منم‌دلم‌می‌خواد پریسی‌رو به‌شما بدم‌که‌مستخدم‌شخصی‌شما باشه.»

دستش را به عقب برد و دخترک سیاه را جلو کشید. پریسی موجودی بود کمی قهوه‌ای رنگ با پاهای لاغر مثل یک پرنده. هزاران رشته شبیه به دُم خوک به هم بافته شده و به شکل دو چوب خشک از کله‌اش بیرون زده بود. دو چشم تیز و جوینده داشت که چیزی را از دست نمی‌داد و عمداً با حالت احمقانه‌ای به او می‌نگریست.

اسکارلت جواب داد: «متشکرم دیلسی، اما متأسفم، اول باید ببینم مامی چی میگه. اون از لحظهٔ تولد مستخدم من بوده.»

«مامی داره پیر میشه،» با چنان آرامشی حرف می‌زد که ممکن بود، مامی را خشمگین کند. «البته زن خوبیه، اما شما حالا یک خانوم جوون هستین و به یک مستخدم خوب احتیاج دارین. پریسی من از یک سال پیش مستخدم خانم ایندیا بوده. خیاطی خوب بلده، آرایش مو رو هم وارده، مث یک سلمونی خوب.»

سقلمه‌ای به دخترک زد. پریسی جیغ کوتاهی کشید و سلام زنانه‌ای کرد و لبخند زد. اسکارلت هم به ناچار جوابش را با لبخند داد.

با خودش فکر کرد، «دختر بلاییه،» بعد بلند گفت: «متشکرم دیلسی، وقتی مادر اومد خونه، باهاش صحبت می‌کنم.»

دیلسی گفت: «متشکرم خانوم. به شما شب به خیر میگم.» برگشت و با دخترش از اتاق خارج شد، پورک هم رقص کنان از دنبال.

بساط شام برچیده شد. جرالد سخنرانی خود را از نو آغاز کرد ولی این بار نه برای خودش راضی کننده بود و نه برای شنوندگانش. آنچه می‌گفت درباره جنگ بود. نظراتی می‌داد و پیش‌بینی‌های پر جوش و خروش می‌کرد و می‌پرسید آیا جنوب باید در مقابل اهانت یانکی‌ها سکوت اختیار کند یا نه؟ و دخترها در حالی که خمیازه می‌کشیدند فقط می‌گفتند «بله پاپا، نه پاپا». کارین زیر چراغ بزرگی به تندی تکیه زده در سرگذشت عاشقانه دختری غرق شده بود که بعد از مرگ جوان مورد علاقه‌اش به

دیر پناه برده، تارک دنیا شده بود و در سکوت اشک شوق از دیدگانش روان بود و در خیال، خود را در لباس عروسی مجسم می‌کرد. سوالن مشغول قلاب‌دوزی روی چیزی بود که به مسخره اسمش را «کیسهٔ امید» گذاشته بود و با خود فکر می‌کرد که آیا می‌تواند در جشن فردا با دلبری‌های شیرین خود که اسکارلت فاقد آن‌ها بود استوارت تارلتون را از کنار او دور کند و احتمالاً به سوی خود بکشد یا نه. اسکارلت هم هنوز از ماجرای اشلی در تب و تاب بود.

پاپا چطور می‌توانست دربارهٔ قلعه سامتر و یانکی‌ها صحبت کند در حالی که می‌دانست قلب او شکسته است؟ مثل هر جوان دیگری اسکارلت تعجب می‌کرد که مردم چگونه می‌توانند این همه به دردهای او بی‌اعتنا باشند و دنیا چطور می‌تواند به گردش خود ادامه دهد، در حالی که قلب او رنجیده و مجروح است.

ذهنش چنان مغشوش بود که گویی گردبادی وزیده و همه چیز را در خود پیچیده است و در همان حال تعجب می‌کرد که اتاق پذیرایی چرا تا این حد ساکت و بی‌جنبش می‌نماید و همه چیز مثل سابق سر جای خود قرار دارد. میز ماهوگانی سنگین، قفسه‌های بزرگ، کارد و چنگال‌های نقره و فرش‌های روشن که بر کف اتاق می‌درخشید همه در جای همیشگی خود بودند، گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. اینجا اتاقی بود که فضایی راحت و دوستانه داشت و معمولاً، اسکارلت ساعت‌های آرامی را که اعضای خانواده، بعد از شام، در آنجا می‌گذراندند دوست می‌داشت؛ اما امشب از این منظره خوشش نمی‌آمد و اگر از خشم پدر و محاکمه او نمی‌ترسید از آن اتاق می‌گریخت و به اتاق کوچک الن پناه می‌برد و بر آن نیمکت قدیمی می‌نشست و تمام غم‌های خود را با فریاد از دل بیرون می‌ریخت. اتاق کار الن را در آن خانه بزرگ، بیشتر از هر جای دیگر دوست داشت. در آنجا، هر روز صبح الن در مقابل منشی قد بلندش می‌نشست و به حساب‌های املاک رسیدگی می‌کرد و به گزارش‌های مباشر، یوناس ویلکرسون[1]، گوش می‌داد.

در این اتاق بود که افراد خانواده دور هم جمع می‌شدند، جرالد در صندلی گهواره‌ای می‌نشست و دخترها روی نیمکت کهنه ولو می‌شدند و الن هم با قلم‌پردار مشغول نوشتن می‌شد.

حالا اسکارلت دلش می‌خواست آنجا باشد، تنها با الن، و سرش را بر دامن او بگذارد و آرام بگرید.

1. Jonas Wilkerson

مادر خیال ندارد به خانه باز گردد؟

بالاخره صدای چرخ‌ها از خیابان شنی به گوش رسید، و صدای لطیف و آرام‌بخش الن که درشکه‌ران را مرخص می‌کرد شنیده شد. نگاه‌های مشتاق همه هنگام ورود عجولانه او به طرف در برگشت، حلقه‌های دامنش نوسان داشت و صورتش خسته و غمزده بود. وقتی وارد شد عطر لطیف و ملایم شاه پسند، لیمو و عنبر در فضا رها شد، این رایحه لطیف از میان چین‌های دامنش می‌تراوید، و در جان اسکارلت می‌نشست و در نظر او نشانهٔ مادری بود. چند قدم بعد از او مامی می‌آمد، با کیف چرمی در دست و لب و لوچه آویزان، با خود غر می‌زد و تصور می‌کرد که صدایش به گوش کسی نمی‌رسد، در حالی که آن قدر بلند بود که همه شکایت‌های او را می‌شنیدند.

الن گفت: «متأسفم که دیر کردم.» شالش را که داشت از شانه‌اش می‌افتاد کشید و به دست اسکارلت داد.

چهره جرالد گویی از ورود او گشاده و روشن شده بود.

پرسید: «بچه تعمید شد؟»

الن گفت: «بله، و مرد، بیچاره. می‌ترسیدم امی هم بمیرد، ولی فکر می‌کنم زنده بمونه.»

چهره دخترها به سوی او برگشت، حیرتزده و پرسشگر. و جرالد فیلسوفانه سر تکان داد. «خُب، خیر بوده حتماً که بچه مرده. پدر بدبخت.»

الن به نرمی سخنش را قطع کرد و گفت: «دیر وقته، بهتره دعاکنیم.» جرالد هیچ از کار الن ناراحت نشد و اسکارلت مادرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که رفتارش معمولاً کسی را ناراحت نمی‌کند.

این که چه کسی پدر بچهٔ امی اسلاتری بود رازی به حساب می‌آمد و کشف آن لذتی داشت و اسکارلت اگر می‌خواست منتظر توضیحات مادر باشد هرگز به این راز پی نمی‌برد. تصور می‌کرد کار یوناس ویلکرسون باشد چون چند بار او را هنگام شب با امی دیده بود که با هم قدم می‌زدند. یوناس یک یانکی مجرّد بود و چون همیشه شغلش اداره کارگران مزرعه بود از زندگی اجتماعی و آداب و آیین معاشرت اطلاعی نداشت. با هیچ خانواده‌ای نمی‌توانست وصلت کند مگر اسلاتری‌ها که از توده پست و آشغال، چون او، شمرده می‌شدند. امّا یوناس هم که خود را از نظر سواد بالاتر از آن‌ها می‌دانست، طبیعی بود که حاضر نمی‌شد با امی ازدواج کند و اینکه چند

بار در تاریکی شب با او ملاقات کرده، اهمیتی نداشت.

اسکارلت برای اظهار و ارضای حس کنجکاوی خود، آهی کشید. در مقابل چشمان مادر اتفاقاتی می‌افتاد که گاهی آن‌ها را ندیده می‌گرفت، گویی اصلاً اتفاق نیفتاده است. الن از آنچه که بر خلاف عادت و افکار و رفتارش بود تنفّر داشت و سعی می‌کرد اسکارلت را نیز به همین شکل تربیت کند ولی کمتر موفق شده بود. الن بطرف تاقچه رفت تا تسبیح خود را از جعبه کوچکی که همیشه آنجا می‌گذاشت بردارد، مامی با صدای محکمی گفت:

«خانم الن قبل از اینکه دعا بخونین حتماً باید شام بخورین.»

«متشکر مامی، گرسنه نیستم.»

مامی اخم کرد و گفت: «خودم براتون آماده می‌کنم و شما باید بخورین.»

و بعد به سرسرا رفت و به سوی آشپزخانه راه افتاد.

«پورک! به آشپز بگو ماهی دُرُس کنه، خانم الن تشریف آوردن.»

همان طور که تخته‌های کف سرسرا زیر پایش صدا می‌کرد، صدای او نیز بلند و بلندتر می‌شد و همه آن را از اتاق پذیرایی می‌شنیدند.

«صد دفه گفتم، بازم میگم، اصلاً خوبی به این آشغالای سفید نیومده. اصلاً به میس الن چه که بلند شه بره اونجا، وقت خودشو صرف این خونه خراب‌ها بکنه، باید یه قابلهٔ سیاه می‌آوردن. من صد دفه گفتم.»

همان طور که از راهروی سرپوشیده‌ای که به طرف آشپزخانه می‌رفت می‌گذشت همچنان غرغر می‌کرد و صدایش رفته رفته ضعیف شد و دیگر به گوش نرسید. مامی همیشه روش مخصوص خودش را داشت و با همین روش مخصوص، ارباب خانه را در جریان افکار خودش قرار می‌داد. اما خوب می‌دانست که مقام و منزلت سفیدها اجازه نمی‌دهد که به حرف‌های یک سیاه اهمیت بدهند، با این وجود همیشه غرغرش به راه بود. می‌دانست که این غرغرها هم فایده ندارد، سفیدها اعتنایی نمی‌کنند، حتی اگر در اتاق بغلی داد بکشد. همین غرغرها او را از توبیخ و شماتت نجات می‌داد، زیرا لااقل در آن خانه همه می‌دانستند که حق با اوست.

پورک وارد شد، با سینی و ظروف نقره و دستمال سفره. پشت سرش پسرک سیاه ده ساله‌ای حرکت می‌کرد و در حالی که دکمه روپوش کتانی‌اش را می‌انداخت بادبزنی در دست داشت که از قد خودش بلندتر بود و از رشته‌های بلند کاغذی درست شده بود. الن یک بادبزن پر طاووس زیبایی داشت که در موارد خیلی

مخصوص از آن استفاده می‌کرد اما بعد از بحث‌های فراوان با پورک، کوکی و مامی قانع شده بود که پر طاووس شگون ندارد.

جرالد یک صندلی پیش کشید و الن نشست و چهار صدا ناگهان او را سوال پیچ کردند.

«مادر، تورهای لباس تازه من که فردا تو مهمونی دوازده بلوط می‌خوام بپوشم خیلی شل و وارفته شده، ممکنه درستش کنی؟»

«مادر، لباس اسکارلت از مال من قشنگتره، وقتی اونو می‌پوشم مث یک دیو صورتی میشم. چرا اسکارلت لباس صورتی منو نپوشه و من لباس سبز اونو؟ این لباس صورتی هم خیلی بهش میاد.»

«مادر، چرا من نمی‌تونم فردا شب تو مجلس رقص باشم؟ الان سیزده سالمه ـ»

«خانم اوهارا، باور کنید که ـ ساکت شید دخترا، قبل از اینکه شلاقمو بلن کنم ـ کید کالورت امروز در آتلانتا بود، می‌گفت ـ ممکنه ساکت شید و بذارید اقلاً صدای خودمو بشنوم؟ ـ می‌گفت اونجا اوضاع خرابه، هیچ حرفی به جز جنگ در بین نیست. میلیشیا[1] مشغول تمرینه، دسته‌های سوار دُرُس شده. خبرهایی از چارلزتون رسیده که مردم دیگه نمی‌تونن توهین یانکی‌ها رو تحمل کنن. همه دارن آماده می‌شن.» چهرهٔ خسته الن به لبخندی گشوده شد، با اینکه دخترها منتظر جواب بودند ولی او به احترام آقای اوهارا رویش را به جانب او برگرداند.

«اگه مردم شریف چارلزتون اینجوری فکر می‌کنن، شک ندارم که ما هم باید به زودی راه اونارو پیش بگیریم.» او همیشه با ایمانی راسخ ساوانا را از سایر شهرها و بندرها جدا می‌دانست، معتقد بود مردم آنجا اصالتاً دارای پاک‌ترین و اصیل‌ترین خون در سراسر قاره آمریکا هستند. درباره چارلزتون هم تقریباً همین‌طور فکر می‌کرد.

«نه کارین، امسال نه، سال دیگه می‌تونی در مجلس رقص شرکت کنی و لباس بلند شب بپوشی و اونوقت چقدر هم به کوچولوی عزیزم خوش می‌گذره. اخم نکن دیگه خوشگلم. پیک‌نیک بله، ولی رقص باشه وقتی چارده سالت شد.»

«لباستو بده به من اسکارلت، بعد از دعا تورهاشو دُرُس می‌کنم.»

«سوالن، اصلاً از اینجور حرف زدن خوشم نمیاد عزیزم، لباس صورتیت خیلی هم قشنگه، به رنگ صورتت خیلی میاد. لباس سبز اسکارلت هم فقط به خودش

۱. Militia. نیروهایی که از مردم عادی تشکیل می‌شود. ـ م.

برازندس، ولی میتونی فردا شب گردن بند منو به گردنت بندازی.»

سوالن که پشت سر مادرش ایستاده بود سرش را بالا گرفت و فاتحانه نگاهی به اسکارلت انداخت، می‌دانست که او هم می‌خواسته گردن‌بند مادرش را برای میهمانی قرض بگیرد. اسکارلت زبانش را برای او در آورد. در نظر اسکارلت، سوالن دختر خودخواهی بود که با آه و ناله‌های خود همیشه برای او مزاحمت ایجاد می‌کرد و اگر به خاطر مادرش نبود سیلی‌های جانانه‌ای بیخ گوشش خوابانده بود.

الن گفت: «خُب، آقای اوهارا حالا بفرمایید آقای کالورت دیگه راجع به چارلزتون چی گفت؟»

اسکارلت می‌دانست که مادرش اصلاً به مسایلی مثل جنگ و سیاست علاقه‌ای ندارد. و آن‌ها را کارهای مردانه می‌دانست و عقیده داشت زنان در این موارد نمی‌توانند نظر درستی بدهند، پس باید هوشمندانه خود را دور نگه دارند. اما بحث درباره این مسئله، جرالد را خوشحال می‌کرد و از اینکه موضوع را برای همسرش تعریف کند لذت می‌برد؛ و الن در خوشحال کردن شوهرش همیشه موفق بود.

در حالی که جرالد ماجرا را با طول و تفصیل فراوان تعریف می‌کرد مامی هم از بانوی خود پذیرایی می‌کرد. نان برشته، جوجه سرخ شده، سیب‌زمینی داغ که کرهٔ آب شده روی آن ریخته بودند. مامی نیشگونی از جک، پسرک سیاه، گرفت و او تازه فهمید که باید وظیفه‌اش را انجام دهد. پشت سر الن ایستاد و بادبزن را با روبان‌های کاغذی‌اش به آرامی بالا و پایین می‌برد. مامی کنار میز ایستاده بود و لقمه‌هایی را که به دهان اربابش فرو می‌رفت می‌شمرد، گویی مأمور بود که به زور به او غذا بدهد تا سیر شود. الن تندتند می‌خورد، ولی اسکارلت می‌دید که او خسته‌تر از آن است که بداند چه می‌خورد. فقط چهره سخت و خشک مامی او را وادار به خوردن می‌کرد.

وقتی ظرف‌ها خالی شد و جرالد تازه به نیمه‌های صحبت خود رسیده بود و داشت درباره اینکه یانکی‌ها می‌خواهند سیاهان را آزاد کنند و حاضر نیستند برای این آزادی حتی یک پول سیاه هم بدهند حرف می‌زد، الن از جا برخاست.

جرالد با بی‌میلی پرسید، «می‌خواهید دعا را شروع کنیم؟»

«بله، دیگه دیر وقته ـ درست ساعت دهه.» در این موقع زنگ ساعت به گوش رسید که ده ضربه می‌نواخت. «کارین خیلی وقت پیش باید خوابیده باشه. چراغ لطفاً، پورک، و کتاب دعای من، مامی.»

با فرمان آرام و محکم مامی، جک بادبزن را کنار گذاشت و به جمع کردن ظروف

پرداخت. مامی کشوی یکی از قفسه‌ها را کشید و کتاب دعا را بیرون آورد.

پورک روی پنجه پا بلند شد و زنجیر چراغ را گرفت و پایین کشید، سطح میز را روشنی شدیدی فراگرفت و سقف و دیوارها در تاریکی فرو رفت. الن دامنش را با دو دست کمی بالا کشید و روی زمین زانو زد، کتاب را باز کرد و جلوی نور گرفت. جرالد هم در کنارش زانو زد و اسکارلت و سوالن نیز آن سوی میز در جای مناسبی قرار گرفتند و زانو زدند. دامنشان زیر زانوهایشان مچاله شده بود و از درد پایشان جلوگیری می‌کرد. کارین که کوچکتر از همه بود و دستش به میز نمی‌رسید کنار صندلی زانو زد و دست‌هایش را روی آن قرار داد. او این حالت را دوست داشت، چون اغلب هنگام دعا چرت می‌زد و این حالت، او را از نگاه مادر دور نگه می‌داشت.

خدمهٔ منزل هم به سرعت به سرسرا آمدند و در مقابل در اتاق زانو زدند. مامی در حالی که زانوزده بود صدای ناله مانند خود را به دعا بلند کرد و پورک گردنش را مثل چوب خشک، راست نگه داشته بود. روزا[1] و تینا[2] مؤدبانه با پیراهن‌های چیت خود زانو زده بودند. کوکی، زن آشپز، لاغر و زرد، روسری سفید به سر داشت و میان همه شاخص بود. جک که از شدت خواب دیوانه شده بود از ترس نیشگون‌های مامی خود را به زور بیدار نگه داشته بود. به طور معمول، در چنین مواقعی چشمان سیاه آنان از شادی برق می‌زد، زیرا دعا خواندن همراه اربابان سفید پوست، آن روزها افتخاری محسوب می‌شد و واقعه مهمّی به شمار می‌آمد. عبارات و جملات قدیمی دعا که طعم و حسی شرقی داشت در ذهن آن‌ها مفهوم روشنی بر جای نمی‌گذاشت ولی رضایتی قلبی به وجود می‌آورد و آنان خم و راست می‌شدند و تکرار می‌کردند: «خداوند به ما رحمت آورد.»، «عیسی مسیح به ما رحمت آورد.»

الن چشمانش را بست و دعا را آغاز کرد، لحنی مواج، آرام و تسکین دهنده داشت. نور زرد رنگ و دایره شکلی که روی میز افتاده بود، سرهای فرو افتاده را نیز روشن می‌کرد. الن به خاطر سلامتی و خوشبختی و کرامتی که خداوند به آن خانه عطا کرده بود شکر می‌کرد و برای افراد خانواده و سیاهان آن املاک وسیع، رحمت و عافیت می‌خواست.

بعد از دعا برای کسانی که زیر سقف تارا می‌زیستند، پدر، مادر، خواهران، سه کودک درگذشته و «تمام ارواح مسکینی که در برزخ می‌زیستند» نیز بی‌نصیب

1. rosa
2. Teena

نماندند. آنگاه الن تسبیح سفیدش را میان انگشتان کشیده‌اش گرفت و دعای دسته جمعی آغاز شد. همچون وزش نسیمی آرام، جواب سیاهان و سفیدان، طنین خوشایندی داشت:

«مریم مقدس، مادر خداوند ما، برای ما گناهکاران دعا کن، اکنون، و در لحظه مرگ.»

علی رغم دردی که در روحش احساس می‌کرد و علی‌رغم اشک‌های نریخته‌اش، اسکارلت در این لحظات، مثل همیشه آرامشی را که بر او غالب شده بود می‌شناخت. درماندگی و ناامیدی آن روز و ترس از فردا تقریباً او را رها کرد و امید باز آمد. این آرامش به خاطر نزدیکی دلش به خداوند نبود، زیرا مذهب چیزی بود که در ذهن او نمی‌گنجید و فقط بر زبانش جاری می‌شد. چنین حالتی از تماشای چهره دلپذیر و درخشان مادر و توجه او به خداوند و مقدسان و فرشتگان به وجود آمده بود که داشت برای کسانی که مورد علاقه‌اش بودند دعا می‌کرد. وقتی الن به درگاه الهی دعا می‌کرد، اسکارلت تردید نداشت که خداوند صدایش را شنیده است.

دعای الن به پایان رسید و جرالد که نتوانسته بود تسبیح خود را پیدا کند ده تا ده تا با انگشت دعاهایش را می‌شمرد. افکار اسکارلت دوباره با شنیدن صدای خشن و بی‌موج او در هم ریخت. اکنون می‌دانست که وقت محاکمهٔ وجدان فرارسیده است. الن به او آموخته بود که در پایان هر روز وظیفه دارد که وجدان خود را بازپرسی و محاکمه کند و گناهان خود را یک به یک بر شمارد و از خدا بخواهد که او را ببخشد و قدرتی به او عطا کند که دیگر آن گناهان را تکرار نکند. اما اسکارلت در آن ساعت به بازپرسی قلب خود مشغول بود.

سرش را پایین انداخت و تقریباً روی دست‌های خود قرار داد تا مادر نتواند صورتش را ببیند. افکارش دوباره غمگنانه به سوی اشلی بازگشت. اسکارلت، چه طور او می‌تواند وقتی تو را دوست دارد با ملانی ازدواج کند؟ پس چه وقت می‌خواهد بداند که تو چه قدر دوستش داری؟ چه طور می‌تواند عمداً این طور قلب تو را بشکند؟

بعد، ناگهان، یک فکر، درخشنده و تازه، مثل ستارهٔ دنباله‌دار به ذهنش رسید.

«آره، اشلی اصلاً نمیدونه که من دوستش دارم!»

چیزی نمانده بود که از این فکر ناگهانی فریاد بکشد. ذهنش از کار ایستاد، گویی مدتی طولانی فلج بوده است، نفسش برید، و بعد دوباره به کار افتاد.

«چه طور می‌توانست بداند؟ من همیشه با او رسمی بودم و مثل خانم‌ها فاصله معینی را حفظ می‌کردم، احتمالاً فکر کرده که من هیچ احساسی به جز یک دوستی ساده ندارم. بله، علّت سکوتش همین است! فکر می‌کند عشقش حاصلی ندارد. به همین دلیل به نظر خیلی ـ

یاد آن لحظاتی افتاد که احساس کرده بود اشلی به طور مخصوصی به او نگاه می‌کند، در آن موقع چشمان خاکستری‌اش که چون پرده‌ای، افکارش را پنهان می‌کرد، گشوده و برهنه به نظر می‌رسید و نگاهی سراسر ناامیدانه و رنج آلود داشت.

«حتماً قلبش شکسته بود، چون فکر می‌کرد که من عاشق برنت، استوارت یا کید هستم. و احتمالاً فکر می‌کند حالا که نمی‌تواند مرا داشته باشد بهتر است با ملانی ازدواج کند و خانواده‌اش را شادمان سازد. ولی اگر می‌دانست که دوستش دارم ـ

جواهر لطیفی ناگهان از عمیق‌ترین گودال وجودش به شکل ولوله‌های شادی شلیک شد. این جواب خاموشی و رازپوشی اشلی بود، پاسخ رفتارش! او نمی‌دانست! غرور به کمک آرزو آمد تا باور کند، یقینی را به وجود آورد. اگر اشلی می‌دانست که او دوستش دارد حتماً به کنارش می‌شتافت. اسکارلت فقط مجبور بود ـ افکارش مغشوش بود، گرفتار و در بند، با خود می‌گفت: «آه! چقدر احمق بودم که تا حالا به فکرم نرسیده بود! باید فکر کنم ببینم که از چه راهی باید به او بگویم. اگر بداند که دوستش دارم هرگز با ملانی ازدواج نمی‌کند. چه طور می‌تواند؟»

تکانی خورد، دعای جرالد تمام شده بود و مادرش خیره به او می‌نگریست. شتابناک خواندن آغاز کرد، خود به خود کلمات بر زبانش جاری می‌شد اما هیجانی تند آنچنان صدایش را تغییر داده بود که مامی چشمانش را گشود و نگاه جوینده و پرسان خود را به سوی او پرتاب کرد. بعد از او سوالن هم دعای خود را به پایان برد و کارین از پی او، و اسکارلت باز ذهنش در اطراف افکار تازه به پرواز در آمد.

حتی حالا هم زیاد دیر نبود! بسیار اتفاق افتاده بود که در آن ناحیه از انتشار خبر فرار دختر و پسری، بلوا و رسوایی بزرگی بر پا شده بود. و نامزدی اشلی هنوز حتی اعلام هم نشده بود. بله هنوز وقت زیادی داشت.

اگر عشقی بین اشلی و ملانی نباشد و فقط یک قول و قرار قدیمی آنان را به هم پیوند بدهد، پس چه ایرادی دارد که اشلی قول خود را پس بگیرد و با او ازدواج کند؟ البته، او چنین کاری خواهد کرد، به شرط اینکه بداند اسکارلت او را دوست دارد. باید راهی پیدا می‌کرد، راهی که او را از این عشق آگاه کند. باید راهی پیدا کند! و بعد ـ

ناگهان از رؤیای شیرینش بیرون آمد، پاسخی برای این سوال‌ها نداشت، و مادر با تردید نگاهش می‌کرد. وقتی مراسم دعا خوانی پایان گرفت، چشمانش را کمی باز کرد و نگاهی گذرا به اطراف اتاق افکند.

زانو زدگان، نور لطیف چراغ، سیاهانی که سایه‌وار خم و راست می‌شدند و حتی اشیاء آشنای اتاق که ساعتی پیش بس منفور می‌نمودند، ناگهان رنگ هیجانات او را به خود گرفتند و اتاق بار دیگر دوستداشتنی شد. این لحظه و این صحنه را هرگز فراموش نمی‌کرد!

لحن نوازشگر مادر برخاست: «ای باکره مقدس، ای مظهر ایمان،» ستایش باکره مقدس دوباره آغاز شد و اسکارلت چون دیگران، با وقار تمام تکرار می‌کرد: «برای ما دعا کن،» و الن، همچنان صفات برجسته او را می‌ستود و مادر خداوند ما را به بزرگی یاد می‌کرد.

از کودکی، این لحظه برای اسکارلت لحظه ستایش الن بود، حتی بیش از باکره مقدس. اگر چه شاید توهین به مقدسات بود ولی اسکارلت، با چشمان بسته همیشه الن را به جای باکره عذرا می‌دید و همچنان که عبارت‌های قدیمی ادا می‌شد، «شفا دهنده بیماران»، «جایگاه عقل»، «پناه گنهکاران»، «گل سرخ مکنون»، اسکارلت آن‌ها را بسیار زیبا می‌یافت، زیرا این‌ها همه صفات الن بود. اما امشب به خاطر جلای جوهر درونش، تمام این مراسم، این کلمات آرام و پاسخ‌های آرامتر را آن چنان زیبا می‌یافت که نظیرش را در خاطره خویش پیدا نمی‌کرد. و دلش دربست با خدا بود و با ارادتی تام او را به خاطر راهی که پیش پایش نهاده بود، شکر می‌کرد ـ به خاطر اینکه او را از بدبختی نجات داده بود و به آغوش اشلی افکنده بود.

آخرین «آمین» که گفته شد، همه برخاستند. کمی خسته از نهادن زانو بر زمین، مامی با کمک دو مستخدمه سیاه، تینا و روزا، از جا بلند شد. پورک سیخ درازی را از کنار بخاری برداشت، با شعلهٔ چراغ افروخت و به سرسرا رفت. در کنار پله‌های مارپیچ، گنجه‌ای از چوب گردو قرار داشت که چون بسیار بزرگ بود، در اتاق جا نمی‌شد. بالای آن چند چراغ و شمعدان نصب کرده بودند. پورک یکی از چراغ‌ها و سه تا از شمعدان‌ها را روشن کرد و با وقار و سنگینی یک پیشکار سلطنتی که اتاق خواب شاه و ملکه را روشن می‌کند، جمع را به بالای پلکان راهنمایی کرد، چراغ را بالای سرش نگه داشته بود. الن بازو در بازوی جرالد به دنبالش بود و دخترها که هر کدام شمعدان‌های خود را داشتند از پس آن دو روان بودند.

اسکارلت به اتاقش وارد شد، و شمعدان را روی گنجه قرار داد و درش را گشود و در تاریکی به دنبال لباسی که باید دستکاری می‌شد، گشت. با خوشحالی آن را روی دستش انداخت و به آهستگی از سرسرا گذشت. در اتاق خواب پدر و مادرش نیمه باز بود. قبل از اینکه در بزند، صدای الن، کوتاه اما گرفته به گوش رسید.

«آقای اوهارا، باید یوناس ویلکرسون رو حتماً بیرون کنید.»

جرالد مثل ترقه منفجر شد، «پس بفرمایید از کجا یک مباشر دیگه پیدا کنم که جلوی چشمم کلاه سرم نذاره.»

«اون باید اخراج بشه، فوراً، همین فردا صبح. سام گُندهه سر کارگر خوبیه فعلاً میتونه کارهای اونو انجام بده تا شما یک مباشر دیگه استخدام کنین.»

جرالد گفت: «آه،ها! که این طور، فهمیدم! پس این یوناس با شرف، پدر ـ»

«اون باید صبح اخراج بشه.»

اسکارلت با خود فکر کرد: «خب، پس اون پدر بچهٔ امی اسلاتریه، خُب چه انتظاری از یک یانکی و یه آشغال سفید می‌شد داشت؟»

بعد از توقفی معقول که فرصتی به جرالد داد که به بستر برود، در زد و داخل شد و پیراهن را به مادرش داد.

هنگامی که لباسش را در آورد و شمع را خاموش کرد، نقشه‌ای که برای فردا کشیده بود داشت کامل می‌شد. نقشه ساده‌ای بود، با راهنمایی ساده جرالد، چشمانش را به هدف دوخته بود و به راهی فکر می‌کرد که او را مستقیماً به مقصودش می‌رساند.

همان طور که جرالد دستور داده بود اول باید «مغرور» باشد. از لحظه ورود به دوازده بلوط باید شادترین و با روح‌ترین دختران باشد. هیچ کس نباید تصور کند که قلبش از ماجرای اشلی و ملانی ویران شده. با هر مردی که آنجا می‌بیند باید خوش و بش کند. البته این کار نسبت به اشلی سنگدلی به حساب می‌آید، اما ممکن است اشتیاق او را بیشتر کند. نباید از هیچ مردی که به سن ازدواج رسیده غفلت کند، از آن فرانک کندی پیر سبیل طلایی گرفته تا آن پسرک کمروی خجالتی، چارلز هامیلتون، برادر ملانی. آن‌ها باید همه مثل زنبورهای کندو دورش جمع شوند و مسلماً اشلی هم از ملانی فاصله می‌گیرد تا به جمع ستایشگران او بپیوندد. او باید طوری عمل کند که بتواند چند دقیقه‌ای با او تنها باشد، دور از همه. مطمئن بود که این عملی‌ترین راه است، راه‌های دیگر ممکن بود چندان ساده و عملی نباشد. اما اگر اشلی اوّل به طرفش نیاید، خودش باید این کار را بکند. وقتی که بالاخره با هم تنها

بشوند، آن وقت اشلی مردانی را که دورش را گرفته بودند پیش خود مجسم می‌کند و بالاخره می‌فهمد که اسکارلت دختری است که همه مردان خواستار اویند و بار دیگر آن نگاه یأس آور و غم بار را در چشمانش خواهد دید. بعد به او خواهد گفت، با وجود داشتن خواستاران بسیار، او را به دیگران ترجیح می‌دهد. و آن وقت با شیرینی و آزرم بسیار چیزهای گفتنی زیادی داشت که به او بگوید. البته همهٔ این کارها را چون یک خانم با وقار انجام می‌دهد. حتی خوابش را هم نمی‌دید که آزادانه اعتراف کند که دوستش دارد ـ هرگز تصور این کار را نمی‌کرد. ولی شکل بیان آن نمی‌توانست مشکلی برایش ایجاد کند. این کار را در گذشته کرده بود و باز هم می‌توانست.

در بستر آرمیده بود و نور ماه پیکرش را روشن می‌کرد. تمام صحنه را در ذهنش مجسم کرد. حیرتی آمیخته به شادی جایش را فراگرفت. چهره اشلی را هنگام ادای آن کلمات محبت‌آمیز می‌دید و تمنای او را برای ازدواج می‌شنید.

طبعاً به او جواب می‌داد که نمی‌تواند به سادگی به تقاضای ازدواج مردی که نامزد دارد جواب مثبت بدهد، اما او اصرار می‌کرد و سرانجام در برابر آن همه اشتیاق و تضرع تسلیم می‌شد و جواب مثبت می‌داد، و بعد هر دو تصمیم می‌گرفتند که همان روز بعد از ظهر با هم به جونزبورو فرار کنند ـ

شاید فردا شب او دیگر خانم اشلی ویلکز باشد!

در بستر نشست، زانوهایش را در بغل گرفت و برای مدتی طولانی و شادی بخش، خانم اشلی ویلکز بود ـ عروس اشلی! ولی باز هم حسّی سرد قلبش را در خود فرو برد. اگر این راه، عملی نباشد چه باید کرد؟ اگر اشلی از او نخواست که فرار کنند چه باید کرد؟ با اصرار تمام این افکار لرزاننده را از خود راند.

با اراده تمام با خود گفت: «فعلاً نباید از این فکرها بکنم، اگر حالا از این فکرها بکنم حتماً خیلی ناراحت می‌شوم. دلیلی ندارد کارها آن طور که من می‌خواهم نشود ـ اگر مرا دوست داشته باشد. و من می‌دانم که دارد.»

صورتش را بالا آورد، چشمان بی‌فروغش در مقابل درخشش مهتاب، روشنایی گرفت. الن هرگز به او نگفته بود که آرزو و رسیدن به آن، همیشه دو چیز متفاوت هستند؛ زندگی به او نیاموخته بود که شتاب، تنها عامل بردن مسابقه نیست. در سایه روشن مهتاب نقره‌ای رنگ، با شهامتی که داشت در او می‌روید و بالا می‌گرفت، دراز کشید و به طرح نقشه پرداخت، نقشه‌هایی که یک دختر شانزده ساله هنگامی که

زندگی چهرهٔ خوش نشان داده، می‌کشد. در آن حال، شکست غیر ممکن می‌نمود. لباس زیبا و سیمای خوش آب و رنگ و جذاب، اسلحه‌ای بود که می‌توانست سرنوشت را شکست دهد.

فصل پنجم

ساعت ده صبح بود. یکی از روزهای گرم ماه آوریل. آفتاب طلایی از میان پرده‌های **آبی پنجره‌های** بزرگ به درون اتاق اسکارلت می‌تابید. دیوارهای کرم رنگ **می‌درخشید**، کف اتاق چون شیشه برق می‌زد. اثاثیه رنگ شراب داشت و از فرش‌ها، **نقطه‌های** روشن فرح‌انگیزی انعکاس می‌یافت.

تقریباً تابستان شده بود، پس از روزهای زود گذر بهار، اولین نشانه‌های گرمای **جورجیا ظاهر** شده بود و از ایام داغ خبر می‌آورد. گرمای خوشی به درون اتاق **می‌ریخت**، بوی مخمل می‌داد، بوی شکوفه، بوی درختان تازه سبز شده و رطوبت **خاک** تازه شخم خورده. از پنجره دو ردیف نرگس سفید و فرح‌انگیز را در خیابان **شنی می‌دید**. یاسمن‌های زرد جلوه‌هایی بدیع **ظاهر** می‌کردند و چون پارچه‌های **رنگین**، سحری به شگفت پدید می‌آوردند. زاغچه‌ها و مرغان مقلّد در فکر فرود بر **ماگنولیای** زیر پنجره، یکی با صدایی آزار دهنده دیگری با نغمهٔ دل‌انگیز، شوری به پا **کرده** بودند.

این صبح‌های نشاط‌انگیز معمولاً اسکارلت را کنار پنجره می‌کشید، و رایحه **دل‌انگیز** و نغمه‌های دلنواز تارا را فرو می‌داد. اما امروز به موجب افکار مغشوش، **هوای** تماشای خورشید و آسمان لاجوردین را نداشت. «شکر خدا که بارون نمیاد.» **روی تخت**، لباس سبز رنگش که تورهای خردلی داشت، در جعبه‌ای مشاهده **می‌شد**. آماده بود که به دوازده بلوط برده شود و به انتظار بماند تا رقص آغاز گردد. **خیلی** پیش از اینکه رقص شروع شود او و اشلی در راه جونزبورو بودند تا ازدواج **کنند**. مشکلات دیگری هم بود ـ مثلاً اینکه برای جشن نیمروز چه لباسی باید بپوشد؟

چه لباسی او را جذاب‌تر نشان می‌داد و نظر اشلی را بیشتر جلب می‌کرد؟ از **ساعت هشت** تاکنون داشت لباس‌های مختلف را آزمایش می‌کرد، ولی هیچ یک را **نپسندیده** بود و حالا با شلوار بلند خواب و کرست کتانی چین دار ایستاده بود و در **افکار** خویش غرق شده بود. لباس‌ها همینطور ریخته و پاشیده بود. روی تخت، **روی صندلی‌ها**، همه با روبان‌های رنگین، این طرف و آن طرف پراکنده بودند.

اورگاندی[۱] گلی رنگ، خیلی مناسب به نظر می‌رسید، به خصوص که کمربندی

---

۱. Organdy، پارچه توری آهاردار. ـ م.

صورتی داشت، ولی آن را تابستان گذشته که ملانی به دوازده بلوط آمده بود یک‌بار پوشیده بود و او حتماً آن را به یاد می‌آورد. خیلی‌ها ممکن بود یادشان بیاید که این لباس را او یک بار پوشیده است. پیراهن بومبازین[1] سیاه هم با آن آستین‌های پُف کرده و یقه مدل پرنسس به پوست سفیدش خیلی می‌آمد ولی ممکن بود او را پیر جلوه دهد. آن را پوشید و جلوی آینه ایستاد، سعی کرد در صورت و دور چشمانش دنبال چین و چروک بگردد ولی چیزی نیافت. این لباس هرگز او را در برابر ملاحت، جوانی و شادابی ملانی جلوه نمی‌داد. آن موسلین راه راه سنبلی‌رنگ هم که در سر آستین‌ها و سینه‌اش توری به‌کار رفته بود اگر چه زیبا به نظر می‌آمد ولی او را بیش از حد کم سن و سال نشان می‌داد. این یکی دیگر حتماً به درد کارین می‌خورد که نیمرخی مطبوع داشت اما رنگ صورتش کم مایه و آبکی بود؛ وقتی اسکارلت آن را می‌پوشید در کنار ملانی، درست به دختر مدرسه‌ای‌ها شباهت داشت. پیراهن سبز پیچازی، با چین‌های فراوان و نواردوزی‌های دل‌انگیز هم بسیار برازنده‌اش بود و چشمان سبزش را چون تکه‌ای از زمرد جلوه می‌داد، اما جلوی سینه‌اش لکه بزرگی از چربی افتاده بود. البته می‌شد با سنجاق سینه آن را پوشاند امّا شاید ملانی چشمان تیزی داشته باشد. چند پیراهن رنگ و وارنگ دیگر هم بود که اسکارلت فکر می‌کرد برای چنین جایی اصلاً مناسبت ندارد، به علاوه، دو تا از آن‌ها را هم دیروز پوشیده بود. ضمناً آن‌ها لباس عصر بود؛ اصلاً به درد جشن روز نمی‌خورد. آستین‌هایشان پف کرده و یقه‌هایشان بسیار باز بود و شایسته نبود در هوای آزاد روز به تن کند. ولی چاره‌ای نبود، بالاخره یکی از آن‌ها را باید می‌پوشید. به هر حال او به گردن زیبا، بازوهای خوش فرم و سینه‌های برجسته خود می‌بالید، این لباس اگر آن‌ها را به نمایش می‌گذاشت چه بهتر. همچنان جلوی آینه ایستاده بود و این طرف و آن طرف می‌چرخید و به دقت خود را ورانداز می‌کرد و می‌دید که کوچکترین نقطه ضعفی در اندامش نیست که او را شرمگین سازد. گردنش متناسب و خوش حالت، بازوانش ظریف و جذاب و پستان‌هایش که فشار سینه‌بند در آن‌ها احساس می‌شد، وسوسه‌انگیز جلوه می‌کرد. برخلاف دختران همسن و سال خود از دوختن روبان‌های رنگی روی لباسش خودداری کرده بود تا سنگین‌تر و متین‌تر جلوه کند و انحناهای بدنش را کاملاً ظاهر سازد و طنازی‌اش را بیشتر کند. خوشحال بود که از مادرش دست‌هایی ظریف و سفید و پاهایی کوچک به ارث برده بود، اما چه می‌شد

---

۱. Bombazin . یک جور پارچه ابریشمی که به «سوف» هم مشهور است. ـ م.

اگر قدش هم مثل مادرش بود. حیف بود که نمی‌توانست ساق‌هایش را نشان دهد. در آینه نگاه کرد و دامنش را بالا کشید و با خودش فکر کرد با این ساق‌ها چه غوغایی می‌توانست به راه بیاندازد. ساق‌هایش بسیار زیبا بود. حتی در مدرسه فایت‌ویل هم دختری پیدا نمی‌شد که ساق‌هایی زیبا چون او داشته باشد. و کمرش، هیچ کس در فایت‌ویل، جونزبورو و سراسر آن ناحیه وجود نداشت که صاحب کمری به این باریکی باشد.

ناگهان یادش آمد که مامی برای کمرش نواری هیجده اینچی تهیه کرده، در حالی که کمر او هفده اینچ بود، مامی باید آن را تنگتر می‌کرد. در را باز کرد و گوش داد. صدای حرکت سنگین مامی را از سرسرای پایین می‌شنید. با عجله او را صدا کرد، می‌دانست که در این ساعت، مادرش در آشپزخانه است تا دستورات روز بعد را به آشپز بدهد. مامی غرغر می‌کرد و به سنگینی خودش را روی پله‌ها می‌کشید، «بعضی‌ها فکر می‌کنن من می‌تونم پرواز کنم». در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشید وارد شد. به نظرش آمد که در آن اتاق جنگی اتفاق افتاده. سینی غذا را در دست داشت، سیب‌زمینی با کره، کیک مربایی و قطعه بزرگی ژامبون که غرق در سُس بود. وقتی سینی غذا را در دست مامی دید اشتیاقش به سرکشی و خیره سری مبدل شد. با هیجانی که از پوشیدن لباس‌ها در او به وجود آمده بود دستورات مامی را فراموش کرده بود؛ دخترهای اوهارا قبل از میهمانی باید خوب بخورند تا در آنجا نتوانند لب به غذا بزنند.

«بی‌خود زحمت نکش، نمی‌خورم. فوراً برگردونش به آشپزخونه.»

مامی سینی را روی میز گذاشت و دست‌هاش را به کمر زد. «چشم، خانوم، اطاعت میشه. دفهٔ پیش که من مریض بودم و نتونستم براتون غذا بیارم، یادتونه چه آبروریزی کردین، جلوی مردم اونقدر خوردین که باد کردین. خیال کردی، این دفه باید تا لقمه آخرشو بخوری.»

«گفتم که نمی‌خورم! حالا بیا و به من کمک کن این کمر رو تنگتر کن، تقریباً دیر شده. صدای درشکه رو شنیدم که جلوی خونه ایستاد.»

مامی با چاپلوسی گفت: «خانوم اسکارلت، بیا و دختر خوبی باش و غذاتو بخور. خانوم کارین و خانم سوالن غذاشونو خوردن.»

اسکارلت با ریشخند گفت: «اونا شاید دلشون بخواد، مث خرگوش می‌مونن، همش باید بخورن خُب. اما من نمی‌خورم! از دیدن این سینی حالم بهم می‌خوره.

یادم نرفته که اون دفعه تموم این سینی رو به خوردم دادی و به خونه کالورت‌ها فرستادی. اونا بستنی داشتن، از ساوانا آورده بودن اونم با چه بدبختی. من حتی نتونستم لب بزنم. حالا دلم میخواد امروز خوش بگذرونم و هر چی دلم می‌خواد بخورم.»

این حرف جسارت‌آمیزی بود، در نظر مامی حکم سرکشی داشت. وقتی مسئله تربیت مطرح بود، اختلاف نژاد، سیاهی و سفیدی در نظر او مهم نبود، هیچ فرقی میان این دو نژاد قایل نبود. دو دختر دیگر، سوالن و کارین، در دست‌های مامی مثل موم بودند و همیشه دستوراتش را اطاعت می‌کردند. ولی با اسکارلت همیشه مشکل داشت. دختر سرکش و جسوری بود، اصلاً زیر بار نمی‌رفت. مامی باید برای به راه آوردن او دست به فریب و حقه می‌زد و هر چه بلد بود به کار می‌برد. با صدای بلندی گفت:

«اگه برات مهم نیس که مردم پشت سر این خونواده چی بگن، برای من مهمه. نمی‌تونم اونجا وایسم و ببینم هر کی رد میشه بگه این گشنه‌ها دیگه کی‌ین؟ هزار دفه بهت گفتم که اگه یه خانوم تو مهمونی بخواد بگه من خانومم، باید قد یه گنجیش غذا بخوره، فهمیدی؟ نمیذارم تو خونه آقای ویلکز مث یه فیل بخوری.»

اسکارلت حرفش را برید. «مادر من هم یه خانومه، پس چه طور می‌خوره؟»

«تو هم وقتی بزرگ شدی بخور. وقتی خانوم الن قد تو بودن هیچ وقت غذا نخورده بیرون نمی‌رفتن، خاله پولین و خاله اولالی هم همین طور بودن. حالا اونا همشون بزرگ شدن، خانوم شدن. خانوم‌های جوون تو مهمونی‌ها اگه بخوان زیاد بخورن شوور گیرشون نمیاد.»

«اصلاً باور نمی‌کنم. توی اون مهمونی که تو مریض بودی و من از غذا خوردن راحت بودم، اشلی ویلکز به من گفت از دخترای خوش اشتها خوشش میاد.»

مامی به نفی سرش را تکان داد، «اونی که مردا میگن با اونی که دلشون می‌خواد از زمین تا آسمون فرقشه. من که فکر نمی‌کنم آقای اشلی از پرخوری تو خوشش اومده باشه.»

اسکارلت قیافه‌اش را به شدت در هم کشید و می‌خواست با گستاخی جواب مامی را بدهد ولی جلوی خودش را گرفت. مامی او را گیر انداخته بود و دیگر بحثی نبود. مامی با دیدن قیافه عبوس اسکارلت سینی غذا را در دست گرفت و روش خود را تغییر داد و در حالی‌که به طرف در اتاق می‌رفت گفت:

«خوب باشه، معلومه که اشتباه کردم، داشتم به آشپز می‌گفتم خانومی به اینه که دلم تو خونهٔ خودش چیز بخوره نه تو خونه دیگرون. هیچ وقت ندیدم یه خانوم سفید، مثلاً همین خانوم ملانی، وقتی به ملاقات آقای اشلی - منظورم خانوم اینه‌یاس - میومد، تو مهمونی‌ها چیزی بخوره.»

نگاه تردیدآمیز و پر از سوءظن اسکارلت روی صورت مامی خشک شد. مامی با چهره اندوهگین و معصومانه خود همان طور ایستاده بود، گویی پیش خود تأسف می‌خورد که چرا اسکارلت هم مثل ملانی هامیلتون یک خانم نیست.

اسکارلت با عصبانیت گفت: «اون سینی رو بذار زمین و بیا کمرمو تنگتر کن. بعدش سعی می‌کنم یک خورده بخورم. اگه الان بخورم نمی‌تونم کمرمو سفت کنم.»

مامی پیروز شده بود، سینی را زمین گذاشت.

«امروز بزه کوچولوی من چی می‌خواد بپوشه؟»

اسکارلت به پیراهن گلدار سبز اشاره کرد. «اونو.» مامی فوراً پیراهن را برداشت.

«نه، اینو نه، این لباس صبح نیس. اگه دلت می‌خواد سینه‌هاتو به این و اون نشون بدی، باید بذاری برای شب. تا ساعت سه اجازه نداری، این لباس نه آستین داره، نه یخه. یادت رفته وقتی پوستت تو ساحل ساوانا سوخت چقدر روغن مالیدم تا خوب شد؟ اگه بخوای این لباسو بپوشی به مادرت میگم.»

اسکارلت بی‌تفاوت پاسخ داد: «اگه یک کلمه حرف بزنی حتی یک لقمه هم نمی‌خورم. وقتی من لباس پوشیدم مادرم دیگه منو مجبور نمی‌کنه عوض کنم، چون وقت نداریم. دیر شده.»

مامی آهی کشید. می‌دانست که اینجا شکست خورده است. بین دو دردسر گیر کرده بود. بهتر بود اسکارلت را در پوشیدن لباس آزاد بگذارد وگرنه در میهمانی مثل خوک می‌خورد و آبروی همه خانواده را می‌برد. دو سر کمربند را در دست گرفت و دستور داد، «لبهٔ تختو محکم بگیر، نفست رو بکش بالا.»

اسکارلت اطاعت کرد. لبه تخت را گرفت و شکمش را تو کشید. مامی دو سر نوار را کشید. برق غرور در چشمانش دیده می‌شد.

«هیشکی باریکی کمر بره کوچولوی خودمو نداره. کمر خانوم سوالن از بیست اینچ کوچیکتر نمی‌شه، هروقت می‌خوام کمرشو سفت کنم حالش بد میشه، ضعف می‌کنه.»

صدای اسکارلت به سختی از گلویش خارج می‌شد. گفت: «پوه! من هیچ وقت ضعف نکردم.»

«اتفاقاً عیبی هم نداره که گاهی عمداً ضعف کنی، اینکه تو وقتی موش یا مار می‌بینی نمی‌ترسی، بد نیس ولی فقط توی خونه، بیرون که هستی، با جورونا ک معاشرت می‌کنی، می‌خوام بگم که ـ داشت او را موعظه می‌کرد.

«اوه، تو رو خدا عجله کن مامی! این قدر حرف نزن. من بدون غش و ضعف هم می‌تونم شوهر پیدا کنم. یالا دیگه مامی جون، سینه بندم تنگه، نفسم در نمیاد، پیرهنمو تنم کن.»

مامی با احتیاط پیراهن موسلین راه راه را آورد و کمک کرد تا بپوشد، بعد قلاب کمرش را انداخت و دستور داد:

«وقتی تو آفتاب راه میری شالتو بنداز رو دوشت. کلاتو هم از سرت ور ندار، فهمیدی چی گفتم؟ وگرنه شب که برگشتی خونه مث اون پیرزنه، خانم اسلاتری، قهوه‌ای شدی. حالا بیا غذاتو بخور، عزیزم. ولی تند تند نخور. این سینی باید خالی بشه.»

اسکارلت مطیعانه پشت میز نشست. پیش خود فکر می‌کرد که چطور می‌تواند حتی یک لقمه از این غذاها را بخورد، تعجب می‌کرد که با این کمر تنگ معده‌اش مگر چقدر جا دارد. مامی از گنجه، حوله بزرگی بیرون آورد و به جای پیش بند روی سینه اسکارلت انداخت و دنبالهٔ آن را روی دامنش رها کرد. اسکارلت اول از گوشت شروع کرد، چون خیلی دوست داشت و بالاخره توانست یک لقمه را فرو دهد. وقتی با بی‌میلی تکه‌ای سیب‌زمینی به دهان می‌برد گفت:

«کاش شوهر داشتم. اون وقت دیگه مجبور نبودم بر خلاف میل خودم عمل کنم، این طور غیر طبیعی. دیگه خسته شدم از اینکه مجبورم وانمود کنم که بیشتر از یک گنجیش نمی‌خورم. خسته شدم از اینکه هی باید بگم "چقدر شما خوبید!" اونم به مردای احمقی که حتی نصف احساسات منو درک نمی‌کنن. خسته شدم از اینکه وانمود کنم که هیچی نمی‌دونم یا خودمو به نفهمی بزنم تا مردا از من خوششون بیاد و درد دلاشونو به من بگن... دیگه نمی‌تونم بخورم.»

مامی با سنگدلی و بی‌اعتنایی گفت: «از اون کیک هم باید بخوری، گرمه، تازه س.»

«اصلاً چرا یک دختر باید این قدر احمق باشه که دنبال شوهر بدوه؟»

«چون این مردا هم خودشون نمی‌دونن چی می‌خوان، اونا فقط فکر می‌کنن که چی می‌خوان. از پیر دخترا فراری‌اند و دنبال دخترای جوون و کم سن و سال می‌گردن که قد گنجیش بخورن و احتمالاً شعور هم نداشته باشن. من فکر نمی‌کنم که

مردای اصیل و خوب هم دلشون بخواد زناشون بیشتر از خودشون شعور داشته باشن.»

«فکر نمی‌کنی مردا بعد از ازدواج تعجب می‌کنن وقتی می‌بینن زنشون بیشتر از خودشون می‌فهمه؟»

«خُب دیگه اون وقت خیلی دیره، اون وقت دیگه کاری ازشون ساخته نیس. فکر نمی‌کنم بعد از عروسی، مردا از اینکه زن فهمیده‌ای دارن خوشحال بشن.»

«یک روزی بالاخره من هر کاری دلم بخواد می‌کنم و هر چی دلم بخواد میگم، اگرم کسی خوشش نیومد به درک.»

«نه تو از این کارا نمی‌کنی، لااقل تا وقتی من زنده‌ام. حالا کیک رو تموم کن، سُس رو هم که نخوردی، عزیزم.»

«من فکر نمی‌کنم دخترای یانکی مجبور باشن اینجور احمقانه رفتار کنن. وقتی ما پارسال در ساراتوگا[1] بودیم، به رفتارشون خیلی دقت کردم. اونا از این قید و بندها نداشتن، حتی در مقابل مردها.»

از گلوی مامی صدایی مثل خرناس بیرون آمد.

«دخترای یانکی! بله خانوم. شاید اونا بتونن هر کاری که دلشون می‌خواد بکنن، اما من فکر نمی‌کنم تعداد زیادی از اونا تو ساراتوگا به مقصودشون رسیده باشن.»

اسکارلت باحرارت گفت: «ولی یانکی‌ها هم بالاخره باید عروسی کنن. اونا که نمی‌تونن تنها بمونن، باید ازدواج کنن و بچه‌دار بشن. تو ساراتوگا خیلی از اونا هستن.»

مامی محکم جواب داد: «حتماً مردا به خاطر پولشون اونارو می‌گیرن.»

اسکارلت تکه‌ای کیک برداشت و در دهان گذاشت. شاید در گفته‌های مامی کمی واقعیت هم بود. شاید معنایی در آن بود، زیرا الن هم همین مطلب را به شکل دیگری می‌گفت. در واقع مادران همه دخترهای آن ناحیه اصرار داشتند، که فرزندانشان را موجوداتی بی‌پناه، سر به زیر و بی‌دست و پا بار بیاورند. در واقع انجام چنین کاری و بازی کردن نقش‌های گوناگون، کار آسانی به نظر نمی‌آمد. شاید او بیش از حد سرکش و ناآرام بود. گاهی با اشلی هم بحث می‌کرد و کشمکش داشت و عقاید خود را به او تحمیل می‌نمود. شاید همین اعمال و اسب راندن‌های شادمانه و قدم زدن‌ها

---

۱. Saratoga، شهری در مرکز ایالت کالیفرنیا واقع در منطقه کوهستانی سانتا کروز، چهل و هشت مایلی جنوب سان فرانسیسکو. ـ م.

و گردش‌های مکرر باعث شده بود که او به سوی ملانی توجه کند. شاید اگر رفتار خود را عوض می‌کرد ـ اما اگر اشلی به حقه‌های زنانه او پی می‌برد ممکن بود متنفر شود و امروز تا این حد برایش احترام قایل نمی‌شد. مردی که این‌قدر احمق باشد که به‌خاطر لبخند یا غش کردن دختران یا شنیدن جمله «اوه شما چقدر خوبید» به دام بیفتد، اصلاً ارزشی ندارد. اما گویا همه مردها چنین بودند.

اگر در گذشته رفتارش نسبت به اشلی اشتباه بود، دیگر کاری از دست او بر نمی‌آمد. گذشته، گذشته است. امروز باید حتماً رفتارش را تغییر دهد، و آن چه درست است انتخاب کند. او را می‌خواست و چند ساعت بیشتر برای به دست آوردنش فرصت نداشت. اگر غش می‌کرد، یا وانمود می‌کرد که دارد غش می‌کند، دروغ گفته بود، خدعه‌ای بیش نبود، ولی اگر او را به مقصود می‌رساند چه عیبی داشت که غش کند. اگر خنده، شوخی و سبکسری، او را به دام می‌انداخت ـ حتی اگر بیش از کاتلین کالورت می‌کرد ـ حاضر بود از ته دل این کارها را انجام دهد. حتی اگر کارهای شجاعانه‌ای هم لازم بود، انجام می‌داد. امروز، روز آخر بود.

هیچ کس نبود به اسکارلت هشدار دهد که شخصیت واقعی او بسیار جذاب‌تر از این نقش‌های ساختگی است. اگر کسی به او می‌گفت، احتمالاً خوشحال می‌شد ولی باور نمی‌کرد، و تمدنی که او نیز جزیی از آن به شمار می‌رفت، باور نداشت. زیرا در هیچ زمان، نه گذشته و نه حال، هیچ کس برای زن، امتیاز مختصری از این دست قایل نشده بود.

□ □ □

همچنان که درشکه در جاده سرخ رنگی که به کشتزارهای ویلکز منتهی می‌شد، پیش می‌رفت، اسکارلت احساس می‌کرد نوعی شادی گناه آلود در او به وجود آمده است.

مامی و مادرش هیچ یک در این میهمانی حضور نداشتند. در این میهمانی دیگرکسی وجود نداشت که با نگاه‌های هشدار دهنده دائماً او را آزار دهد واز اجرای نقشه‌اش جلوگیری کند. البته سوالن همراهش بود و ماجرا را فردا برای همه تعریف می‌کرد، اما اگر کارها بر وفق مراد می‌چرخید، فریادهای شادی اهل خانه، از شنیدن خبر نامزدی او و اشلی، یا فرار آن دو با هم، به قدری بلند بود که خشم آنان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. آری، از اینکه الن مجبور شده‌بود در خانه‌بماند خوشحال بود.

جرالد مست از براندی، همان روز صبح یوناس ویلکرسون را اخراج کرده بود، و الن در خانه مانده بود تا قبل از اینکه او بساطش را جمع کند، به حساب و کتابش

رسیدگی کند. اسکارلت، الن را که در دفتر کارش پشت میز نشسته بود برای خداحافظی بوسید، منشی قد بلند تارا هم حضور داشت. روی میز صورتحساب‌هاتلنبار شده بود. یوناس ویلکرسون، کلاه به دست کنارش ایستاده بود، و از اینکه بهترین مباشر منطقه را این طور توهین‌آمیز اخراج می‌کردند خشمگین بود و به سختی می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند و اجازه ندهد آثار خشم در چهرهٔ رنگ پریده اما سختش دیده شود. تمام این بدبختی‌ها به خاطر این بود که دنبال زن رفته بود. بارها به جرالد گفته بود که حاملگی امی اسلاتری ممکن است کار خیلی‌ها باشد، مردان دیگری هم بودند که آن طرف‌ها می‌پلکیدند، ممکن بود کار یکی از آن‌ها باشد. ـ این حرفی بود که جرالد را نیز متهم می‌کرد ـ اما وقتی الن حرف او را شنید باز هم در تصمیمش تغییری حاصل نیامد. یوناس از همه جنوبی‌ها متنفّر بود. از رفتار سرد آن‌ها نسبت به خودش و موقعیّت اجتماعی‌اش نفرت داشت. بیشتر از همه از الن اوهارا بدش می‌آمد، زیرا او نمایندهٔ خصوصیات جنوبی‌ها بود که او به شدت از آنان متنفّر بود.

مامی سر مستخدمهٔ تارا، نزد الن ماند و برای اینکه دخترها تنها نباشند دیلسی را کنار توبی درشکه‌چی نشاند. جعبه بزرگ لباس دخترها را دیلسی روی زانوهایش نگه داشته بود. جرالد سوار بر اسب شکاری خود کنار درشکه می‌راند، کله‌اش از براندی گرم بود و از اینکه دردسر ماجرای ویلکرسون را از گردن خود باز کرده بود، خوشحال به نظر می‌رسید. او مسوولیت را به الن پاس داده بود و ناراحتی او از شرکت نکردن در جشن و غیبت از جمع دوستان اصلاً جرالد را ناراحت نکرده بود؛ زیرا بهار خوبی بود، روز خوبی بود، مزارعش زیبا بودند، پرندگان می‌خواندند و او خود را بسیار جوان حس می‌کرد و خوشحال‌تر و سرزنده‌تر از آن بود که به کس دیگری بیندیشد. همان‌طور که روی اسب نشسته بود آواز «پگی در کالسکه روباز» و دیگر آوازهای ایرلندی را می‌خواند و بعضی از شعرهای غم‌انگیز رابرت امت[۱]

---

۱. Robert Emmet (۱۷۷۸-۱۸۰۳) وضع‌پرست مشهور و انقلابی ایرلند. پدرش پزشک مخصوص نایب‌السلطنهٔ ایرلند بود. برادرش توماس از فعالین سیاسی بود و او نیز به راه وی رفت اگر چه هنگام تحصیل در کالج تریینی استعداد شگفت انگیزی از خود نشان می‌داد ولی فعالیت‌های سیاسی‌اش باعث شد که او را اخراج کنند (۱۷۸۹). بسیار جوان بود که به صورت یکی از قهرمانان ملّی ایرلند در آمد و در قاره اروپا به مسافرت پرداخت و درباره روابط ایرلند و فرانسه در سال ۱۸۰۰ با ناپلئون بناپارت و وزیر خارجه‌اش شارل موریس دوتالیران بحث‌ها داشت. او ←

یادش می‌آمد:

«دختر زیبا،
دور مانده
از سرزمینی که
قهرمان جوانش در آن خفته است.»

بسیار خوشحال و هیجان زده بود که می‌توانست در آن روز زیبا تمام وقت خود را صرف سخنرانی‌های داغ درباره یانکی‌ها و جنگ کند و به سه دختر زیبای خود که با لباس‌های رنگارنگ و چترهای آفتابی در کالسکه نشسته و در معیّت او به جشن روزانه می‌رفتند، ببالد. از بحثی که روز گذشته با اسکارلت کرده بود چیزی به یاد نداشت، کاملاً از ذهن او محو شده بود. فقط فکر می‌کرد که اسکارلت بسیار جذاب است و مایه افتخار اوست و چشمان گیرایش امروز به رنگ تپه‌های سبز ایرلند شده است. این فکر آخری باعث شد که بهتر به خودش بیندیشد. ذهنش را کاوید و بالاخره تصنیفی به یادش آمد به نام «آن‌ها که سبز پوشیده‌اند»، که آن را با صدای بلند برای دخترانش خواند.

اسکارلت با نگاهی مهرآمیز و گاه ملامت بار، از آن نگاه‌هایی که گاهی مادران به بچه‌های شیطان خود می‌کنند، پدرش را ورانداز می‌کرد، و کاملاً می‌دانست که با غروب آفتاب سیاه مست خواهد شد و طبق معمول از تمام موانعی که میان دوازده بلوط و تارا وجود داشت با اسب خواهد پرید و امید داشت که با لطف خدا و شهامت مرکوبش، گردن خود را نشکند. شاید پل را هم ندیده بگیرد و با اسب به رودخانه بزند وغرش کنان به خانه درآید و با کمک پورک که همیشه در چنین مواقعی چراغ به دست بیرون در منتظر بود، روی نیمکت دفتر الن به خواب رود.

شکی نبود که لباس زیبای خاکستری‌اش بکلی از بین می‌رفت و او مجبور می‌شد برای الن قسم بخورد که روی پل در تاریکی، پای اسبش لغزیده و هر دو با هم به رودخانه سقوط کردند ـ البته این هم دروغ آشکاری بود که هیچ ابلهی باور نمی‌کرد ولی همگی چنین وانمود می‌کردند که حرفش را پذیرفته‌اند تا او باور کند که خیلی

→

سخنگویی برجسته بود که در ادبیات استعداد شگرفی از خود نشان داد. در ۱۸۰۳ دستگیر شد و به دادگاه رفت و با وجود دفاع شجاعانه‌ای که از خود کرد به اعدام محکوم شد. سخنرانی‌های او در دادگاه و پای چوبه دار بسیار معروف است. ـ م.

باهوش است.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که پدرش آدم خوبی است، اگر چه اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کند ولی به هر حال دوستداشتنی است. احساس شیرینی نسبت به او داشت. صبح امروز حال خوبی به اسکارلت دست داده بود، به طوری که همه دنیارا خوب و دلپذیر می‌دید و همین طور جرالد را بیشتر از همیشه دوست می‌داشت. اسکارلت جذاب بود و خود این را خوب می‌دانست و می‌رفت که اشلی را برای همیشه صاحب شود، قبل از اینکه روز به پایان رسد؛ آفتاب گرم و لطیف می‌تابید و شکوه بهار جورجیا در برابر چشمانش گسترده بود. در دو طرف جاده، تمشک‌های وحشی با برگ‌های سبز خود گودال‌های قرمز و نامرتبی را که بارش‌های سیل آسای زمستانی پدید آورده بود، می‌پوشاند. بوته‌های گل‌های سرخ بیابانی و بنفشه‌های ارغوانی صحرایی از شیارهای سرخرنگ آن خاک خوب بیرون زده بود. در دوردست‌ها، روی تپه‌های مشرف به رودخانه، شکوفه‌های برفی زغال اخته در مقابل تابش خورشید درخشش هیجان‌آوری داشت. درختان سیب صحرایی که تازه به شکوفه نشسته بودند در رنگ‌های صورتی و سفید دلبری می‌کردند، و زیر درخت‌ها، سایه روشن مطبوعی از سروها پدید آمده بود، پیچک‌های وحشی رنگارنگ درهم شده بودند و سطحی چون حریر نارنجی و ارغوانی و سرخ پدید آورده بودند. نسیمی آرام، رایحه مست کننده‌ای را با خود می‌آورد و جهان را آن چنان شیرین می‌کرد که خوردنی به نظر می‌آمد.

اسکارلت با خود اندیشید:

«تا روز مرگ، این زیبایی‌ها را از یاد نخواهم برد. امروز شاید روز عروسی من باشد!»

و با دلی مشتاق، پیش خود مجسم می‌کرد که چه‌طور او و اشلی همین امروز بعد از ظهر، یا امشب، از میان این همه زیبایی خواهند گذشت و به جونزبورو خواهند رفت تاکشیشی پیدا کنند. البته عروسی آن‌ها در کلیسای اسقفی آتلانتا انجام می‌گرفت. البته این کار ممکن بود الن و جرالد را ناراحت کند. ناگهان از تصور چهرهٔ مادرش که با شنیدن این خبر، سفید و هراسان می‌شود به خود لرزید، ولی اطمینان داشت الن وقتی شادی فرزندش را ببیند حتماً او را خواهد بخشید، و جرالد داد و فریاد راه می‌انداخت و زمین و زمان را به باد ناسزا می‌گرفت و علی‌رغم حرف‌هایی که دیروز در مخالفت با اشلی زده بود، از پیوند خانواده‌اش با خانواده ویلکز شادمان خواهد

شد.

سعی داشت افکار مغشوش و پریشان را از خود براند، «تمام این نگرانی‌ها بی‌مورد است، درباره آن‌ها بعد از ازدواج فکر می‌کنم.»

امکان نداشت که در این آفتاب گرم، در این بهار، قلب آدمی به تپش در نیاید. هنگامی که دودکش‌های دوازده بلوط را از تپه‌های آن سوی رودخانه دید دلش ناگهان تپیدن آغاز کرد.

«تمام عمر در آنجا خواهم زیست، و پنجاه بهار مثل این را خواهم دید، شاید هم بیشتر و برای بچه‌هایم و نوه هایم تعریف می‌کنم که چه بهاری بود این بهار، زیباتر از تمام بهارانی که آنها دیده‌اند.» از این جمله آخری خوشحال شد چون با آخرین قسمت ترانهٔ «آن‌ها که سبز پوشیده‌اند» مصادف شد و زیر لب آن را همراه جرالد تکرار کرد.

سوالن که هنوز در فکر لباس سبز اسکارلت بود و فکر می‌کرد که اگر آن را می‌پوشید خیلی زیباتر می‌شد پرسید، «نمی‌فهمم، امروز صبح تو چرا این قدر خوشحالی اسکارلت؟» چرا اسکارلت این همه خودخواه است و هیچ وقت لباس و کلاهش را قرض نمی‌دهد؟ چرا مادر همیشه از او پشتیبانی می‌کند؟ آیا رنگ سبز به سوالن نمی‌آمد؟ «میدونی که نامزدی اشلی امروز اعلام میشه. پاپا امروز صبح می‌گفت. و من می‌دونم که تو چن ماه بود که با اون گرم گرفته بودی.»

«تو فقط همینو میدونی.» اسکارلت دیگر ادامه نداد، دلش نمی‌خواست صبح به این زیبایی خراب شود. فراد صبح همین موقع این سوزی خانم چقدر حیرتزده می‌شود!

کارین معترضانه گفت: «سوزی، اصلاً اینجور نیس. اسکارلت چشمش دنبال برنت است.»

اسکارلت نگاه سبز و خندان خود را به خواهر کوچکش انداخت. تعجب می‌کرد که چطور یک‌نفر می‌تواند این قدر خوشمزه باشد. تمام خانواده می‌دانستند که این دختر سیزده ساله دل در گرو عشق برنت تارلتون دارد. کسی که نسبت به او احساسی ندارد و او را فقط خواهر کوچکتر اسکارلت می‌داند. وقتی الن حضور نداشت دو خواهر اوهارا بر سر این موضوع، آن قدر او را اذیت می‌کردند که به گریه می افتاد.

اسکارلت به خاطر مسرت درونی‌اش گذشت کرد و گفت:

«عزیزم، من اصلاً اهمیت نمیدم، اون هم اصلاً به من توجهی نداره، منتظر تونه که

بزرگ بشی!»

رنگ از صورت ظریف و گرد کارین پرید و در همان حال سعی داشت به روی **خود نیاورد.**

«اوه، اسکارلت راس میگی؟»

سوالن گفت: «اسکارلت می‌دونی که مادر می‌گفت کارین هنوز کوچیکتر از اونه **که به فکر عشق** و اینجور چیزا بیفته. و حالا تو داری اینجور خیال‌ها رو به سرش **میندازی.»**

اسکارلت جواب داد: «خب، تو هم میتونی پشت سر من دری وری بگی، ولی **من که اصلاً اهمیت** نمیدم. تو ناراحتی برای اینکه فکر می‌کنی کارین دو ـ سه سال **دیگه از تو** خوشگلتر میشه.»

جرالد اخطار کرد: «دخترها، امروز باید مواظب حرف زدنتون باشین، جلوی **زیونتون** رو بگیرین، حالا دیگه ساکت باشین، صدای درشکه می‌شنوم، باید **تارلتون‌ها یا فونتین‌ها** باشن.»

نزدیک جاده‌ای که از «میموزا[1]» و «فیرهیل[2]» می‌آمد رسیدند، از میان بیشه‌های **انبوه، صدای** سم اسب‌ها و چرخ کالسکه به خوبی شنیده می‌شد و صداهای ظریف و **لطیف زنانی** که سوار درشکه بودند به گوش رسید. جرالد توقف کرد و به توبی اشاره **کرد که درشکه** را سر سه راه نگه دارد. بعد با فریاد گفت:

«اینها خانم‌های تارلتون هستن.»

نور شادی از چهره جرالد بر می‌خاست. به جز الن، در آن ناحیه هیچ زن دیگری **نبود که جرالد به** اندازه خانم گیسو قرمز تارلتون از او خوشش بیاید. «خودش حتماً **سوار اسب است. بانویی** با دست‌های قشنگ روی اسب. مث پر سبک است و مثل **شلاق چرمی** محکم، و خیلی هم جذاب که آدم دلش می‌خواد ماچش کنه. چه حیف **که شما همچی** دست‌هایی ندارین.» نگاهی به دخترانش انداخت، «کارین که از این **حیوون‌هامی‌ترسه**، سوالن هم‌وقتی می‌خواد افسار و بگیره رنگش می‌پره، و تو دختر ـ

اسکارلت با خشم گفت: « من هیچ وقت از اسب زمین نخوردم، در حالی که **خانم تارلتون همیشه** تو شکار زمین می‌خوره.»

جرالد گفت: «و مث یک مرد دست و پاش می‌شکنه و هیچ وقت هم غش و **ضعف نمی‌کنه.** خب دیگه، حرف زدن بسه، دارن میان.»

---

1. Mimosa
2. Fairhill

روی رکاب ایستاد و وقتی درشکه تارلتون‌ها از خم جاده پیدا شد کلاهش را برای آن‌ها تکان داد. درون درشکه غوغای عجیبی بود. دخترها لباس‌های روشن و چترهای آفتابی داشتند. با جعبه‌های لباسشان درون درشکه درهم چپیده بودند وخانم تارلتون هم پهلوی سورچی نشسته بود و افسار اسب‌ها را در دست داشت. بیچاره سورچی داشت می‌افتاد چون تقریباً جایی برایش نمانده بود. بئاتریس تارلتون هرگز به کسی اجازه نمی‌داد افسار درشکه را در دست بگیرد. چهره لاغری داشت، موهای سرخش حالتی داشت که گویی تمام رنگ چهره‌اش را ربوده بود، پوستش بسیار روشن و سفید می‌نمود. بسیار سلامت و شادمان به نظر می‌آمد و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. هشت فرزند به دنیا آورده بود، شاداب و مو سرخ چون خودش، و آنان را خوب تربیت کرده بود، تمام مردم منطقه می‌گفتند او بچه‌های خود را با نوازش‌های مادرانه و انضباط بسیار تند بزرگ کرده است، شعار خانم تارلتون در تربیت فرزندانش این بود: «شلاق بزن، ولی نه آن طور که روحشان مجروح شود.»

اسب‌ها را دوست داشت و همیشه از آن‌ها صحبت می‌کرد. او اسب‌ها را می‌فهمید و بهتر از هر مردی از آن‌ها مراقبت می‌کرد. کره اسب‌ها تمام روز را همراه فرزندان او در چراگاه‌ها و دامنهٔ تپه‌ها می‌گشتند. هنگامی که از خانه خارج می‌شد و به سرکشی مزارع می‌رفت، چه غوغایی بر پا می‌شد، اسب‌ها، پسرها، دخترها و سگ‌های شکاری همه در هم می‌لولیدند و دور از چشم او قوانین و مقررات انضباطی را به هم می‌ریختند.

خانم تارلتون با اسب‌هایش درست مثل آدم‌ها رفتار می‌کرد، به خصوص با اسب محبوبش نلی[1]، که هر روز منتظر سواری دادن به صاحبش بود. اگر یک روز به خاطر کارهای خانه نمی‌توانست به مزرعه برود پسرک سیاهپوست را صدا می‌کرد و مشتی قند به او می‌داد و می‌گفت: «بده به نلی و بهش بگو به محض اینکه تونستم میرم پیشش.» همیشه، مگر در موارد فوق‌العاده، لباس‌سواری به تن می‌کرد. اگر هم تصمیم بیرون رفتن نداشت باز هم لباس سواری می‌پوشید. هر روز صبح، در باران و آفتاب، نلی زین کرده آماده بود و جلوی عمارت بالا و پایین می‌رفت و به انتظار خانم تارلتون می‌ماند تا برای سرکشی به مزارع از خانه خارج شود. اما اداره مزرعه فیرهیل بسیار مشکل بود و وقت زیادی می‌گرفت. بسیار اتفاق افتاده بود که خانم تارلتون ساعت‌ها در حالی که دامنش را در دست هایش مچاله کرده بود از این سر مزرعه به

1. Nellie

...ر می‌رفت و به کارها رسیدگی می‌کرد و نلی هم برای خودش ساعت‌ها این
...ن و آن طرف می‌چرید.
...مروز در لباسی از ابریشم سیاه که پایینش تنگ بود آماده رفتن به جشن شده بود.
...چه این لباس، لباس سواری نبود اما بسیار ساده می‌نمود. کلاه سیاه پر دارش هم
...ز لباسش ساده اما زیبا بود که به کلاه شکاری شباهت زیادی داشت.
...چشمش که به جرالد افتاد، شلاقش را بالا برد و تکان داد و سپس دو اسب کهر
...رنگه را چون دو رقصنده به حرکت در آورد. دخترها هم با دیدن آن‌ها فریادهای
...شادی کشیدند، به طوری که اسب‌ها ترسیدند و اگر کسی نمی‌دانست، فکر
...کرد این دو خانواده سال هاست که یکدیگر را ندیده‌اند، در حالی که آن‌ها دو روز
...با هم بودند. آنان خانواده‌ای معاشرتی و اجتماعی بودند و همسایگان خود را
...دوست داشتند به خصوص دختران اوهارا را. آن‌ها به سوالن و کارین بیشتر علاقه
...نشان می‌دادند. هیچ کس از دختران ناحیه، مگر کاتلین کالورت که دختری سبکسر
...ژه، از اسکارلت دل خوشی نداشت.
...تابستان که فرا می‌رسید جشن‌های روزانه، پیک‌نیک‌ها و شب‌نشینی‌ها بیشتر
...می‌شد و به هفته‌ای یک‌بار افزایش می‌یافت. خانواده تارلتون چنان شور و شوقی در
...این جشن‌ها از خود نشان می‌دادند که گویی اولین بار است که در این گونه مجالس
...شرکت می‌کنند. چهار دختری که در کالسکه نشسته بودند همگی لباس‌های رنگی
...پوشیده بودند، کلاه‌های گلدار به سر داشتند و چترهای رنگی در دست، تقریباً همه
...به هم شباهت داشتند و بسیار شوخ و دلفریب و افسونگر می‌نمودند. از زیر کلاه‌ها،
...نمایه‌ای از سرخی گیسوان بیرون زده بود و تفاوت‌های مختصری را که با هم داشتند
...نشان می‌داد. گیسوان هتی[1] قرمز تیره بود، راندا[2] قرمزی مس را روی سرش داشت،
...کامیلا[3]، قرمز توت فرنگی و بتسی[4] قرمز روشن.

جرالد با لبخند و صدای بلند در حالی که اسبش را کنار کالسکه آن‌ها قرار می‌داد گفت: «گروه قشنگیه خانم، ولی باید بگم هنوز خیلی مونده به پای مادرشون برسن.»

خانم تارلتون چشمان روشن قهوه‌ای رنگش را به گردش در آورد و لب پایینش را به نشانه خوشآمد گاز گرفت، دخترها فریاد زدند: «چشماتو درویش کن ماما، وگرنه به پاپا می‌گیم!»

1. Hetty
2. Randa
3. Camilla
4. Betsy

«باور کنین آقای اوهارا، وقتی ماما مرد جذابی مث شما رو می‌بینه اصلاً به ما فرصت نمیده.»

اسکارلت هم مثل دیگران خندید، ولی از این همه آزادی که دختران تارلتون در مقابل مادرشان بروز می‌دادند تعجب می‌کرد. دختران آن چنان با مادرشان رفتار می‌کردند که گویی او نیز همسن و سال خودشان است و بیشتر از شانزده سال ندارد. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد این طرز رفتار با مادر توهین به مقدس‌ترین چیز عالم است، اما از این همه آزادی صمیمانه هم بدش نمی‌آمد. دختران تارلتون با مادرشان شوخی می‌کردند، شوخی‌هایی که گاه توهین به نظر می‌آمد ولی در عین حال او را بسیار دوست داشتند و تا حد پرستش به او علاقمند بودند. اسکارلت در دل، مادری چون خانم تارلتون را به الن ترجیح می‌داد و فکر می‌کرد شوخی با مادر خالی از لذت هم نیست. این افکار یک لحظه از ذهنش گذشت و بعد ناگهان از تصور این نوع شوخی با الن احساس خجالت و شرمساری شدیدی به او دست داد. می‌دانست که این چهار دختر تارلتون که اکنون همگی در درشکه توی هم چپیده بودند هرگز از این حرکات سبک، شرمسار و خجالت زده نمی‌شوند. دوباره مثل همیشه خود را با دیگر همسایگان متفاوت می‌دید. نوعی سرآسیمگی خشم آلود ناگهان او را در خود فرو برد.

اگر چه دختر با صرافتی بود و اندیشه‌ها، در ذهنش بسیار سریع و روشن و قابل فهم شکل می‌گرفت، اما تحلیل آن‌ها برایش امکان نداشت. گویی اصلاً اهل این حرف‌ها نبود. افکار فقط می‌آمدند و بدون تحلیل و ادراک می‌رفتند. پیش خود فکر می‌کرد که در این دختران تارلتون نوعی بی‌خیالی وسادگی ذاتی وجود دارد که بدون تردید موروثی است و چون با کرّه اسب‌ها و خرگوش‌های صحرایی بزرگ شده‌اند این صفات ذاتی، آزادانه و بی‌قید و شرط تشدید شده‌اند. دخترها و پسرهای تارلتون از طرف پدر و مادر، هر دو، جورجیایی بودند و با اولین مهاجرین این سرزمین نزدیک بودند و تنها یک نسل فاصله داشتند. آنان خودشان و محیطشان را خوب می‌شناختند و مثل خانواده ویلکز به خوبی آگاه بودند که دور و برشان چه می‌گذرد. میان تارلتون‌ها و ویلکزها تفاوت فاحشی وجود نداشت، مانند اسکارلت، روحیات ضد و نقیض از خود بروز نمی‌دادند، اسکارلت خون آرام و اصیل اشرافیت فرانسوی و خون پر خروش، هوشمند و دهقانی ایرلندی در رگ‌هایش داشت. دلش می‌خواست مادرش را چون بتی پرستش کند و در عین حال آزاد و رها و لاقید باشد و

با او چنان گرم و نزدیک باشد که بتواند از سرو کولش بالا برود، موهایش را به هم بزند و او را اذیت کند. اما در نهایت می‌دانست که فقط باید یکی از این دو راه را انتخاب کند. همین تمایلات متفاوت و ضد و نقیض بود که گاهی او را سنگین و متین و بزرگوار، و زمانی سبکسر و بی‌خیال نشان می‌داد که حتی ارزش چند بوسه را هم نداشت.

خانم تارلتون پرسید: «پس امروز الن کجاست؟»

«امروز تو خونه مونده که به حساب‌های مباشر رسیدگی کنه. راستی آقای تارلتون و پسرها هم که پیداشون نیس. کجان؟»

«آه، اونا چن ساعت پیش، پریدن روی اسب و رفتن به دوازده بلوط. رفتن پانچ[1] رو بچشن که آیا به قدر کافی هست یا نه. به جرات میگم که حساب اونا تا فردا صبح روشن نیست، معلوم نیس چه بلایی می‌خوان سر خودشون بیارن. خیال دارم از آقای ویلکز بخوام که شب اونارو نگه‌داره، حتی اگه توی اصطبل جاشون بده. راس و ریس کردن پنج تا مرد مست از من بر نمیاد. سه نفرشون را شاید بتونم، امّا ـ»

جرالد حرفش را برید تا موضوع را عوض کند. خوب می‌توانست حالت خودش را مجسم کند و لبخند تمسخر دخترانش را. پاییز گذشته را هنوز خوب به یاد داشت، دخترها هم آخرین میهمانی ویلکزها را هنوز خوب به یاد داشتند.

«خب، حالا خانم بفرمایید که حضرتعالی چرا با اسب تشریف نیاوردید؟ اصلاً شما بدون نلی مث اینکه خودتون نیستین، هر وقت شما رو می‌بینم یاد استنتور[2] می‌افتم.»

خانم تارلتون خنده بلندی کرد و گفت:

«من، یک استنتور؟ پسرک ابله من، شاید منظورت ستوره[3]. استنتور یه مرتیکه‌ای بود که صدای گنده داشت مث تشت آهنی.»

جرالد جواب داد: «استنتور، یا ستور، اصلاً مهم نیس.» و بدون اینکه از اشتباه خود شرمسار باشد ادامه داد، «البته صدای شما هم زنگ مخصوصی داره، به خصوص موقع شکار، وقتی سگ‌های شکاری‌رو هی می‌کنین.»

---

۱. Punch ریشه آن، کلمه فارسی پنج است. توضیحاتی انگلیسی است که از پنج ساده، آب، چای، لیمو، شکر درست می‌شود. ـم.

2. Stentor

۳. Centaur. اساطیر یونان. اسبی که از کمر به بالا آدم بود در عربی آن را قنطورس می‌خوانند. ـم.

هتی گفت: «بفرمایید مامان جون، این هم یک تعارف مخصوص برای شما. ولی من نظر خودمو قبلاً گفتم. تو شبیه یک کومانچی[۱] هستی، به خصوص وقتی دنبال روباه میدوی و جیغ می‌کشی.»

خانم تارلتون به طرف هتی برگشت و گفت: «ولی نه مث جیغ‌های تو دختر کوچولوی شونزده ساله، وقتی مامان جونت سر و صورتتو می‌شوره. و اما اینکه امروز چرا با اسب نیومدم، برای اینکه امروز نلی زاییید.»

جرالد فریاد زد: «راس میگی؟» شوق عجیبی ناگهان در چشمانش پدید آمد. او ایرلندی بود و دلش برای اسب‌ها غش می‌رفت و برق غریبی از چشم‌هایش جستن می‌کرد. و اسکارلت دوباره از مقایسهٔ مادرش با خانم تارلتون به لرزه افتاد. برای الن هرگز زاییدن اسب و گاو یا تخم گذاشتن مرغ اهمیتی نداشت. از این چیزها خوشش نمی‌آمد.

جرالد پرسید: «کره، کوچیکه یا بزرگ؟»

«والله چی بگم، خیلی خوشگله، با پاهای کشیده دویاردی. باید بیای و اونو ببینی، آقای اوهارا. اون واقعاً یک اسب تارلتونه. مث موهای هتی قرمزه.»

کاملیا گفت: «صورتش هم شبیه هتیه.»

هتی از عصبانیت چند نیشگون جانانه از او گرفت و او می‌خندید و جیغ می‌کشید و در میان دامن و کلاه و چترهای خواهرانش پنهان می‌شد.

خانم تارلتون گفت: «کره اسب‌های من از صبح تا حالا دیوونه شدن، ازوقتی خبر نامزدی اشلی رو با اون خانمی که از آتلانتا اومده شنیدن دائماً جفتک می‌زنن و لگد پرونی می‌کنن. راستی اسمش چی بود؟ ملانی؟ ها، خدا عمرش بده، میگن دختر خوشگلیه، ولی من اصلاً یادم نمیاد. آشپز ما زن سر کارگر ویلکزهاس، می‌گفت امشب قراره نامزدیشون اعلام بشه. مال هاست که همه میدونن که اشلی قراره با یکی از همین فامیل‌های خودشون ازدواج کنه. هانی ویلکز هم قراره با چارلز برادر ملانی ازدواج کنه. شما چی فکر می‌کنین آقای اوهارا؟ ازدواج ویلکزها با افرادی غیر از فامیل قانونی نیس؟ چون ـ

اسکارلت دیگر بقیه حرف‌های او را که با خنده همراه بود نشنید. احساس می‌کرد آن آفتاب درخشنده دارد پشت ابرهایی غلیظ و سیاه پنهان می‌شود و جهان را در تاریکی و سرمایی سخت فرو می‌برد و رنگ‌های درخشان آن روز بی‌نظیر را

۱. Comanche. از قبایل مشهور سرخپوستان آمریکا ـ م.

می‌شکند، می‌شوید و فرو می‌دهد. به نظرش می‌رسید که سبزه‌زارها سراسر زرد و پژمرده شده‌اند، شکوفه‌ها دیگر نیستند و طبیعت بی‌همتای آن روز یکسره خمود، تیره و غمناک شده است. ناخودآگاه انگشتانش را در تشک درشکه فرو می‌کرد و لرزش اندامش به چتری که به دست داشت منتقل می‌شد. نامزدی اشلی، خود مطلبی بود و صحبت کردن مردم آن هم این طور بی‌ملاحظه، مطلب دیگری. اما بار دیگر طراوت بهار چهره نشان داد. با خود فکر کرد همین خانم تارلتون چقدر حیرت خواهد کرد وقتی ببیند خبر نامزدی اعلام نشد و به جای آن خبر دیگری انتشار یافت. آن وقت همسایه‌ها را دور خود جمع می‌کرد و می‌گفت این اسکارلت واقعاً چه قدر بلا بود، و به حرف‌های ما درباره ملانی گوش می‌داد، در حالی که او و اشلی راه خودشان را می‌رفتند ـ اسکارلت در این افکار غرق بود و هتی هم با دقت اثرات حرف‌های مادر را در چهره او زیر نظر گرفته بود و ناآرام و متفکّر به پشتی درشکه تکیه داده بود.

خانم تارلتون با تأکید می‌گفت: «من کاری ندارم که شما چی میگین آقای اوهارا، ازدواج فامیلی به نظر من کار درستی نیس. اصلاً برای اشلی خوب نیس که با یکی از بچه‌های هامیلتون ازدواج کنه، براش مناسب نیس، برای هانی هم مناسبت نداره که با اون جوون رنگ پریده، با اون چشم‌های سردش، چارلز هامیلتون، عروسی کنه ـ

راندا حرف مادرش را قطع کرد و با بی‌رحمی تمام گفت: «هانی اگه با چارلز ازدواج نکنه، دیگه شوور گیرش نمیاد، در تمام عمرش با یک پسر حرف نزده، چارلی هم هیچ وقت بهش محل نذاشته، با این وجود هانی حاضر شده باهاش عروسی کنه. اسکارلت یادت میاد چارلی، کریسمس گذشته چطور دنبال تو موس‌موس می‌کرد ـ

مادرش گفت: «ساکت دختر، اینقدر احمق نباش. مقصود من اینه که خوب نیس دختر خاله و پسرخاله با هم عروسی کنن. حتی بچه‌های اونا هم نباید با هم عروسی کنن. این کارنسل خانواده رو ضعیف می‌کنه. از بنیه میندازه، می‌فهمی چی میگم. آدم که اسب نیس. تو اسب‌ها، خواهر و برادر، مادر و پسر، پدر و دختر با هم جفت‌گیری می‌کنن و آدم می‌تونه مطمئن باشه که کره‌های خوبی گیرش میاد ولی آدم فرق داره، این کار، نسل آدمو ضعیف می‌کنه، ویواش ویواش می‌بینی که یک خونواده، گندید و از بین رفت. اینجور بچه‌ها ممکنه خوشگل باشن ولی بنیه ندارن. شما ـ

جرالد گفت: «نه خانم جون، من با نظر شما مخالفم. بهتر از خانواده ویلکز

می‌تونین کسی رو نام ببرین؟ اونا از وقتی که برایان بورو بچه بود تو هم عروسی کردن.»

«به موقع خودش، دیگه این کار رو نمی‌کنن. وقت به اندازه کافی نبوده تا اثراتشو نشون بده. اشلی اونقدرها بد نیس، شیطون خوش قیافه‌ای به نظر میاد، اگر چه شاید حتی اونم ـ اما به قیافهٔ دخترای ویلکز نگاه کن، بیچاره‌ها! دخترای خوبی هستن البته، اما شل و وارفته، یا همین خانم کوچولو ملانی. مث دوک لاغره، اگه یه باد بیاد حتماً اونو با خودش می‌بره، ابداً روح نداره، مث کسی که اصلاً اراده‌ای از خودش نداشته باشه. هر وقت باهاش حرف می‌زنی جوابت رو فقط با دو کلمه می‌ده. «بله خانم»، «نه خانم». می‌فهمی منظورم چیه؟ هر خونواده، خون تازه می‌خواد، مث دخترای موقرمز من یا همین اسکارلت تو. البته سوء تفاهم نباشه. ویلکزها آدمای خوبی هستن و تو هم خوب می‌دونی که من چقدر بهشون علاقه دارم، ولی بیا صریح حرف بزنیم. این خونواده اصلاً حرارت آدمای تازه نفسو ندارن، راس نمی‌گم؟ توی جادهٔ خشک و صاف خوب جلو میرن، ولی حرفمو قبول کن، توی راه‌های گِلی و سخت و ناهموار، نای دویدن ندارن، مرد راه‌های سخت نیستن. و اگه مجبور باشن، اگه یه وقت مجبور باشن جلوی ناملایمات زندگی بایستن، فکر نمی‌کنم بتونن. تردید دارم.

آدم نباید که این قدر نازک نارنجی باشه. تو فقط یک اسب به من بده تا تو هر هوایی، هر جایی، برات سواری کنم. به علاوه، این عروسی بازی‌هایی که تو خودشون دارن باعث میشه از آدمای دیگه دور بشن، منزوی بشن، گوشه‌نشین و تنها. اون وقت باید یا سرشون توی کتاب باشه یا دائما با پیانو ور برن. میدونی من چی میگم؟ میگم اشلی به درد همون کتاب خوندن می‌خوره نه شکار. جدی میگم، باور کن راس میگم، آقای اوهارا! به استخوان بندی بدنشون نگاه کن، چه باریک و شکنندس، اینا باید از خودشون یه رودخونه با آب فراوون داشته باشن، رودخونه‌ای خروشان و قوی تا بتونن مث حضرتعالی ـ»

جرالد سخنان او را قطع کرد و نگذاشت کار به جاهای باریک برسد. سرفه‌ای کرد.

«اوهوم، اهوم»

اصلاً راضی نبود که این حرف‌ها جلوی دخترانش ادا شود. نگرانی‌اش این بود که نکند به گوش الن برسد. ولی خانم تارلتون که تازه موضوع جالبی برای صحبت

کردن یافته بود ول نمی‌کرد و همین‌طور یکریز حرف می‌زد و اصلاً اهمیت نمی‌داد که طرف او اسب است یا آدم.

«آقا جان، من خوب می‌فهمم درباره چی حرف می‌زنم، برای اینکه خودم دختر خاله‌ها و پسر خاله‌هایی داشتم که توی هم عروسی کردن، منو هم می‌خواستن به یکی از همین‌ها بدن. اما من مث کره اسب، درست به موقع، شروع به جفتک اندازی کردم. گفتم "نه مامان جون اصلاً دلم نمی‌خواد با این یارو عروسی کنم. نمی‌فهمین، بابا دلم نمی‌خواد، دلم نمی‌خواد بچه قوزی و چلاق و کج و معوج داشته باشم." خب، مامانم وقتی حرفامو شنید سست شد، مادر بزرگم هم طرف منو گرفت. اون هم چیزای زیادی درباره تخم‌کشی اسب‌ها می‌دونست. می‌بینی؟ حق با من بود. اون بود که به من کمک کرد تا با آقای تارلتون فرار کنم. حالا به بچه‌هام نگاه کن! خوش هیکل و سلامت، حتی یکیشون هم لاغر و کوتاه نیس. قد بوید خودش فقط پنج فوت و ده اینچه. حالا ویلکزها ـ»

«ببخشید حرفتونو قطع می‌کنم،» این صدای جرالد بود. نگاهی به سوالن و کارین انداخت، نگران بود که مبادا آن‌ها وقتی به خانه برگشتند از مادرشون در مورد این چیزها سوالاتی بکنند و الن او را مردی بی‌لیاقت تصور کند که قدرت محافظت از دخترهای خود را ندارد. در مورد اسکارلت نگرانی نداشت، او در خیالات و رؤیاهای خود غرق بود.

هتی تارلتون او را از سرگشتگی نجات داد.

«خدای من، ماما چرا راه نمی‌افتی، دیر شده بابا. تازه از این آفتاب هم خیلی ناراحتم، حس می‌کنم پشتم داره می‌سوزه.»

جرالد گفت: «لطفاً یک دقیقه اجازه بفرمایید خانم، در مورد اسبابی که قرار بود به هنگ سوار بفروشین، تصمیم گرفتین؟ جنگ ممکنه همین روزا شروع بشه و افراد گروه سوار، دلشون می‌خواد همه چیزشون آماده باشه. سوار ناحیه کلیتون باید اسب ناحیه کلیتون رو سوار بشه. ولی مث اینکه شما دارین لج می‌کنین و میگین نمی‌فروشم.»

خانم تارلتون مسئله ویلکزها را فراموش کرد و گفت:

«کی میگه جنگ میشه؟» لحنش سرد و بی‌تفاوت بود.

جرالد جواب داد: «چرا خانم. شما نمی‌تونید ـ»

هتی دوباره مکالمهٔ آن‌ها را قطع کرد. «ماما، شما و آقای اوهارا نمی‌تونین این

حرف‌ها رو بذارین تو دوازده بلوط بزنین؟»

جرالد گفت: «حق با توئه هتی. من دیگه شما رو نگه نمی‌دارم، فقط یک دقیقه از روی ساعت. در دوازده بلوط همه از پیر و جوون می‌خوان موضوع اسبارو بدونن. راستش اینه که من ناراحت میشم وقتی می‌بینم بانوی محترم و زیبایی مث مادر شما بر سر این مسئله مهم این همه خسّت نشون میده. پس وطن‌پرستی شما چی شده خانم تارلتون؟ کنفدراسیون برای شما ارزشی نداره؟»

بتسی فریاد زد: «ماما، راندا نشسته روی لباس من، همش چروک شد!»

«خب راندارو هُل بده اونور و ساکت باش. تو هم به من گوش بده، جرالد اوهارا،» نگاه نافذش را خیره بر او نگه داشت. «قضیه کنفدراسیون و اتحاد ایالتی رو به رخ من نکش! من اگه بیشتر از تو بهش علاقه نداشته باشم، کمتر از تو ندارم. من چهار تا از پسرهامو فرستادم تو هنگ سوار، ولی تو هیچی. پسرهای من می‌تونن از خودشون مواظبت کنن، اما این حیوونی‌ها که نمی‌تونن. برای من مهمه که بدونم چه کسی سوار اسب‌های من میشه، باید سوارهارو بشناسم، اونا باید آدم حسابی باشن. این اسبا، اسبای حسابی‌ین. اگه بدونم سوارها آدم‌های حسابی هستن اون وقت یک دقیقه هم تردید نمی‌کردم. نمی‌تونم اسب‌هامو بدم دست این آدم‌های پست جنگلی که تا حالا الاغ سوار می‌شدن. نخیر آقا، دچار کابوس میشم وقتی فکر می‌کنم این اسبای نازنین، درست و حسابی تیمار نمی‌شن، علوفه ندارن. فکر می‌کنی دیوونه‌ام که این خوشگلای عزیزمو با این دهن‌های لطیف بدم دست چند تابی سرو پا که اونقدر افسارشون رو بکشن که دهنشون پاره بشه؟ یا اونقدر کتکشون بزنن که روحیه شون خراب بشه؟ موهای تنم سیخ می‌شه وقتی بهش فکر می‌کنم. خیر آقای اوهارا، این لطف شماس که اسبای منو می‌خواین. اما بهتره به آتلانتا برید و چن تا اسب وامونده برای این بدبخت‌ها بخرید. برای اونا چه فرقی می‌کنه.»

کامیلا گفت: «ماما چرا راه نمی‌افتیم.» دخترهای دیگر هم اعتراض کردند. کامیلا ادامه داد، «خودت خوب می‌دونی که بالاخره باید عزیز دردونه‌هاتو بدی، وقتی پاپا و پسرها از کنفدراسیون دفاع کنن، که می‌کنن، مجبور می‌شی با گریه هم که شده اونارو بدی.»

خانم تارلتون دندان هایش را از خشم به هم فشرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

«هرگز چنین کاری نمی‌کنم!» و آهسته شلاقی بر کفل اسب‌ها فرود آورد و

درشکه با سرعت دور شد.

جرالد کلاهش را بر سر گذاشت و دوباره کنار درشکه بازگشت و گفت: «با همه این حرفا، زن خوبیه. تند برو تویی، بالاخره اونقدر میگم که خسته بشه و اسبارو بده. البته حق با اونه، حق با اونه، اگه یه مرد، اصیل‌زاده نباشه اسب می‌خواد چیکار، اصلاً سوارکاری بلد نیس، بهتره بره تو پیاده نظام، امابدبختی اینه که توی این ناحیه، مالکان اونقدر پسر ندارن که یک هنگ تشکیل بدن، تو چی میگی، دختر؟»

اسکارلت گفت: «بهتره تو یا جلوتر از ما بری یا عقب‌تر. اونقدر گرد و خاک به خوردمون دادی که داریم خفه میشیم.» و احساس کرد که دیگر حوصله ادامه صحبت را ندارد. ترسی از درون او را آزار می‌داد. افکاری مغشوش به او روی آورده بود. دلش می‌خواست وقتی به دوازده بلوط می‌رسند، فکرش آرام باشد و صورتش جذاب و دلفریب. جرالد هم مهمیز زد و چون ابری سرخ به دنبال درشکه تارلتون‌ها تاخت تا گفتگوی خود را از سر بگیرد.

فصل ششم

از رودگذشتند و از تپه بالا رفتند. هنوز مسافتی به دوازده بلوط مانده بود تا اسکارلت دودکنده‌های خشک را از پشت شاخه‌های بلند مشاهده کند و بوی کباب ران خوک و گوشت گوسفند و جوجه را احساس نماید.

اجاق‌هایی که برای کباب آورده بودند از شب پیش روشن شده بود و شعله‌های سرخ کهربایی را رقصان به دل هوا می‌فرستاد. نکه‌های گوشت را به سیخ کشیده بودند وروی آتش می‌چرخاندند. قطره‌های چربی که روی زغال‌ها می‌ریخت آتش را تیزتر می‌کرد و دود بر می‌خاست. اسکارلت حدس می‌زد که این رایحه اشتها برانگیز کباب، از بیشه‌زار بلوط پشت عمارت، سوار بر نسیم به مشام او می‌رسد. جان ویلکز میهمانی‌های خود را همیشه در این بیشه‌زار برگزار می‌کرد که با شیب ملایمی به بوستان پر از گل می‌رسید. منظره زیبا و سایه دل‌انگیز شاخساران و رایحه روحپروری که همه جا به مشام می‌رسید آنجا را بهتر از مکانی می‌کرد که کالورت‌ها میهمانی‌های خود را برگزار می‌نمودند. خانم کالورت علاقه‌ای به جشن‌های کباب در فضای باز نداشت. می‌گفت بوی کباب به درون خانه راه می‌یابد و مدت‌ها همانجا می‌ماند، ولی اگر از روی اجبار جشن کباب راه می‌انداخت، محلی بدون سایبان را انتخاب می‌کرد که یک کیلومتر دورتر از ساختمان بود. جان ویلکز در تمام ایالت به میهمان نوازی شهرت داشت و واقعاً می‌دانست که جشن کباب را چطور باید برگزار کرد.

میزهای دراز پیک‌نیک که با مرغوب‌ترین رومیزی‌های کتانی از پنبه‌زارهای ویلکز، پوشیده شده بود، زیر سایهٔ درختان انبوه قرار گرفته بود، نیمکت‌های بدون پشت را نیز کنار آن‌ها گذاشته بودند. صندلی‌های حصیری با کوسن‌های نرم هم از درون خانه آورده بودند تا آنان که از نیمکت خوششان نمی‌آید روی آن‌ها بنشینند. اجاق‌ها در فاصله دورتری گذاشته شده بود تا دود میهمانان را ناراحت نکند. قطعه‌های بزرگ گوشت روی سیخ‌ها، بر آتش می‌گشتند. در کنار آن‌ها ظرف‌های بزرگ و فلزی محتوی سس مخصوص کباب دیده می‌شد و بالاخره در تمام فضا بوی کباب به مشام می‌رسید. آقای ویلکز دراین مواقع ده پیشخدمت سیاه را به کار می‌گمارد که هر کدام سینی‌هایی در دست داشتند و مشغول پذیرایی بودند. پشت

اتبارها فضایی بود که جشن دیگری در آنجا بر پا بود. آنجا هم البته بساطی به راه بود **و نوکرها و** درشکه‌چی‌ها و خدمتکاران جمع می‌شدند و غذا می‌خوردند. کلوچه آرد **ذرت، سیب** زمینی سرخ کرده، و روده سرخ کرده خوک از غذاهای این جشن فرعی **بود، روده** سرخ کرده خوک خوراک مورد علاقه سیاهان محسوب می‌شد. در فصل **خودش، هندوانه** هم به مقدار کافی به آن‌ها داده می‌شد.

بوی کباب همچنان سوار بر نسیم به مشام اسکارلت می‌رسید و آرزو می‌کرد **هنگام ظهر** بتواند مقدار زیادی کباب بخورد. صبحانه‌ای که با آن کمر تنگ خورده بود **دیگر میلی** به غذا در او باقی نگذاشته بود. می‌ترسید که مجبور بشود آروغ بزند که **برای** دختران جوان صورت خوشی نداشت ولی پیرزنان و پیر مردان می‌توانستند **چنین کاری** را بکنند وهیچ کس هم بدش نمی‌آمد.

همچنان که درشکه از جاده خود را بالا می‌کشید، عمارت سفید رنگ دوازده **بلوط** با زیبایی و شکوه خاص خود پدیدار می‌شد. ستون‌های خوش تراش و بلند، **ایوان‌های پهن وسقف** صاف آن چون زنی زیبا بود که دلبری را خوب می‌دانست و **سخاوتمندانه عواطف** خود را بی‌دریغ، در اختیار همه می‌گذاشت. اسکارلت دوازده **بلوط** را حتی بیش از تارا دوست می‌داشت زیرا در آن ابهّتی افسون‌کننده می‌یافت که **خانه جرالد اوهارا** فاقد آن بود.

جاده عریض و پهن دوازده بلوط از درشکه‌ها پر بود و تعارفات دوستانه همانجا **میان دوستان** ردو بدل می‌شد. خدمتکاران و غلامان خندان بودند و معمولاً دراین **جشن بیشتر** از همه به آن‌ها خوش می‌گذشت. اسب‌ها را به اصطبل می‌بردند و تیمار **می‌کردند و در** همان حال با هم کَل کَل می‌کردند. بچه‌های سیاه و سفید در چمنزارها **می‌دویدند و اکردوکر** یا گرگم به هوا بازی می‌کردند. عده‌ای هم فقط به فکر خوردن **بودند و سعی** می‌کردند از یکدیگر سبقت بگیرند. ایوان عریض جلوی عمارت از **جمعیت** موج می‌زد و وقتی درشکه اوهارا به نزدیک پله‌ها رسید اسکارلت **دخترانی** را در لباس‌های رنگارنگ مشاهده کرد که دست در دست یا دست در کمر **از پله‌ها** بالا و پایین می‌دویدند. عده‌ای هم بودند که از نرده ایوان خم شده بودند و با **آن‌ها که** در پایین ایستاده بودند صحبت می‌کردند.

از درون پنجره‌های گشاده و باز، اسکارلت زنان سالخورده‌ای را دید که با **لباس‌های** مجلل نشسته بودند و خود را باد می‌زدند و از چیزهایی مثل بچه‌داری، **مریضی**، و ازدواج زوج‌های جوان حرف می‌زدند. پیشکار خانواده ویلکز، تام، سینی

نقره‌ای در دست داشت و با عجله به اطراف می‌دوید و مرتباً به میهمانان جوان با شلوارهای خاکستری رنگ و پیراهن‌های کتانی، مشروب می‌داد.

ایوان پوشیده از آفتاب هم عده‌ای از میهمانان را در خود جای داده بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد که بله، تمام اهالی ناحیه اینجا هستند. پسران تارلتون همراه پدرشان به یکی از ستون‌ها تکیه داده بودند. دوقلوها، استوارت و برنت کنار هم ایستاده بودند و آقای کالورت همراه همسر یانکی‌اش که بعدا ز پانزده سال اقامت در جنوب هنوز شمالی بودنش آشکار بود در معیّت آن‌ها بودند. به این بانوی شمالی همه احترام می‌گذاشتند ولی هنوز فراموش نکرده بودند که او یک شمالی است و زمانی به عنوان پرستار بچه در خدمت ارباب سفیدش بوده است. پسران کالورت، ریفورد و کید با خواهر جذابشان کاتلین، سر به سر جو فونتین سیاه چرده و سالی مونرو می‌گذاشتند. این دو قرار بود با هم ازدواج کنند. آلکس و تونی فونتین مشغول زمزمه در گوش دیمیتی مونرو بودند و او خنده‌های ریز تحویل آن‌ها می‌داد. خانواده‌هایی هم از کشتزار دور دست لاروجوی، در ده مایلی دوازده بلوط، آمده بودند. حتی چند نفری از فایت ویل و جونزبورو و تعدادی هم از آتلانتا و ماکون حضور داشتند. عمارت دوازده بلوط گویی داشت از جمعیت منفجر می‌شد، غوغایی از همهمه، شوخی و خنده به راه افتاده بود. گاهی هم جیغ زنانه‌ای به گوش می‌رسید و در میان غوغای مدعوین فرو می‌نشست.

جان ویلکز در ایوان ایستاده بود. با موهایی نقره‌ای، قد بلند، خندان و متین به نظر می‌رسید و با گرمی بسیار، مثل آفتاب تابستانی جورجیا به تازه واردین خوشامد می‌گفت. کنارش هانی ویلکز، دختری که محبت خود را از هیچ کس دریغ نمی‌کرد، ایستاده بود. او نیز خندان خوشامد می‌گفت.

آرزوهای بزرگ و بی‌قرار او برای جذاب بودن نزد مردان، با رفتار متین و حالت آرام پدرش فاصلهٔ بسیار داشت و اسکارلت فکر می‌کرد که شاید گفتهٔ خانم تارلتون درست باشد. در حقیقت مردان خانواده ویلکز نظر تمام فامیل را جلب می‌کردند. مژه‌های جان ویلکز و پسرش اشلی که از طلای ناب پر رنگ‌تر می‌نمود در چهره هانی و خواهرش اینديا دیده نمی‌شد. هانی مژگانی بی‌رنگ و نگاهی چون خرگوش داشت و حالت اینديا را نمی‌شد با واژه‌ای جز «بی‌نمک» توصیف کرد.

از اینديا اصلاً خبری نبود، ولی اسکارلت می‌توانست حدس بزند که در آشپزخانه مشغول دادن آخرین دستورات به مستخدمان است. اسکارلت با خود

اندیشید، بیچاره اینديا، بعد از مرگ مادرش دردسرهای بسیاری برای اداره آن خانه **دورگ کشیده** است و هرگز با کسی غیر از استوارت تارلتون دوستی نکرده است، و **این اصلاً تقصیر** من نیست که فکر می‌کند من از او زیباترم.

جان ویلکز از پله‌ها پایین آمد و بازوی خود را به اسکارلت عرضه داشت. همین **که از درشکه** پیاده شد نگاه جستجوگر سوالن را دید و می‌دانست که در جمعیت به **دنبال فرانک** کندی می‌گردد. با تمسخر به خود گفت، وای به حالم اگر نتوانم **معشوقی بهتر** از این پیرمرد احمق پیدا کنم! لبخندی به عنوان تشکر به جان ویلکز **تقدیم کرد.**

فرانک کندی با عجله به سوی کالسکه دوید تا سوالن را در پیاده شدن کمک کند **و سوالن چنان شیفتگی** از خود نشان می‌داد که اسکارلت دلش می‌خواست سیلی **محکمی به** صورتش بنوازد. شاید فرانک کندی بزرگترین زمیندار آن منطقه به شمار **می‌رفت و** شاید هم مرد مهربانی بود، امّا اینها امتیازی در برابر چهل سالگی او نبود. **چهل سال** از عمرش می‌گذشت، لاغر و عصبی بود، ریش مختصری داشت به رنگ **زرد، و رفتار** زنانه‌اش با هیاهویی که همیشه به راه می‌انداخت، وقار و سنگینی را از او **دور می‌کرد.** قبل از اینکه اسکارلت واکنش خصمانه‌ای از خود بروز دهد به یاد **نقشه‌ای که** داشت افتاد و ناگهان خشمش را فروخورد و تعارفات خود را همراه با **لبخندی پر مهر** پیشکش او کرد. مرد بیچاره در حالی که بازویش را به سوالن تقدیم **داشته بود همان طور** هاج و واج بر جای خود خشکش زده بود.

اسکارلت در میان جمع دنبال اشلی می‌گشت، هنگامی که با جان ویلکز صحبت **می‌کرد باز** هم نگاهش در پی او بود، ولی او را نمی‌یافت. ناگهان فریادهای **خوشامدی** به گوش اسکارلت رسید. دوقلوهای تارلتون به سویش می‌آمدند. **دختران** مونرو هم ناگهان به طرفش هجوم بردند تا لباس او را ببینند. لحظه‌ای بیش **نگذشت که** اسکارلت شمع محفلی شد که از حلقه بزرگی تشکیل شده بود. همه **می‌خواستند** با او سخن بگویند، سرو صدا می‌کردند، امّا اشلی کجا بود؟ و ملانی و **چارلز؟** در حالی که سعی می‌کرد خود را بی‌خیال جلوه دهد و به شوخی‌های **دوستانش پاسخ** گوید، نگاهی هم دزدکی، به درون سرسرا انداخت و گروهی را که **کنار هم مشغول** خنده و شوخی بودند زیر نظر گرفت.

همان طور که می‌خندید و نگاه‌هایی سریع به اطراف می‌افکند چشمش به **غریبه‌ای** افتاد که تنها در سرسرا ایستاده بود و ظاهراً بی‌اعتنا به او خیره شده بود. این

نگاه مصرانه، حالتی از شادی در او به وجود آورد، از اینکه زیبایی و جذابیتش و یا سینه‌های مرمرینش مردی غریبه را برانگیخته است به خود می‌بالید، حالتی چون خلسه در او بیدار شده بود. کاملاً پیر به نظر می‌رسید، حداقل سی و پنج سال داشت، مردی بود بلند قامت و نیرومند. اسکارلت با خود فکر کرد که شاید تا به حال مردی را با این شانه‌های پهن ندیده است، شاید بیش‌تر از یک نجیب زاده قوی و خوش بنیه بود، وقتی نگاهشان درهم گره خورد، مرد لبخند زد و دندان‌هایش که سفیدی آن‌ها اسکارلت را به یاد دندان حیوانات درنده انداخت، پدیدار شد، سبیلش پرپشت و سیاه بود، چون دزدان دریایی صورتی سبزه و چشمانی سیاه و بی‌حیا داشت، به دریانوردی شبیه بود که در کشتی مجلل خود ایستاده و دختر طنازی را بعد از ماه‌ها محرومیّت می‌بیند. پروایی در سیمایش نبود. خونسرد، لبش را به خنده گشوده بود و نگاهی بدگمان از چشمانش بیرون می‌ریخت. نفس اسکارلت برای لحظه‌ای در سینه حبس شد. احساس می‌کرد نگاه این مرد چون تازیانه‌ای بر پیکر او فرود می‌آید. چنین شخصی برایش آشنا نبود، کاملاً بیگانه بود، او را نمی‌شناخت اما شک نداشت که مردی معمولی، چون دیگران نیست. جذبه‌ای غریب در ترکیب چهرهٔ سبزه، پیشانی بلند و دیدگان سیاهش به سوی خارج هجوم می‌آورد.

اسکارلت چشمانش را از او برگرداند و اصلاً در جواب لبخند او لبخندی بر لب نیاورد. ناگهان صدایی از پشت سرش شنید که می‌گفت:

«رت! رت باتلر، بیا اینجا! بیا پیش ما، می‌خوام تو رو به سنگدل‌ترین دختر جورجیا معرفی کنم.»

رت باتلر؟ این نام آشنا به نظر می‌رسید. گویی با خاطره‌ای سرگرم کننده اما رسوایی برانگیز و پر سرو صدا همراه بود. اما فقط اشلی در خیالش بود، بنابراین این خاطره را فوراً از ذهن خود بیرون انداخت. دوقلوها سعی داشتند او را از جمعیت دور کنند و به گوشه‌ای خلوت بکشانند. اسکارلت گفت: «باید برم بالا موهامو مرتب کنم. همین جا منتظرم باشین، با دختر دیگه‌ای غیبتون نزنه، چون خیلی عصبی میشم.»

پیش خود می‌گفت امروز استوارت را مشکل می‌شود مهار کرد. اگر پیش چشم او با دیگری لاس بزند حتماً دیوانه خواهد شد. مشروب خورده بود، حالتی تکبّرآمیز و آماده برای دعوا داشت و اسکارلت به تجربه دریافته بود که این، مفهومی جز دردسر ندارد. در سرسرا توقفی کرد تا با دوستانش و با ایندیای بزرگ که از پشت خانه ظاهر

شده بود صحبت کند، گیسوانی آشفته و درهم داشت که بخشی از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود. بیچاره ایندیا! چقدر بد است که زنی این طور گیسوانش درهم و برهم باشد، مژگانی بی‌رنگ و گونه‌هایی برجسته داشته باشد و لجاجت و کله شقی از وجناتش آشکار باشد، هنوز بیست سالش نشده، اما بیشتر به مستخدمان شباهت دارد. با خود فکر می‌کرد که شاید وضع ایندیا بیشتر به خاطر این باشد که استوارت از او جدا شده است. خیلی از مردم می‌گفتند که او عاشق استوارت است، با این حال بسیار مشکل بود که آدم زبان این ویلکزها را بفهمد و بداند که طرز فکر آن‌ها چه گونه است و چه طور فکر می‌کنند، اگر ایندیا عصبانی بود، هرگز نشان نمی‌داد و امروز هم با همان حالت آرام و مهربانی که همیشه اسکارلت را آزار می‌داد، با او روبرو شد.

اسکارلت با شعف چند کلمه با او حرف زد و به سوی آن پلکان عریض دوید، درابن حال صدایی که شرم و خجالت از آن می‌بارید، نام او را بر زبان راند، وقتی برگشت چارلز هامیلتون را دید. پسرک خوش قیافه‌ای بود با موهای مجعد پرپشت که روی پیشانی سفیدش ریخته بود و چشمان قهوه‌ای رنگش، درست به سگ‌های گله شباهت پیدا کرده بود. کت مشکی و شلواری خردلی به تن داشت و کراواتی سیاه، پیراهن چین دارش را آراسته بود. پسرکی بود خجالتی که وقتی با دخترها حرف می‌زد به شدت قرمز می‌شد و اسکارلت را با آن حالت گشادگی و سبکسری‌اش می‌ستود. اسکارلت جز یک تعارف معمولی و سرسری، ارتباطی با او نداشت ولی این بار وقتی آن لبخند گرم و چهره شاد او را دید که دو دست خود را به جانب او دراز کرده، نفس در سینه‌اش حبس شد.

«آه، این تویی چارلز هامیلتون، همون نوجوان جذاب، چقدر بزرگ شدی، شرط می‌بندم که این همه راه را از آتلانتا اومدی که فقط قلب من بیچاره رو بشکنی.»

چارلز به لکنت افتاد. هیجان سراپایش را فراگرفته بود، دست‌های کوچک و گرم اسکارلت را در دست گرفته بود و به چشمان رقصان و سبزش خیره شد. البته بارها این شیوه رفتار را در دختران و پسران دیگر دیده بود، این رفتار جزء حرکات معمولی بود ولی هرگز برای چارلز پیش نیامده بود که دختری با این حرکت‌ها از او استقبال کند. همیشه احساس کرده بود که دختران و پسران با او چون برادر کوچکتر خود رفتار می‌کنند. اما او همواره احترام همه را حفظ کرده بود و جوانان شیطان و پر شور، آن روز نمی‌خواستند یا به خود زحمت نمی‌دادند که سر به سر او

بگذارند. همیشه دلش می‌خواست دختری پیدا شود که بتواند صمیمانه با او معاشرت کند و احتمالاً کمی هم لاس بزند، همان طور که پسرهای دیگر که اتفاقاً زشت‌تر و بدقیافه‌تر از او بودند، می‌کردند. امّا در فرصت‌هایی که گاه به گاه برایش پیش می‌آمد اصلاً نمی‌دانست چه بگوید، زبانش به لکنت می‌افتاد و همه چیز را فراموش می‌کرد. دراین گونه مواقع از دست خودش خیلی عصبانی می‌شد و سراسر شب را بیدار می‌ماند و فکر می‌کرد که چرا اجازه داده این فرصت از دستش برود و خود را آماده می‌کرد و به خود قول می‌داد که دفعه دیگر موفق خواهد شد. دخترانی که حاضر می‌شدند با او معاشرت کنند بعد از یکی دو جلسه که این حالت‌ها را از او می‌دیدند، رهایش می‌کردند و دنبال کار خودشان می‌رفتند.

تعجب‌آور این بود که چارلز با هانی هم این رفتار را داشت، این دو قرار بود باهم ازدواج کنند، قرار بود پاییز آینده به عقد هم در آیند، اما چارلز هنوز نتوانسته بود حالت خود را تغییر دهد، در حضور او هم همین طور سکوت می‌کرد و دستپاچه می‌شد و چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. همشه حسی از ناامیدی، ترس و احتیاط او را در خود فرو می‌برد، پیش خود فکر می‌کرد که رفتار هانی که با دلبری و عشوه‌های دخترانه هم آمیخته می‌شد برای او نیست. تصورش این بود که هانی آماده است با هر مرد دیگری هم همین رفتار را از خود بروز دهد. از این رو قرار ازدواج آن دو هیچ تغییری در احساس چارلز به وجود نیاورد. چارلز پیش خودش فکر می‌کرد که هانی قادر نبوده آرزوهای سرکش او را به خاطر عشقی شدید و آتشین، از آن نوع عشق‌هایی که در کتاب‌ها خوانده بود، برآورده کند. همیشه خیال می‌کرد که باید دختری پیدا شود و اورا دیوانه‌وار دوست بدارد و آتش به روح و جسم و هستی‌اش بزند.

و اکنون اسکارلت اوهارا پیدا شده بود که با او درباره قلب شکسته خودش حرف می‌زد.

فکر کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. در سکوت به او می‌نگریست و ستایشش می‌کرد، زیرا اسکارلت در او حالتی غریب برانگیخته بود و چنان تند تند حرف می‌زد که نیازی برای صحبت کردن و جواب گفتن در خود احساس نمی‌کرد. چقدر این حالت را دوست داشت.

«حالا همینجا باش تا برگردم. می‌خوام با تو کباب بخورم، دنبال دخترهای دیگه هم نرو، من خیلی حسودم.»

اصلاً باور نمی‌کرد که این کلمات شگفت‌انگیز از میان لب‌های سرخ فام اسکارلت خارج می‌شود. نگاه سبزش آن چنان از میان آن مژه‌های وحشی برون می‌ریخت که تاب و توانش را می‌ربود.

«بله، همینجا هستم.» عاقبت توانست نفس بکشد. چنین فکری هرگز به خاطرش خطور نکرد که ممکن است اسکارلت او را به چشم بره‌ای نگاه کرده باشد که به انتظار قصاب خود می‌نشیند.

اسکارلت بادبزن تا شدهٔ خود را آرام به بازویش زد و به طرف پله‌ها روان شد و بار دیگر نگاهش به مردی که رت باتلر نام داشت افتاد که چند قدم دورتر از چارلز ایستاده بود. به خوبی آشکار بود که صحبت‌های آن‌ها را شنیده است، مثل گربه نری که به دنبال جفت بود به او نگاه می‌کرد. دوباره نگاهش بر او لغزید، همان نگاه خالی و خیره که اسکارلت قبلاً هم آن را دیده بود. اسکارلت بی‌اختیار تکیه کلام جرالد را بر زبان آورد،

«خدا به دور، همچی ـ منو نگاه میکنه انگار که لختم.» سرش را تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق خواب، کاتلین کالورت را یافت که در مقابل آینه نشسته بود و لب هایش را گاز می‌گرفت تا شاید قرمزتر شوند. به موهایش گل سرخ زده بود که به رنگ گونه هایش می‌آمد، چشم‌های شقایق رنگش از هیجان به رقص آمده بود.

در حالی که کمک می‌کرد تا کمرش را تنگ‌تر کند پرسید: «کاتلین، اون آدم نفرت انگیزی که اون پایینه، بهش میگن باتلر، کیه؟»

کاتلین آهسته شروع به صحبت کرد و در همان حال نگاهی محتاطانه به اتاق کناری انداخت، جایی که دیلسی و مستخدمه دختران ویلکز مشغول وراجی بودند. گفت: «خدای من، مگه نمی‌دونی؟ اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که آقای ویلکز اونو اینجا راه داده باشه. اون مهمون آقای کندیه، تو جونز بورو ـ مث اینکه می‌خوان پنبه معامله کنن، آقای کندی هم اونو با خودش آورده اینجا. نمی‌تونسته که تنها ولش کنه.»

«چرا اینطوریه؟»

«عزیزم اون آدم بدنامیه.»

«راستی؟»

«آره.»

اسکارلت سکوت کرد و به فکر فرو رفت. قبلاً هرگز در میهمانی‌ها کسی را ندیده بود که بگویند آدم بدنامی است. چه هیجان‌انگیز بود.

«چیکار کرده؟»

«اوه، عزیزم، اون شهرت خوبی نداره. اسمش رت باتلره، اهل چارلزتون، فامیل‌های محترمی اونجا داره ولی اونا حتی باهاش حرف هم نمی‌زنن. کارو رت پارسال قصه‌شو برام گفت. اون اصلاً شباهتی به هیچ کدوم از افراد خونوادش نداره. اصلاً با خونوادش مهربون نیس. علاقه‌ای به اونا نداره، کارو دختر خوبیه، همه چیزو به من گفت، همه می‌دونن. از وست پوینت[1] اخراجش کردن. فکرشو بکن! کارو چیزهای خیلی بدی درباره اون میگه. افتضاح بزرگی با یه دختر داشت، بعدش هم حاضر نشد باهاش ازدواج کنه.»

«برام بگو، زود باش.»

«عزیزم، مث اینکه تو هیچی نمی‌دونی. کارو همه چی رو بهم گفت و اگه مادرش می‌فهمید که اون این چیزها رو می‌دونه حتماً خودشو می‌کشت. این آقای باتلر یک روز بعد از ظهر یک دختر چارلزتونی رو با درشکه به گردش می‌بره. البته من درست نفهمیدم دختره کی بود، ولی حدس می‌زنم، حتماً دختر خوشگلی نبوده وگرنه بدون همراه با این آقا نمی‌رفت گردش. خوب عزیزم، اونا تمام شب رو با هم بیرون بودن و صبح پیاده برگشتن و گفتن که درشکه شکسته، اسب هم فرار کرده و اونا توی جنگل گم شدن. و حالا حدس بزن چه.»

«نمی‌تونم حدس بزنم، بگو.» اسکارلت حس می‌کرد مطلب به جای حساس رسیده و می‌خواست همه چیز را، حتی اگر بدترین چیزها بود بشنود.

«هیچی دیگه، روز بعد، از ازدواج با اون دختر طفره رفت!»

امید اسکارلت برای شنیدن اصل مطلب بر باد رفت و با تأسف گفت: «اوه.»

«اون آقا گفت که ـ اه ـ هیچ کاری نکرده و دلیلی نمی‌بینه که با دخترک عروسی کنه. برادر دختره عصبانی شد و اونو به مبارزه دعوت کرد. آقای باتلر هم گفت ترجیح میده کشته بشه ولی با یک دختر احمق خر ازدواج نکنه. دوئل انجام شد و آقای باتلر برادر دختره رو کشت. بعدش هم مجبور شد از چارلزتون بره و دیگه هیچ کس

---

۱. West Point دانشگاه نظامی معروفی است در ایالت نیویورک که در سال ۱۸۰۲ تأسیس شد. تقریباً بزرگترین چهره‌های نظامی جهاد در دو قرد اخیر ـ لی، گرانت، پرشینگ، آیزنهاور، مک آرتور، پاتون، برادلی و ... ـ از این دانشگاه فارغ التحصیل شده‌اند ـ م

حاضر نشد اونو تو خونهٔ خودش راه بده.» کاتلین با افتخار حرف‌های خود را به پایان رساند، درست به موقع، چون دیلسی وارد شد تا به اسکارلت کمک کند.

اسکارلت آهسته در گوش کاتلین نجوا کرد: «دختره حامله هم شد؟»

کاتلین به تندی سرش را تکان داد، «نه، اما دیگه آبرویی براش باقی نمونده.»

کاتلین دوباره ساکت شد.

اسکارلت غرق در افکار خود شد. ناگهان فکر کرد که کاش اشلی هم همین کار را می‌کرد. او آنقدر اصالت داشت که با من ازدواج کند. اما در همان حال رت باتلر را می‌ستود که حاضر نشده بود با دختر احمقی ازدواج کند.

□ □ □

اسکارلت روی چهار پایه‌ای بدون پشت از چوب گل سرخ، زیر سایه بلوطی تناور و بلند، در محوطه پشت خانه نشست. دامن پف کرده‌اش گرداگرد او را گرفته بود و کفش‌های مراکشی سبز رنگش از زیر آن پیدا بود ـ این شیوهٔ زنان محترم و با وقار بود که همیشه این طور بنشینند و ادب و منش خود را حفظ کنند ـ در دستش بشقابی با قطعه‌ای گوشت در آن مشاهده می‌شد، هفت اصیل زاده دورش را گرفته بودند. جشن کباب به اوج خود رسیده بود و هوای گرم پر از همهمه و خنده بود. گاهی نسیمی می‌وزید و لایهٔ ظریفی از دود را با خود می‌آورد و بوی کباب بیشتر می‌شد، در این حال، بانوان و دختران جوان بادبزن‌های دستی خود را به کار می‌انداختند.

بسیاری از خانم‌های جوان روی نیمکت‌ها، پشت میزهای طویل نشسته بودند، اما اسکارلت از آن‌ها فاصله گرفته بود. می‌دانست که اگر روی آن نیمکت‌ها بنشیند فقط یکی دو مرد می‌توانند کنارش قرارگیرند. از این رو نقطه‌ای دورتر را انتخاب کرد تا بتواند جوانان زیادتری را دور خود جمع کند.

جمع زنان شوهردار با لباس‌های سیاه در میان لباس‌های رنگارنگ دختران جوان جلوه‌ای خاص به آن محیط سبز و سایه روشن می‌داد. آنان نیز مشغول صرف غذا بودند و آن سوتر بانوان مسن‌تر دور هم جمع شده بودند و کاری به کار جوانان نداشتند. زنان مسن دور هم نشسته بودند و از زایمان، حاملگی و اصل و نسب یکدیگر سخن می‌گفتند و اوقات را به خوشی می‌گذراندند.

خانواده مونرو اغلب دور از دیگران، با هم می‌نشستند و بی‌اعتنا به همسن و سالان خود که با هم می‌آمیختند و خنده و شوخی می‌کردند به کار خویش مشغول می‌شدند و دنیای خود را داشتند. مادر بزرگ فونتین‌ها، به اقتضای هفتاد سالگی خود،

گاه‌گاه آروغ می‌زد و آلیس مونرو که هفده سال بیش نداشت سعی می‌کرد از دل به هم خوردگی‌اش در اثر حاملگی جلوگیری کند.

اسکارلت از گوشه دور افتاده خود نگاه‌های تحقیرآمیز به آن‌ها می‌انداخت و ایشان را چون کلاغ‌های فربهی پیش خود مجسم می‌کرد. زنان شوهردار اصلاً جالب نبودند. با خودش فکر می‌کرد که اگر با اشلی ازدواج کرده بود، او نیز باید اکنون در ردیف این زنان قرار می‌گرفت و با لباس تیره در جمع آنان می‌نشست و حرف‌های صد تا یک غاز می‌زد و از تفریح و شوخی و خنده‌های آزادانه دور می‌ماند. مثل همه دخترها آرام آرام فکرش متوجه قربانی شدن خودش شد. علی‌رغم اینکه تا آن لحظه بسیار احساس گرسنگی می‌کرد اما اکنون که تکه‌های کوچک گوشت را به دهان می‌برد میل زیادی نداشت.

چشمانش را روی بشقاب متمرکز کرد و بی‌اعتنا و در عین حال با ظرافت تمام به خوردن ادامه داد. معلوم بود که تمایلی به غذا خوردن ندارد و فقط برای همراهی با دیگران در خوردن شرکت می‌کند. چنین به نظر می‌رسید که در این مرحله هم مامی پیروز شده است. اگر چه سعی داشت از همه جذاب‌تر جلوه کند اما در عین حال خودش را دل شکسته و ناامید حس می‌کرد. احساسی ناشناخته به او می‌گفت که تا آنجاکه به اشلی مربوط است تمام آن نقشه‌هایی که دیشب کشیده بود بی‌ثمر بوده و نقش بر آب شده است. جوانان بسیاری را به خود جلب کرده بود، ولی اشلی را درمیان آنان نمی‌دید. تمام ترس‌های دیروز، دوباره به جانش افتاده بودند، قلبش را به تپش در آورده بودند و گونه‌های سرخش به سفیدی گراییده بود.

اشلی هیچ کوششی برای حضور در حلقه‌ای که دور او تشکیل شده بود نشان نداده بود، از هنگام ورود تاکنون یک کلمه با او حرف نزده بود، یا حداقل از اولین دیدارشان در آن میهمانی. هنگامی که پشت حیاط نشسته بود اشلی برای خوش آمد گویی پیش آمده بود تا به او بگوید که چقدر از دیدنش خوشحال شده است، بازو در بازوی ملانی؛ و قد ملانی به زور به شانه‌های اشلی می‌رسید. او دختری لاغر و ضعیف بود، ظاهری داشت چون بچه‌ای که دامن حلقه‌دار مادرش را پوشیده باشد- این تصویر با شرم ذاتی او می‌آمیخت و شدیدتر می‌شد، گویی در چشمان قهوه‌ای رنگ تقریباً درشتش پرده‌ای از ترس آویزان کرده بودند. گیسوان انبوه و فردارش چون لکه ابری سیاه می‌نمود که در میان تور کاملاً مچاله شده بود. فرقش را از وسط باز کرده بود و دنباله گیسویش را از دور طرف آویخته بود و چهره‌اش را بیشتر به

شکل یک قلب در آورده بود. فاصله دو گونه‌اش زیاد و چانه‌اش بیش از حد کشیده **به نظر می‌آمد**، با وجود این حلاوتی در آن مجموعه حس می‌شد، حلاوتی که **پرده‌ای از شرم** آن را شیرین‌تر جلوه می‌داد. معلوم بود که از دلربایی‌های زنانه بهره‌ای **ندارد، در اولین برخورد**، ساده و بی‌دست و پا می‌نمود. نگاه می‌کرد - **امّا** نگاهش - **بی‌رنگ مثل خاک** - خوب، مثل نان و شفاف چون آب چشمه‌ها بود. بی‌حالتی و **سادگی صورت، و کوچکی اندام**، مانعی برای نمایش وقار و تناسب حرکاتش نبود، **وقارش، از خودش** که هفده سال داشت، پیرتر بود. لباس ارگاندی خاکستری‌اش با **آن کمربند آلبالویی** و دامن گشاد و چین‌دار، اندام لاغر و بچگانه او را می‌پوشاند، یک **نوار بلند آلبالویی** هم از کلاه زرد تابستانی‌اش آویزان بود. گوشواره‌های درشت با **آویزه‌های طلایی**، از زیر تور سرش بیرون زده بود **و** در برابر رنگ قهوه‌ای چشمانش **جلوه‌ای داشت**، چشمانی که هنوز نوری از آبگیرهای زمستانی جنگلی در آن بود، **گویی انعکاسی** بود از برگ‌های قهوه‌ای رنگ در آب‌های آرام.

به تعارف لبخندی کمرنگ به اسکارلت زد و قبل از هر چیز لباس سبزش را **ستایش کرد، امّا** اسکارلت سرحال نبود. دلش می‌خواست اشلی را با خود به گوشه **خلوتی ببرد، آنقدر** ذهنش متوجه این مسئله بود که نه تنها رعایت ادب را نکرد بلکه **جواب مناسبی** هم به تعارفات ملانی نداد. پس از چند لحظه، اشلی و ملانی آن گروه **جوان را ترک** کردند. در جایی جدا از دیگران، ملانی روی صندلی قرار گرفت و **اشلی روی چمن‌ها** ولو شد. آن دو با هم بسیار آرام و آهسته صحبت می‌کردند و گاه **اشلی لبخند** می‌زد، از همان لبخندهایی که اسکارلت دوست داشت. با هر لبخند برق **کامکاری و نشاط** در چشمان ملانی دیده می‌شد و او را دلربا نشان می‌داد و همین امر **اسکارلت را** بسیار ناراحت می‌کرد.

وقتی ملانی به اشلی نگاه می‌کرد صورت بی‌مایه‌اش تغییر می‌کرد گویی شراره‌ای **از آتش** در پس آن نهفته بود که لهیبش از گونه‌ها بیرون می‌ریخت. همان طور که یک **قلب عاشق، گرمی** خود را در صورت به نمایش در می‌آورد، این تجلّی در چهره **ملانی هامیلتون** هم مشاهده می‌شد.

سعی اسکارلت این بود که نگاه از آن‌ها برگیرد، امّا نمی‌توانست. آتش حسد در **وجودش** روشن بود، و هر وقت نگاهش به آن‌ها می‌افتاد برای کاهش درد و رنج **خویش تظاهرات** شادمانه خود را بیشتر می‌کرد و لطف خود را نسبت به جوانان **دلباخته‌اش** دو چندان نشان می‌داد. از چیزهای مختلفی حرف می‌زد و سیل امتنان

خود را در مقابل تعارفات آنان جاری می‌ساخت. شادمانه خنده‌های بلند سر می‌داد و خود را آنچنان سرزنده نشان می‌داد که آویزه‌های گوشواره‌اش به رقص در می‌آمد. چند بار گفت «بی‌معنیه»، با صدای بلند گفت، هیچ یک از آن‌ها راست نمی‌گویند، و باز گفت حرف هیچ مردی را قبول ندارد. اما گویی چنین بود که اشلی هیچ توجهی به او نداشت. فقط به ملانی نگاه می‌کرد و به سخن خود ادامه می‌داد، و ملانی به او می‌نگریست و حقیقتی را به نمایش می‌گذاشت که تعلق او را به اشلی بیان می‌کرد.

اسکارلت احساس بدبختی می‌کرد.

از چشم دیگران او اصلاً درمانده و بدبخت نبود. بدون شک او زیباترین دختر جشن بود، در مرکز توجه همه قرار داشت. ولوله‌ای که در میان مردان می‌انداخت، قلب دختران دیگر را به آتش می‌کشید و او را شوقی ناگفتنی در می‌گرفت.

چارلز هامیلتون که توجه اسکارلت را نسبت به خود می‌دید جسارتی پیدا کرده بود و در طرف راستش نشسته بود و برادران دوقلوی تارلتون اگر چه سعی داشتند او را برانند ولی موفق نمی‌شدند. اسکارلت بادبزنش را در یک دست و بشقاب غذا را در دست دیگرگرفته بود و می‌کوشید از نگاه‌های سنگین هانی که داشت از حسد به گریه می‌افتاد، بگریزد. کید کالورت در طرف چپش قرار داشت و با سماجت تمام در پی جلب توجه و محبت او بود ودر عین حال سعی داشت نگاهش به نگاه استوارت تارلتون نیفتد. میان او و دو برادر دوقلو رابطه خصمانه‌ای به وجود آمده بود و گاه کلمات توهین‌آمیزی رد و بدل می‌شد. فرانک کندی چون مرغی که دنبال جوجه‌اش باشد به بهانه‌های مختلف، در زیر آن بلوط‌های رفیع، میز به میز، سایه به آفتاب و آفتاب به سایه، دور محلّی که اسکارلت نشسته بود، می‌چرخید. سرانجام شکیبایی سوالن به پایان رسید و خودداری خود را از دست داد و متانت خود را فراموش کرد و با نگاه‌های پر از نفرت و خشم به خواهرش می‌نگریست. کارین هم چیزی نمانده بود گریه سر بدهد. برخلاف امیدهایی که اسکارلت آن روز صبح به او داده بود، برنت چیزی به جز «چطوری دختر کوچولو؟» به او نگفته بود و درست همان وقت که به شوخی می‌خواست روبان گیسویش را باز کند اسکارلت سر رسیده بود و برنت پشتش را به کارین کرده بود. در ملاقات‌های دیگر وضع این طور نبود. برنت هنگامی که کارین را می‌دید به او بیشتر توجه می‌کرد و در این میان ممکن بود چند شوخی هم با او بکند و این خود احساسی به کارین می‌داد و فکر می‌کرد بزرگ شده، آنقدر که پسرهای جوان به او توجه می‌کنند. درخیال، او نیز چون اسکارلت و دیگر دختران

بزرگتر از خود، مرد مورد علاقه خود را انتخاب کرده بود و با او نرد عشق می‌باخت. ولی اوضاع امروز به او فهماند آنچه راکه یقین می‌پنداشته، خیالی بیش نبوده است. چنین به نظر می‌رسید که اسکارلت صاحب برنت است. دخترهای مونرو هم از پسرهای فونتین به خاطر این که قول و قرار خود را فراموش کرده، به سوی اسکارلت جذب شده بودند سخت عصبی و شاکی می‌نمودند، اما سعی داشتند خشم خود را پنهان کنند. ناراحتی آن‌ها از این بود که تونی و آلکس در کنار آن حلقه ایستاده و منتظر بودند جایی در کنار اسکارلت خالی شود تا فوراً آن را پر کنند.

آن‌ها با اشارت‌های ابرو رفتار اسکارلت را تلگرافی به هتی تارلتون اطلاع دادند. دهرزه، تنها کلمه‌ای بود که می‌توانستند درباره اسکارلت بگویند. هر سه دختر بلند شدند و گفتند که به اندازه کافی خورده‌اند و آن وقت چترهای آفتابی خودشان را باز کردند و دست خود را روی بازوی نزدیکترین جوانی که نشسته بود گذاشتند و گفتند برای گردش و دیدن باغ گل و تماشای خانه تابستانی می‌روند، و نگاهی سراسر تحقیر و خشم نثار اسکارلت کردند. این عقب‌نشینی استراتژیک از چشم اسکارلت و مرد دیگری که کمی دورتر ایستاده بود دور نماند.

سه تن از جوانانی که دور او بودند برخاستند و اسکارلت با خنده حرکت آنان را که به تعقیب دختران آشنای خود می‌رفتند تعقیب کرد، در این مسیر نگاهش به اشلی افتاد که داشت با گوشه دامن ملانی بازی می‌کرد و مشتاقانه لبخند می‌زد. درد در سینه اسکارلت پیچید. احساس کرد دلش می‌خواهد ناخن‌هایش را آن چنان در پوست سفید ملانی فرو کند که خون جاری شود. چقدر از این کار احساس رضایت می‌کرد.

هنگامی که نگاهش را از ملانی بر گرفت متوجه شد که رت باتلر در گوشه‌ای ایستاده و با جان ویلکز حرف می‌زند ولی گویی به حرف‌های او توجّهی ندارد. نگاه خیره‌اش را مستقیم به صورت اسکارلت دوخته بود و لبخند می‌زد. اسکارلت از لبخند او در می‌یافت در آن میهمانی، تنها کسی که از راز او خبر دارد و مقاصد نهفته او را می‌شناسد هموست، احساس می‌کرد رت باتلر بدنام به خوبی می‌داند که در پس این خنده‌ها و دلبری‌ها چه توفانی در جریان است. آن چنان عصبانی شد که دلش می‌خواست او را هم با ناخن‌هایش تکه تکه کند.

با خود فکر می‌کرد، «اگر بتوانم تا امروز بعد از ظهر زنده بمانم حتماً به مقصود خود خواهم رسید. همه دخترها به طبقه بالا می‌روند تا لباس عوض کنند و آرایش خود را برای شب نشینی تجدید کنند و من پایین می‌مانم و با اشلی صحبت می‌کنم.

مطمئناً او باید توجه کرده باشد که چقدر طرفدار دارم.» دلش را به امید دیگری خوش کرد: «البته. شاید اشلی هم تقصیری نداشته باشد، ملانی بالاخره دختر خاله اوست و در اینجا غریبه است، آشنایی ندارد و اگر توجهی به او نکند مجبور است در گوشه‌ای تنها بماند.»

از این فکر شهامت تازه‌ای یافت و توجه خود را معطوف چارلز ساخت، چارلز با چشمان قهوه‌ای و مشتاق خود به او نگاه می‌کرد. امروز برای این پسر روز خوبی بود، یک روز شگفت‌انگیز و فراموش نشدنی. از این توجه کوچکی که اسکارلت به او نشان می‌داد قلبش شاد شده بود، در جهان رویا سیر می‌کرد و بدون هیچ تردیدی عاشق اسکارلت شده بود. در آن سوی محل اسکارلت، هانی دل شکسته و مغموم می‌نمود. هانی چون پرنده‌ای بود که جیغ‌های وحشتناک می‌کشید اما اسکارلت پرنده زمزمه‌گر بود و نغمات دلفریب می‌سرود. اسکارلت گاهی به چارلز حمله می‌کرد و بعد عقب می‌نشست، سوال می‌کرد و خود جوابش را می‌داد و چارلز خود را بدون اینکه کلمه‌ای حرف زده باشد باهوش و پر حرارت احساس می‌کرد. جوانان دیگر بدون شک احساس نارضایتی و حسادت می‌کردند و از این رفتار اسکارلت به خشم آمده بودند، ولی چون پسرهای با ادبی بودند، به روی خود نمی‌آوردند. آن‌ها چارلز را می‌شناختند و می‌دانستند چقدر خجالتی است و حتی دو کلمه حرف هم بلد نیست بزند و همین باعث می‌شد خشم آنان شدت گیرد. همه آن‌ها آتش گرفته بودند و این برای اسکارلت یک پیروزی به شمار می‌رفت، اما اشلی چه؟

و آخرین تکه‌های کباب بره و جوجه و خوک خورده شد، اسکارلت امیدوار بود که ایندیا از خانم‌ها دعوت کند که به درون عمارت بروند و استراحت کنند. ساعت دو بود و آفتاب به شدت می‌تابید ولی از کار زیاد و سه روزه، ایندیا ظاهراً آنقدر خسته شده بود که وظایف خود را فراموش کرده بود و مشغول صحبت با پیرمرد کری بود که از فایت ویل آمده بود.

جمعیت خسته به نظر می‌رسیدند، حالت چُرت زدن داشتند ورخوت و بی‌حالی بر همه مستولی شده بود. مستخدمان سیاه، غلامان و کنیزان، به جمع کردن و تمیز کردن میزها پرداخته بودند و همهمه و شوخی به میزان زیادی کم شده بود، همه در سایه درخت‌ها استراحت می‌کردند و ظاهراً منتظر بودند که صاحب میهمانی ختم ناهار را اعلام کند. زنان خود را باد می‌زدند و پیرمردها هر یک در گوشه‌ای افتاده بودند و با شکم‌های پر، چُرت می‌زدند. جشن ناهار تمام شده بود و هیچ کس بدش

نمی‌آمد که در این روز گرم کمی استراحت کند.

در فرصتی که تا آغاز شب‌نشینی مانده بود مدعوین خوشحال بودند که زمانی را می‌توانند در آرامش بگذرانند. فقط جوانان بودند که با نیروی تمام نشدنی خود هنوز شور و حال داشتند و سر و صدا می‌کردند؛ غیر از آن‌ها، بقیه خواب‌زده بودند. جوانان در دسته‌های مختلف به اطراف سر می‌کشیدند و چون اسب‌های سرکش گردن کشی می‌کردند و لجام گسیخته بودند و هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را مهار کند. پشت چهره‌های آرام و جوانشان آتشی داشتند که با کمترین تحریکی ممکن بود شعله بکشد و همه چیز را بسوزاند. اینان مردان و زنان جوانی بودند که اگرچه آراستگی و زیبایی ظاهری داشتند ولی برای هر نوع تجاوز و سرکشی آماده بودند.

مدتی گذشت و آفتاب داغ‌تر شد، اسکارلت و دیگران دوباره به ایندیا نگاه کردند. گفتگوها کم‌کم پایان می‌گرفت و به جای آن لالایی‌ها می‌نشست. ناگهان فریاد جرالد اوهارا بلند شد. در فاصله چند قدمی میز ایستاده بود و با حرارت فراوان جان ویلکز را خطاب می‌کرد:

«خدای من، مردا داری حرف از صلح با یانکی‌ها می‌زنی؟ اون هم بعد از این که سامتر رو به توپ بستیم؟ مگه میشه صلح کرد؟ جنوب باید با اسلحه نشون بده که این توهین‌ها رو نمی‌تونه تحمّل کنه، با اراده. ما اراده کردیم و از اتحادیه ایالتی خارج شدیم، ولی با قدرت این کار رو کردیم!»

اسکارلت با خود فکر کرد: «اوه، خدای من! بالاخره کار خودش رو کرد. حالا تا نصف شب باید اینجا بشینیم.»

در مدت کوتاهی، سستی و تنبلی و خواب از سر همه پرید و مجلس، شور و حرارتی تمام یافت. طوفانی به راه افتاد، مردها از جا برخاستند و با مشت‌های گره کرده گرد آنان را گرفتند. از صبح تا به حال صحبت از جنگ نشده بود زیرا جان ویلکز مایل نبود میهمانی‌اش را خراب کند و صحنه‌های مشاجره و داد و فریاد به وجود آورد، و این به خاطر خانم‌ها بود، میل نداشت اوقات خانم‌ها با شنیدن این بحث‌های داغ و آتشین، تلخ شود. و حالا جرالد اوهارا با به زبان آوردن نام سامتر کار را خراب کرده بود و مردان آتشین و غیرتمند، دیگر احترام صاحبخانه را از یاد برده بودند.

فریادها از همه طرف بلند شده بود:

«البته که می‌جنگیم ـ «یانکی‌های دزد ـ «در عرض یکماه کارشون تمومه ـ «بله،

یک جنوبی با بیست تا یانکی حریفه ـ «درسی بهشون میدیم که به این زودی یادشون نره ـ

«صلح؟ ابداً، اونا مقصودشون صلح نیست ـ «ببین، آقای لینکلن چه طور به نماینده‌های ما توهین کرد!» «همشونو ظرف یک هفته دار می‌زنیم ـ قول میدم سامتر رو تخلیه کنه!» «اونا جنگ می‌خوان؛ جنگو نشونشون میدیم ـ و بالاتر از همهٔ این صداها، صدای جرالد مثل توپ دائما به گوش همه شلیک می‌شد. تمام آنچه که اسکارلت می‌شنید این بود: «حقمونو می‌گیریم، با کمک خدا!» همه جا فریاد و خروش به گوش می‌رسید. جرالد اوقات خوشی را می‌گذراند امّا دخترش، نه.

جدایی، جنگ ـ کلماتی بودند که از مدت‌ها پیش اسکارلت را عصبی و ناراحت کرده بودند و حالا از فریاد این مرد تنفر داشت. انتظار او این بود که مجلس از اغیار خالی شود ولی این مردان خیال داشتند ساعت‌ها آنجا بایستند؛ دیگر فرصتی برای دیدار اشلی به دست نمی‌آمد.

البته جنگی در کار نبود، این مردان خودشان خوب می‌دانستند که جنگی نخواهد شد. ولی دوست داشتند خودشان هم حرف بزنند و حرف دیگران را هم بشنوند.

چارلز هامیلتون با مردان دیگر همراه نشده بود واکنون که خود را با اسکارلت تنها می‌دید، کمی نزدیکتر آمده بود و با جراتی که عشق به او داده بود، زمزمه‌گرانه اعتراف می‌کرد.

«خانم اوهارا ـ من ـ من قبلاً تصمیم گرفته بودم که اگه جنگ شروع بشه به کارولینای جنوبی برم و به هنگ سوار اونجا وارد بشم. اما میگن آقای ویدهامپتون[1] داره هنگ سوار تشکیل میده، و البته من هم می‌خواستم نام نویسی کنم. اون آدم خوبیه و بهترین دوست پدرم بود!»

اسکارلت با خودش فکر کرد: «خوب حالا من باید چیکار کنم؟ هورا بکشم؟»

رفتار چارلز نشان می‌داد که او برای گفتن راز خود، با درون خویش کشمکش دارد. اسکارلت نمی‌دانست چه باید بگوید و همین طور خیره او را نگاه می‌کرد، و تعجب می‌کرد که مردها چقدر احمقند که فکر می‌کنند زن‌ها به چنین چیزهایی علاقه دارند. چارلز از حالت چهره اسکارلت چنین استنباط کرد که او از این تصمیم وی متأسف شده است. فوراً و با جرأت ادامه داد:

«حالا اگر من می‌رفتم ـ شما ـ شما متأسف می‌شدید؟»

1.Wade Hampton

«البته که می‌شدم، و شب‌ها اونقدر گریه می‌کردم که بالشم خیس می‌شد.» مقصود اسکارلت این بود که کمی شوخی کرده باشد. چارلز که فکر می‌کرد اسکارلت حقیقت را می‌گوید، از خجالت تا بناگوش سرخ شد. دست اسکارلت در میان چین‌های دامنش بود و چارلز ناگهان دست او را گرفت و به شدت فشرد. از شوق دیوانه شده بود، سر از پا نمی‌شناخت.

«برای من دعا می‌کردین؟»

اسکارلت با خود گفت، «بابا این عجب خریه!» و اطراف را از نظر گذراند شاید کسی آن نزدیکی‌ها باشد و او را نجات دهد. چارلز دوباره پرسید:

«دعا می‌کردید؟»

«اوه، بله ـ آقای هامیلتون. سه بار دعا می‌کنم، هر شب، حداقل!»

چارلز نگاه شیفته خود را به اطراف انداخت. نفس عمیقی کشید و چون قهرمانی که عازم صحنهٔ نبرد است عضلات خود را فشرده کرد. آن دو تقریباً تنها بودند و دیگر فرصت به این خوبی ممکن نبود در اختیار چارلز قرار گیرد و اگر باز هم پیش می‌آمد شاید او دیگر این شهامت را نداشت.

«خانم اوهارا ـ باید یک چیزی به شما بگم. من ـ من شما رو دوست دارم!»

اسکارلت بی‌توجه گفت: «ها؟» و سعی می‌کرد از میان میهمانان، اشلی را که هنوز در کنار ملانی بود، ببیند.

زمزمه چارلز دوباره شنیده شد. «بله!»

اسکارلت گرفتار شده بود ولی خنده‌ای روی لبانش ظاهر نشد و جیغ نکشید و غش نکرد. چارلز همیشه فکر می‌کرد دختران جوان در چنین مواقعی جیغ می‌کشند و از حال می‌روند.

«شما رو دوست دارم! شما بهترین ـ بهترین ـ و برای اولین بار دید که می‌تواند حرف بزند. «و زیباترین دختری هستین که من می‌شناسم، و شیرینترین، و مهربونترین، و رفتار شما ـ از ته قلبم شما رو دوست دارم. نمی‌تونم انتظار داشته باشم که شما یکی مث منو دوست داشته باشین، خانم اوهارای عزیز من. اگه شما به من اجازه بدین، شهامت بدین، هر کاری بگین می‌کنم تا دوستم داشته باشین. من ـ

چارلز سکوت کرد. گویا دیگر نمی‌توانست کلماتی را برای اظهار عشق خود پیدا کند. اسکارلت هیچ نمی‌گفت. چارلز می‌خواست عمق احساس خود را به اسکارلت نشان دهد. ناگهان گفت:

«می‌خوام با شما ازدواج کنم.»

اسکارلت وقتی کلمه «ازدواج» را شنید، گویی با تکان شدیدی به زمین افتاد. او به ازدواج فکر کرده بود، امّا با اشلی و حالا شنیدن آن از دهان چارلز او را سخت خشمگین کرده بود. چرا این گوسالهٔ دیوانه باید امروز را برای این حرف‌ها انتخاب کند، روزی که او بسیار نگران بود و می‌رفت که حواس خود را از دست بدهد؟ به آن چشمان قهوه‌ای رنگ خیره شد، اثری از نخستین عشق یک پسر خجالتی در آن ندید، آنچه دید عجز و لابه و درخواست بود، پسری که در آتش عشق می‌سوخت اینک برای به چنگ آوردن آن التماس می‌کرد، از آن رؤیای معصومانه و شادی‌بخش هیچ نشانه‌ای نمی‌دید.

اسکارلت با این حرف‌ها که از دهان علاقمندان و خواستارانش بسیار بیرون آمده بود، به خوبی آشنایی داشت، مردانی به مراتب جذاب‌تر از چارلز هامیلتون، مردانی که تا این حد شعور داشتند که دراین میهمانی کباب، وقتی او ذهنش درگیر مطلب مهم‌تری است، مزاحمش نشوند. او فقط پسری می‌دید بیست ساله، قرمز مثل لبو که نگاه ابلهانه‌ای داشت. دلش می‌خواست به او بگوید که این حالت در واقع تا چه حد مضحک است. اما خود به خود آنچه را که الن به او آموخته بود به یاد آورد، نگاهش را به زیر انداخت و آموخته‌های مادر را آهسته بر زبان آورد: «من از افتخاری که نصیبم کردین و از من می‌خواهید همسر شما بشم خیلی متشکرم ولی راستش اینه که این پیشنهاد به قدری ناگهانی بود که من الان نمی‌دونم چی باید بگم.»

این کلمات برای مردی مشتاق که جواب صریح می‌خواست البته بی‌اثر نبود ولی نتیجه این بود که همان طور او را معلق در هوا نگه می‌داشت. چارلز از این کلمات بی‌سرو ته چیزی نفهمیده بود. با هیجان گفت: «من تا ابد منتظر می‌شم، انتظار می‌کشم تا شما تصمیم‌بگیرین، خواهش می‌کنم، خانم اوهارا، بگین که می‌تونم امیدوار باشم!»

اسکارلت فقط در جواب گفت «هوم،» و چشمانش دوباره اشلی را پایید، او نیز درگفتگوهای داغ جنگ شرکت نکرده بود و هنوز هم چهرهٔ خندان و باز و گشاده خود را تقدیم ملانی می‌کرد. اگر این دیوانه که دست‌های او را می‌فشرد لحظه‌ای ساکت می‌شد، شاید می‌توانست بشنود که آن دو با هم چه می‌گویند. باید بشنود چه می‌گویند. ملانی به او چه گفت که آن همه اشتیاق در چشم‌های اشلی به وجود آورد؟

کلمات بریده و نامفهوم چارلز همچنان در گوشش می‌ریخت.

«اوه، ساکت باش!» او را ساکت کرد، نیشگونی از دست او گرفت، بدون اینکه

حتی نگاهی به او بیاندازد.

چارلز ناراحت و شرمگین به اسکارلت نگریست و دید که دارد به خواهرش می‌نگرد، لبخندی به لب آورد. اسکارلت می‌ترسید که یکی از میهمانان حرف‌های او را شنیده باشد. طبعاً دستپاچه و خجالت زده می‌نمود و دلش نمی‌خواست کسی این صحنه‌ها را ببیند. چارلز احساس مردانه‌ای داشت که تا به حال در خود سراغ نکرده بود، زیرا حس می‌کرد برای اولین بار در زندگی، دختری را گرفتار و دستپاچه کرده است. این حس، حالت مستانه‌ای به او بخشیده بود. احساس چارلز در چهره‌اش دیده می‌شد و این نمایش حس، دست او را رو می‌کرد و نشان می‌داد که چقدر بی‌تجربه است و ناشیانه عمل می‌کند. او نیز در مقابل، دست اسکارلت را نیشگون گرفت تا به قول خودش ثابت کند مرد است و همه چیز را به خوبی می‌داند. اسکارلت نیشگون او را اصلاً احساس نکرد زیرا دراین لحظه امکان یافته بود به صدای آرام و شیرین ملانی گوش دهد، شیرینی و آرامشی که تنها حسن او به شمار می‌رفت: «متأسفم که بگم با تو درباره آثار آقای تاکری[1] موافق نیستم. آدم‌بدبینیه، باید بگم مثل آقای دیکنز[2] یک جنتلمن نیست.»

اسکارلت با خود فکر کرد این حرف‌های احمقانه چیست. آماده بود که با راحتی خیال از ته دل بخندد. او فقط یک ادیب است و اسکارلت می‌دانست که مردها درباره زنان ادیب چگونه فکر می‌کنند... برای اینکه توجه مردی را جلب کنی و این توجه را همیشه تازه نگه‌داری، باید از او حرف بزنی و بعد به تدریج صحبت را به طرف خودت برگردانی ـ و همان موقعیّت را حفظ کنی. اگر ملانی می‌گفت: «تو چقدر خوبی!» یا «راجع به این حرف‌ها[3] چی فکر می‌کنی. مغز کوچولوی من می‌خواد بترکه وقتی به این جور چیزا فکر می‌کنم.» آن وقت ممکن بود اسکارلت احساس خطر کند. ملانی آنجا بود و مردی را در مقابلش داشت و آن وقت آن چنان جدی حرف می‌زد که گویی در کلیسا حضور دارد. چنین موقعیتی در نظر او خیلی خنده‌دار بود، به همین دلیل به جانب چارلز برگشت و لبخندی زد. بار دیگر جاذبه او چارلز را دگرگون کرد. بادبزن را از دست اسکارلت گرفت و به باد زدن او پرداخت، چنان سریع و بی‌امان این کار را می‌کرد که گیسوان مرتب او را آشفته کرد.

---

1. William Makepeace Thackery (۱۸۱۱-۱۸۶۳). نویسنده انگلیسی. ـ م.
2. Charles Dickens (۱۸۱۲-۱۸۷۰) نویسنده انگلیسی. نام واقعی او جان هافام است. ـ م.
3. مقصود حرف‌هایی بود که درباره جنگ می‌زدند. ـ م.

«اشلی تو هنوز عقیده‌ات را به ما نگفته‌ای.»

این صدای جیم تارلتون بود که از گروه مردان ولوله‌گر دور شده بود و به سوی او آمده بود. اشلی معذرت خواست و از جای برخاست. اسکارلت با خود فکر کرد در میان این مردان هیچ کس چون او جذاب نیست. هیچ کس چون او با ادب و دوستداشتنی نبود. آفتاب بر موهای بورش می‌تابید و او با قامت بلند خود به سوی مردان پر شور و شر می‌رفت. معلوم بود که از غفلت خود کمی شرمگین است. سخن آغاز کرد و همه مردان، حتی مالخورده‌ترین آنان ساکت شدند تا گفته‌هایش را بشنوند:

«آقایان، اگر جورجیا بخواد بجنگه، من هم می‌جنگم. وگرنه در هنگ سوار نام نویسی نمی‌کردم.» چشمان خاکستری‌اش گشاد شده بود و اثر رخوت آن بعد از ظهر گرم به کلی از او دور شده بود، اسکارلت چنین حالتی را در او سراغ نداشت. «اما مثل پدرم، امیدوارم یانکی‌ها به صلح علاقمند باشن و جنگی پیش نیاد ـ سرو صدای فونتین‌ها و برادران تارلتون بلند شد و اشلی با اشاره دست و لبخندی به لب، آن‌ها را وادار به سکوت کرد. «بله درسته، می‌دونم که اونا به ما اهانت کردن و دروغ گفتن ـ ولی اگر ما به جای یانکی‌ها بودیم و می‌دیدیم که جورجیا داره از اتحادیه ایالت‌ها خارج میشه، چطور عمل می‌کردیم؟ همونجوری که اونا عمل کردن. حتماً از کار اونا خوشمون نمی‌اومد.»

اسکارلت با خود گفت، «باز هم شروع کرد، مثل همیشه خودش را جای دیگران می‌گذارد.» در نظر او هر بحثی یا هر مجادله‌ای یک طرف بیشتر نداشت، یا این، یا آن، و این چیزی بود که اشلی درک نمی‌کرد.

«آقایان، بهتر است اینقدر کله شق نباشیم، این قدر از جنگ صحبت نکنیم. تموم بدبختی‌های دنیا از همین جنگه. و وقتی تموم میشه هیچ کس نمی‌دونه اصلاً چرا شروع شده.»

اسکارلت نفس تندی کشید. جای شکرش باقی بود که اشلی در میان مردان این ناحیه به شجاعت و دلاوری شهرت داشت و الا ممکن بود این حرف‌ها برایش دردسر درست کند. همچنان که این افکار از ذهن اسکارلت می‌گذشت، صداها از همه طرف بلندتر و آتشین‌تر می‌شد.

زیر یکی از درختان کهنسال، آن پیرمرد کر اهل فایت ویل که کنار ایندیا نشسته بود، بازوی او را گرفت و پرسید: «چه خبره، موضوع چیه؟ درباره چی حرف

می‌زنن؟» ایندیا سرش را بیخ گوش او آورد و فریاد زد «جنگ! می‌خوان با یانکی‌ها بجنگن!». «جنگ؟ چی؟» پیرمرد عصای خیزران خود را به دست گرفت و با نیرویی که تاکنون در خود سراغ نداشت برخاست و راست و مستقیم ایستاد و گفت: «من خودم بهشون میگم جنگ چیه؟ من در جنگ شرکت داشتم.» کمتر فرصتی پیش می‌آمد که آقای مک‌رآ[1] درباره جنگ صحبت کند، ظاهراً هر وقت می‌خواست در این باره حرف بزند افراد خانواده‌اش مانع می‌شدند.

به سرعت خود را به گروه مردان خشمگین رساند، عصایش را تکان می‌داد و داد می‌زد، زیرا نمی‌توانست صداهای اطراف را بشنود. همه ساکت شدند و او میدان را به دست گرفت.

«شما جنگ‌طلبان جوون، به من گوش بدید، شماها واقعاً دلتون نمی‌خواد بجنگین. من جنگیدم، من می‌دونم. وقتی جنگ سمینول تموم شد، اونقدر احمق بودم که در جنگ مکزیک هم شرکت کنم. شما اصلاً نمی‌دونین جنگ یعنی چی. فکر می‌کنین سوار اسبای خوشگل می‌شین، دخترا براتون گل پرت می‌کنن و شما هم مث یک قهرمان به خونه بر می‌گردین. خیر این طور نیس. نه آقا جان. جنگ معنی داره، جنگ یعنی گرسنگی، بدبختی، خرابی، آوارگی، مریضی ،سرخک، خوابیدن توی گل و شل و بعد ذات الریه. آره جانم، کاری که جنگ با آدم می‌کنه، اینه، اسهال و این جور چیزا ـ»

خانم‌ها از شنیدن این کلمات ناراحت شدن و احساس دل به هم خوردگی کردند. آقای مک‌رآ از بازماندگان مهاجرین قدیمی بود و مثل مادر بزرگ فونتین دائما با صداب بلند آروغ می‌زد ولی کسی بر او خرده نمی‌گرفت.

یکی از دخترهای پیرمرد، به دختر جوانی که کنارش ایستاده بود گفت: «بدو جلوشو بگیر، جلوی پدر بزرگتو بگیر،» و بعد به خانم جوانی که نزدیک او بود گفت: «همه‌ش دارم میگم، روز به روز بدتر میشه. باور می‌کنی امروز صبح داشت به ماری که فقط شونزده سالشه می‌گفت، خوب دختره...» و صدایش آرام‌تر شد تا جایی که تبدیل به زمزمه گردید و دیگر کسی آن را نشنید. نوه‌اش سعی می‌کرد پیرمرد را به جای خود برگرداند و در سایه بنشاند.

از میان گروهی که زیر درختان ایستاده بودند و به منظره مردان خشمگین می‌نگریستند و شوخی و خنده می‌کردند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند، تنها

---

1. McRea

اسکارلت ساکت بود. چشمانش به سوی رت باتلر برگشت که به درختی تکیه داده بود و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود. تنها ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت. لب‌های سرخش از زیر سبیل سیاهش پیدا بود و در چشمان سیاهش حسی از تحقیر مشاهده می‌شد. لبخند می‌زد و آنچنان که اسکارلت فکر می‌کرد آزار دهنده و تلخ به نظر می‌آمد. رت باتلر زیر لب با خود می‌گفت: «عجب، یکماهه اونارو از پا در میاریم! این اصیل‌زاده‌ها همیشه بهتر از اوباش می‌جنگن ـ یک ماه ـ یک جنگ ـ»

«آقایون، اجازه می‌دید من هم یک کلمه بگم؟»

صدای رت‌باتلر بود. با همین یک جمله، لهجه چارلزتونی‌اش آشکار شد. همان طور دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده و تکیه داده بود. آهنگ صدایش به شکلی بود که همه را تحت تأثیر قرار داد.

«آقایون متوجه هستن که از خط میسون ـ دیکسون[1] به طرف جنوب، حتی یک کارخونهٔ توپ‌سازی هم وجود نداره؟ به این موضوع فکر کردین؟ در تمام جنوب دو سه تا کارخونه ذوب فلز بیشتر نداریم. چن تا کارگاه پارچه بافی و دباغی داریم؟ می‌دونید که ما حتی یک کشتی جنگی نداریم؟ شمالی‌ها باکشتی‌هاشون می‌تونن در عرض یک هفته بندرهای مارو محاصره کنن. اون وقت چطور می‌تونیم پنبه صادر کنیم؟ شما آقایون جنگجو حتماً به این چیزها فکر کردین.»

اسکارلت با خود گفت: «یعنی می‌خواد بگه این‌ها یک مشت دیوونه‌اند؟» خون داغی به صورتش یورش برد.

آشکار بود که این فکر تنها به مغز اسکارلت راه نیافت. جوان‌هایی که قبلاً سرو صدا راه انداخته بودند اینک ساکت بودند. جان ویلکز دوباره نزد رت باتلر بازگشت. شاید برای اینکه به همه بگوید که این مرد میهمان اوست؛ به علاوه، خانم‌های زیادی آنجا حضور داشتند.

رت باتلر ادامه داد: «ما جنوبی‌ها مشکلمون اینه که سفر نمی‌کنیم، و اگر می‌کنیم برامون هیچ فایده‌ای نداره، هیچی یاد نمی‌گیریم. حتماً خیلی از شما مسافرت

1. Mason - Dickson Line. مرز میان پنسیلوانیا و مری‌لند. خطی است که به طور سنتی ایالت‌های شمالی و جنوبی را از هم جدا می‌کند. این خط بین سال‌های ۶۷ـ ۱۷۶۳ توسط چارلز میسون و جرمیا دیکسون مساحی و نقشه‌برداری شد. تأسیس چنین خطی به قصد پایان دادن به جنگ‌ها و اختلافات خانواده‌های ساکن پنسیلوانیا و بالتیمور صورت گرفت. در جنگ‌های داخلی این خط از نظر نظامی اهمیت فراوان یافت. ـ م.

کردین، ولی چی یاد گرفتین؟ البته نیویورک، فیلادلفیا، اروپا، برای آقایون خوبه و گردشگاه‌های ساراتوگا هم برای خانم‌ها (در اینجا تعظیم کوتاهی به خانم‌هایی کرد که زیر بلوطی بلند ایستاده بودند)، شما به هتل‌ها و موزه‌ها رفتین، در شب‌نشینی‌ها و مجالس رقص شرکت کردین، تو قمارخونه‌ها قمار کردین. و با این اعتقاد به خونه برگشتین که هیچ جا بهتر از جنوب نیس. برای من هم همینطوره که اهل چارلزتونم. اما چن سالی تو شمال زندگی کردم.» لبانش به خنده گشوده شد و دندان‌های سفیدش آشکار گردید. مثل اینکه مطمئن بود همه میهمانان می‌دانند که او دیگر در چارلزتون زندگی نمی‌کند، امّا برداشت و تفسیر آنان برایش مهم نبود. «من چیزهایی دیدم که هیچ یک از شما ندیده. هزاران نفر از مهاجرین را دیده‌ام که حاضرند برای یک لقمه نان و چند دلار پول برای شمالی‌ها بجنگن. کارخونه‌ها، کارگاه‌ها، اسکله‌ها، معادن زغال سنگ و آهن ـ هیچ کدام از این‌ها را ما نداریم. تمام اونچه که داریم پنبه، برده، خود بینی و تکبّره.»

سکوتی سنگین همه را در بر گرفته بود، زمان دیر می‌گذشت. باتلر به آرامی دستمال سفیدش را از جیب درآورد و خاک آستینش را پاک کرد. کم‌کم زمزمه‌هایی برخاست که بی‌شباهت به وز وز زنبورهای خشمگین نبود. اگر چه اسکارلت از ناراحتی خون به چهره آورده بود ولی در دل تأیید می‌کرد که این مرد غریبه و بدنام، راست می‌گوید. خودش هنوز یک کارخانه ندیده بود، کسی را هم نمی‌شناخت که کارخانه دیده باشد. اما اگر این مسایل هم حقیقت داشته باشد، این مرد که خود را نجیب‌زاده و آدم حسابی می‌دانست، نباید چنین حرف‌هایی می‌زد ـ آن هم در یک میهمانی که به همه داشت خودش می‌گذشت.

استوارت تارلتون با چهره‌ای درهم به اتفاق برنت به او نزدیک شد. البته دوقلوهای تارلتون جوان‌های مودبی بودند و هیچ وقت در میهمانی افتضاح به راه نمی‌انداختند، حتی اگر عصبانی بودند. خانم‌ها هم چون او خشمگین بودند و هیجان داشتند، چون به ندرت پیش می‌آمد که ناظر صحنه زد و خورد باشند.

استوارت با صدای سنگینی گفت: «آقا، منظورتون چیه؟»

رت مؤدبانه به او نگاه کرد اما حالتی از تمسخر در چشم‌هایش دیده می‌شد.

جواب داد: «منظورم همونه که ناپلئون گفت ـ شاید اسمشو شنیده باشین ـ گفت خدا همیشه در جنگ از طرف قویتر حمایت می‌کنه!» و به سوی جان ویلکز برگشت و با احترام تمام گفت: «آقا شما قول داده بودید کتابخونه‌تون رو به من نشون بدین.

آیا می‌تونم حالا این تقاضارو بکنم. متأسفم که همین امروز، خیلی زود باید به جونز بورو برگردم.»

آنگاه به سوی جمعیت برگشت و چون استادان رقص پاشنه‌های خود را به هم کوبید و تعظیم کرد. در این حرکت او اعتماد به نفس آشکاری نهفته بود و برای افرادی که دورش راگرفته بودند یک سیلی جانانه به شمار می‌رفت. آنگاه همراه با جان ویلکز در امتداد چمنزار به راه افتاد. سر خود را با موهای مشکی‌اش بالا گرفت و همان طور که دور می‌شد انعکاس خنده بلندش به سوی مدعوین میهمانی بازگشت.

سکوت چند لحظه ادامه یافت، سکوتی بود کشدار و آزار دهنده. و بعد، بار دیگر همهمه در گرفت. ایندیا ویلکز از جا برخاست و به جانب استوارت تارلتون که خشمگین و بر افروخته بود رفت. اسکارلت نفهمید آن‌ها چه گفتند ولی از نگاهی که به استوارت می‌کرد دریافت که موضوع از چه قرار است. نگاه ایندیا به استوارت، همان نگاه ملانی به اشلی بود. نگاهی بی‌قرار و مشتاق. پس ایندیا استوارت را دوست داشت.

اسکارلت در خاطراتش به جستجو پرداخت. به یاد آورد که چگونه در میتینگ سیاسی سال گذشته دل از استوارت ربوده بود. اگر این کار را نمی‌کرد، چه بسا او تا به حال با ایندیا ازدواج کرده بود. از کار خودش کمی خجالت کشید ولی بعد با خود گفت: «اگه این دختر عرضه نداشت اونو نگه داره، من چه تقصیری دارم.»

بالاخره استوارت سرش را بلند کرد و در چشمان ایندیا نگریست و لبخند زد. شاید ایندیا از او تقاضا می‌کرد که دنبال آقای باتلر نرود و دردسر راه نیندازد. خانم‌ها بلند شده بودند، با آن دامن‌های پر چین و فنردار، زیر درخت‌ها غوغایی به راه بود. بانوان شوهردار، پرستارها را صدا می‌کردند تا بچه‌ها را جمع کنند وآماده حرکت شوند، دختران جوان هنوز هم می‌خندیدند، شوخی می‌کردند و حرف می‌زدند و به طرف عمارت می‌رفتند که در اتاق‌های خواب طبقه بالا لباس عوض کنند و چُرتی بزنند.

همه بانوان، غیر از خانم تارلتون از حیاط پشتی خارج شدند و سایه درختان را برای مردان باقی گذاشتند. او توسط جرالد، آقای کالورت و دیگران محاصره شده بود، که می‌خواستند بدانند مسئله اسب‌هایی که قرار بود به هنگ سوار واگذار کند به کجا رسیده است.

اشلی به جایی که اسکارلت و چارلز نشسته بودند نزدیک شد. چهره‌ای متفکرانه داشت و لبخند کم رنگی روی لبانش دیده می‌شد. در حالی که دور شدن باتلر را می‌نگریست گفت:

«شیطان خود پسندیه، نه؟ به بورژواها شباهت داره.»

اسکارلت به سرعت در ذهن خود مرور کرد و نتوانست خانواده‌ای به این نام را در ناحیه خودشان یا آتلانتا یا ساوانا به خاطر آورد.

«من چنین خونواده‌ای نمی‌شناسم. با اونا نسبت داره؟ کی هستن اینها؟»

حالتی بر چهره چارلز مستولی شد، ناباوری و خجالت. با عشق خود به مبارزه برخاست و سرانجام عشق پیروز شد و خود را بالاخره قانع کرد که دختر باید نجیب باشد، زیبا باشد، هیچ وقت درست نیست که تحصیلات دختری بیش از زیبایی‌اش باشد، با این استدلال فوراً جواب داد:

«بورژواها ایتالیایی بودن.»

اسکارلت با بی‌اعتنایی گفت: «اوه، خارجی هستن.» آنگاه زیباترین لبخند خود را نثار اشلی کرد ولی دید که او متوجه چارلز است و در صورتش ترحّمی خفیف مشاهده می‌شود.

□ □ □

اسکارلت کنار پله‌ها ایستاد و از کنار نرده‌ها، نگاهی به سرسرای پایین انداخت. کسی دیده نمی‌شد. در اتاق‌های خواب طبقه بالا همهمهٔ آرام و پیوسته‌ای جریان داشت، گاه بالا می‌گرفت و گاه فروکش می‌کرد. صدای خنده‌ای گاه از میان آن همهمه خود را بیرون می‌کشید و چون تیری در فضا پرتاب می‌شد. جملاتی نیز به وضوح گاه به گوش می‌رسید: «حالا نه، راستی؟»، «بعدش تو چی گفتی؟» دخترها روی کاناپه‌های شش اتاق خواب بزرگ به استراحت مشغول بودند. همه لباس‌هایشان را بیرون آورده بودند، کمر کرست‌ها را شل کرده، گیسوان مواج خود را روی شانه ریخته بودند. چُرت بعد از ظهر از عادت‌های همیشگی جنوبی‌ها بود واین عادت به خصوص در میهمانی‌هایی که از صبح شروع می‌شد و نیمه شب پایان می‌گرفت، برقرار بود. نیم ساعت اول به صحبت می‌گذشت، بعد پرده‌ها را می‌انداختند و نجواها آغاز می‌شد و رفته رفته به سکوت می‌گرایید.

اسکارلت پیش از آنکه پای از اتاق بیرون بگذارد مطمئن شده بود که ملانی همراه با هانی و هتی تارلتون مشغول استراحت است. از پنجره سرسرا می‌توانست

تعدادی از مردان را مشاهده کند که زیر سایه درختان نشسته بودند، در گیلاس‌های بلند، مشروب سبکی می‌نوشیدند، و اسکارلت می‌دانست که آن‌ها تمام بعد از ظهر را همانجا به سر خواهند برد. بعد گوش داد و صدای او را شنید. همان طور که انتظار داشت اشلی کنار پله‌های خروجی ایستاده بود و با بچه‌ها و پرستارانشان و آنان که می‌خواستند بروند خداحافظی می‌کرد.

قلبش گویی داشت از گلویش خارج می‌شد، به آرامی از پله‌ها پایین رفت. چه اتفاقی می‌افتاد اگر آقای ویلکز او را می‌دید؟ اگر از او می‌پرسید که این موقع روز در سرسرا چه می‌کند، چه پاسخی داشت؟ الان باید کنار دختران دیگر باشد. چه بهانه‌ای داشت؟ خوب، بالاخره این کار خطر هم داشت. همین که به آخرین پله رسید صدای مستخدمان را شنید که به دستور سرشربت‌دار ویلکز داشتند سالن پذیرایی را برای رقص آماده می‌کردند. در آن سوی تالار، کتابخانه قرار داشت که درش باز بود. اسکارلت با شتاب به درون رفت. می‌توانست آنجا منتظر شود تا وقتی که اشلی خداحافظی‌هایش را تمام کرد او را نزد خود فرا خواند.

کتابخانه کم نور بود. پرده‌ها را کشیده بودند. فضای نیمه تاریک و قفسه‌های بلند کتاب، ناگهان قلب او را فشرد. اینجا محل مناسبی برای یک ملاقات عاشقانه نبود. کتاب، آن هم به تعداد زیاد، همیشه او را آزار می‌داد، همان طور که از آدم‌های کتابخوان هم دل خوشی نداشت. از همهٔ آن‌ها ـ به جز اشلی. از آن اثاثیه سنگین دلش گرفت. در آن جا مبل‌های بزرگ و پشت بلندی دیده می‌شد که ظاهراً مردان خانواده ویلکز آن‌ها را برای قد و قامت خود ساخته بودند، البته کاناپه‌های کوتاه هم بود که مخصوص خانم‌ها گذاشته بودند. کمی دورتر از بخاری، کاناپه بزرگی بود که معمولاً اشلی ساعت‌ها روی آن لم می‌داد و کتاب می‌خواند. حالا این کاناپه در نظرش به حیوانی بزرگ شبیه بود.

لای در را آن قدر باز گذاشت که بتواند بیرون را تماشا کند. سعی کرد آرام باشد و نقشه‌هایی را که دیشب کشیده بود مرور کند. اما مقدورش نبود. اصلاً همه چیز یادش رفته بود. اگر دلش آرام می‌گرفت و این طور تاپ تاپ نمی‌کرد شاید همه چیز یادش می‌آمد، اما چه فایده! آخرین خداحافظی اشلی هم تمام شد و زمان بازگشت او رسیده بود. ولی این هیجان لعنتی مگر می‌گذاشت! در آن لحظه تنها چیزی که یادش می‌آمد این بود که دوستش دارد ـ همه چیزش را دوست داشت. آن موهای طلایی، آن چکمه‌های چرمی، شادی و غمش، اندوه و خنده‌اش را. چه می‌شد اگر هم اکنون

اشلی دیوانه‌وار از راه می‌رسید و او را در آغوش می‌فشرد و آن وقت اصلاً نیازی به سخن گفتن نبود. «شاید اگر دعا کنم خوب باشد، خدا کمکم می‌کند.» چشمانش را بست و تند تند چیزهایی را بر زبان آورد: «ای مریم مقدس، ای مادر ما، ای همه محبّت، درود بر تو.»

صدای آرام و حیرت زدهٔ اشلی او را از جا پراند. در سرسرا، جلوی کتابخانه ایستاده بود و از لای در او را می‌نگریست.

«خدای من، اسکارلت! از کی داری فرار می‌کنی ـ از چارلز یا تارلتون‌ها؟»

آب دهانش را فرو داد. فهمید که اشلی آن چنان هم از حال او بی‌خبر نبوده است. او چقدر در آن لحظه با چشمان درخشنده و لبخند فریبنده‌اش فراموش نشدنی شده بود. قوه تکلّم از اسکارلت سلب شده بود. دستش را دراز کرد و او را به درون کشید. اشلی داخل شد، فهمید که اسکارلت چقدر دستپاچه است. درخششی در چشمانش می‌دید که قبلاً ندیده بود. در آن نور خفیف اتاق، قرمزی گونه‌هایش قابل تشخیص بود. اشلی بی‌اراده در را بست و دست اسکارلت را به دست گرفت.

تقریباً زمزمه‌ای کرد و آرام گفت: «چی شده؟» تماس دست‌های او بدن اسکارلت را به لرزه انداخت. آنچه را که در رویا می‌دید اکنون حقیقت پیدا کرده بود. هزاران فکر پریشان چون شهابی شتابناک، از ذهنش می‌گذشت و او نمی‌توانست حتی یکی را بگیرد و به صورت سخن تحویلش دهد. فقط می‌لرزید و به صورتش نگاه می‌کرد. آه، چرا اشلی حرف نمی‌زند؟

اشلی دوباره پرسید: «اتفاقی افتاده؟ رازی رو می‌خوای به من بگی؟»

ناگهان زبانش گشوده شد و تمام اندرزها و مواعظ الن را از یاد برد. خون ایرلندی جرالد از زبان دخترش سخن می‌گفت:

«بله ـ یک راز. دوستت دارم.»

سکوت برقرار شد. هیچ کدام قادر به تکلّم نبودند. رفته رفته ترس و لرزش و پریشانی کنار می‌رفت و جایش را به رضایت و شادمانی می‌داد. چرا این کار را قبلاً نکرده بود؟ چقدر آسان‌تر از آن همه نقشه‌های زنانه‌ای بود که ساعت‌ها وقت صرفش کرده بود. اینک چشمانش، با یاد آن بیقراری‌های گذشته، چشمان او را می‌جست. نگاه هر دو بلا تکلیف بود، ناباوری وجود هر دو نفرشان را اشغال کرده بود. یک فکر دیگر ناگاه در ذهنش، خطی به تردید کشید. چه بود آن فکر؟ به یاد حرف پدرش افتاد، بعد از اینکه از اسب زمین خورد، گفت وقتی اسب مرا زمین زد،

دیوانه شدم. با اینکه خیلی او را دوست داشتم ناگهان دست به اسلحه بردم تا او را بکشم. نمی‌دانست چرا یاد این خاطره افتاده است. چرا این مرد این چنین ساکت ایستاده و چیزی نمی‌گوید؟ ناگهان لبخندی کم مایه به صورت اشلی نشست و لبانش به حرکت افتاد.

«این همه قلبی که تا امروز آتش زدی کافی نیست؟ نمی‌خواهی حتی یک نفر از این دام رها بشه؟ خیلی خوب اسکارلت، حالا که این طور می‌خوای دل من هم مال تو، اگر چه قبلاً هم اونو داشتی، حالا دندوناتو توش فرو کن.»

این کلمات دلنشین مثل اینکه ایرادی داشت. خوش آهنگ بود، اما یک جایش می‌لنگید. مثل اینکه اشلی ماسکی به صورت داشت. این مطابق نقشه او نبود. افکار همچنان در ذهنش می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، گویی در سیلابی از اشک، به گردابی هولناک در افتاده‌اند. از میان آن همه فکر مغشوش، یکی داشت شکل می‌گرفت. شاید ـ دلیلش را نمی‌دانست ـ او فکر می‌کرد که اسکارلت می‌خواست با او معاشقه کند. اما چنین چیزی حقیقت نداشت، اشلی خوب می‌دانست. اسکارلت می‌دانست که اشلی می‌داند.

«اشلی ـ اشلی ـ به من بگو ـ باید بگویی ـ اوه، اذیتم نکن! آیا دل تو مال منه؟ اوه، عزیزم، دوستت ـ»

اشلی به‌تندی دستش را روی لب‌های اسکارلت گذاشت. ناگهان ماسک از بین رفت.

«تو نباید از این حرفا بزنی، اسکارلت! نباید. این چیزهایی که میگی حقیقت نداره. وقتی این حرفا رو میزنی از خودت بدت میاد، از منم بدت میاد که اونارو می‌شنوم.»

اسکارلت سرش را عقب کشید. جریانی سریع و داغ در رگ‌هایش دوید.

«چطور می‌تونم از تو نفرت داشته باشم. بهت میگم که دوستت دارم، و تو هم باید به من توجه داشته باشی چون ـ» سکوت کرد. هرگز در گذشته این همه بدبختی در صورت کسی ندیده بود. «اشلی، اهمیت نمیدی، میدی؟ برات فرقی نمی‌کنه؟»

اشلی با صدای سنگینی گفت: «بله! اهمیت میدم، البته که فرق داره.»

اگر هم گفته بود که او را نمی‌خواهد، اسکارلت از این بیشتر ناراحت نمی‌شد. بدون اینکه حرفی بزند آستین اشلی را گرفت و کشید.

اشلی گفت: «اسکارلت، نمی‌شه از هم جداشیم و این چیزها رو فراموش کنیم؟»

اسکارلت آهسته گفت، «نه، من نمی‌تونم. منظورت چیه؟ نمی‌خوای با من ـ با من

ازدواج کنی؟»

اشلی جواب داد، «من با ملانی ازدواج می‌کنم.»

یکباره خود را یافت که روی کاناپه مخملی نشسته و اشلی در مقابلش روی بالش زانو زده، دو دست او را به دست گرفته و می‌فشارد. داشت چیزهایی می‌گفت ـ چیزهایی که برای اسکارلت نه معنی داشت و نه تفاوت. ذهنش ناگهان خالی شده بود. سریعاً از افکاری که چند لحظه پیش به او هجوم آورده بودند خالی می‌شد. حرف‌هایش هیچ تأثیری نداشت، مثل بارانی که روی شیشه می‌بارید. حرف هیچ یک از آن‌ها در گوش دیگری مفهومی نداشت، کلمات اشلی، خشن یا تند یا آرام بود و پر از ترحم؛ مثل پدری که فرزند صدمه دیده‌اش را دلداری می‌دهد. طنین نام ملانی او را به خود آورد و در چشمان بلورین و خاکستری رنگ اشلی نگریست. چشمانی را که زمانی درمانده‌اش می‌کرد، اکنون پیر و بی‌حرکت می‌یافت ـ نگاهی پر از کینه از آن آشکار بود.

«پدرم تصمیم داره امشب نامزدی مارو اعلام کنه. ما به زودی ازدواج می‌کنیم. باید بهت می‌گفتم، ولی فکر می‌کردم میدونی. فکر می‌کردم همه میدونن ـ فکر می‌کردم سال‌هاست که میدونن. هرگز فکر نمی‌کردم که تو ـ تو که این همه عاشق شیفته داری. فکر می‌کردم استوارت ـ حیات، حس و ادراک بار دیگر به وجود اسکارلت بازگشت.

«ولی تو خودت گفتی که به من اهمیت میدی، من برای تو با دیگران فرق دارم.»

گرمای دست اشلی او را آزار می‌داد.

«عزیزم، دلت می‌خواد چیزی بگم که ناراحت بشی؟»

سکوت اسکارلت به او فشارمی آورد.

«چیکار کنم که تو حقایق رو درک کنی، عزیزم؟ تو اون قدر جوون و بی‌خیالی که حتی نمی‌دونی ازدواج چیه.»

«من می‌دونم که دوستت دارم.»

«عشق تنها ضامن خوشبختی دو نفر که با هم تفاوت دارن نیست، مثل ما. تو باید تمام وجود یک مرد رو بخوای. اسکارلت، جسمشو، قلبشو، روحشو، افکارشو. و اگر اینها رو نداشته باشی خوشبخت نمی‌شی. و من قادر نیستم همه این چیزها رو به تو بدم. من هم نمی‌تونم صاحب فکر و روح تو باشم. و اون وقت تو اذیّت میشی، ناراحت میشی و بالاخره وقتی می‌رسه که از من بدت میاد ـ و چه تلخ! تو از کتاب

خوندن من، از موسیقی و از چیزهایی که من خوشم میاد، نفرت داری، و این‌ها منو از تو دور می‌کنه، حتی برای چند لحظه. ـ و من ـ شاید من ـ

«دوستش داری؟»

«اون مثل خودمه، از خون منه، و ما همدیگرو خوب می‌فهمیم. اسکارلت! اسکارلت! آیا من می‌تونم به تو بفهمونم که ازدواج دو نفر هیچ وقت به خوشبختی نمی‌رسه، مگه اینکه مثل هم باشن؟»

گویا از کسی شنیده بود «زن و شوهر باید مثل هم باشن وگرنه خوشبخت نمی‌شن.» کی چنین حرفی زده بود؟ گویی یک میلیون سال پیش آن را شنیده بود، ولی هنوز درست نمی‌فهمید.

«ولی تو خودت گفتی که به من اهمیت میدی.»

«نباید می‌گفتم.»

جایی در گوشه ذهنش آتشی روشن شد و خشم آغاز گردید و می‌رفت که همه چیز را از میان بردارد.

«خُب، پس تو این قدر پستی که حاضر شدی این حرف رو بزنی.»

رنگ از صورت اشلی پرید.

«شاید تو راست بگی، من پست بودم. به هر حال من با ملانی ازدواج می‌کنم. به تو دروغ گفتم، تو رو به اشتباه انداختم و در عین حال ملانی رو هم به اشتباه انداختم. نباید این چیزهارو بهت می‌گفتم، چون می‌دونستم که نمی‌فهمی. چطور می‌تونم تو رو دوست داشته باشم وقتی می‌بینم این همه شور زندگی و جوانی در تو هست در حالی که من اصلاً این چیزها رو ندارم؟ تو ذاتاً نیروهای پر شور و شری داری، مثل آتش، مثل باد، و چیزهای وحشی دیگر و من ـ

اسکارلت به ملانی فکر می‌کرد. چشمان قهوه‌ای رنگش را با آن نگاه‌های دوردست، دست‌های ظریف و دستکش‌های سیاه و سکوت و آرامش لطیفش مجسم می‌کرد. و ناگهان خشمش ترکید، همان نوع خشمی که جرالد را وادار کرد که آدم بکشد و پدرانش را واداشت که کارهایی بکنند و دودمانشان را به باد دهند. اکنون در وجود او از آن آرامش تبار روبیلار، آن آرامش سفید که می‌توانست بدبختی‌های بزرگ جهان را تحمل کند، خبری نبود.

«چرا نگفتی، چرا قبلاً به من نگفتی، احمق، تو از ازدواج با من می‌ترسی! تو بهتره با همون کوچولوی دیوونهٔ احمق زندگی کنی، که حرف زدن بلد نیست و تنها حرفی

که از ذهنش در میاد (بله) یا (نه) است و چند تا توله بدبخت و بی‌زبون مثل خودش پس بندازه! تو ـ

«تو نباید در مورد ملانی این طور صحبت کنی!»

«نباید تو رو لعنت کنم! حق ندارم؟ حق ندارم از تو لعنتی متنفر باشم؟ تو کی هستی که به من میگی نباید؟ احمق، پست، تو ـ تو کاری کردی که من باور کردم می‌خوای با من ازدواج کنی ـ

صدای اشلی حالت دفاعی گرفت: «انصاف داشته باش، من هرگز ـ

نمی‌خواست با انصاف باشد، با وجود اینکه می‌دانست هر چه که اشلی می‌گوید حقیقت دارد. آنچه که به یادش می‌آمد این بود که اشلی تا آن روز یک قدم از مرز دوستی‌های ساده فراتر نگذاشته و خطایی نکرده است و همین بود که اکنون او را و غرورش را شکسته بود. دنبال اشلی دویده بود و چیزی گیرش نیامده بود و به جای او دختر رنگ پریده و دیوانه‌ای چون ملانی را انتخاب کرده بود. اوه، کاش نصیحت‌های الن و مامی راگوش می‌کرد و هرگز، هرگز آشکار نمی‌کرد که حتی از او خوشش می‌آید. این کار بهتر از این بود که نتیجه‌ای این گونه شرمناک نصیبش شود!

از جایش پرید و چون دست‌هایشان به هم گره خورده بود، اشلی نیز خود به خود راست ایستاد. صورتش چون آدم کر و لالی بود که با بدبختی دست به گریبان است و با حقایقی رنج‌آور روبه رو شده است.

«ازت بدم میاد، تا وقتی که زنده‌ام. آدم پستی هستی ـ بی‌آبرو ـ بی‌آبرو» دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید، دنبال واژه‌هایی از این دست می‌گشت، کلمات بد را به قدر کافی در ذهن نداشت.

«اسکارلت ـ خواهش می‌کنم ـ

دستش را به سوی اسکارلت دراز کرد ولی وسط راه همانجا خشک بر جای ماند؛ سیلی اسکارلت با تمام قوت به صورتش فرود آمد. صدای آن چون نفیر شلاق در اتاق ساکت پیچید و ناگهان خشم اسکارلت فرو نشست و احساس پشیمانی قلبش را تسخیر کرد. رد سیلی بر صورت اشلی مشاهده می‌شد. ولی هیچ نگفت، دست او را در دست گرفت و بوسه‌ای بر آن گذاشت. و بعد، قبل از آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید رفته بود و در را به آرامی پشت سر خود بسته بود.

اسکارلت بی‌اراده و ناگهانی نشست، واکنش خشم، زانوهایش را ضعیف کرده بود. او رفته بود و خاطره آن سیلی تا پایان عمر در خاطر اسکارلت باقی می‌ماند.

صدای پای او را شنید که رفته رفته ضعیف می‌شد. اثر آن خشونت کاملاً او را گیج کرده بود. برای همیشه او را از دست داده بود. فکر می‌کرد که از این پس اشلی از او متنفر خواهد شد و وقتی چشمش به او می‌افتد، به یاد می‌آورد که چگونه بدون اینکه خطایی مرتکب شده باشد، سیلی خورده است.

ناگهان با خود اندیشید: «من هم مثل هانی ویلکز بد هستم.» و حتی از دیگران بدتر از آنان. یادش آمد که چگونه همین دیگران، هانی ویلکز را مورد تمسخر قرار می‌دادند. او نیز بیش از دیگران در این تمسخر شرکت کرده بود. لوندی‌ها و عشوه‌گری‌های سبک و جلفش را وقتی به بازوی پسرها می‌آویخت به یاد آورد و یکباره آتش تنفرش نسبت به خودش، به اشلی و به همه دنیا زبانه کشید. از خودش نفرت داشت و با تنفری که از عشق ویران شده یک دختر شانزده ساله برمی‌خاست از آنان هم نفرت داشت. فقط شاید کمی لطافت واقعی در این عشق حس می‌کرد. آن اتکا و اطمینانی که به جذابیت و زیبایی خود احساس می‌کرد، همراه با غرور و وقارش از دست رفته بود. اکنون خود را گم شده حس می‌کرد و ورای این حس گمگشتگی، ترسی بود که وجودش را در بر گرفته بود؛ ترس از انگشت‌نمایی. می‌ترسید همه انگشت‌کش او شوند و هر جا می‌رود نشانش دهند. آیا او هم مثل هانی می‌شد؟ آیا همه به او می‌خندیدند؟ از این افکار بر خود می‌لرزید. دستش به میزی که کنارش بود، خورد. گلدان‌هاو عروسک‌های چینی روی آن بهم خورد و صدایی مهیب در آن اتاق خاموش برخاست، از این صدا لرزه بر اندامش افتاد. باخودش فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر کاری بکند وگرنه دیوانه خواهد شد. یکی از گلدان‌ها را برداشت و با خشم تمام آن را به طرف بخاری دیواری پرتاب کرد، گلدان در دم تکه‌تکه شد و هر تکه‌اش به سویی پرتاب شد.

«این دیگه خیلی زیاده.» صدایی از پشت نیمکت بزرگ به گوش رسید.

هیچ چیز اسکارلت را این قدر نترسانده بود. دهانش از ترس خشک شد. با دست صندلی را محکم چسبید. زانوهایش از وحشت می‌لرزید. رت باتلر از پشت نیمکت بیرون آمد. او آن جا مشغول استراحت بود و وقتی برخاست تعظیم کوتاهی به علامت ادب کرد.

«هیچ چیز بدتر از این نیست که چرت بعدازظهر آدم با این صحنه‌ای که شاهدش بودم خراب بشه. این خواب به این همه جنجال نمی‌ارزه. ولی چرا جون من باید در خطر بیفته؟»

او واقعی بود. روح نبود. مقدسین ما را حفظ کنند. او همه چیز را شنیده بود!

«آقا شما باید حضورتون‌رو اعلام می‌کردین.»

«واقعاً؟» لبش به خنده گشوده شد و دندان‌های سفیدش بیرون افتاد، چشمانش نیز می‌خندید. «ولی شما وارد شدید. من مجبور شدم منتظر آقای کندی بمونم. شما آرامش منو بهم زدین، به علاوه چون احساس کردم در این مهمونی وجود مزاحم و مطرودی هستم، اومدم اینجا که مزاحم کسی نشده باشم، ولی افسوس‌امی‌بینید که ـ» لبخندی با نرمی لبانش را زینت داد.

خشم اسکارلت دوباره بالا گرفت و فکر کرد که این مردبی‌تربیت و گستاخ، همه چیز را شنیده، چیزهایی که قبل از بیانش بهتر بود می‌مرد.

با خشم گفت: «شما استراق‌سمع کردید.»

او دوباره خندید، در واقع پوزخندی بود که تحویل می‌داد. « اشتباه نکنید، استراق‌سمع برای شنیدن چیزهای جالبه .این تجربه طولانی منه ـ من»

اسکارلت گفت: «شما نجیب‌زاده نیستین آقا»

«و شما هم دختر خانم متشخصی نیستین، بعد از این حرف‌ها و کارهایی که کردید نمی‌شود شما را یک دختر خانم متین و موقر دونست.» به نظر می‌رسید اسکارلت در نظر او جالب جلوه کرده است، باتلر لبخندی تحویلش داد. «اگر چه خانم‌های موقر و محترم کمتر مورد توجه من هستن، من می‌دونم اونا چی فکر می‌کنن، ولی خودشون هیچ وقت شهامت این رو ندارن که بگن چی فکر می‌کنن. و این باعث نفرت من میشه. اما شما دوشیزه اوهارا، روح ممتاز و کمیابی دارین و من کلاهم را برای شما بر می‌دارم. من نفهمیدم که این آقای اشلی ویلکز محترم چه چیز جالبی داره که می‌تونه دختری مثل شما رو با روحی آتشی و سرکش، به خودش جلب کنه. باید جلوی شما زانو بزنه، باید خدا رو شکر کنه، دخترایی مثل شما کمیابن، با درونی پر از اشتیاق به زندگی ولی درمانده و مغلوب ـ»

اسکارلت از خشم فریاد زد: «شما لیاقت پاک کردن چکمه‌های اونم ندارین !»

باتلر روی نیمکت نشست و خنده را سر داد.

«و شما هم مثل اینکه قرار بود تا آخر عمر از اون متنفر باشین، نیست؟»

اگر می‌توانست، او را می‌کشت. به سرعت با وقار خاص خود از کتابخانه خارج شد و در را به هم کوبید.

□ □ □

شتابناک از پله‌ها بالا رفت، هنگامی که به آخرین پله رسید احساس کرد که چیزی نمانده غش کند. ایستاد و دستش را به نرده گرفت. قلبش از عصبانیت می‌تپید. به او توهین شده بود و شدت هیجان چنان به اوج خود رسیده بود که سینه‌اش داشت می‌شکافت. سعی کرد نفس عمیق بکشد ولی مامی کمرش را آن قدر محکم کشیده بود که امکان نداشت. اگر غش می‌کرد و روی پله‌ها او را می‌یافتند چه می‌گفتند؟ او، ممکن بود هر کسی چیزی بگوید، اشلی و آن باتلر رذل و آن دختران لوس که خیلی هم حسود بودند، چه چیزها که نمی‌گفتند. برای اولین بار آرزو کرد که کاش مثل دختران دیگر کمی نمک با خود داشت تا آن را بو می‌کرد، حتی سرکه هم نداشت. همیشه به خودش می‌بالید که هیچ وقت متزلزل و ضعیف و سبکسر نبوده است. حالا نمی‌توانست به سادگی به خودش اجازه دهد که غش کند.

رفته رفته حالش رو به بهبود رفت. لحظه‌ای بعد احساس بهتری داشت، حس کرد خوب شده است. در یک دقیقه می‌توانست خود را به اتاق رختکن برساند، لباسش را عوض کند و در یکی از اتاق‌هایی که مجاور اتاق ایندیا بود استراحت کند. در این موقع دخترهای دیگر حتماً در خواب بودند و توجهی به غیبت او نداشتند. کوشید آرامش را به دلش باز گرداند و چهره‌اش را طبیعی جلوه دهد، تا اگر یکی از دخترها بیدار شود گمان بد به ذهنش راه ندهد. هیچ کس هرگز نباید چیزی دربارهٔ آنچه که رخ داده، بداند.

از پنجره عریض سرسرای بالا، مردان را می‌دید که هنوز زیر درختان، در صندلی‌های خود ولو بودند. چقدر به آن‌ها حسادت می‌کرد. کاش که مرد بودم و هرگز این گرفتاری‌هایی را که الان دارم نداشتم. همان طور که خیره و گیج ایستاده بود واز افکار نهانی خود تصویرهای رنگین در مقابل چشم می‌ساخت، صدای پای اسبی برخاست که در جاده مقابل می‌تاخت. چند لحظه بعد ایستاد و از سیاهپوستانی که آن سوی جاده مشغول کار بودند سوالاتی کرد، آن وقت سر اسب را برگرداند و از چمنزار به شتاب روی به خانه اربابی نهاد، هدفش مردانی بودند که زیر درخت‌ها استراحت می‌کردند.

اسکارلت فکر کرد که شاید این سوار از میهمانان باشد که دیر رسیده است. ولی چرا از چمنزار می‌تاخت، چرا از چمنزاری که مورد علاقه ایندیا بود می‌آمد؟ نمی‌توانست او را بشناسد ولی آن هنگام که از اسب به زیر آمد و دست‌های جان ویلکز را فشرد، در خطوط چهره‌اش هیجانی دیده می‌شد. جمعیت دورش جمع

[illegible] گیلاس‌های بلند و بادبزن‌های رنگی روی سیزها و روی زمین پراکنده بودند. اگر چه فاصله اسکارلت با آن‌ها زیاد بود ولی فریادشان به خوبی به گوش می‌رسید، بهوال می‌کردند، صدایش می‌کردند، جیغ و فریاد می‌کشیدند و غوغایی به راه افتاده بود. در میان آن همه سر و صدا، فریاد استوارت تارلتون رساتر به گوش می‌رسید که با شادی داد و بیداد می‌کرد، «یی یی یایی!» گویی هنگام شکار بود. برای اولین بار فریادهای طغیان و تمرد برمی‌کشیدند و اسکارلت چیزی از آن‌ها درک نمی‌کرد. همان طور که نگاه می‌کرد، چهار برادر تارلتون را دید که همراه پسران فونتین از جمعیت جدا شدند و به طرف اصطبل دویدند و همچنان فریاد می‌کشیدند، «جیمز، آهای جیمز، اسبارو زین کن!»

اسکارلت با خود فکر کرد «خونهٔ یکی باید آتیش گرفته باشه.» چه آتش‌سوزی شده بود یا نشده بود، احساس می‌کرد فوراً باید قبل از اینکه کسی او را ببیند به اتاق خواب برود. دلش کمی آرام گرفته بود. با نوک پنجه در سرسرای مماکت قدم برداشت. پردهٔ سنگین سکوت بر سراسر خانه افتاده بود، گویی او نیز چون دختران در استراحت به سر می‌برد، تا دوباره شب، در خنده و فریاد موسیقی و نور شمع غرق شود. با احتیاط در را گشود و آرام به اتاق آرایش خزید. هنوز دستگیره در را در دست داشت که از اتاق مجاور، از میان شکاف در، صدای آهسته هانی ویلکز را شنید که بیشتر به نجوا شبیه بود. «امروز اسکارلت بی‌بندو باری را به حد اعلاء رسوند.» اسکارلت احساس کرد قلبش تپیدن آغاز کرده است، ناخودآگاه دستگیره را آنچنان در دست می‌فشرد که گویی می‌خواست آن را در مشت خرد کند. جمله‌ای که قبلاً شنیده بود، دوباره از ذهنش چون خطی باریک و شتابناک گذشت: «اون‌هایی که گوش می‌ایستن گاهی چیزهای جالبی می‌شنون.» آیا باید بیرون برود؟ یا اینکه ناگهان وارد اتاق شود و هانی ویلکز را غافلگیر کند؟ اما صدای دیگری او را نگه داشت. وقتی صدای ملائی را شنید، دیگر یک گله قاطر هم قادر نبودند او را از جای خود حرکت دهند. «اوه هانی، نه، اینقدر نامهربون نباش. اسکارلت فقط شاد و با نشاطه، من که فکر می‌کنم خیلی جذابه.»

اسکارلت به خود گفت: «اوه، این حرفا رو این دختره شل و وارفته داره دربارهٔ من می‌زنه؟» ناخن‌هایش را در چین‌های دامنش فرو می‌کرد.

تحمل این حرف‌ها برایش از بدگویی‌های هانی سخت‌تر بود. هرگز به هیچ زنی غیر از مادرش اعتماد نداشت. هرگز به یاد نداشت که خصوصیات مادرش را برای

این و آن تعریف کرده باشد. ملانی خوب می‌دانست که اشلی را دارد، بنابراین سعی می‌کرد با حالت‌های روحانی و رفتار یک مسیحی واقعی، توجه دیگران را نیز جلب کند. فکر می‌کرد ملانی می‌خواهد پیروزی خود را به رخ دیگران بکشد، و خودش را نزد دیگران عزیز کند و اعتباری به دست آورد. اسکارلت هم اغلب خود همین خدعه را به کار می‌برد. بارها وقتی با مردان درباره دختران دیگر سخن گفته بود از همین حقه استفاده کرده بود و نتیجه این بود که این مردان احمق ایمان می‌آوردند که او دختر خوش قلب و جذابی است و اصلاً شائبه‌ای از خودپسندی و غرور در او مشاهده نمی‌شود.

هانی به تندی، با صدای بلند گفت: «دختر جون، تو باید کور باشی.»

صدای سالی‌مونرو به گوش رسید. «ساکت هانی، صدات تا اون سر خونه میره، همه می‌شنون!» هانی صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «همتون دیدین که با هر مردی که برخورد می‌کرد براش عشوه می‌اومد. حتی با آقای کندی، نامزد خواهر خودش. من که تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. حتی تو نخ چارلز هم بود.» و با خندهٔ اطمینان بخشی ادامه داد: «البته شما می‌دونین که من و چارلز ـ»

صداهای نجواگری به گوش رسید. «راس میگی؟ تو و چارلز ـ»

«خُب، به کسی چیزی نگین دخترا ـ حالا نه!» صدای خنده‌های بیشتری بلند شد و فنرهای تخت به جیر جیر افتاد. مثل این بود که همه دختران ناگهان به سوی هانی هجوم برده بودند. ملانی سخنانی بر لب آورد که در میان آن هیاهو درست شنیده نشد. گویا داشت از اینکه به زودی خواهر شوهر او خواهد شد اظهار شادمانی می‌کرد.

هتی تارلتون گفت: «من اصلاً خوشم نمیاد که اسکارلت زن برادر من بشه. سبک‌ترین دختریه که تا حالا دیدم. ولی احتمالش هست که زن استوارت بشه. برنت میگه توجه زیادی به او نداره. برنت هم دیوونشه.»

هانی با آهنگی اسرارآمیز گفت: «اگه از من می‌پرسین، فقط یک نفر هس که اسکارلت براش غش می‌کنه و اون اشلیه!»

در غوغای هیاهو، نجوا، خنده و مضحکه‌ای که در اتاق کناری جریان داشت اسکارلت حس کرد پشتش یخ کرده و لرزشی خفیف تمام وجودش را فرا گرفته است.

هانی دختری بود که در ظاهر ساده‌لوح و ابله می‌نمود، امّا در باطن دیوانه و

مشتاق مردان بود. در آن لحظه اسکارلت فهمید که درباره او اشتباه کرده است، هانی استعدادی شگفت‌انگیز در کشف اسرار دختران و زنان داشت. ناآرامی آزار دهنده‌ای به او دست داد، به طوری که حادثه کتابخانه را با حضور اشلی و رت باتلر، به کلی از یاد برد. به رازداری مردان، حتی مردانی چون رت باتلر می‌توانست اعتماد کند ولی هانی ویلکز با آن دهان گشادش و زبان لجام‌گسیخته‌اش، به مگی ولگرد شباهت داشت که همه جا می‌رفت و همه جا پارس می‌کرد، قبل از اینکه ساعت ۶ بعد از ظهر فرا رسد، تمام ناحیه از ماجرای عاشقانهٔ او و اشلی باخبر می‌شدند.

همین دیشب پدرش، جرالد اوهارا گفته بود اگر خونش تا آخرین قطره از تنش خارج شود شایعه‌سازی پشت سر دخترش را تحمل نخواهد کرد، و اکنون اگر یکی از این آدم‌ها ماجرا را به گوش او برساند چه خواهد گفت؟ چه خواهد کرد؟ قطرات درشت عرق از صورت و پیشانی و زیربغلش فرو می‌ریخت و روی لباسش می‌افتاد.

صدای ملانی، شمرده و آرام در میان آن شلوغی به گوش آمد:

«هانی، خودت می‌دونی که چنین چیزی واقعیت نداره، چرا تو این قدر نامهربون شدی؟»

«حقیقت داره ملی، و اگر تو خودت این قدر خوب نبودی، و همیشه در وجود مردم دنبال چیزهای خوب نمی‌گشتی، اون وقت می‌دیدی که من راس می‌گم، و من خوشحالم که این طوره، چون این‌ها همه فقط از اسکارلت بر میاد. اونچه که تا حالا اسکارلت اوهارا کرده این بوده که فقط دردسر درست کرده و نامزد دیگران رو از دست اونا در آورده. تو احتمالاً می‌دونی که استوارت را از اینديا جدا کرد، در حالی که اونو اصلاً نمی‌خواست. و امروز هم سعی کرد آقای کندی رو از دست خواهر خودش و چارلز ـ»

اسکارلت با خودش گفت: «باید برم خونه! باید برم خونه!»

چقدر دلش می‌خواست با افسونی، یکباره خود را در تارا ببیند. اگر می‌توانست پیش الن برگردد، و فقط او را ببیند، به دامنش می‌آویخت، می‌گریست، و آنچه در دل داشت بیرون می‌ریخت و تمام ماجرا را برایش می‌گفت. اگر یک کلمهٔ دیگر از این دخترهای وزّاج می‌شنید ناگهان به هانی حمله می‌کرد و موهایش را مشت مشت می‌کند و توی صورت ملانی هامیلتون پرت می‌کرد و به او می‌گفت که اصلا نیازی به دلسوزی و همراهی او ندارد. اما امروز به اندازه کافی خود را کوچک و حقیر کرده بود، مثل آن آشغال‌های سفید ـ همهٔ دردسرهای او از همین بود.

با دست لباسش را مرتب کرد، ولی چروک‌هایش صاف نشد، پس با حالتی وحشی، چون حیوانی رمیده، از اتاق بیرون رفت. تمام سرسرا را دوید. به خانه فکر می‌کرد، می‌خواست زودتر به خانه برسد، تا آخر راهرو رفت، از درهای بسته گذشت، در بود و باز هم در. باید بروم خانه.

تازه به ایوان جلوی عمارت قدم گذاشته بود که فکر تازه‌ای او را متوقف کرد ـ نمی‌توانست به خانه برگردد! نمی‌توانست از میهمانی فرار کند! چه طور می‌توانست دشمنان و بدخواهان خود را به حال خودشان رها کند و آن وقت دل شکسته و مغموم در گوشه خانه بنشیند. فرار از آن‌ها به مصلحتش نبود. مشت گره کرده خود را باز کرد و دستش را لحظه‌ای به ستون گرفت، دلش می‌خواست سامسون[1] بود و با یک حرکت، عمارت دوازده بلوط را یکجا روی سر ساکنانش خراب می‌کرد. باید آن‌ها را خجالت زده کند. باید به همه نشان دهد. باید آن‌ها را آزار می‌داد، بیش از آنچه که او را آزرده بودند.

در دم، اشلی هم از یادش رفت. او دیگر آن مرد بلند قامت رویا زده نبود که روزی دوستش داشت، بلکه قسمتی از خانواده ویلکز بود، بخشی از دوازده بلوط بود، تکه‌ای از آن ناحیه مسکونی بود ـ و اسکارلت از آن‌ها تنفر داشت، از همه آن‌ها، زیرا به او خندیده بودند. در شانزده سالگی‌اش، تنفّر از عشق قوی‌تر بود و حالا در قلبش جایی برای هیچ چیز نبود مگر تنفّر.

با خود گفت: «به خانه نمی‌روم، همینجا می‌مونم و تلافی می‌کنم و به مادر هم هیچی نمی‌گم. به هیچ کس هیچی نمی‌گم.» برگشت و دوباره راه سراسرا را در پیش گرفت.

همین که برگشت چارلز را دید که از سوی دیگر سرسرا وارد عمارت شد و با عجله به سوی او آمد. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و همچون گلبرگ‌های شمعدانی قرمز شده بود.

قبل از اینکه به او برسد با صدای بلند گفت: «فهمیدین چی شده؟ شنیدین؟ پل ویلسون[2] همین الان از جونزبورو رسید، خبرهای تازه‌ای داشت.»

سخنش را قطع کرد، نفسش بند آمده بود. نزدیک او رسید. اسکارلت چیزی نگفت، فقط به او خیره ماند.

«آقای لینکلن مردهارو به‌خدمت احضار کرده، سربازارو ـ منظورم داوطلب‌هاس ـ

1. Samson
2. Paul Wilson

هفتاد و پنج هزار نفرن!» دوباره آقای لینکلن! این مردها نمی‌خواهند در مورد چیزهای مهمتر حرف بزنند؟ آنجا یک دیوانه ایستاده بود و انتظار داشت او هم از خبر کارهای تازه آقای لینکلن به هیجان بیاید، آن هم وقتی که قلبش شکسته و آبرویش به خطر افتاده است.

چارلز به او خیره شد. صورت اسکارلت سفید شده و چشمان کشیده‌اش به سبزی زمرّد بود. چارلز تا به حال آتشی این چنین در چهره کسی ندیده بود، هیچ کس را نمی‌شناخت که چشمانی این چنین درخشان داشته باشد.

گفت: «خیلی دستپاچه‌ام، باید موضوع را آروم‌تر براتون می‌گفتم، فراموش کردم که خانم‌ها خیلی حسّاسن، معذرت می‌خوام ناراحتتون کردم. شما که ناراحت نشدین، شدین؟ می‌تونم یک لیوان آب براتون بیارم؟»

اسکارلت لبخندی نیمه به لب آورد و گفت: «نه.»

چارلز در حالی که بازویش را می‌گرفت گفت: «می‌فرمایین بریم روی نیمکت بشینیم؟»

با کمک چارلز از پله‌ها پایین آمد. هر دو در آن سوی علفزار روی نیمکتی آهنی، زیر بزرگترین درخت بلوط، جلوی عمارت نشستند. چارلز با خود فکر می‌کرد که زنان چقدر شکننده، و دل نازکند. کمی که از جنگ حرف می‌زنی فوراً ناراحت می‌شوند و به حال ضعف می‌افتند. این افکار شجاعت و مردانگی او را بیشتر کرد و هنگامی که نشستند دو برابر شد. اسکارلت عجیب به نظر می‌آمد، از صورت سفیدش نوعی جذابیّت وحشی آشکار بود که قلب چارلز را به آتش می‌کشید. آیا اسکارلت از شنیدن اخبار جنگ ناراحت بود؟ یا از رفتن احتمالی او به جنگ این‌طور به هم ریخته و آشفته به نظر می‌رسید؟ باور کردنش مشکل بود. ولی چرا این قدر عجیب و غریب شده بود؟ چرا دستش این طور می‌لرزید، چرا وقتی با دستمال توری‌اش بازی می‌کرد انگشتانش تا این حد شکننده می‌نمود؟ و آن مژگان‌های فریبنده و برگشته و سیاه چرا این قدر به هم می‌خورد؟ درست مثل دختران عاشقی که در کتاب‌ها خوانده بود.

اسکارلت سه بار گلوی خود را صاف کرد ر سعی کرد صحبت را شروع کند ولی نشد. وقتی نگاهش با نگاه چارلز تلاقی می‌کرد چشمانش را پایین می‌انداخت، انگار که او را ندیده است. در افکار مغشوش خود جریان حوادث را دنبال می‌کرد و نقشه می‌کشید. «چارلز پول زیادی دارد. و پدر و مادری هم ندارد که مزاحم من شوند. و در آتلانتا زندگی می‌کند. اگر فوراً با او عروسی کنم، به اشلی ثابت می‌کنم که عشق او

اصلا برای من اهمیت ندارد ـ اصلا دلم نمی‌خواسته که با او معاشقه کنم و از طرفی، این کار هانی را از حسادت خواهد کشت. و دیگر کسی را پیدا نخواهد کرد که او را بگیرد و همه به او می‌خندند آن‌قدر می‌خندند که بترکند. ملانی را هم صدمه خواهد زد، زیرا او به چارلز خیلی علاقه دارد و همین طور استوارت وترنت را ـ. به درستی نمی‌دانست که چرا می‌خواهد دوقلوها را آزار دهد. او فقط از خواهران آن‌ها بدش می‌آمد. «وقتی با درشکه به اینجا برگردم، برای دیدار مادر و خواهرانم، از اونجه که با من کردن پشیمون می‌شن، از غصه مریض می‌شن، از حسادت می‌ترکن وقتی لباس‌های قشنگمو ببینند، وقتی خونه‌ای که مال خودم باشه. و دیگه هرگز، هرگز به من نمی‌خندن.»

چارلز گفت: «این حرکت البته معنیش جنگه،» و بعد از دستپاچگی‌های پشت سر هم بالاخره ادامه داد: «ولی شما ناراحت نشین. همه چیز در عرض یک ماه تموم میشه، در عرض یک ماه اون‌ها رو به زوزه کشیدن میندازیم. بله قربان! زوزه. من که خودم دلم نمی‌خواد این جنگو از دست بدم. متأسفم که امشب جشن زیاد طول نمی‌کشه چون هنگ سوار باید به جونزبورو بره. برادران تارلتون رفتن تا این خبر رو به همه بدن. من میدونم که خانم‌ها خیلی ناراحت میشن.»

اسکارلت گفت، «اُوه.» و همین یک کلمه را کافی دانست. آرامش به وجودش بازگشته بود و جمعیّت خاطری در او به وجود آمده بود. پوششی یخی روی هیجانات او را پوشاند و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که دیگر هرگز گرم نخواهد شد. راستی این پسرک سرخ چهره چه عیبی داشت، شاید جذّاب هم بود، او به همان خوبی پسرهای دیگر بود و اسکارلت تاکنون به آن توجه نکرده بود. نه دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد، حتی اگر قرار باشد نود سال زندگی کند.

«نمی‌دونم کدوم یکی رو انتخاب کنم؟ به کارولینای جنوبی برم و به گروهان ویدهامپتون ملحق بشم یا به هنگ نگهبانان دروازه آتلانتا؟»

اسکارلت دوباره گفت، «اوه.» مژه‌هایش را چند بار به هم زد و به چشمان چارلز نگریست.

«شما منتظر من میشین، خانم اسکارلت؟ فقط خدا میدونه که شما منتظر میشین یا نه، بعد از اینکه اونا رو شکست دادیم، اون وقت ـ»

نفس عمیقی کشید، منتظر جواب بود، با چشمان مشتاق به دهان زیبا و لب‌های بوسیدنی او خیره شد. اسکارلت دستش را به آرامی پیش برد و در دست‌های او قرار

داد.

«دلم نمی‌خواست منتظر بشم.»

چارلز راست نشست. دست او را می‌فشرد. دهانش باز مانده بود. اسکارلت از زیر مژه‌هایش او را نگاه می‌کرد، به نظرش رسید که قیافه‌اش به قورباغهٔ خندانی بیشتر شبیه است. پسرک چند بار رنگ داد و رنگ گرفت و دهان خود را باز و بسته کرد و سرانجام گفت:

«آیا احتمالاً شما می‌توانید مرا دوست داشته باشید؟» اسکارلت چیزی نگفت ولی نگاهش را پایین انداخت و به دامنش خیره شد و چارلز دوباره در دستپاچگی و سرمستی تازه‌ای فرو رفت. شاید یک پسر نباید چنین درخواستی از یک دختر می‌کرد. شاید دور از نزاکت بود اگر اسکارلت به این سوال جواب می‌داد. چارلز نمی‌دانست چه بگوید یا چه بکند. قبلاً از این موقعیت‌ها هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود. می‌خواست فریاد بزند، آواز بخواند، او را ببوسد و دور چمن بدود و به همه بگوید ـ از سیاه و سفید، برایش فرقی نمی‌کرد ـ که او را دوست دارد. ولی تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که انگشتان ظریف او را فشار دهد، آن قدر محکم که نزدیک بود انگشترهای اسکارلت در پوستش فرو رود.

«آیا شما با من ازدواج می‌کنید، خیلی زود؟»

اسکارلت همان طور که با چین لباسش ور می‌رفت سرش را تکان داد و گفت، «هوم.»

«اجازه می‌دهید عروسی ما در یک روز باشد؟ با عروسی مل ـ»

اسکارلت فوراً گفت: «نه.» و بعد به چشمان چارلز نگریست و سکوت کرد. چارلز فکر کرد که دوباره اشتباهی مرتکب شده است. به هر حال هر دختری دلش می‌خواست عروسی مستقلی داشته باشد و با دیگران شریک نشود. چقدر مهربان بود اسکارلت، و حتماً برای این اشتباه او را می‌بخشید. اگر هوا تاریک بود به خودش شهامت می‌داد و دست او را می‌بوسید و آنچه را که آرزو داشت می‌گفت.

«چه وقت باید با پدرتان صحبت کنم؟»

«هر چه زودتر بهتر،» این حرف را زد که شاید زودتر از فشار انگشت‌هایش که دلشت سوراخ می‌شد رهایی یابد.

چارلز ناگهان از جا جست و اسکارلت فکر کرد که دیوانه شده است. چارلز با نگاهی که آرزوهای رنگ و وارنگ از آن می‌ریخت او را می‌نگریست. اسکارلت

هرگز تا آن روز هیچ مردی را ندیده بود که آن طور به او نگاه کند. در نظر اسکارلت، نگاه چارلز بیشتر به گوساله‌ای شباهت داشت که فضای سبز علفزار او را دیوانه کرده بود. چارلز با لبخندی که سراسر صورتش را پوشانده بود گفت:

«همین حالا می‌روم و پدرتان را پیدا می‌کنم. از این بیشتر نمی‌توانم منتظر شوم، اجازه می‌دهید ـ عزیزم؟» کلمه آخری را خیلی با احتیاط بر زبان آورد ولی احساس مسرت‌بخشی داشت.

اسکارلت گفت: «بله. همینجا منتظر می‌شم. اینجا خیلی خنک و خوبه.»

چارلز از چمنزار گذشت و آن سوی عمارت پنهان شد و اسکارلت زیر آن بلوط کهنسال تنها ماند. از اصطبل، مردان و مهترها داشتند اسب‌ها را بیرون می‌کشیدند، نوکران سیاه هم پشت سر اربابان خود می‌تاختند. پسران مونرو کلاه‌های خود را در هوا تکان می‌دادند و به سرعت می‌گذشتند. برادران تارلتون از میان چمنزار تاختند و برنت فریاد زد: «مادر بالاخره راضی شد که اسب‌ها را بدهد، یا یی‌یی هوپایی هووو!» در میان غباری که چون ابر برخاسته بود، سواران می‌گذشتند و ناپدید می‌شدند و اسکارلت تنها نشسته بود.

بنای باشکوه و پر عظمت دوازده بلوط، بلندی و فرازمندی خود را به رخ می‌کشید و چه دور می‌نمود این شکوه و جلال، از این دختر تنها. دیگر این خانه نمی‌توانست به او تعلق داشته باشد. اشلی او را به عنوان عروس خود از کریاس این عمارت غول‌آسا وارد نمی‌کرد. آه، اشلی! اشلی! من چه کرده‌ام؟ در اعماق وجودش، زیر لایه‌های غرور ویران شده، حسی محسوس می‌لولید که قوی‌تر از خودپسندی، وقار و غرور بود. اشلی را دوست می‌داشت، می‌دانست که دوست می‌داشت؛ و هنگامی که چارلز در خم عمارت پنهان می‌شد حس می‌کرد که هیچ وقت تا این اندازه اشلی را دوست نداشته است.

فصل هفتم

در عرض دو هفته اسکارلت ازدواج کرد و در عرض دو ماه بیوه شد. به این ترتیب از لیودی که از سر بی‌فکری و بسیار شتابزده برای خود فراهم کرده بود آزاد گردید، اما این آزادی از نوع آزادی روزهای قبل از ازدواج نبود. دوران بی‌شوهری زودتر از آنچه تصور می‌رفت به سراغش آمد و همان طور که نگران بود، دوران مادری فرا رسید.

سال‌ها بعد وقتی درباره حوادث روزهای آخر ماه آوریل ۱۸۶۱ می‌اندیشید، چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. زمان و حوادث آن چنان از او دور شده بودند که اگر هم گاهی به یادشان می‌افتاد، آن‌ها را به صورت کابوسی بی‌دلیل و هولناک به خاطر می‌آورد. تا لحظه مرگ، آن خاطرات همواره چون نقاطی روشن، ولی پر از اوهام و ایهام در ذهنش جرقه می‌زد. به خصوص ایام کوتاهی را که ناچار شد تصمیمی شتابناک بگیرد و شبی که ازدواج برگزار گردید. دو هفته! فقط دو هفته کوتاه! این ایام آرام، چون لحظه‌ای بیش نبود که در صلح و آرامش گذشت و بعد یک سال دیگر یا حداقل شش ماه در آرامش نسبی سپری شد. جنوب در آن زمان گرفتار توفان و آتش جنگ شده بود و سیل حادثه آنچنان در جریان بود که همه چیز را نابود می‌کرد و چون گرد بادی بزرگ، چیزی جز مرگ، ویرانی و آوارگی بر جای نمی‌گذاشت. آن آرامش دوران قدیم دیگر وجود نداشت. الن دست به دست می‌کرد تا شاید اسکارلت فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشد، این ازدواج نابهنگام باید عقب می‌افتاد. اما اسکارلت کر و کور شده بود، گویی چیزی حس نمی‌کرد، فقط ازدواج می‌خواست، آن هم چه ازدواجی، سریع، در دو هفته.

می‌دانست که اشلی ازدواج خود را از پاییز به اول می تغییر داده است، به این ترتیب می‌توانست هر لحظه که به خدمت احضار شد خود را فوراً به هنگ معرفی کند. اسکارلت تاریخ ازدواج خود را یک روز قبل از ازدواج اشلی معین کرد. الن اعتراض داشت، ولی چارلز که حالا دیگر درست و حسابی شهامت پیدا کرده بود او را راضی کرد. اصرار داشت این ازدواج زودتر انجام شود تا بتواند با خیال راحت به هنگ ویدهامپتون در کارولینای جنوبی ملحق شود. جرالد اوهارا از آن دو حمایت می‌کرد، به این ترتیب بود که الن ـ اگر چه نمی‌خواست ـ رضایت داد. تب جنگ به

Donyaha.ir

جرالد هم سرایت کرده بود و در افکارش چیزی نبود، جز پیروزی یا شکست. تنها چیزی که راجع به ازدواج دخترش گفت این بود که اسکارلت در انتخاب همسر حسن سلیقه به خرج داده است. الن نیز دیگر یک کلمه نگفت و همان کاری را می‌کرد که تمام زنان جنوبی می‌کردند، همیشه، در خواب و رؤیا، در بیداری، وقت و بی‌وقت، دعا می‌کرد که جنوب پیروز شود.

جنوب، هیجان‌زده و ناآرام بود. همه می‌دانستند که جنگ دیری نخواهد پایید. از این رو جوانان عجله داشتند که هر چه زودتر، قبل از اینکه جنگ پایان گیرد، نام‌نویسی کنند ـ عجله داشتند زودتر با دختران مورد نظرشان ازدواج کنند و بعد به ویرجینیا هجوم برند و به یانکی‌ها ضربه بزنند. ازدواج‌های متعددی در آن ناحیه انجام گرفت و دیگر فرصتی برای اندوه و خداحافظی‌های غمبار وجود نداشت، دیگر وقتی برای اشک نبود، زیرا همه از هیجان، فرصت فکر کردن به غم و غصه را نداشتند.

خانم‌ها یونیفرم می‌دوختند، جوراب و مچ پیچ می‌بافتند و باندهای زخم‌بندی تهیه می‌کردند و مردها تمرین تیراندازی و مشق نظام‌جمع می‌کردند. قطارها هر روز پر از مردان جنگی از جونزبورو حرکت می‌کرد و به سوی آتلانتا و ویرجینیا می‌رفت. دسته‌های سوار، لباس‌های قرمز، آبی کمرنگ و سبز می‌پوشیدند. بعضی‌ها هم کلاه پوستی به سر می‌گذاشتند و دیگران هر لباسی که دلشان می‌خواست به تن می‌کردند؛ ولی اغلب آنان آموزش ندیده بودند، سلاح کافی نداشتند، فقط وحشیانه فریاد می‌زدند، گویی به پیک‌نیک می‌رفتند. همین فریادهای شورانگیز، پسرهای ناحیه را به وحشت انداخته بود و ناراحت بودند که مبادا پیش از آن که به ویرجینیا برسند، جنگ تمام شده باشد. از این رو آمادگی دسته‌های جنگاور و سوار سرعت می‌گرفت.

در میان آشوب و غوغایی که به راه افتاده بود، مقدمات ازدواج اسکارلت فراهم می‌شد، و قبل از این که حتی خود بداند لباس عروسی الن را بر تن کرده بود و توری او را به چهره انداخته بود و در حالی که دست در بازوی پدر داشت از پله‌های عریض تارا پایین می‌آمد. سرسرای تارا از مهمانان موج می‌زد. بعدها چنین به خاطر می‌آورد که صدها شمع روی دیوارها می‌درخشید و چهره مادرش، دوست داشتنی، زیبا و پوشیده از عاطفه و عطوفت و ترحم، در سکوت برای خوشبختی دخترش دعا می‌کرد. جرالد، شاد و گرم از برانڈی، خوشحال بود که با خانواده‌ای قدیمی، خوشنام و ثروتمند وصلت می‌کند ـ و اشلی در پایان پله‌ها بازو در بازوی ملانی ایستاده بود.

اسکارلت وقتی نگاه او را دید با خود فکر کرد؛ «این واقعی نیست، نمی‌تواند واقعی باشد، این یک کابوس است، به زودی بیدار می‌شوم و می‌فهمم که این یک کابوس بوده است. نباید الان فکرش را بکنم، وگرنه در مقابل این همه آدم جیغ می‌زنم. حالا نمی‌توانم فکر کنم. بعداً فکرش را می‌کنم. وقتی سر حال باشم ـ وقتی دیگر نگاه او را نبینم.»

همه این‌ها چون رؤیا بود، گذشتن از میان میهمانان خندان، چهرهٔ سرخ چارلز با آن صدای گرفته‌اش، و جواب‌های اسکارلت چه سرد و بی‌حالت بود. تبریک‌ها، بوسه‌ها و گیلاس‌ها و رقص‌ها همه ـ همه چون رویایی بیش نبود. حتی احساس بوسهٔ اشلی روی صورتش، حتی زمزمه‌های شیرین ملانی که می‌گفت: «حالا ما واقعاً و حقیقتاً با هم خواهریم» غیر واقعی بود، و آن هیجان و شور و لکنت عمه چاق و احساساتی چارلز، خانم پیتی‌پات هامیلتون، از کابوس چیزی بیشتر نداشت.

اما وقتی نوشیدن‌ها و رقص‌ها پایان گرفت و سحر داشت نزدیک می‌شد، هنگامی که میهمانان اهل آتلانتا برای استراحت به اتاق‌های خواب رفتند و یا روی نیمکت‌ها و کاناپه‌ها ولو شدند و همسایگان به خانه‌هایشان برگشتند که برای مراسم ازدواج دیگری که روز بعد در دوازده بلوط برگزار می‌شد آماده شوند، آن کیفیت‌های رؤیایی می‌رفت که رفته رفته، قبل از اینکه به واقعیت درآید، مثل بلور بشکند و فرو ریزد و در هیئتی خوفناک نزدیک شود. این تندیس هولناک، چارلز بود که با لباس خواب و چهره سرخ و شرمزده در کنار بستر او ایستاده بود و نگاهش را از نگاه او می‌دزدید. به خوبی می‌دانست که زن و شوهر معمولاً در یک بستر می‌خوابند، اما هیچ گاه به شکلی واقعی به آن فکر نکرده بود. در مورد پدر و مادرش این مسئله در نظرش بسیار طبیعی می‌نمود ولی هیچ وقت نمی‌توانست تصور کند که ممکن است در مورد خودش هم پیش آید. اکنون برای اولین مرتبه می‌دید که در جشن کباب خانه ویلکز چه بر سر خود آورده است. فکر این که با این پسر، پسری که هرگز او را دوست نداشته، باید در یک بستر بخوابد، فکر اینکه اشلی را برای همیشه از دست داده، داشت او را به مرز جنون می‌کشید. رنجی گرانبار بر وجودش سایه افکنده بود و او به ناچار باید آن را تحمّل می‌کرد. چه شتاب‌آمیز و بدون فکر تصمیم گرفته بود. راهش چه بود؟ به کجا می‌رفت؟

با صدای زنده‌ای که بلندتر از یک نجوا نبود، گفت: «اگر نزدیک من بشی فریاد می‌زنم، به خدا فریاد می‌زنم، فریاد می‌زنم ـ با تمام قدرتم جیغ می‌کشم. از من دور

شو. اگر جرأت داری به من دست بزن!»

به این ترتیب چارلز هامیلتون شب ازدواج خود را در گوشه‌ای روی صندلی خوابید. زیاد هم از این اتفاق ناراحت نشده بود. چون می‌فهمید، یا فکر می‌کرد که می‌فهمد؛ که عروسش زودرنج و بسیار محجوب است. می‌توانست آن قدر صبر کند تا تردید و ترس از وجود او کنار رود، فقط ـ فقط، وقتی فکر می‌کرد که تا چند روز دیگر باید به جبهه‌های جنگ برود از ته دل آه سردی بر می‌کشید.

اگر چه در نظر اسکارلت، ماجرای ازدواج وحشتناک می‌نمود، اما ماجرای ازدواج اشلی وحشتناکتر بود. با آن پیراهن سبز دلفریبی که برای خودش دوخته بود، در ایوان بزرگ عمارت دوازده بلوط، زیر نور هزاران شمع ایستاده بود و چهره کوچک و اندام کوچکتر ملانی هامیلتون را که تا دیروز از جذبه و زیبایی بهره‌ای نداشت ولی اکنون دل‌انگیز به نظر می‌آمد، تماشا می‌کرد. او دیگر امشب خانم ملانی ویلکز می‌شد. دیگر اشلی برای همیشه رفته بود. اشلی او. حالا دیگر اشلی او نبود. آیا اصلا مال او بود؟ در ذهنش همه چیز به هم ریخته بود. خیلی خسته بود، خیلی آشفته بود. اشلی گفته بود که او را دوست دارد، ولی چه چیز آن‌ها را جدا کرد؟ اگر می‌توانست به خاطر آورد چه خوب می‌شد. برای اینکه مانع شایعه سازی و بدگویی مردم شود حاضر شده بود با چارلز ازدواج کند، ولی این کار چه ثمری داشت. زمانی شاید اهمیت داشت ولی حالا دیگر اصلا مهم نبود. آنچه که مهم بود فقط اشلی بود. حالا دیگر اشلی رفته بود و او نیز با کسی ازدواج کرده بود که نه تنها دوستش نداشت بلکه اکنون از او متنفر بود.

آه، چقدر غصه می‌خورد. اغلب شنیده بود که مردم می‌گفتند، فلانی با صورتش دشمنی داشت، دماغش را برید، ولی معنی آن را نمی‌فهمید، آن هم حرفی بود، مثل سایر حرف‌ها که برایش مفهوم مشخصی نداشت ولی اکنون می‌دید که این حرف چقدر درباره خودش صادق است. برای اینکه انتقام بگیرد، خودش را آن چنان گرفتار کرده بود که راه نجاتی نمی‌یافت. این افکار با فکر دیگری آمیخته بود و در ذهنش رسوب کرده بود؛ بازگشتن به تارا و رهایی از چارلز. می‌خواست دوباره دختری باشد که هیچ وقت ازدواج نکرده؛ همان دختر رها و آزاد و مشتاق. می‌دانست که فقط خودش را باید سرزنش کند و از این کار نفرت داشت. الن سعی کرده بود مانع شود ولی گوش نکرده بود.

شب عروسی اشلی، با چهره‌ای بی‌تفاوت و لبخندهای ساختگی می‌رقصید و با

تحقیر به حماقت مردمی می‌خندید که او را عروسی خوشبخت می‌پنداشتند و نمی‌توانستند ببینند که در قلب شکسته او چه می‌گذرد. خوب، خدا را شکر که نمی‌دیدند!

آن شب بعد از اینکه مامی کمک کرد تا لباسش را عوض کند، بعد از اینکه بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و اتاق را ترک کرد و چارلز با شرمی هویدا، از رختکن بیرون آمد و یک بار دیگر روی صندلی خوابید، اسکارلت ناگهان گریه را سر داد و آن قدر گریست که چارلز از جای برخاست و در بستر به کنارش آمد تا او را آرام سازد، گریه همچنان ادامه یافت تا وقتی که دیگر اشکی نبود، سرش را بر شانهٔ چارلز گذاشت و دیده فرو بست.

اگر جنگی در نمی‌گرفت، مراسم ازدواج آن‌ها مفصل‌تر برگزار می‌شد، یک هفته تمام در آن ناحیه جشن‌ها و میهمانی‌های پرشکوه و جلال به افتخار آن زوج جوان برگزار می‌شد و بعد آن‌ها برای گذراندن دوران ماه عسل به ساراتوگا یا وایت سولفور[1] می‌رفتند. اگر جنگی در نمی‌گرفت اسکارلت چند دست لباس تازه می‌دوخت، لباس روز سوم، لباس روز چهارم، لباس روز پنجم، تا در میهمانی‌هایی که فونتین‌ها، کالورت‌ها و تارلتون‌ها به افتخارش ترتیب می‌دادند شرکت جوید. ولی نه جشنی وجود داشت و نه مسافرتی. یک هفته پس از ازدواج، چارلز رفت تا به گروهان وید هامپتون ملحق شود و دو هفته بعد، اشلی نیز همراه سوارانش، دوازده بلوط را ترک گفت، دیگر سراسر ناحیه خالی شده بود.

در آن دو هفته اسکارلت هرگز اشلی را تنها ندید و حتی یک کلمه هم به طور خصوصی با او صحبت نکرد. حتی در لحظه وحشتناک و تکان دهنده جدایی. هنگامی که اشلی از تارا می‌گذشت تا به ایستگاه راه آهن برود باز هم فرصت حرف زدن نبود. ملانی کلاهی به سر و شالی روی دوش داشت که وقار زنانگی‌اش را دو چندان می‌کرد. بازو در بازوی اشلی، به خداحافظی از ساکنان تارا پرداخت. همهٔ تارانشینان، از سیاه و سفید جمع شده بودند تا در وداع شرکت کنند.

ملانی گفت: «اشلی، تو باید اسکارلت رو ببوسی، اون حالا دیگه خواهر منه.» و اشلی خم شد و با لبان سرد بوسه‌ای بر گونه‌اش نهاد. چهره‌ای در هم داشت و چنان گرفته به نظر می‌رسید که بلافاصله روی برگرداند و دور شد. حتی کوچکترین لذتی از این بوسهٔ فراق به اسکارلت دست نداد. دلش از رفتار ملانی بیشتر می‌تپید. هنگام

---

1. White Sulphur

خداحافظی، ملاتی با گرمی خاصی او را در آغوش گرفت.

«تو حتماً برای دیدن من و عمه پیتی‌پات به آتلانتا میای، نه عزیزم؟ اوه عزیزم ما می‌خواهیم تو رو بیشتر ببینیم. می‌خواهیم همسر چارلز رو بهتر بشناسیم.»

پنج هفته سپری شد که در خلال آن، نامه‌های شورانگیز، آمیخته با حجب و حیا و سرمستی و عشق چارلز، پشت سر هم از کارولینای جنوبی می‌رسید که عشق سوزانش را یادآوری می‌کرد، و از نقشه‌های آینده سخن می‌گفت، نقشه‌هایی که بعد از جنگ خیال داشت به انجام برساند. در این نامه‌ها می‌نوشت که دلش می‌خواهد یک قهرمان باشد، به خاطر او، به خاطر همسر زیبایش، به خاطر عشقش و به خاطر علاقه‌ای که به فرمانده خود، ویلهامپتون دارد. در هفته هفتم، تلگرافی از شخص سرهنگ هامپتون دریافت داشت و بعد یک نامه از ستاد فرماندهی که به او تسلیت می‌گفت. چارلز مرده بود. سرهنگ هامپتون می‌خواست زودتر تلگرافی بفرستد، ولی چارلز که فکر می‌کرد بیماری‌اش به زودی برطرف خواهد شد، راضی به این کار نشده بود، زیرا می‌دانست که اسکارلت به شدت نگران خواهد شد، آن قدر به انتظار بهبودی ماند تا جان داد. پسر بیچاره نه تنها به آرزوهای خود دست نیافت بلکه افتخاری نیز در میدان جنگ به دست نیاورد. به ذات‌الریه مبتلا شده بود و بعد از آن سرخک کارش را ساخت و اصلا فرصت پیدا نکرد که قدم از اردوگاه بیرون بگذارد و به یانکی‌ها نزدیک شود.

در وقت معیّن، پسر چارلز به دنیا آمد و طبق قاعدهٔ آن زمان نام فرماندهٔ پدرش را بر او نهادند و او را وید هامپتون هامیلتون خواندند. اسکارلت وقتی از حاملگی خود آگاه شد به شدت گریست، آرزوی مرگ می‌کرد. اما به هر حال ناچار بود رنج بارداری را تحمل کند. هنگام وضع حمل دچار ناراحتی نشد و کودک را به سلامت به دنیا آورد. مامی قبلاً آنچه را که باید بداند به او آموخته بود و ضمناً متذکر شده بود که ـ بانوان متشخص و اصیل همیشه هنگام زایمان درد بیشتری را تحمّل می‌کنند. اسکارلت علاقه چندانی به فرزند خود نداشت یا اگر داشت ظاهر نمی‌کرد. اصلا از روز اول بچه نمی‌خواست و اکنون که به دنیا آمده بود، هرگز نمی‌شد تشخیص داد که قسمتی از وجود اوست.

اگر چه دوران نقاهت پس از زایمان به زودی به پایان رسید، امّا روحاً سرخورده و بیمار می‌نمود. شور و نشاطی نداشت، اگرچه تمام ساکنان آن کشتزار بزرگ تلاش می‌کردند او را خوشحال کنند، اما بی‌حاصل بود. الن سعی می‌کرد بیشتر به او نزدیک

شود و جرالد هدیه‌های ارزنده‌ای از جونزبورو برایش می‌آورد ولی این کارها کمترین تأثیری در روحیه او نداشت. حتی دکتر فونتین هم بعد از تجویز آن همه دارو به شدت برای حال او نگران شده بود. خصوصی به الن گفته بود که این همه ناراحتی را دارد به خاطر قلب شکسته‌اش تحمّل می‌کند، به خاطر مرگ شوهرش، با این قلب شکسته نمی‌تواند درد و رنج را تحمل کند. ولی اسکارلت دلش می‌خواست به آن‌ها بگوید که چقدر از مرحله پرتند، مشکل او پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. نمی‌توانست به آن‌ها بگوید که اندوهش دلایل دیگری دارد؛ در آغاز جوانی مادر شده بود، تنها و بی‌کس مانده بود، و بالاتر از همه غیبت طولانی اشلی او را این طور به جان آورده و ماتم‌زده کرده بود.

افسردگی و دلتنگی، گویی برای همیشه در وجودش خانه کرده بود. دیگر آن شور و غوغای همیشگی در آن ناحیه مشاهده نمی‌شد، جوانان همه به جنگ رفته بودند و سکوت، تمام کشتزارها را فرا گرفته بود. تمام آن مردان شاداب و سرزنده رفته بودند ـ چهار تارلتون، دوکالورت، جوانان فونتین، مونروها و دیگران، آنان که در جونزبورو، فایت ویل و لاوجوی می‌زیستند، همهٔ آن جوانان پرشور و جذاب، دیگر نبودند. تنها پیرمردان، علیل‌ها و زنان باقی مانده بودند، آنان نیز تمام اوقات خود را صرف دوختن لباس، بافتن جوراب، زیاد کردن محصول پنبه و ذرّت و پرورش خوک و گوسفند و گاو برای ارتش می‌کردند. چهره‌های جوان وجود نداشت، فقط ماهی یک بار فرانک کندی، مرد مورد علاقه سوالن با سوارانش برای جمع کردن سیورسات می‌آمد. مردان این دسته هیچ یک چهرهٔ جذاب و گیرایی نداشت، هروقت فرانک کندی را می‌دید آن قدر از چهرهٔ زبون و جبون او بدش می‌آمد که گاه نیز ادب و نزاکت را فراموش می‌کرد. تنها آرزویش این بود که او و سوالن هر چه زودتر ازدواج کنند و شرّشان را کم کنند.

حتی اگر در میان آن دسته مرد جذابی هم پیدا می‌شد باز هم به حال اسکارلت فرقی نمی‌کرد. او اینک بیوه‌ای بیش نبود و دلش را گویی در گور گذاشته بودند. حداقل دیگران چنین تصور می‌کردند. آری او بیوه‌ای بود که از این پس باید فقط در تاریکی گور به سر برد. چنین قضاوت‌هایی بیشتر او را دچار رنج و الم می‌کرد، زیرا از همان اول هم علاقه‌ای به چارلز نداشت و اگر هم سعی داشت خاطره‌ای از او به یاد آورد چیزی جز یک گوساله بی‌توان و مردنی در ذهنش مجسم نمی‌شد. لحظه‌ای را که به او گفت برای ازدواج حاضر است، در یادش مانده بود؛ چارلز چون

گوساله‌ای او را می‌نگریست. با همه این‌ها، حتی این خاطرات هم داشت آرام آرام محو می‌شد. اکنون او بیوه‌ای بیش نبود و باید مواظب رفتار و کردارش می‌بود. شادی‌ها و سبکسری‌های دختران شوهر نکرده برایش جایز نبود. باید موقر و دست نیافتنی می‌نمود. این مطلب را الن روزی به او تذکر داد که دید به همراه یکی از افراد دسته اسواران سیورسات در باغ قدم می‌زند و با او مشغول صحبت و خنده است. الن از این صحنه سخت برآشفت و به او تذکر داد که زن بیوه بیش از زنان دیگر پیش چشم مردم است، باید بیش از زنان شوهردار مواظب کردار و حرف‌هایش باشد.

اسکارلت با دقت به حرف‌های مادرش گوش می‌کرد و نشان می‌داد که تمام آن‌ها را اطاعت خواهد کرد و در همان حال پیش خود فکر می‌کرد که: «فقط خدا می‌داند که زنان و بانوان شوهردار چگونه باید تفریح کنند. به این ترتیب بیوه‌ها دیگر باید سرشان را بگذارند و بمیرند.»

یک بیوه باید فقط لباس سیاه و بدریخت می‌پوشید، اجازه نداشت زینتی به خود بیاویزد، از گل و نوار رنگی و تور و حتی طلا و جواهر هم نباید استفاده می‌کرد، مگر سنجاق سینه‌های بد شکل که نشانه عزا بود و گردن بندهایی از موی شوهر مرحومش و یک روسری نازک ابریشمی تیره که تا زانو می‌رسید. بعد از سه سال اجازه داشت آن روسری را کوتاه کند و به شانه‌اش برساند. زنان بیوه اجازه نداشتند بلند بخندند یا در گوشی با کسی صحبت کنند و سبکسری و جلف‌بازی در بیاورند، خنده برای آن‌ها در حکم حرکاتی جلف بود که گناهی بزرگ محسوب می‌شد و هرگز برای آن بخشش در کار نبود. زن بیوه اجازه داشت فقط لبخندی کم‌رنگ، آن هم بسیار اندوهگین و حزن‌انگیز بر لب آورد. و از همهٔ این‌ها وحشتناکتر این بود که حق نداشت با هیچ مردی سخن بگوید و تمایلی به او نشان دهد و چنانچه مردی آنقدر رذل و پست باشد که به خود اجازه دهد به یک زن بیوه نزدیک شود، آن زن باید رفتاری سرد در پیش گیرد و به او گوشزد کند که شوهرش مرحوم شده و آن مرد گستاخ و بی‌شرافت را سر جای خود بنشاند.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که این اصلا منصفانه نیست. یک زن جوان پس کی باید شوهر کند؟ وقتی پیر و بد ترکیب شد؟ تازه آن موقع هم همه چهار چشمی مواظبش هستند که ببینند با شوهر تازه خود چه رفتاری دارد. با چنین شرایطی مگر شوهر پیدا می‌شود؟ اگر هم پیدا شود شوهری است که زنش مرده و چند تا کرّه قد و نیم قد دارد. ازدواج با چنین مردانی خودش یک بدبختی بزرگ محسوب می‌شود.

ازدواج به قدر کافی بد بود، ولی بیوه شدن ـ اوه، مثل این بود که زندگی برای همیشه به پایان رسیده است. چقدر مردم احمق بودند که می‌گفتند حالا که چارلز رفته، وید هامپتون کوچک برای او دلخوشی بزرگی است. چقدر احمق بودند که می‌گفتند حالا چیزی دارد که به خاطرش زندگی کند! همه می‌گفتند که بچه شیرینی است و یادگار عشق اوست و اسکارلت طبیعتاً نمی‌توانست و نمی‌بایست آن‌ها را از اشتباه در می‌آورد. ولی حالا چنین افکاری اصلا در ذهن او منزل نداشت. علاقه چندانی به وید اظهار نمی‌کرد و گاهی اوقات به زور به خاطر می‌آورد که این بچه به خودش تعلق دارد.

هر روز صبح که بیدار می‌شد برای مدتی دراز، همان اسکارلت اوهارای سابق بود و آفتاب مثل گذشته به ماگنولیای کنار پنجره می‌تابید و پرندگان می‌خواندند و بوی‌خوش گوشت سرخ شده به مشامش می‌رسید. دوباره بی‌خیال و جوان می‌شد. بعد گریه نوزاد را می‌شنید و همیشه ـ همیشه و از جا می‌پرید از خود می‌پرسید:

«عجب، مثل اینکه در این خانه بچه‌ای هست!» و بعد یادش می‌آمد که بچه خود اوست. و این‌ها همه چه گیج کننده بود.

و اشلی! اوه، همه چیز اشلی! برای اولین بار در زندگی از تارا نفرت داشت، از آن جاده سرخ رنگ طولانی که از تپه سرازیر می‌شد و به رودخانه می‌رسید، بدش می‌آمد. از مزارع سرخ که در آن بوته‌های سبز پنبه، تازه دمیده بودند بدش می‌آمد. هر وجب خاک، هر درخت، هر چشمه، هر نهر و هر جویبار، جاده و هر تپه او را به یاد اشلی می‌انداخت. او به زن دیگری تعلق داشت و به جنگ رفته بود، اما روحش هنوز در گرگ و میش، جاده‌ها را تسخیر می‌کرد و در سایه ایوان با آن چشمان خاکستری‌رنگ خمار به رویش لبخند می‌زد. همیشه وقتی صدای تاخت اسبی را از جاده‌ای که به رودخانه منتهی می‌شد و به دوازده بلوط می‌رفت، می‌شنید حدس می‌زد که این اشلی است که می‌تازد. اشلی!

حالا دیگر از دوازده بلوط هم تنفّر داشت. روزگاری بود که از آنجا خوشش می‌آمد امّا گویی از آن زمان‌ها بسیار گذشته است. از آنجا بدش می‌آمد ولی به سویش کشیده می‌شد، می‌توانست صدای جان ویلکز و دختران را بشنود که درباره اشلی سخن می‌گفتند ـ و نامه‌های او را که از ویرجینیا می‌رسید همراه آن‌ها بخواند. این صداها او را آزار می‌داد ولی او مجبور بود بشنود. از ایندیای خودپسند و هانی الکن و بدصدا متنفّر بود، آن‌ها هم از او بدشان می‌آمد، ولی نمی‌توانست از آن‌ها دور بماند.

و هر بار که از دوازده بلوط باز می‌گشت با ترشرویی به بستر می‌رفت و از خوردن شام امتناع می‌ورزید.

همین امتناع از خوردن غذا بود که الن و مامی را نگران کرده بود. مامی سینی‌های رنگین می‌آورد، سعی می‌کرد به او بفهماند که حالا او بیوه است و باید زیادتر غذا بخورد، امّا اسکارلت اشتها نداشت.

وقتی دکتر فونتین به الن گفت که اندوه او خطرناک است و چه بسا او را از پای بیاندازد و به دامان گور بکشد، رنگ از رویش پرید. می‌ترسید و نمی‌دانست از چه می‌ترسد، ترس تمام وجود الن را پر کرده بود.

«کاری میشه کرد، دکتر؟»

دکتر فونتین گفت: «تغییر آب و هوا بهترین کاری است که در حال حاضر در این دنیا میشه براش کرد.» او از معالجات مکرر و بی‌نتیجه خود، ناراضی به نظر می‌رسید.

به این ترتیب اسکارلت، نه به دلخواه، همراه فرزندش به ساوانا رفت تا بستگان خود را در خانواده‌های اوهارا و روبیلار دیدار کند و بعد برای ملاقات با خواهران الن، خاله‌های خودش، پولین و اولالی به چارلزتون برود. امّا یک ماه زودتر از آنچه الن انتظار داشت به تارا بازگشت.

در ساوانا به او خیلی محبّت کرده بودند، امّا عموهایش جیمز و اندرو و همسرانشان پیر شده بودند و دائما برای اسکارلت از گذشته، که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت، سخن می‌گفتند. همان وضع در خانواده روبیلار هم تکرار می‌شد و اسکارلت فکر می‌کرد که در چارلزتون بسیار به او بد گذشت.

خاله پولین و شوهرش، یک مرد کوچک اندام پیر، در سکوت، کشتزاری در کنار رودخانه داشتند که از تارا ساکت‌تر می‌نمود. نزدیکترین همسایه، در بیست مایلی آنان زندگی می‌کرد و برای رسیدن به آن‌ها باید از جاده‌ای آب گرفته و جنگلی، پر از درختان بلوط و بسیار خطرناک و تاریک عبور می‌کرد. درختان کهن و خزه بسته بلوط با آن شاخه‌های بلند و کلفت، چترهای سبز خود را بر زمین باتلاقی باز کرده بودند و اسکارلت را به یاد قصه‌های ارواح سرزمین ایرلند که در مه غلیظ رفت و آمد می‌کردند می‌انداختند، این قصه‌ها را جرالد برایش تعریف کرده بود. از صبح تا شب کاری نداشت جز اینکه به داستان‌های بال‌ور[1] ـ لیتون که

۱. William Henry Lytton bulwer (۱۸۷۲ـ۱۸۰۱). نویسنده و دیپلمات انگلیسی. در حواشی ←

عمو کاری[1] برایش می‌خواند گوش دهد.

اولالی نیز در میان دیوارهای بلند باغ بزرگ و خانه بزرگتر خود در محلّه باتری[2] **چارلزتون** می‌زیست و دست کمی از آن‌ها نداشت. اسکارلت که عادت به مناظر باز **وگشاده طبیعت** و تپه‌های تو در تو داشت ناگهان خود را در زندان احساس کرد. البته **در اینجا** می‌توانست از زندگی اجتماعی بهتری برخوردار شود ولی غرور و **خودپسندی** مردم، و اصرارشان را در حفظ سنت‌ها و آداب گذشتگان و رعایت **اصول خفقان‌آور**، نمی‌پسندید. می‌دانست که چارلزتونی‌ها، آنان که با خاله اولالی **معاشرت** می‌کردند، همگی به او به چشم بچه‌ای قابل ترحم نگاه می‌کردند و او را به **خاطر** خون ایرلندی‌اش، از خود نمی‌دانستند و متعجب بودند که چرا یک روبیلار با **یک** ایرلندی تازه وارد ازدواج کرده است. خاله اولالی از اینکه اسکارلت رعایت **آداب و اصول** را نمی‌کرد از میهمانانش معذرت می‌خواست، و اسکارلت هنگامی که **به این مطلب** پی برد به سختی برآشفت، زیرا حاضر نبود هیچ کس را به پدرش **ترجیح** دهد. او به جرالد افتخار می‌کرد، کسی که با مغز ایرلندی‌اش از هیچ به همه **چیز** رسیده بود.

چارلزتونی‌ها همیشه درباره خودشان و حادثه قلعه سامتر سخن می‌گفتند! خدای من آیا آن‌ها فکر نمی‌کردند که اگر به روی شمالی‌ها آتش نمی‌گشودند، بالاخره یک احمق دیگری پیدا می‌شد و این کار را می‌کرد؟ این که دیگر افتخاری نداشت. اسکارلت اصلا حوصله شنیدن این مزخرفات را نداشت و به علاوه لهجه شل و وارفته آن‌ها با لهجه مردم شمال جورجیا تفاوت می‌کرد و همین مسئله هم او را بسیار آزار می‌داد. فکر می‌کرد اگر یک بار دیگر این لهجه را بشنود حتماً جیغ می‌کشد، (hoose به جای Woon't _ Honse[3] به جای Maa. Paa _ Won't[4] به جای Ma[6]. pa[5]). از این موضوع لهجه به قدری عصبانی شد که یک بار در مجلسی رسمی درست مثل

→ مجموعه اشعارش را به چاپ رساند و قبل از اینکه به خدمت سیاسی مشغول شود از افسران ارتش بریتانیا بود. به عنوان سفیرکبیر دولت بریتانیا به اسپانیا رفت (۱۸۴۹) و سپس در ۱۸۵۰ به آمریکا آمد تا با پیمانی معروف به پیمان کلیتون ـ بال‌ور به اختلافات دو کشور پایان دهد. از ۱۸۵۸ تا ۱۸۶۵ سفیر انگلستان در ترکیه بود و در ۱۸۷۱ لقب بارون گرفت ـ م.

1. Uncle Carey
2. Battery
۳. خانه
۴ نمی‌خواهم ـ نه
۵. پاپا، پدر
۶ ماما، مادر

جرالد، انگلیسی صحبت کرد و به نگاه‌های دریده و اشاره‌های پنهان و آشکار خاله اولالی اعتنای سگ هم نکرد. بعد به تارا بازگشت. تنهایی و خاطرات اشلی را به لهجه چارلزتونی ترجیح داده بود.

الن شب و روز به کار طاقت‌فرسای مزرعه مشغول بود و برای کنفدراسیون محصول انبار می‌کرد و هنگامی که دختر خود راکه از سفر چارلزتون آن طور لاغر و مردنی باز می‌گشت، دید، چه وحشت‌ها که نکرد. اسکارلت رنگ به چهره نداشت. الن می‌دانست که دل‌شکستگی چه مفهومی دارد و دلتنگی و افسردگی چیست و چه شب‌هایی که پشت سرهم درکنار جرالد که نفیرش بلند بود، بیدار می‌نشست و در پی راهی می‌گشت که اندوه اسکارلت را تسکین دهد.

عمهٔ چارلز، خانم پیتی‌پات هامیلتون بارها به او نوشته بود که به اسکارلت اجازه دهد تا به آتلانتا برود و مدتی نزد آنان بماند و حالا الن داشت جداً در این باره فکر می‌کرد.

عمه پیتی‌پات نوشته بود که با ملانی در یک خانه بزرگ زندگی می‌کنند، «و مردی نداریم که از ما حمایت کند و حالا که چارلی عزیز هم از میان ما رفته، البته برادرم هنری هست، ولی او با ما زندگی نمی‌کند، خانه و زندگی جدایی دارد. شاید اسکارلت از هنری برایتان گفته باشد، نزاکت اجازه نمی‌دهد که در این نامه چیز بیشتری از او بنویسم. ملی و من خیلی بیشتر احساس آرامش می‌کردیم اگر اسکارلت حاضر می‌شد پیش ما بماند. سه زن تنها بهتر از دو زن تنهاست و شاید اسکارلت عزیز بتواند اینجا آرامش بیشتری داشته باشد، و با پرستاری از سربازان رشید ما در بیمارستان‌های اینجا خودش را سرگرم کند ـ و البته من و ملانی هم خیلی دلمان می‌خواهد بچه قشنگ او را ببینیم...»

به این ترتیب اسکارلت یک بار دیگر بار خود را بست و با لباس عزا، همراه با وید هامپتون و پرستارش پریسی، رهسپار آتلانتا شد، با دنیایی سفارش از جانب الن و مامی و چکی به مبلغ یکصد دلار در وجه اسکارلت به حواله کرد بانک آتلانتا، از جانب جرالد. او به خصوص دلش نمی‌خواست به آتلانتا برود، زیرا تصور می‌کرد تحمّل یک پیر زن احمق، احمق‌ترین پیرزنان، و زندگی با همسر اشلی زیر یک سقف، اصلا برای او امکان‌پذیر نیست ولی تحمّل تارا هم با آن خاطراتش دیگر امکان نداشت. پس هر تغییری خوشایند بود.

بخش دوم

فصل هشتم

همچنان که قطار، در صبح یکی از روزهای ماه می سال ۱۸۶۲ به سوی شمال می‌رفت، اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که آتلانتا، احتمالاً چون چارلزتون و ساوانا طاقت‌فرسا و خسته‌کننده نخواهد بود و علی‌رغم نفرتی که از دیدار عمه پیتی پات و ملانی داشت، دلش می‌خواست ببیند که شهر از زمستان قبل از جنگ که سفری به آنجا داشت، چه تغییری کرده است.

آتلانتا همیشه علاقه اسکارلت را به خود جلب کرده بود، زیرا از وقتی بچه بود جرالد برایش تعریف کرده بود که آتلانتا و او همسن و سالند. بعدها که بزرگتر شد فهمید که جرالد تقریباً حقیقت را به او گفته، زیرا این شهر تنها نه سال از او بزرگتر بود ولی چون جرالد بعضی اوقات حقایق را دستکاری می‌کرد این بار هم کمی از سن آتلانتا کاسته بود تا همسن دخترش شود؛ اسکارلت فکر می‌کرد که این شهر از بسیاری شهرهای دیگر که تعریفشان را شنیده جوان‌تر و جالب‌تر است. ساوانا و چارلزتون اعتبار و قدمت زیادی داشتند، یکی در سدهٔ دوم خود می‌زیست و دیگری وارد سدهٔ سوم شده بود و در چشمان جوان او، آن دو شهر، چون دو نسل سالخورده بودند، به مادر بزرگ‌هایی شبیه بودند که در تابش خورشید چین و چروک به صورتشان نشسته بود. ولی آتلانتا از نسل خودش بود، خام بود، خامی جوانان را داشت و کله‌شقی و حرارت و شوق او را.

داستانی که جرالد برایش گفته بود بر این حقیقت استوار بود که او و آتلانتا در

یک سال نام گذاری شدند. نُه سال پیش از آنکه اسکارلت به دنیا بیاید، این شهر ترمینوس[1] خوانده می‌شد و بعد مارتازویل[2] و آنگاه در سال تولد اسکارلت اسم آن را آتلانتا گذاشتند.

وقتی جرالد برای اولین دفعه به شمال جورجیا نقل مکان کرد، آتلانتایی وجود نداشت، حتی روستایی هم نبود، فقط بیابان بود و بیابان. سال بعد، در ۱۸۳۶، حکومت ایالتی احداث خط آهنی به سوی شمال، از میان منطقه سرخپوستان قبیله چروکی را تصویب کرد. مقصد این خط کاملاً معین بود، تنسی[3] و غرب، اما تا سال بعد نقطه شروع آن در ایالت جورجیا هنوز مشخص نشده بود. یک مهندس مسّاح، چوبی در خاک سرخ آن منطقه فرو کرد و جنوبی‌ترین نقطه راه آهن را مشخص کرد و آن را ترمینوس نام نهاد.

در بخش‌های شمالی جورجیا راه آهن نبود، در سایر نقاط نیز به ندرت وجود داشت. سال‌ها پیش از اینکه جرالد و الن ازدواج کنند یک دهکده کوچک در بیست و پنج مایلی شمال تارا به وجود آمد و رفته رفته به یک روستای بزرگ تبدیل گردید و راه آهن از آنجا به سوی شمال رفت. تاریخ واقعی احداث راه آهن از همان وقت معین گردید. خط دومی که از آگوستا می‌آمد و از مسیر غرب به راه آهن تازه احداث شده تنسی می‌پیوست. خط سوم از ساوانا، ابتدا به ماکون واقع در مرکز جورجیا رسید و سپس به سوی شمال رفت و از محل اقامت جرالد گذشت و به آتلانتا رسید و به این ترتیب بندر ساوانا از طریق آن دو خط دیگر، به غرب متصل شد. از همان نقطهٔ اتصال، شهر آتلانتا با خط چهارم به جانب جنوب غرب، با شهرهایی چون مونت گومری و موبیل ارتباط پیدا کرد.

با تولد راه آهن، آتلانتا هم متولد شد و ایستگاهش نیز به زودی توسعه یافت. با تکمیل چهار خط، آتلانتا با غرب، جنوب، سواحل، و از طریق آگوستا به شمال و شرق مرتبط گردید. این شهر به صورت چهار راه تقاطعی شمال و جنوب و شرق و غرب درآمد و یک دهکده کوچک، حیات تازه‌ای یافت و به شهری بزرگ تبدیل شد.

در زمانی درازتر از عمر اسکارلت هفده ساله، آتلانتا ازصورت ایستگاه کوچک خارج شد و به شهری پر جوش و خروش بدل گردید که اکنون ده هزار نفر جمعیت داشت و مرکز توجه ایالت بود. شهرهای قدیمی‌تر و آرام‌تر و کم جمعیت‌تر ناظر

1. Terminus
2. Marthasville
3. Tennessee

بزرگ شدن مرکزی بودند که مهمترین ایستگاه راه‌آهن ایالتی در آنجا قرار داشت و احساس مرغی را داشتند که به جوجه اردک زشت می‌نگریست[1]. این شهر چرا با سایر شهرهای جورجیا تفاوت داشت؟ چرا این قدر به سرعت بزرگ شد؟ هر کس که به این سوال‌ها فکر می‌کرد جوابی برایش نمی‌یافت ـ جز راه آهن و وجود عده‌ای مردم نیرومند و سخت‌کوش.

مردمی که در ترمینوس، مارتازویل و آتلانتا ساکن شدند مردمی سخت‌کوش بودند. بی‌قرار و پرتوان که از بخش‌های قدیمی‌تر جورجیا و ایالت‌های دور دست به این شهر روی آورده بودند، شهری که داشت خود را حول مرکز راه آهن توسعه می‌داد. آنان با شوق آمدند و فروشگاه‌های خود را در امتداد پنج خیابان خاکی، که در یک نقطه، نزدیک راه آهن به هم می‌رسیدند، بنا کردند. خانه‌های خوب در خیابان‌های وایت‌هال و واشنگتن ساختند و در دشت پهناوری که سال‌ها از آن سرخپوستان بود، جاده پیچ‌تری را کشیدند. آنان به آن شهر افتخار می‌کردند، به توسعه آن افتخار می‌کردند و به خود که مایه توسعه آنجا بودند افتخار می‌کردند. بگذار شهرهای دیگر آتلانتا را هر چه مایلند بنامند. آتلانتا اهمیت نمی‌دهد.

اسکارلت آتلانتا را دوست داشت چون شباهتی میان آن و شهرهایی چون ساوانا، آگوستا و ماکون نمی‌دید. درست مثل خودش، آتلانتا هم مخلوطی از جورجیای قدیم و جدید بود که تازگی آن اغلب از کهنگی‌اش بیشتر می‌نمود. به علاوه یک نوع شخصیت به خصوص داشت که آن را در نظرش زیباتر و جالب‌تر جلوه می‌داد. این شهر در سال تولد او نامگذاری شده بود.

□ □ □

شب قبل هوا منقلب شده بود و باران شدیدی باریده بود، اما هنگام ورود اسکارلت آفتاب می‌تابید و به کار خشک کردن خیابان‌هایی که گِل سرخ رنگ داشتند مشغول بود. در فضای باز اطراف ایستگاه، زمین گل آلود در اثر عبور ارابه‌ها، کالسکه‌ها و گاری‌ها بریده شده بود وگودال‌های پر آب در سراسر آن مشاهده می‌شد. قافله دراز واگون‌های نظامی وآمبولانس‌ها پیوسته مجروحان جنگ را به شهر می‌آورد و با خوارو بار و سیورسات دوباره به جبهه باز می‌گشت. چه جنجالی به راه بود. ناسزاها، فحش‌ها و فریاد سورچی‌ها، شیهه اسب‌ها و داد و فریاد کارگران در هم آمیخته بود. گِل در خیابان‌ها و میدان بزرگ راه آهن غوغا می‌کرد.

۱. اشاره به داستان معروف The ngly duckling از برادران گریم ـ م.

اسکارلت روی آخرین پله قطار ایستاده بود و با لباس سیاه و توری بلندی که تا پاشنه پایش می‌رسید متعجّب و متحیّر به این اوضاع می‌نگریست. نمی‌توانست با آن کفش‌های ظریف در میان دریای گل و لای پای بگذارد. درآ ن ازدحام هول‌انگیز، نگاه جستجوگر خود را روانه صحنه مقابل کرده بود، بلکه بتواند خانم پیتی‌پات را پیدا کند. اما اثری از آن پیرزن چاق و سرخ‌رو نمی‌دید. در همان احوال، سیاهی سالخورده با موهای سفید مجعّد پیش آمد و در حالی که کلاهش را به احترام بر می‌داشت گفت:

«این خانم اسکارلته، نه؟ این پیتره، درشکه‌چی خانم پیتی‌پات. توی گِل‌ها پا نگذاره، خانم اسکارلت،» فرمانش خیلی جدّی بود. اسکارلت داشت دامنش را جمع می‌کرد که ازسکو پایین بیاید ولی با فرمان درشکه‌چی سیاه سرجایش ایستاد. «شما، هم بد هست، مث خانم پیتی، اونم گِلی می‌کنه همیشه کفش هاش. بگذار بغل کرد من.»

یک قدم نزدیک آمد و برخلاف کهولتش، با یک حرکت، اسکارلت را بلند کرد، ولی در همان حال چشمش به پریسی افتاد که کودک را در بغل داشت و روی سکوی ایستگاه ایستاده بود و به آن‌ها خیره شده بود.

پیتر لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «این بچه مال خانم اسکارلته؟ این دختر کوچیکه برای نگه‌داری بچه، بچهٔ آقای چارلز، تنها بچه! دختره، دنبال پیتر بیاد، مواظب باشه بچه نیفته، فهمید؟»

پیتر، اسکارلت را به سوی درشکه می‌برد و اسکارلت متحیّر بود این چه اوضاعی است، از وضع عمو پیتر و قیافه او خنده‌اش گرفته بود. پریسی با چهره‌ای عبوس دنبال آن‌ها می‌رفت. اسکارلت حرف‌هایی را که چارلز درباره پیتر زده بود به یاد آورد:

«در تموم جنگای مکزیک همراه پدرم بود. وقتی زخمی می‌شد ازش پرستاری می‌کرد ـ در واقع زندگی پدرم‌رو نجات داد. این مرد با مهربونی، من و ملانی رو توی بغل خودش بزرگ کرد. ما خیلی کوچک بودیم که پدرمون مرد. عمه پیتی که با برادرش رابطه خوبی نداشت، عمو هنری رو میگم، در همون روزا، اومد با ما زندگی کرد. مارو می‌پایید. عمه پیتی زن واقعاً بی‌دست و پائیه ـ مث بچه می‌مونه، عمو پیتر هم مث بچه باهاش رفتار می‌کنه. مث بچه‌ها راجع به هیچ چیز نمی‌تونه تصمیم بگیره، عمو پیتر همه چیزرو براش راس و ریس می‌کنه. وقتی پونزده سالم شد این

عمو پیتر بود که تصمیم گرفت به من مقرری داده بشه. دیگه موقعش رسیده بود که به هاروارد برم. عمو هنری خیلی مایل بود من به دانشگاه برم و فارغ التحصیل بشم. می‌خواس در دانشگاه بمونم. وقتی ملی بزرگ شد این عمو پیتر بود که تصمیم گرفت که اون موهاشو بلند کنه و به مهمونی بره. وقتی هوا سرده یا بارون میاد این عمو پیتره که میگه عمه پیتی باید روی شونه هاش شال بندازه یا نه... عمو پیتر بهترین سیاهیه که تو عمرم دیدم و وفادارترین. مشکلی که با اون داریم اینه که خودشو مالک جسم و روح ما سه تا می‌دونه، البته تا حدّی هم درسته، خودشم اینو می‌دونه.»

اسکارلت وقتی در کالسکه نشست و پیتر شلاق رو به دست گرفت، یقین کرد که حرف‌های چارلز درست بوده است.

پیتر گفت: «خانم پیتی خیلی دلش می‌خواست به ایستگاه اومد، امّا فایده‌ش چی بود؟ من گفتم. توی این گل و شل، گفتم لباساتون میشه خراب. می‌ترسیدن شما رنجید. اما من موضوع را تعریف کرد برای شما، به اونا گفتم که موضوع را گفت برای شما. میگم راستی اون بچه رو بگیرین ازین دختره سیاه، آخرش میندازه زمین.»

اسکارلت آهی کشید و نگاهی به پریسی انداخت. پیتر راست می‌گرفت، این دخترک سیاه هنوز کفایت یک پرستار را پیدا نکرده بود. اسکارلت به جای بلوز و دامن، به او لباسی زیبا با تورهای آهار پوشانده بود، ولی پریسی هنوز کم سن و سال بود و برای پرستاری، جوان و بی‌تجربه می‌نمود. اگر جنگ پیش نیامده بود، الن هرگز اجازه نمی‌داد پریسی همراه اسکارلت باشد. امّا جنگ که شروع شد خدمتکاران دیگر چون مامی، یا دیلسی و یا حتّی روزا و تینا هر یک وظایف مهمتری پیدا کردند. تا آن تاریخ، پریسی حتی یک کیلومتر هم از تارا و دوازده بلوط دور نشده بود. پرستاری کودکی چنین عزیز و بالاتر از آن دور شدن از تارا و سفر با ترن و دیدن آتلانتا مهمترین حادثه زندگی او بود. مسافرت بیست مایلی بین جونزبورو و آتلانتا آن چنان این دخترک سیاه را به خود مشغول کرده بود که حواسش کاملاً پرت شده بود. اسکارلت ناچار شد بچه را از او بگیرد و تمام راه خود از او نگه‌داری کند. و حالا که این اوضاع را می‌دید آن چنان هیجان به او دست داده بود که دائما به این طرف و آن طرف خم و راست می‌شد و به چپ و راست نگاه می‌کرد. بالاخره صدای بچهٔ کوچک در آمد و به گریه افتاد.

اسکارلت دلش می‌خواست به جای پریسی، مامی را داشت. بازوان چاق و قوی مامی بهترین جا برای وید بود. کافی بود مامی فقط دستی به سر و گوش بچه بکشد،

فوراً ساکت می‌شد. ولی مامی اینک در تارا بود و از دست اسکارلت هم هیچ کاری برنمی‌آمد. چند بار بچه را از پریسی گرفت. ولی ساکت نشد، هر دفعه فریاد بلندتری می‌کشید و آن قدر بی‌تابی می‌کرد که اسکارلت می‌ترسید لباسش چروک شود. بنابراین وانمود کرد که اصلاً صدای عمو پیتر را نشنیده است.

در حالی که درشکه به زحمت در آن شلوغی راه خود را می‌گشود و ایستگاه را دور می‌زد اسکارلت با خود فکر کرد، «شاید یه وقتی بتونم بچه داری رو یاد بگیرم، ولی اصلاً حاضر نیستم به خاطر اونا خودمو مث دیوونه‌ها به بدبختی بندازم.» صورت وید از شدت گریه و ناآرامی، قرمز شده بود. اسکارلت سر پریسی داد کشید: «یکی از اون آب نبات‌هایی که تو جیبت داری بهش بده، یا هر چیزی که ساکتش کنه. من که حالا کاری نمی‌تونم بکنم، اونم اینجا.»

پریسی یکی از آب نبات‌هایی را که صبح آن روز از مامی گرفته بود در دهان بچه گذاشت. طفل آرام شد. وقتی سکوت برقرار شد، اسکارلت آهی کشید و به تماشای اطراف مشغول شد و کمی سرحال آمد. عمو پیتر بالاخره درشکه را از آن همه گل‌ولای و گودال‌های پر آب نجات داد و وارد خیابان پیچ‌تری شد. بعد از ماه‌ها، اکنون که دوباره آتلانتا را می‌دید، حس می‌کرد کمی هیجان در او بیدار شده است. شهر چه بزرگ شده بود. از آخرین باری که آنجا را دیده بود هنوز یک سال نمی‌گذشت با این حال خیلی تغییر کرده بود.

سال پیش اسکارلت به قدری در تألمات روحی خود گرفتار بود و به قدری از شروع جنگ ناراحت بود که اصلاً توجهی به شهر نکرده بود. امروز شاهد بود که ترس از جنگ و گرفتاری جنوب در این کشمکش‌های خونین، چقدر چهره شهر را عوض کرده است. ایستگاه راه آهن که تا پیش از جنگ مرکز رفت و آمد مسافران و جهانگردان بود اکنون ایستگاه مهمی شده بود که آذوقه و سیورسات جنگ و مهمات و سرباز به جبهه‌ها ارسال می‌کرد و اهمیت نظامی پیدا کرده بود وراه آهن به صورت نقطه اتصال نیروهای جنوب، یکی در ویرجینیا و دیگری در تنسی در آمده بود. برای تأمین احتیاجات جبهه‌ها، آتلانتا یک شهر صنعتی شده بود. کارخانجات آن از کوچک و بزرگ همگی به کار تهیه و تولید ملزومات اشتغال داشتند. بیمارستان‌ها مملو از مجروحان بود و واحدهای اداری و انبارهای راه آهن توسط افسران جنوبی اداره می‌شد تا با نظم و ترتیب نظامی، نیازمندی‌های ارتش را تأمین کنند.

اسکارلت به اطراف نگاه می‌کرد و سعی داشت مناظر گذشته را در نظر آورد، ولی

بیهوده بود. شهر چون طفلی که یک شبه به غولی تبدیل شده باشد، تغییر کرده بود.

آتلانتا پر سرو صدا و شلوغ ، چون کندوی زنبور به نظر می‌رسید. گویی از اهمیت خود برای ارتش جنوب آگاهی داشت و از آن به خود می‌بالید. کار شب و روز، بدون وقفه، در بخش‌های صنعتی و کشاورزی ادامه داشت. قبل از جنگ چند کارخانه پنبه پاک‌کنی و پشم‌ریسی بیشتر وجود نداشت، قورخانه و اسلحه سازی در جنوب مری لند بود ـ چیزی که جنوبی‌ها بسیار به آن افتخار می‌کردند. جنوب مرکز نشو و تربیت سیاستمداران، کشاورزان، پزشکان، حقوقدانان و شاعران بود ولی مهندسین و مکانیک‌ها در آنجا نبودند. افراد فنی در آنجا تربیت نمی‌شدند. بگذار این کارهای پست در اختیار شمالی‌ها باشد. اکنون کشتی‌های توپدار شمال، بنادر جنوب را محاصره کرده بودند و ارتش جنوب خود را سخت در مضیقه احساس می‌کرد، تنها گاهی خط محاصره شکسته می‌شد و یک کشتی از اروپا به یکی از بنادر جنوب می‌رسید. شمالی‌ها برای تأمین نیازهای خود دست کمک نزد اروپاییان دراز کردند و هزاران سرباز ایرلندی و آلمانی چون سیل به ارتش شمال پیوستند. دستمزد قابل ملاحظه‌ای به آنان پرداخت می‌شد. و جنوب ناچار بود فقط به خود تکیه کند.

در آتلانتا کارخانجات ماشین‌سازی، شبانه‌روز کار می‌کرد تا قطعات لازم را برای کارگاه‌های اسلحه‌سازی آماده کند. این نوع کارخانجات مادر، به تعداد کافی وجود نداشت، از این رو جنوب با حداکثر توان و نیرو کار می‌کرد و فشاری طاقت‌فرسا را تحمّل می‌نمود. ماشین‌هایی که در کارخانجات جنوب کار می‌کردند عموماً انگلیسی بودند و چون قطعات یدکی آن‌ها دیگر وارد نمی‌شد، تمام کسانی که اطلاعات مختصر فنی داشتند به این کارخانجات فرستاده شدند تا کمبودها را با نیروی همت خود جبران نمایند. آنان که در آتلانتا زندگی و کار می‌کردند، همه خسته و رنجور به نظر می‌آمدند. شهری که تا چندی پیش یک نفر غیر جنوبی در آن مشاهده نمی‌شد اینک از تعداد کثیری خارجی پذیرایی می‌کرد که در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها به خدمت پذیرفته شده بودند تا نیازهای ارتش را فراهم سازند. آنان اغلب به کار ساختن تپانچه، تفنگ، توپ و باروت اشتغال داشتند.

کارخانجات آتلانتا همچون قلبی بود که شب و روز می‌زد و به جای خون ملزومات جنگی روانه ایستگاه راه‌آهن می‌کرد تا به جبهه‌های نبرد ارسال گردد. قطارها مملو از این لوازم، دائما در حرکت بودند. دود سیاه کارخانه‌ها یکسره بر خانه‌ها فرو می‌ریخت، حتی مزارع و باغستان‌های دور دست نیز از این دود در امان

نبودند. صدای کارخانه‌ها در ساعات شب نیز شهر را آرام نمی‌گذاشت. در گوشه و کنار شهر، جایی که زمین‌های خالی فراوان دیده می‌شد، اکنون کارگاه‌هایی بنا شده بود که نیازمندی‌های افسران و سربازان سوار را، چون زین و برگ و کفش و کمربند و غلاف شمشیر، تهیه می‌کردند. کارگاه‌های دیگر هم ریل آهن، واگن، لکوموتیو، چادر، دکمه، سگک، مهمیز و شمشیر می‌ساختند. مدیران کارخانه ذوب آهن کم و بیش می‌دانستند که ذخیره سنگ آهن کافی نیست. کارگرانی که در معادن سنگ آهن آلاباما کار می‌کردند اغلب به جبهه رفته بودند. آنچه نرده آهنی و در و دروازه‌های فولادی و مجسمه‌های برنزی، در آتلانتا وجود داشت کنده شده و به درون کوره رفته بود.

سر فرماندهی ارتش و ادارات مربوط، در خیابان پیچ‌تری قرار داشت. در این خیابان، افسران، کارپردازان، متصدیان پست و راه‌آهن و دژبانان در رفت و آمد بودند. انبارهای بزرگ خواربار و ملزومات جنگی در حومه شهر قرار داشت و دائما به وسیله اسب و قاطر و واگن رهسپار جبهه‌ها می‌شد. بیمارستان‌ها در شهر قرار داشت. همان طور که عمو پیتر این نکات را تعریف می‌کرد، اسکارلت تصور داشت که به شهر مجروحان و زخمی‌ها پا نهاده است. در هر گوشه بیمارستانی می‌دید که انواع بیماران، مبتلایان به امراض مسری، بیماران بد حال، و آنان که گرفتار ناتوانی‌های عصبی شده بودند در آن جا استراحت می‌کردند و اسکارلت که از محیط آرام کشتزارها می‌آمد، از این همه جوش و خروش و سرو صدا به تعجب در آمده بود. اگر چه غوغای کارخانجات، گوش خراش و آزار دهنده می‌نمود ولی اسکارلت بدش نمی‌آمد و در دل احساس شادی می‌کرد و جایی را می‌دید که چون روح و قلب خودش دستخوش توفان‌های مهیب و کمرشکن است. هر روز قطارها می‌رسیدند و مجروحان را پیاده می‌کردند و میدان پنج گوش، ناگهان از فوج‌های مجروح پر می‌شد. همچنان که درشکه راه خود را از میان چاله‌های خیابان بزرگ شهر می‌گشود، اسکارلت سعی داشت عمارت‌های ناآشنا و چهره‌های غریب را بهتر ببیند. پیاده‌روها از مردانی موج می‌زد که در یونیفرم‌های نظامی با درجات مختلف می‌آمدند و می‌گذشتند. انواع وسایل نقلیه از گاری، درشکه، آمبولانس و کالسکه در آمد و شد بودند و سورچی‌های پیر و جوان در شتاب بودند تا مسافرین خود را هر چه زودتر به مقصد برسانند. چندی از آنان حامل تلگراف‌ها، نامه‌ها و پیام‌های فوری بودند و چندی دیگر می‌کوشیدند بیماران و مجروحان بدحال را زودتر به بیمارستان برسانند.

غریو صداهای آشنا و ناآشنا، صدای طبل و شیپور، تیر و تفنگ و جیر جیر چرخ‌ها و ناسزای سورچی‌ها درهم شده، غوغایی غریب به راه انداخته بود. ناگهان اسکارلت عده‌ای سرباز خسته و ژولیده را دید که باکت‌های آبی در میان گروهانی از خاکستری پوشان جنوب حرکت می‌کردند، اینها یانکی‌هایی بودند که به اسارت جنوبی‌ها درآمده بودند و به اردوگاه منتقل می‌شدند. اسکارلت با دلی که به تپش افتاده بود پیش خود فکر کرد، «چقدر جالبه، حتماً از آتلانتا خوشم میاد. چقدر چیزهای دیدنی اینجا هست!»

شهر زنده‌تر از آن بود که او فکر می‌کرد، زیرا در گوشه و کنار، پیاله‌فروشی‌ها، بارها و رستوران‌های زیادی دیده می‌شد، زنان هرزه دنبال سربازان به راه افتاده بودند و سعی می‌کردند آنان را با خود به خانه‌هایی که مخصوص عیش و عشرت بود بکشانند. اینان زنانی هرزه بودند که در مقابل چشم پرهیزگاران، به خودفروشی اشتغال داشتند و از همه، حتی آنان، دلبری می‌کردند. هتل‌ها، مسافرخانه‌ها و پانسیون‌ها پر از مسافرینی بود، که از راه‌های دوردست برای عیادت بیماران و مجروحین خود آمده بودند و یا به قصد دیدار فرزندان، برادران، و همسران خود پای به این شهر گذاشته بودند. دراین شهر عصبانی و ناهمگون، هر شب جشن‌های عقد و عروسی بر پا بود. جوانانی که عازم جنگ بودند می‌خواستند زودتر به وصال محبوب خود برسند. همه گیلاس‌های خود را به سلامتی عروس و داماد خالی می‌کردند و صبح با چشمانی اشکبار، در ایستگاه راه‌آهن دامادها را بدرقه می‌نمودند. در تاریکی شب صدای رقص و پایکوبی از همه جابلند بود وترانه‌های زیبایی چون «شیپورها نغمه پایان جنگ را می‌نوازند» و «نامه‌ات رسید، ولی افسوس که دیر بود» شنیده می‌شد. این ترانه‌ها گاه چنان احساسات را تحریک می‌کرد که مردم بی‌اختیار می‌گریستند، حتی آن‌ها که در عمر خود حتی یک بارهم گریه نکرده بودند.

همان طور که در طول خیابان پر از گل پیش می‌رفتند، اسکارلت یک لحظه عمو پیتر را آرام نمی‌گذاشت و دائما از او سوال می‌کرد و عمو پیتر نیز از اینکه این همه اطلاعات را از ذهن خود بیرون می‌کشد سخت به خود می‌بالید.

«اونجا هست قورخونه. همونجا تفنگ‌ها و باروت‌هارو قایم می‌کنن. این ادارهٔ معاملات خارجیه. شما نمی‌دونین چیه این اداره معاملات خارجی. خارجی‌ها میآن اینجا، خانم اسکارلت، که پنبه‌های مارو بخرن و بعد از چارلزتون و ویلمینگتون، ببرن مملکت خودشون. بعدش اونا به ما باروت میدن. اینها چه جور خارجی هستن، من

نمی‌دونم. خانم پیتی پات می‌گفت اونا انگلیسی هستن، اما هیش کی زبونشونو بلد نیس. وای وای وای، چه دود غلیظی. لباس خانم‌ها رو خراب می‌کنه، اما دیگه چیکار کنیم. ذوب آهنه دیگه. همیشه کار می‌کنه، شب و روز. صداش شبا آدمو دیوونه می‌کنه، من که نتونست خوابید. نه نه، نه، چی میگین؟ نمیشه درشکه را نگه داشت، شما نباید رفت پایین، الان نمی‌شه برین گردش،یعنی چی؟ باید رفت خونه، شما آشنا نیست با اینجا، بعد با خانم پیتی پات میاین گردش، حالا باید رفت خونه، اونا نگران شدن. حالابه اون دو تا خانومی که اونجان سلام کنین، تعارف کنین. اون خانوم مری ودره، اون یکی هم خانوم السینگه.»

اسکارلت کمی آن‌ها را به یاد داشت. هر دو به تارا آمده بودند تا در عروسی او و چارلز شرکت کنند. با عجله به سوی نقطه‌ای که عمو پیتر اشاره کرده بود نگاه کرد و سرش را به علامت احترام پایین آورد. هر دو در درشکه، جلوی مغازه پارچه‌فروشی نشسته بودند. در پیاده‌رو صاحب مغازه و دو شاگردش توپ‌های پارچه را به دست داشتند و به آن‌ها نشان می‌دادند. هر دو خانم، جواب احترام اسکارلت را دادند. خانم مری‌ودر زن قد بلند و چاقی بود که موهای سرخش به سفیدی می‌زد و به شکل خوشایندی آرایش شده بود و با ظرافت، دور صورت گردش خودنمایی می‌کرد. چهره گلگونش نشانی از هوش و ذکاوت و متانت داشت و او را بانویی محترم جلوه می‌داد. بانو السینگ از او جوانتر می‌نمود. زنی باریک و ظریف بود که روزی زیبایی‌اش در آن شهر، زبانزد خاص و عام بود واکنون باگذشت سالیان دراز هنوز هم رمقی از آن باقی مانده بود.

این دو، به همراهی بانوی دیگری به نام خانم وایتینگ از مهم‌ترین زنان آتلانتا به شمار می‌رفتند، در واقع از ارکان شهر بودند. آنان هر یک کلیسایی را اداره می‌کردند و در واقع حکم کشیش و متولی را داشتند. کار دیگرشان این بود که به فروشگاه‌ها سر می‌زدند و آن‌ها را سرو سامان می‌دادند و در ضمن رئیس انجمن خیاطی شهر هم بودند. هر کس می‌خواست جشنی، مجلس رقصی یا مراسمی برگزار کند به آن‌ها مراجعه می‌کرد. با روحیات مردم کاملاً آشنا بودند و می‌دانستند چه کسی به مشروب اعتیاد دارد، کدام زن اهل کدام فرقه است، کدام زن آبستن است و چه موقع بارش را بر زمین خواهد گذاشت. از تبار و خاندان و شجره ساکنان جورجیا مطلع بودند و خانواده‌های صاحب‌نام را در کارولینای جنوبی و ویرجینیا می‌شناختند. درباره همه از روی رفتار خوب یا بدشان قضاوت می‌کردند و اگر کسی خلاف نظر آن‌ها حرفی

می‌زد به شدت با او به مبارزه بر می‌خاستند. صدای خانم مری‌ودر از دو نفر دیگر رساتر و بلندتر بود. خانم السینگ نظرات خود را با ظرافت و لطافت تمام ابراز می‌داشت و خانم وایتینگ کم حرف‌تر و ساکت‌تر از آنان بود و به همه می‌گفت که از جنجال و سرو صدا بیزار است. جالب این بود که این سه تن از هم بیزار بودند و اصلاً به یکدیگر اعتماد نداشتند. بی‌اعتمادی و نفرتشان از یکدیگر، از آن سه شخصیت مشهوری که رم باستان را اداره می‌کردند بیشتر[1] بود، اما برای حفظ ظاهر و رسیدن به مقاصد پنهانشان باهم معاشرت می‌کردند.

وقتی درشکهٔ اسکارلت به کنار درشکه آن‌ها رسید، خانم مری‌ودر با لبخند گفت: «به پیتی گفته‌ام که تو باید در بیمارستان من مشغول بشی. بیخود به خانم مید و خانم وایتینگ قول نده.»

اسکارلت که اصلاً نمی‌دانست موضوع چیست از این نوع استقبال خوشش آمد و سری تکان داد و گفت: «نه قول نمیدم. امیدوارم باز هم شما رو ببینم»

درشکه با مرارت بسیار از کنار آن دو گذشت و چند قدم دورتر توقف کرد تا دو بانویی که وسایل زخم‌بندی حمل می‌کردند بگذرند و گلی نشوند. دراین لحظه اسکارلت زنی را دید که لباسی نامناسب و پر زرق و برق به تن داشت و شالی رنگارنگ و منگوله‌دار روی سر وگردن و بازوهای لختش انداخته بود.

وقتی آن زن صورتش را برگرداند، اسکارلت چهره‌ای دید زیبا، که آرایشی تند داشت. انبوه گیسوان سرخ رنگش جلوه‌ای خاص به او می‌بخشید. اسکارلت برای اولین بار، در آتلانتا، شهری با آن همه هیاهوی کرکننده و خانم‌های سنگین و موقّر، یک زن جلف و سبک می‌دید. پیش خود گفت، «با موهایش حتماً یه کاری کرده». بعد آهسته از عمو پیتر پرسید:

«عمو پیتر اون زن کیه؟»

«من نمی‌دونم.»

«چرا میدونی، میدونم که میدونی، اون کیه ؟ زودباش بگو.»

عمو پیتر لب زیرین خود را ورچید و گفت: «اسمش بل واتلینگه.»

اسکارلت فوراً دریافت که عمو پیتر هنگام گفتن اسم او از کلمه دوشیزه و یا خانم، استفاده نکرد.

---

۱. اشاره به پومپی، مارکوس لیسینیوس کراسوس و ژولیوس سزار که اولین اتحادیه سه‌گانه را در حکومت باستانی رم به‌وجود آوردند.ـ م.

«کیه، کارش چیه؟»

عمو پیتر به آرامی شلاقی به اسب زد و راه افتاد. بعد با اندوه فراوان گفت: «خانم اسکارلت، خانم پیتی‌هیش وخ از این سوالا از من نکرد. بعضی سوالا هس که خانم‌هایی مث شما نباید بکنند. آخه به شما مربوط نیس. توی این شهر خیلی‌ها هستن که آشنا شدن با اونا خوب نیس.»

اسکارلت پیش خود گفت: «آه، خدای من، پس باید زن بدی باشه.»

قبلاً زن بد ندیده بود، سرش را برگرداند و آن قدر به او خیره ماند تا در میان جمعیت گم شد.

درشکه حالا به جایی رسیده بود که فروشگاه‌ها و ساختمان‌های اداری فاصله بیشتری از هم گرفته بودند. میانشان زمین‌های خالی دیده می‌شد. رفته رفته از مرکز شهر دور شدند و به مناطقی رسیدند که خانه‌های مسکونی قرار داشت. از مقابل هر خانه‌ای که می‌گذشتند، اسکارلت نام‌های آشنایی را بر زبان می‌آورد. خانواده لیدن، خانواده بونلز، و این خانه قرمز، نمونه بارز خانه‌های جورجیا، متعلق به خانواده مک‌لور. درشکه آهسته‌تر می‌رفت. از خانه‌ها و پیاده‌روهای دو طرف، عده‌ای او را به نام صدا می‌کردند و به سویش دست تکان می‌دادند. خیلی از آن‌ها را می‌شناخت ولی بعضی را هم اصلاً به یاد نمی‌آورد.

چنین به نظر می‌رسید که عمّه پیتی پات قبلاً ورود او را به همه اطلاع داده است. گاهی که درشکه توقف می‌کرد زنان آشنا و بیگانه دورش جمع می‌شدند و اسکارلت به ناچار وید را بلند می‌کرد و به همه نشان می‌داد. همه آن‌ها می‌خواستند اسکارلت سری به آن‌ها بزند ودر کار دوخت و دوز و کارهای بیمارستانی شرکت کند و اسکارلت هم به ناچار برای اینکه زودتر از دستشان راحت شود به همه وعده مساعد می‌داد.

درشکه در مقابل عمارت سبز رنگی که دورتر از خانه‌های دیگر بود ایستاد. دخترک سیاهپوستی که جلوی خانه کشیک می‌داد فریاد زد: «اومد.» ناگهان دکتر مید و همسرش و پسر سیزده ساله‌اش از عمارت خارج شدند و در حالی که دست تکان می‌دادند به سویش دویدند. اسکارلت به خاطر آورد که این‌ها را هم در مراسم ازدواج خود دیده است. با توقف درشکه همه به دورش ریختند و خانم مید روی رکاب درشکه جست تا بچه را بهتر ببیند. دکتر مید بی‌اعتنا به گِل، به خیابان آمد و در طرف دیگر درشکه ایستاد. او بلند قد و باریک اندام بود و ریش نوک تیز خاکستری

رنگ داشت، لباس‌هایش گویی به تنش گریه می‌کرد، مثل اینکه توفانی سهمگین آن‌ها را از هم دریده است. شهر آتلانتا او را سرچشمه حکمت و درایت و عقل وعلم می‌دانست، رفتاری متین و بزرگ منشانه داشت و سخنوری زبر دست و پر قدرت به شمار می‌رفت. مردی بود نیک خصلت و نیک سرشت، مهربان و ملایم، که همهٔ شهر او را دوست داشتند.

دست اسکارلت را فشرد و لب‌های وید را با دو انگشت گرفت و تعارفات بچه‌گانه‌ای به طفل ابراز نمود. دکتر مید گفت که خانم پیتی‌پات قول داده که اسکارلت در بیمارستانی که کمیتهٔ آن توسط خانم مید رهبری می‌شود به خدمت درآید.

اسکارلت گفت: «اوه عزیزم، من تا حالا به هزار نفر همین قول رو دادم.»

خانم مید با خشم فریاد زد: «خانم مری‌ودر، شرط می‌بندم، زن حرومزاده، حتماً تو رو تو ایستگاه دیده. مث اینکه شبا هم اونجا می‌خوابه.»

اسکارلت گفت: «باور کنین که من اصلاً نمی‌دونستم موضوع چیه؟ همین جوری قول دادم. خب حالا این کمیته بیمارستان چی هست؟» دکتر مید و همسرش به هم نگریستند گویی از بی‌اطلاعی او تکان خورده‌اند. خانم مید در حالی که معذرت خواهی می‌کرد گفت: «البته، می‌دونم تو مایل‌ها از اینجا دور بودی و حق داری ندونی. ما کمیته‌های پرستاری درست کردیم که در روزهای معین توی بیمارستان‌ها کار می‌کنن. از سربازا پرستاری می‌کنیم، به دکترها کمک می‌کنیم، باندپیچی می‌کنیم، لباس درست می‌کنیم، باندهارو آماده می‌کنیم و وقتی سربازها تونستند روی پای خودشون بایستن اونارو میاریم خونه خودمون و نگه داری می‌کنیم تا کاملاً خوب بشن و بتونن دوباره به جبهه برن. همین طور از زن و بچه خونواده‌هایی که نون‌آورشون به جنگ رفته یا زخمی شده نگه‌داری می‌کنیم، به اونا کمک می‌کنیم به خصوص اگه فقیر باشن ـ حتی بدتر. دکتر مید در انستیتوی بیمارستان و توی کمیته من کار می‌کنه، همه میگن او واقعاً بی‌نظیره و ـ»

دکتر مید در حالی که از حرف‌های همسرش لذت می‌برد میان حرفش دوید و گفت: «خب خب بسه دیگه خانم مید، لازم نیس این قدر جلوی دیگران از من تعریف کنی. این کوچکترین کاری است که من می‌تونم بکنم. تو که نمیذاری من به ارتش ملحق بشم.»

خانم مید که خود را عصبانی نشان می‌داد. «نمیذارم! من؟ تموم مردم شهر نمیذارن، خودت خوب می‌دونی. می‌دونی اسکارلت، وقتی مردم شنیدن که اون

می‌خواد به عنوان جراح ارتش به جبههٔ ویرجینیا بره، همه خانم‌ها توماری امضاء کردن که اون باید در شهر بمونه. البته شهر بدون تو هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.»

دکتر مید با ناامیدی سرش را تکان داد گفت: «خب، خب خانم مید بایک پسر تو جبهه، شاید کمتر غصه بخورم، که چرا نرفتم.»

فیل پسر سیزده سالهٔ آن‌ها بااشتیاق گفت: «من هم سال دیگه میرم، به عنوان طبال. من الان خوب یاد گرفتم که چطوری طبل بزنم، می‌خواین براتون بزنم؟ میرم طبلم رو بیارم.»

خانم مید پسرش را در آغوش گرفت و گفت: «نه جونم، حالا نه،» و ناگهان پرده‌ای از رنج و غم بر چهره‌اش فرو افتاد. «سال دیگه هم نه، شاید سال بعدش.»

فیل خود را از آغوش او بیرون کشید و با ناراحتی گفت: «ولی تا اون موقع جنگ تموم میشه. تو قول دادی!»

از بالای سر پسرک، پدر و مادرش نگاهی به هم انداختند، اسکارلت این نگاه را به خوبی دید.

دارسی مید، پسر بزرگ دکتر مید در ویرجینیا خدمت می‌کرد و با رفتن او علاقه این والدین پیر به پسر کوچکشان بیشتر شده بود.

عمو پیتر سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «ببخشین، باید بریم، خانم پیتی نگران هس، ما دیر کردیم.»

خانم مید کمی عقب ایستاد و دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد.

«خداحافظ، امروز بعد از ظهر میام پیشت، از قول من به پیتی بگو اگه تو رو نفرسته به کمیتهٔ ما وای به حالش.»

درشکه دوباره در طول آن خیابان گل آلود به حرکت در آمد. اسکارلت لحظه‌ای تکیه داد و لبخند زد. حالا احساس می‌کرد حالش از چند ماه گذشته بهتر است. آتلانتا، با مردمش، با شور و هیجانی که از خود نشان می‌داد و با شناختی که از این هیجانات پشت سر هم داشت، جای جالبی بود، به او آرامش مخصوصی می‌داد. خیلی بهتر از آن مزرعه دور افتاده در چارلزتون بود، جایی که شب در سکوتش سوسمارهای بزرگ را در خود پناه می‌داد؛ خیلی بهتر از آن چهار دیواری بلند و آن باغ دلتنگ‌کننده و مغموم بود؛ خیلی بهتر از ساوانا بود، با آن خیابان‌های پهن و ردیف نخل‌های بلند و رودهای گل‌آلود. بله و حتی هیجان‌انگیزتر از تارا بود، اگر چه تارا برایش بس عزیز بود.

دراین شهر شلوغ با خیابان‌های باریک و گل‌آلودش که در دل تپه‌های سرخرنگ بنا شده بود، حالتی وجود داشت که قلبش را به تپش و هیجان می‌انداخت و با روح سرکش او سازگاری داشت، حالتی خام و نارس، همان خامی و ناپختگی دخترانه‌ای که زیر پوشش مواعظ الن و مامی پنهان شده بود. ناگهان احساس کرد به آنجا تعلق دارد، او متعلق به شهرهای آرام و قدیمی که رودخانه‌های زرد از کنارشان می‌گذشتند، نبود.

حالا دیگر خانه‌ها خیلی از هم فاصله داشتند و بالاخره آجرهای قرمز و بام سنگفرش خانه عمه پیتی را دید. این تقریباً آخرین خانه شمالی شهر بود. بعد از آن خیابان پیچ‌تری باریک می‌شد و امتداد می‌یافت و پس از یک پیچ، در میان بیشه‌ای انبوه گم می‌شد. طارمی چوبی سفید، تازه رنگ شده بود ودر حیاط جلو آخرین گل‌های نسرین زرد چون ستاره‌ای، خودنمایی می‌کرد. روی پله‌های جلو عمارت دو زن سیاهپوش ایستاده بودند و پشت سرشان زن درشت اندام زرد رنگی دیده می‌شد که دست‌هایش را زیر پیش‌بندش پنهان کرده بود و با لبخندی گشاد، دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد. عمه پیتی‌پات از هیجان روی پاهای کوچکش بالا و پایین می‌پرید و یکدستش را روی سینه قربهش گذاشته بود تا قلبش را آرام مازد. اسکارلت در کنار او ملانی را دید و با نفرتی ناگهانی احساس کرد این زن کوچک اندام سیاهپوش، با گیسوانی که به شیوه زنان سالخورده آراسته بود و لبخندی که بر چهره قلب‌شکلش نشسته بود، باعث نفرت او از آتلانتا خواهد شد.

□□□

وقتی یک جنوبی با اثاثیه خود رنج سفر بیست مایلی را بر خود هموار می‌کرد، به ندرت سفرش کمتر از یک ماه طول می‌کشید، چه بسا که بیشتر می‌شد. جنوبی‌ها نه تنها رسم میهمان‌نوازی را خوب می‌دانستند بلکه به مسافرت هم علاقه داشتند و میهمانان خوبی هم بودند و هیچ تعجبی نداشت که یک‌نفر برای دیدار عید کریسمس به منزل آشنایان و منسوبین خود وارد شود و تا جولای بماند. معمولاً وقتی زن و شوهر جوانی در مسافرت ماه عسل خود به دیدار اقوام می‌رفتند و به آن‌ها خوش می‌گذشت، تا تولد دومین فرزند خود در آنجا می‌ماندند. بارها اتفاق افتاده بود که عمه‌ها و عموها برای شام یکشنبه دعوت شده بودند و تا سال‌ها بعد که آن‌ها را دفن کردند، همانجا ماندند. میهمانان معمولاً دردسری نداشتند زیرا خانه‌ها بزرگ بود وخدمه بسیار؛ و سیر کردن چند شکم در آن سرزمین فراوانی، مسئله‌ای ایجاد

نمی‌کرد. سفر و دیدار اقوام و دوستان امری عادی بود. مسافرین از هر نوعی بودند؛ عروس و داماد، زنانی که باردار شده بودند یا زاییده بودند، دخترانی که عاشق می‌شدند و والدینشان می‌خواستند مدتی آن‌ها را دور نگه دارند، دخترانی که دم‌بخت بودند ولی خواستگاری نداشتند و به امید یافتن شوهر می‌آمدند، همه می‌توانستند از این مسافران باشند. چنین مسافرت‌هایی می‌توانست به زندگی آرام و بی‌تحرک جنوبی‌ها هیجانی ببخشد. قدم مسافران همیشه گرامی بود.

اسکارلت به آتلانتا آمده بود ولی نمی‌دانست چقدر می‌ماند. اگر سفرش به همان تلخی سفر ساوانا و چارلزتون باشد یک ماه دیگر به خانه باز می‌گشت. اگر به او خوش می‌گذشت مدت اقامتش نامعلوم بود. ولی به زودی عمه پیتی و ملانی او را وسوسه کردند و از او خواستند که برای همیشه در آتلانتا بماند و با آن‌ها زندگی کند. بر سر این موضوع با او بحث‌ها کردند وبارها تقاضای خود را مطرح نمودند. آن دو او رابه خاطر خودش می‌خواستند چون دوستش داشتند. آنان تنها بودند و شب‌ها در آن خانه بزرگ می‌ترسیدند، امّا او شجاع بود و به آن‌ها شجاعت می‌داد. آن قدر جذاب بود که اندوه آنان را از میان می‌برد. و حالا که چارلز مرده بود جای همسر و پسرش نزد خویشانش بود. به علاوه نیمی از آن خانه اینک به او تعلق داشت، وصیّت چارلز این طور بود. و بالاخره اینکه ارتش جنوب به هر دستی که بتواند خیاطی کند، بافندگی کند، باندپیچی کند و از مجروحان پرستاری نماید، احتیاج داشت.

هنری هامیلتون، عموی چارلز که خانواده‌ای نداشت و در هتل آتلانتا نزدیک راه آهن زندگی می‌کرد به طور جدی درباره این موضوع با اسکارلت صحبت کرد. هنری هامیلتون، نجیب‌زاده کوتاه قد و چاقی بود که شکم بزرگی داشت و صورتش به قرمزی می‌زد و موهایش نقره‌ای بود. آدمی کم حوصله و عصبی بود که اخلاق زنانه داشت و شهامت مردانه کمتر از او ظاهر می‌شد و اصلاً نمی‌توانست باخواهر خود، خانم پیتی‌پات هامیلتون سازگاری نشان دهد. از کودکی آن دو از جهت احساسات و طرز سلوک و رفتار، درست نقطه مقابل هم بودند و هنری همیشه به خواهرش شدیداً اعتراض می‌کرد که «چارلز را که فرزند یک سرباز بود لوس و احمق و بی‌دست و پا بار آورده است!» سال‌ها پیش، این برادر، نسبت به خواهرش آن قدر توهین روا داشت که از همان وقت پیتی‌پات قهر کرد و حالا حتی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زد، مگر زمزمه‌های نفرت آلود و حساب شده و اعتراض‌آمیز، همراه با

اشارت‌های چشم و ابرو که هر کس آن‌ها را می‌دید تصور می‌کرد یکی قاتل و دیگری وکیل مدافع است. ماجرای دعوا این بود که پیتی‌پات سال‌ها پیش می‌خواست مبلغ پانصد دلار از پولی که نزد برادرش داشت در یک معدن طلای مجهول سرمایه‌گذاری کند. هنری مخالفت کرد و کار دعوا بالا گرفت و بالاخره در برابر اصرار خواهرش به شدت عصبانی شد و کلمات تندی بر زبان راند و به او گفت اصلاً شعور ندارد و نمی‌فهمد چه می‌کند و مانند سن[1] وجودش جز ضرر چیز دیگری نیست.

از روز بعد، رابطه برادر و خواهر تیره و تار شد و از یکدیگر جدا شدند و پیتی‌پات فقط ماهی یک بار به اتفاق عمو پیتر برای گرفتن مخارج ماهانه‌اش به دفتر او مراجعه می‌کرد. هنری از آن خانه رفت و در هتل اقامت گزید. بعد از هر ملاقات که ماهانه تکرار می‌شد، پیتی‌پات چنان ناراحت می‌شد که در بستر می‌افتاد و می‌گریست و نمک بو می‌کرد. چارلز و ملانی که روابط بسیار گرمی با عموی خود داشتند بارها خواستند میانه عمو و عمه را بگیرند و آن‌ها را آشتی دهند اما پیتی‌پات دهان کوچک خود را می‌بست و امتناع می‌کرد. چارلز و ملانی عقیده داشتند که عمه‌شان باید گذشت بیشتری از خود نشان دهد.

چارلز و ملانی چنین استنباط می‌کردند که این حادثه برای عمه پیتی یک هیجان بزرگ بوده است، تنها هیجانی که در زندگی یکنواخت او وجود داشت.

عمو هنری به محض دیدن اسکارلت، از او خوشش آمد زیرا عقیده داشت در پس آن همه ظاهرسازی‌های احمقانه، کمی هم احساس واقعی وجود دارد. او نه تنها وکیل دارایی‌های پیتی‌پات و ملانی بود بلکه آنچه را چارلز بنا بر وصیتش برای اسکارلت گذاشته بود در اختیار داشت. اسکارلت وقتی مطلع شد که زن جوان و پولداری است، از شادی حیرت کرد، زیرا چارلز نه تنها نیمی از خانه پیتی‌پات را برای او گذاشته بود بلکه زمین‌های زراعتی و شهری زیادی هم به او می‌رسید. و ارزش فروشگاه‌ها و انبارهای کنار ایستگاه راه‌آهن هم که اینک جزیی از دارایی‌های او به حساب می‌آمد، از هنگام شروع جنگ سه برابر شده بود. از این رو هر وقت که عمو هنری حساب املاک او را می‌داد توصیه می‌کرد که بهتر است برای همیشه در

---

۱. June bug نوعی آفت کشاورزی است. سوسک بزرگ و قهوه‌ای رنگی است از خانواده سوسک‌های پر طلایی که در شمال آفریقا فراوان است و در ماه ژوئن در مزارع دیده می‌شود و برای محصول مضر است.ـ م.

آتلانتا بماند.

می‌گفت: «وقتی وید هامپتون بزرگ شد، مرد جوان و پولداری میشه، این جور که آتلانتا داره بزرگ میشه، قیمت این املاک تا بیست سال دیگه ده برابر میشه و این پسر باید جایی بزرگ بشه که دارایی‌هاش دم دستش باشه، این جوری یاد می‌گیره که چطور اونارو حفظ کنه ـ بله، و همین طور از اموال پیتی و ملانی. او تنها مردی است که از خانواده هامیلتون باقی مونده، چون من که برای همیشه زنده نیستم.»

عمو پیتر از اینکه اسکارلت تصمیم گرفته بود برای همیشه در آتلانتا بماند خوشحال‌تر از همه بود. زیرا از اینکه فرزند چارلز تحت نظر خودش بزرگ نشود، هراس داشت. در تمام این بحث‌ها و گفتگوها، اسکارلت فقط لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت. نمی‌دانست که بالاخره از آتلانتا خوشش می‌آید و آیا می‌تواند با اقوام شوهرش روابط حسنه برقرار کند؟ گذشته از این‌ها فکر جرالد و الن را هم می‌کرد. از جانب دیگر، حالا که از تارا دور شده بود حس می‌کرد دلش به سختی برای آنجا تنگ شده است، برای آن مزارع سرخ و بوته‌های بهاری پنبه و آن سکوت شیرین و گرگ‌میش نشاط‌انگیز غروب. بری اولین بار تقریباً مفهوم حرف جرالد را فهمید که گفته بود عشق به زمین در خون اوست.

بنابراین با خوشرویی از کنار مسئله می‌گذشت و وقت می‌گذراند و جواب درستی در مورد اقامت خود نمی‌داد و خودش را به زندگی بی‌سرو صدا در آن خانه سرخ رنگ خیابان پیچ‌تری عادت می‌داد.

اسکارلت با بستگان درجه اول چارلز زندگی می‌کرد و خانه‌ای را که او در آن زندگی کرده و بزرگ شده بود می‌دید و می‌توانست پسری را که به همسری‌اش برگزیده شده بود و در مدت کوتاهی او را بیوه و مادر کرده بود بهتر بشناسد. اکنون می‌توانست درک کند که چرا او این همه خجالتی بود و این همه با اوهام و ایهام پیوند داشت و این همه خیال‌اندیش بود. هر چه را از پدرش، آن سرباز شجاع، گردنکش و پرخروش به ارث برده بود، در آن محیط زنانه اندک اندک از دست داده بود. تحت تأثیر رفتار کودکانه عمه پیتی قرار داشت و بسیار بیشتر از یک برادر به ملانی نزدیک شده بود. در نظر او بهتر از این دو زن در دنیا پیدا نمی‌شد.

شصت سال پیش، وقتی عمّه پیتی پان به دنیا آمد، نامش را ساراجین[1] هامیلتون گذاشتند اما پدرش به خاطر اینکه اندام فربه و پاهای کوچکی داشت و دائما مشغول

1. Sara Jane

جست و خیز بود نام مستعار پیتی پات را روی او گذاشت و از آن روز دیگر کسی او را با نام واقعی خودش صدا نکرد. با گذشت سال‌ها، تغییراتی در او به وجود آمد و کارهایی از او سر می‌زد که با اسم مستعارش بسیار نزدیکی داشت. از آن کودک با نشاط پر شور و شر گذشته، حالا فقط همان یک جفت پای کوچک و هیکل چاق باقی مانده بود که بی‌هدف می‌خندید و کارهای مسخره و مضحک انجام می‌داد. هیکلی درشت، گونه‌هایی سرخ و گیسوانی نقره‌ای داشت و همیشه از تنگی کرستش نفس نفس می‌زد. با آن پاهای کوچک به سختی راه می‌رفت و کفش‌هایش بیشتر اندازهٔ پای بچه‌ها بود. قلبی داشت که از هر هیجانی به تپش می‌افتاد و غش می‌کرد. البته همه می‌دانستند که این غش‌ها اغلب ساختگی است ولی از آنجا که دوستش داشتند چیزی نمی‌گفتند و به رویش نمی‌آوردند. همه او را دوست داشتند و خواسته‌های کودکانه‌اش را بر آورده می‌کردند و کارهایش را جدی نمی‌گرفتند ـ مگر برادرش هنری.

غیبت را بیش از چیز دیگری در دنیا دوست داشت ولی نه به اندازه شادی و سروری که سر میز غذا به او دست می‌داد. ساعت‌ها وراجی می‌کرد و درباره دیگران و مسایل مربوط به آنان حرف می‌زد ولی به خوبی معلوم بود که اصلاً مقصود بدی ندارد و مقاصد شیطانی را دنبال نمی‌کند. اسم‌ها اصلاً در خاطرش نمی‌ماند، تاریخ‌ها و مکان‌ها اصلاً به یادش نمی‌آمد و اغلب هنرپیشگان تئاترهای آتلانتا را با هنرپیشه‌های دیگر اشتباه می‌کرد و هیچ کس دلش نمی‌خواست که او را به خاطر این چیزها سرزنش کند. هیچ کسی پیدا نمی‌شد که گوشه‌های نیش‌دار به او بزند و در مورد او تلخ‌گویی کند. دوستانش می‌دانستند که این زن شصت ساله در واقع کودکی بیش نیست.

ملانی هم از بسیاری جهات به عمه‌اش شباهت داشت. خجالتی بود، ناگهان سرخ می‌شد و تواضع خاصی داشت ولی حس و هوشش در همه جهت کار می‌کرد و توان کافی داشت و اسکارلت با اکراه اعتراف می‌کرد، «احساساتش از نوعی است که من می‌پسندم.» او هم چون عمه‌اش به کودکی معصوم شباهت داشت که هیچ چیز دیگری جز سادگی و مهربانی، حقیقت و عشق را نمی‌شناخت، مثل بچه‌ای بود که پستی و شیطان صفتی را نمی‌دید و اگر هم می‌دید تشخیص نمی‌داد؛ چون همیشه شاد بود و می‌خواست کسانی که در اطراف او هستند نیز شاد باشند و حداقل از مصاحبت هم لذت ببرند. در نتیجه همیشه صفت‌های خوب افراد را می‌دید و با

مهربانی آن‌ها را مورد توجه قرار می‌داد. با وجود اینکه گاه کارهای احمقانه‌ای از او در خانه سر می‌زد ولی همهٔ مستخدم‌ها او را پاکدل و خوش قلب و بزرگوار می‌دانستند، هیچ دختر زشتی پیدا نمی‌شد که نکته مثبت و جذابیت خاصی را در وجودشان کشف نکند و از خصوصیات جالب آنان سخن نگوید، به همه مردها هر چقدر هم پست و بی‌ارزش بودند، ملانی با چشم خوشبینی نگاه می‌کرد و صفت‌های شایسته‌ای در آن‌ها می‌یافت. به خاطر همین خوی پسندیده و رفتار انسانی بود که همه دورش جمع می‌شدند و صفات نیکویی را که شاید خود خبر نداشتند از دهان او می‌شنیدند و چه کسی بود که مفتون و شیفته چنین رفتاری نشود؟ دوستان بسیاری داشت، از زن و مرد، امّا عاشق نداشت زیرا از آن دسته زنان نبود که با عشوه‌گری و خودپسندی و غرور بر سر راه مردان دام پهن کند.

آنچه ملانی می‌کرد همان بود که از یک دختر جنوبی انتظار می‌رفت ـ دوستانش را دور هم جمع می‌کرد و آن‌ها را وادار می‌نمود در آرامش تمام از مصاحبت یکدیگر لذت ببرند. به خاطر همین رفتار زنانه و محجوبانه بود که جامعه زنان جنوبی همیشه با شادی و صفا و شوخ‌طبعی همراه بود. زنان به خوبی می‌دانستند سرزمینی که مردانش راضی باشند و غرورشان شکسته نشود وشخصیّتشان حفظ گردد، جایی است که آن‌ها هم می‌توانند با صفا و صمیمیت در آن زندگی کنند. بنابراین از گهواره تا گور، زنان می‌کوشیدند که مردانشان را همواره راضی نگاه دارند و مرد راضی، از بذل عشق و شهامت دریغ نداشت. در حقیقت مردان، آنچه را که زنان می‌خواستند فراهم می‌کردند، ولی اعتباری برای عقل و هوش آنان قایل نبودند. اسکارلت نیز همچون ملانی این نکات را به خوبی درک می‌کرد ولی وظایف خود را با هنرمندی تمام و مهارت‌بی‌نظیر انجام‌می‌داد. تفاوت‌میان این‌دو زن این‌بود که‌ملانی‌با مهربانی و کلمات تحسین‌آمیز با مردم سخن می‌گفت و دلش می‌خواست مخاطبش از ته‌دل خوشحال شود، و اسکارلت همه این کارها را می‌کرد، امّا فقط مقاصد خود را در نظر می‌گرفت.

از جانب دو زنی که چارلز، از طفولیت دوست داشت، هیچ گاه خشونت و نامهربانی نسبت به او اعمال نگردید و خانه‌ای که باید مردی در آن تربیت می‌شد، چون آشیانه پرندگان، ساکت، آرام و ظریف بود. در مقایسه با تارا این خانه، قدیمی‌تر، ساکت‌تر و ملایم‌تر بود. به نظر اسکارلت این خانه مشتاق بوی براندی

مردان، توتون و روغن ماکاسار[1] بود، خانه مشتاق شیههٔ اسب؛ مسابقهٔ اسب دوانی؛ البته گاهی، تفنگ، داد و فریاد مرد، زین و مهمیز و سگ شکاری بود.

دلش برای داد و فریاد تارا، هنگامی که مادرش به خانه باز می‌گشت تنگ شده بود، دلش برای دعوای مامی با پورک، روزا و تینا غش می‌رفت، برای کشمکش‌های خودش با سوالن و غرش‌های پدرش جرالد. تعجبی نداشت که چارلز از این خانه، این همه خجالتی و بی‌دست و پا بیرون آمده بود. در این خانه هیچ وقت صدایی بلند نمی‌شد، هیچ دعوایی در نمی‌گرفت، همه در مقابل هم تسلیم بودند. اسکارلت که روزی از زیر دست مامی بیرون آمده بود اکنون اخلاق و رفتار عمو پیتر را می‌دید که چون زنان آن خانه سر به زیر می‌انداخت و فوراً تسلیم می‌شد؛ جسارت، مدیریّت، اراده و سختی و سفتی مامی اصلاً در او نبود. عمو پیتر همواره رفتاری آرام، نرم و مهربان داشت، به خصوص با بیوهٔ آقای چارلز.

با وجود این، در همین خانه بود که اسکارلت حال‌گذشته خود را بازیافت و قبل از اینکه خود بداند، روحیه غمزده‌ای که در تارا داشت به حالت معمول بازگشت. او فقط هفده سال داشت، سالم و پر قدرت بود واقوام چارلز می‌کوشیدند که همیشه او را خوشحال کنند. اگر گاهی ملالی پیش می‌آمد، تقصیر آن‌ها نبود زیرا هیچ کس قادر نبود دردی را که از شنیدن نام اشلی در قلبش به وجود می‌آمد تسکین دهد. و ملانی اغلب به نام اشلی اشاره می‌کرد و از او حرف می‌زد! هر وقت چنین غمی به اسکارلت روی می‌کرد هر دو زن به طور خستگی‌ناپذیری سعی می‌کردند از هر راهی که می‌دانستند اندوه او را از میان ببرند ولی آنان از این حقیقت مطلع نبودند و سابقه اندوه او را نمی‌دانستند. فکر می‌کردند از وضع غذا و خواب، ناراضی است و اغلب به او پیشنهاد می‌کردند که بعد از ظهرها با درشکه به گردش برود. نه تنها زیباییش را می‌ستودند، بلکه همواره از شادی فطری او نیز سخن می‌گفتند، از زیبایی اندام و دست و پای ظریف و پوست لطیف و سفیدش تعریف می‌کردند، نوازشش می‌کردند

---

۱. Macassar . بندر بزرگ و اصلی جزیره سولا ـ وسی (Sulawesi) از جزایر اندونزی. در جنوب غربی این مجمع الجزایر واقع شده است. محصولات عمده این جزیره که از ارقام صادراتی اندونزی است از قهوه، نارگیل، موز، روغن کنجد، جوزبویا تشکیل شده است. انواع روغن‌های گیاهی نیز در این جزیره تولید می‌شود که یکی همین روغن نارگیل است که مصرف خوراکی دارد و گاهی به آن عطر اضافه می‌کنند و به عنوان یک محصول آرایشی فروخته می‌شود. روغن ماکاسار در واقع روغن نارگیل است که برای براق کردن مو به کار می‌رود. ـ م.

و می‌بوسیدند و سعی داشتند با کلامی امیدبخش عشق و علاقه خود را نسبت به او ثابت کنند.

اسکارلت چندان که باید به محبت‌های آنان توجهی نمی‌کرد، ولی از این ستایش‌ها لذت می‌برد. در تارا هیچ کس تا این حد از او تعریف نکرده بود و مامی چون از دروغ و ریا و تظاهر نفرت داشت همیشه حقایق را می‌گفت و عیب‌های او را آشکارا گوشزد می‌کرد. وید کوچک دیگر مایه آزار نبود زیرا همه افراد آن خانه، از سفید و سیاه از او پرستاری می‌کردند و آنچه لازم بود برایش انجام می‌دادند، حتی گاهی همسایگان نیز بر سر بغل کردن او کارشان به مشاجره می‌کشید. علاقه ملانی به این بچه در حد جنون بود. حتی گاهی که وید کوچک گریه می‌کرد و امان همه را می‌برید ملانی با لطف و محبت می‌گفت: «کوچولوی خوشگل! چقدر شیرینی! کاش بچه من بودی!»

برای اسکارلت مقدور نبود که جلوی احساسات خود را بگیرد. با وجود گذشت زمان و عادت به محیط، هنوز عقیده داشت عمه پیتی احمق‌ترین زن دنیاست، نمی‌توانست اداها و اطوار کودکانه او را تحمل کند و از ملانی هم خوشش نمی‌آمد زیرا نسبت به او احساس حسادت می‌کرد. مواقعی بود که ملانی با افتخار توام با نازهای زنانه، نامه اشلی را بلند می‌خواند؛ نامه‌ها سراپا شور و عشق نسبت به همسرش بود و اسکارلت طبعاً نمی‌توانست چشم دیدن رقیب را داشته باشد و ناگهان چون مجنونی آواره، از اتاق بیرون می‌رفت. با همه این‌ها، زندگی در آتلانتا، درکنار این دو زن زیاد هم بد نمی‌گذشت و لحظاتی می‌رسید که بسیار احساس شادمانی و لذت می‌کرد. این شهر برای او به مراتب بهتر از جاهای دیگری چون ساوانا و چارلزتون و حتی تارا بود؛ در آن چیزهایی پیدا می‌شد که در جاهای دیگر ندیده بود. فقط بعضی شب‌ها وقتی شمع را می‌کشت و به بستر می‌رفت، آهی سوزناک از ته دل می‌کشید و با خود می‌گفت: «چه می‌شد اگر اشلی ازدواج نمی‌کرد! چه می‌شد اگر مجبور نبودم در آن بیمارستان طاعون زده کار کنم! اوه کاش می‌توانستم برای خودم یک معشوق دست و پا کنم.»

خدمت اسکارلت در بیمارستان بر خلاف میلش فوراً آغاز شد و حتی مجبور شد برای جلب نظر جامعه زنان آتلانتا در دو کمیته نام‌نویسی کند؛ کمیته خانم مید و کمیته خانم مری‌ودر. و این اجبار، چهار روز کار کشنده را در هفته برایش به همراه داشت. مجبور بود در محیط بیمارستان لچکی به سر کند و روپوش سفید بپوشد و از

مجروحان و بیماران پرستاری کند و مانند زنان دیگر بدون دریافت مزد در انجام کارهای خود نهایت دقت و علاقه را نشان دهد. زن‌های دیگر وقتی می‌دیدند که او با شور میهن پرستانه خود این خدمات را به گردن گرفته، خوشحال می‌شدند و اگر می‌فهمیدند که او در واقع هیچ علاقه‌ای به این کارها ندارد بسیار ناراحت و ناامید می‌شدند. به هر صورت جنگ برایش مسئله جالبی نبود، علاقه‌ای به اخبار و حوادث و سیر آن‌ها نشان نمی‌داد، مگر خبرهایی که مربوط به اشلی می‌شد. همیشه وحشت داشت که اصرار او در دانستن ماجراهای مربوط به اشلی بالاخره کار دستش بدهد و رازش فاش گردد. اگر در بیمارستان کار می‌کرد به این سبب بود که چاره دیگری برای خود پیدا نمی‌کرد و نمی‌دانست چگونه باید خودش را از شر آن راحت کند.

پرستاری اصلاً برایش هیچ لطفی نداشت. جز آه و ناله و فغان و فریاد و هذیان و مرگ و بوی گند، مفهوم دیگری کسب نمی‌کرد. بیمارستان‌ها از مردان زشت و بدقیافه و کثیف که بوی گندشان از فاصله دور آدم را گیج می‌کرد، پر شده بود. بدنشان جراحاتی داشت که حال آدم را به هم می‌زد. هوای داغ و بویناک تابستان تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و روحش را آزرده می‌ساخت و حالت تهوع به او دست می‌داد و شب‌ها باعث کابوس‌های آزار دهنده می‌شد. ساس و پشه و مگس همه جا فراوان بود، وول می‌خورد. این حشرات مزاحم روی زخم و جراحت مجروحان می‌نشستند و آن‌ها را چنان آزار می‌دادند که گاه همگی با هم فریادهای دلخراشی می‌کشیدند و فحش‌های زشت بر زبان می‌راندند. اسکارلت هم از دست این حشرات، فغانش به آسمان می‌رفت و مواضع گزیدگی را آن چنان می‌خاراند که از آن خون بیرون می‌زد و گاهی هم با بادبزن، حشراتی را که روی بدنش می‌نشستند نشانه می‌رفت که حاصلش چیزی جز درد نبود. بسیاری وقت‌ها آرزو می‌کرد کاش نسل هر چه مرد بود از روی زمین بر می‌افتاد.

ناراحتی ملانی به اندازه او نبود، به نظر نمی‌رسید که از بوی گند و تند زخم‌های چرکین و بدن لخت سربازان ناراحت شود. گاه که لخت کردن مردان زخمی واجب به نظر می‌رسید، اسکارلت با خشم می‌گفت، آخر این که کار یک بانوی نجیب نیست. هنگامی که دکتر مید برای بستن زخم‌ها نیاز به کمک داشت، ملانی به کمکش می‌رفت و اگر چه رنگ به رو نداشت ولی سعی می‌کرد وظیفه‌اش را در کمال دقت به انجام برساند. بسیار پیش می‌آمد که بعد از اتمام کار، توان از کف می‌داد و به حال تهوع می‌افتاد و اسکارلت ناچار به او نیز کمک می‌کرد. با این حال، ملانی خنده از

لبانش دور نمی‌شد و همواره مهربانی را به یادداشت، از این رو در تمام بیمارستان به فرشته رحمت معروف شده بود. شاید اسکارلت هم بدش نمی‌آمد که چنین القابی به او بدهند اما وقتی فکر می‌کرد لازمه‌اش لخت کردن مردان شپشو و زخمی و چرکین است و باید گلوی مردی را که تنباکو قورت داده مدتی بمالد تا از خفگی نجاتش دهد، پاهای کثیف و پر پشم سربازان را بشوید و زخمشان را ببندد و یا کرم‌های بدن مردان را یک یک بردارد، عطای چنین لقب‌هایی را به لقایش می‌بخشید و پشت سر هم فحش و ناسزا به هر چه پرستار و پرستاری بود نثار می‌کرد.

اگر به او اجازه می‌دادند زیبایی و خوش آب و رنگی خود را به رخ آن مردان بدبخت بکشد و از آنان دلبری کند شاید تا حدی راضی می‌شد، ولی بیمارستان جای این کارها نبود و با موقعیتی که داشت جور در نمی‌آمد. زیرا او یک بیوه بود و انجام چنین اعمالی از بیوه‌ها انتظار نمی‌رفت. بخش‌های سربازان بهبود یافته را به دختران باکره شهر سپرده بودند زیرا می‌گفتند، آن‌ها باکره‌اند و صلاح نیست در بخش‌های دیگر خدمت کنند و ناظر مناظری باشند که دیدنش مناسب حالشان نیست. البته دختران باکره نیز بیکار نبودند و دلبری را فراموش نمی‌کردند و هر کدام از میان مردان جنگی برای خودشان محبوبی انتخاب کرده بودند و اسکارلت گاه می‌دید که حتی یک مرد زشت و بدقیافه در بخش دختران چه غوغایی می‌تواند به راه بیاندازد.

جز مردان مجروح و نیمه جانی که اغلب هم حالشان وخیم بود، اسکارلت مرد دیگری را نمی‌دید، دنیای او کاملاً یک دنیای زنانه به حساب می‌آمد و همین او را بسیار می‌آزرد. از همجنسان خود بیزار بود و آن‌ها را قابل اعتماد نمی‌دانست، فقط آن‌ها را تحمّل می‌کرد. دخترانی که در بیمارستان با او کار می‌کردند همگی چارلز را می‌شناختند، و به او مهربانی می‌کردند و سعی داشتند غم‌هایش را تسکین دهند. مخصوصاً فانی[1] دختر خانم السینگ و می‌بل[2] دختر خانم مری ودر که هر دو پدر نداشتند و مادرانشان میراث ارزشمندی دریافت کرده بودند. اسکارلت هفته‌ای سه روز را به دوخت و دوز با دوستان ملانی می‌گذراند و این دختران را در آنجا می‌دید. رفتار این دختران با اسکارلت رفتاری متفاوت بود، آنان فکر می‌کردند اسکارلت دیگر پیر شده و دوران آزادی و لذت و سعادت را به سر آورده و باید با او چون زنی قابل ترحم رفتار شود. صحبت آن‌ها اغلب درباره مجالس رقص و دلبری از محبوب بود و هرگز اسکارلت را در این صحبت‌ها دخالت نمی‌دادند. و اسکارلت پیش خود

1. fanny
2. Maybelle

فکر می‌کرد، عجب، او که از آن‌ها زیباتر است، خیلی زیباتر، عجب زندگی نکبتی است. چه مردمان بدی هستند این‌ها، که فکر می‌کنند قلب او در گور نزد شوهرش خفته است! خیر، این طور نیست! قلب او نزد اشلی در ویرجینیاست!

ولی علی رغم این ناراحتی‌ها، آتلانتا بسیار او را شادمان می‌کرد و همچنان که هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشت، اقامت او نیز ادامه می‌یافت.

فصل نهم

در آن صبح نیمه تابستان، اسکارلت کنار پنجره اتاقش نشسته بود وبانگاهی پر حسرت، ارابه‌ها و گاری‌هایی را تماشا می‌کرد که پر از دختران جوان، سربازان و زنان بود که از خیابان پیچ‌تری می‌گذشتند و به سوی بیشه می‌رفتند تا برای تزیین بازار، که قرار بود حراجی به نفع بیمارستان‌ها در آن انجام شود، شاخ و برگ‌های زیبا جمع‌آوری کنند. جاده سرخ رنگ غرق در سایه درختانی بود که سر به هم آورده بودند و نور خورشید را به زحمت از خود عبور می‌دادند. با تاخت و تاز اسب‌ها و حرکت درشکه‌ها توده نازکی از خاک قرمز از زمین برمی‌خاست. ارابه اوّل که جلوتر از همه می‌رفت چهار سیاه تبر به دست گردن کلفت را با خود می‌برد، آنان قرار بود شاخه‌های مو و شمشاد را قطع کنند وبرای زینت محل، همراه بیاورند. در پشت این ارابه، سبدهای بزرگ و کوچک غذا و میوه، به خصوص هندوانه حمل می‌شد. دو سیاه جوان، یکی بانجو در دست داشت و دیگری سازدهنی می‌نواخت و همه با هم آهنگ معروف «اگه می‌خوای بهت خوش بگذره، به هنگ سوار ملحق شو» را می‌خواندند. پشت سرشان صف طویلی از دختران سوار، با لباس‌های کتانی گلدار و کلاه تابستانی و دستکش توری و چترهای رنگین می‌آمدند و همین ترانه را می‌خواندند. در درشکه‌های بعدی، زنان مسن‌تر نشسته بودند که با شوخی و خنده سر به سر هم می‌گذاشتند. گاهی سربازی نحیف که از مرگ جسته بود در میان دو زن چاق یا دو دختر لاغر دیده می‌شد. سوار نظام ارتش، افسران و درجه‌داران سوار، آرام به دنبال این جمع روان بودند. دراین بین جیرجیر چرخ‌ها، صدای سم اسب‌ها و جرینگ جرینگ مهمیزها به آن غوغای خروشان اضافه می‌شد. برق زینت بانوان و دختران از همه طرف دیده می‌شد و بادبزن‌ها در کار بود و چترهای گلدار و رنگی بالای سر آن‌ها چرخشی شگفت‌انگیز داشت. همه می‌خواندند و شادی می‌کردند و قهقهه می‌زدند و می‌رقصیدند تا در جشن آن روز هندوانه بخورند و غروب در حراج شرکت کنند. اسکارلت فکر می‌کرد: «همه شادند، مگر من.»

همه برایش دست تکان می‌دادند و بعضی از آن‌ها او را صدا می‌کردند و او نیز می‌کوشید با لبخند به محبت‌های آنان پاسخ دهد و این کار چه مشکل بود. دردی که در قلبش حس می‌کرد اینک به گلویش رسیده بود و بغضی درست کرده بود و چیزی

نمانده بود که اشکش سرازیر شود. همه داشتند به تفریح می‌رفتند، جز او. همه می‌خواستند در جشن شبانه شرکت کنند، جز او. ملانی و عمه پیتی هم او را همراهی می‌کردند و با او در خانه می‌ماندند زیرا آنان نیز چون او عزادار بودند ولی آن‌ها اصلاً به این جشن اهمیّت نمی‌دادند و به آن مانند یک واقعهٔ معمولی نگاه می‌کردند. اما برای اسکارلت فرق داشت، آرزو داشت که می‌توانست همراه بقیه مردم آتلانتا باشد؛ آواز بخواند و برقصد.

و این ظلم بزرگی بود. اسکارلت خود بیش از دیگران برای برپایی این جشن زحمت کشیده بود و حالا از شرکت در آن محروم بود. کارهایی کرده بود که هیچ وقت به یاد نداشت؛ جوراب بافی، کلاهدوزی، لحاف‌دوزی و شال بافی. ظرف‌های چینی مخصوص شستشوی مو و سبیل را رنگ کرده بود و تعداد زیادی پشتی و کوسن و رومبلی با نقش پرچم حکومت کنفدراسیون قلابدوزی کرده بود (اگر چه بعضی از ستاره‌هایش شش پر و هفت پر شده بود و بعضی‌ها هم اصلاً پر نداشت و گرد شده بود اما رویهم رفته نتیجه، رضایت بخش می‌نمود.) روز پیش در انبار کثیف اسلحه‌سازی آن قدر کار کرد که از پای در آمد و برای دوخت و نصب پرده‌های سنگین و رنگین آن قدر جان کند که از حال رفت. این برنامه اصلاً شوخی نبود، چون تحت نظر کمیته بانوان بیمارستان‌ها انجام می‌شد و خیلی جدی به نظر می‌رسید. کاری بود سخت، خشک و بدون ذره‌ای تفریح و خنده. با حضور زنانی چون خانم مری‌ودر و خانم السینگ و خانم وایتینگ اصلاً نمی‌شد انتظار خنده و تفریح داشت. آنان طوری سخت می‌گرفتند و هارت و پورت می‌کردند که گویی با گروهی از بردگان سیاه طرف بودند. از اینها گذشته صحبت‌های دخترانشان هم آنچنان قابل تحمّل نبود. امّا با وجود تاولی که در انگشتش بود همه چیز را تحمل می‌کرد. روز پیش وقتی داشت به عمه پیتی در پختن کیک برای سربازان کمک می‌کرد دستش سوخت و انگشتش تاول زد.

و حالا، بعد از این که مثل یک کارگر مزرعه کار کرده بود باید در خانه بنشیند و از شادی‌های جشن محروم باشد. نه عادلانه نبود که در این سن بی‌شوهر و سیاهپوش در گوشه عزلت بنشیند آن هم با یک بچه، بچه‌ای که هم اکنون صدای گریه‌اش از اتاق مجاور بلند شده بود. کمتر از یکسال پیش بود که در جشن‌ها می‌رقصید و به جای این لباس عزای بدرنگ و بدترکیب، لباس‌های شاد و زیبا و رنگین می‌پوشید و شور و نشاطی نگفتنی در دل مردان، به خصوص سه پسر خاص، می‌افکند. فقط هفده

سال داشت، هفده سال و هنوز رقص‌های زیادی در پا داشت و ترانه‌های بسیاری در دل. نه این عادلانه نبود. زندگی او را به عقب رانده بود، به یک خیابان گِل‌آلود انداخته بود. زندگی اکنون نقشی از لباس‌های خاکستری و مهمیزهای آهنین و پر صدا، لباس‌های رنگی کتانی و موسیقی پر سر وصدایی که با بانجو نواخته می‌شد، در مقابلش گشوده بود. این جلوه‌ها اکنون آرزوهایش را دوباره بر می‌انگیخت. می‌خواست نگاه کند، بنگرد و آن همه شور را یکجا به ذهنش بسپارد.

دست خود را به طرف مردانی که کم و بیش می‌شناخت تکان می‌داد و در احوال خود فرو رفته بود. پیتی پات ناگهان وارد شد، او که طبق معمول با حرکات ابلهانه‌اش بدون خبر وارد شده بود نگاهی ملامت بار به اسکارلت انداخت و گفت:

«دیوونه شدی، عزیزم، برای مردها از پنجره اتاق خوابت دس تکون میدی؟ بهت بگم اسکارلت، اصلاً انتظار نداشتم! اگه مادرت می‌دید چی می‌گفت؟»

«خب، اونا که نمی‌دونن اینجا اتاق خواب منه.»

«ولی ممکنه حدس بزنن که اینجا اتاق خواب توئه و این خیلی بده، عزیزم، نباید از این کارا بکنی. همه پشت مرت حرف می‌زنن و میگن ـ نمی‌دونم، به خصوص خانم مری ودر، اون که میدونه اینجا اتاق خوابته.»

«و فوراً هم میره و به همه پسرها میگه که اینجا اتاق خواب منه، ها؟ این گربه پیر.»

«ساکت باش عزیزم، دالی مری‌ودر بهترین دوست منه.»

«باشه، بازم همون گربه پیره ـ اوه، معذرت می‌خوام، عمه‌جون، گریه نکن! من فراموش کردم که اینجا پنجرهٔ اتاق خوابه. کاشکی از اینجا می‌رفتم.»

«عزیزم!»

«خب، میرم. از بس تو خونه نشستم، خسته شدم.»

«اسکارلت، قول بده که دیگه اینجوری حرف نزنی. اونوقت مردم چی میگن؟ میگن تو احترام چارلی بیچاره‌رو نگه‌نداشتی ـ»

«آه، عمه جون گریه نکن!»

پیتی پات با ناله گفت: «اوه، تورو هم به گریه انداختم!»

دست هایش را در جیب دامنش کرد و به دنبال دستمال گشت. آن درد مبهمی که در گلوی اسکارلت جمع شده بود ناگهان به صورت گریه ظاهر شد ـ نه، آن طور که پیتی پات فکر می‌کرد، دلیلش چیزهایی که او می‌گفت نبود. به خاطر چارلز بیچاره نبود، به خاطر صدای چرخ گاری‌ها و خنده‌هایی بود که دیگر داشت دور می‌شد.

از صدای آن‌ها ملانی به درون آمد، برس مو به دست داشت و گیسوانش با آن شکن‌های ریز ظریف روی شانه هایش ریخته بود.

«چی شده؟ عزیزانم!»

پیتی‌پات بانالـه گفت: «چارلی!» و به آغوش او فرو رفت و سرش را در آن گیسوان موّاج پنهان کرد.

لب‌های ملی از شنیدن نام برادر به لرزه افتاد.

«اوه، شجاع باش عزیزم، گریه نکن، اوه اسکارلت!»

اسکارلت خود را روی تخت انداخته بود و با صدای بلند زار می‌زد. زار می‌زد برای جوانی از دست رفته و آن شادمانی‌هایی که اینک او را ترک گفته بودند، زار می‌زد چون کودک نازپرورده‌ای که هر چه می‌خواست با گریه به دست می‌آورد و اکنون می‌دید که گریه هم درمان درد او نیست. سرش را در بالش فرو برده بود و پاهایش را روی تشک می‌کوبید و زار می‌زد و اشک می‌ریخت.

با ناله می‌گفت: «من هم باید مرده باشم.» شدت پریشانی او به قدری بود که عمه پیتی گریه خود را فراموش کرده بود و ملانی کنارش قرار گرفته بود و سعی داشت او را آرام کند.

«عزیزم، گریه نکن! سعی کن به یاد بیاری که چارلی چقدر تو رو دوس داشت، این آرومت می‌کنه. راجع به بچه خوشگلت فکر کن.»

از اینکه می‌دید کسی از راز دل او با خبر نیست و احوالش را نمی‌فهمد دردی جانکاه تمام اندامش را در بر گرفته بود. اندوه، غم و شکست چنان او را در گوشه‌ای گیر انداخته بود که برای مدتی تاب صحبت کردن نداشت. شاید بخت با او یار بود وگرنه اگر می‌توانست سخن بگوید، آن وقت رازش فاش می‌شد و تمام آن حقایق وحشتبار برملا می‌شد، اگر می‌توانست سخن بگوید، چون جرالد فریاد می‌کشید وکلمات ناانتظار بر زبان می‌آورد. ملانی شانه‌هایش را می‌مالید و پیتی‌پات آهسته پیش رفت و پردهٔ پنجره راکشید.

اسکارلت صورت بادکرده و قرمز خود را از بالش برداشت و فریاد زد:

«این کارو نکن. من هنوز نمردم که شما پرده‌ها رو می‌کشین، اگر چه ممکنه همین روزها بمیرم. اوه، برین بیرون و منو تنها بذارین.»

دوباره سرش را توی بالش فرو کرد. آن دو هم پس از نجوایی که با هم کردند از

کنارش دور شدند و از اتاق بیرون رفتند. هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفتند اسکارلت صدای ملانی را شنید که می‌گفت:

«عمه پیتی، ازت خواهش می‌کنم دیگه با اسکارلت راجع به چارلز حرف نزن. میدونی که چقدر اذیّت میشه. دختر بیچاره وقتی اونجوری نگاه می‌کنه، می‌فهمم که داره سعی می‌کنه جلوی گریه‌اش رو بگیره. ما نباید دیگه به زخمش نمک بپاشیم.»

با خشمی فراوان، اسکارلت چند بار پایش را روی تخت کوبید، دنبال کلمات بدی می‌گشت که نثار آن‌ها کند.

بالاخره با فریاد گفت: «خدای بزرگ!» ناگهان احساسی به او دست داد. سوالی به ذهنش رسید. مگر ملانی هیجده سال بیشتر دارد؟ چطور می‌تواند با این سن کم، بدون تفریح، برای برادرش لباس کرپ[1] سیاه بپوشد و دائما در خانه بماند. ملانی احتمالاً نمی‌دانست، یا می‌دانست و اهمیت نمی‌داد، که زندگی با مهمیزهای پر صدا، چهار نعل می‌تاخت و همه را عقب می‌گذاشت. زندگی هرگز به انتظار کسی نمی‌نشست.

مشتی به بالش زد و با خود فکر کرد: «ولی او مثل چوب خشک است، و هرگز مثل من معاشرتی نبوده، بنابراین مثل من هم دلتنگی نمی‌کند. و ـ و به علاوه، اشلی را دارد و من ـ هیچ کس را ندارم!» اندوهی عمیق دوباره به جانش افتاد و از نو گریستن آغاز کرد.

با دلی شکسته تا بعدازظهر در اتاقش ماند. دیگر موقع مراجعت مردم از جنگل بود، با همان سر و صدا و داد و بیداد و گاری‌های پر از شاخه‌های سرو و شمشاد. ولی این بار این شور و نشاط او را سر کیف نیاورد. همه خوشحال بودند ولی خسته به نظر می‌رسیدند، باز هم برایش دست تکان دادند و او با دلتنگی پاسخ داد. زندگی، حادثه‌ای بدون امید بود و اصلاً ارزش ادامه، نداشت.

فرار از این اندوه سنگین از طریقی عملی شد که اصلاً انتظار نداشت. بعد از شام، خانم مری‌ودر و خانم السینگ آمدند. ملانی، اسکارلت و عمه پیتی با عجله دم‌پایی‌های خود را پوشیدند و با زحمت قلاب کرست‌های خود را انداختند و دستی به موهایشان کشیدند و از پله‌ها پایین رفتند.

خانم مری‌ودر با ناراحتی و نگرانی گفت: «بچه‌های خانم بونل سرخک گرفته‌اند.» خیلی تند حرف می‌زد، خانم السینگ ادامه داد، «دختران مک لور هم به

1. Crêpe. پارچه‌ای ابریشمی شبیه اطلس. ـ م.

ویرجینیا احضار شده‌اند.» صدایش به زحمت در می‌آمد، بادبزنش را تندتند تکان می‌داد، صدای بلندی از آن بر می‌خاست، گویی اصلاً اتفاق مهمی نیفتاده است، «دالاس مک‌لور مجروح شده.»

هر سه با هم گفتند: «چه وحشتناک، بیچاره دالاس ـ» خانم مری‌ودر فوراً گفت، «چیز مهمی نیست، تیر به شانه‌اش خورده، ولی مسئله اینجاست که این حوادث در بد موقعی اتفاق افتاده، دخترهاش دارن میرن به شمال که بیارنش، ولی خدا می‌دونه که ما اصلاً وقت نداریم که بشینیم اینجا و حرف بزنیم. باید فوری به اسلحه‌سازی برگردیم و تزیین اونجارو تموم کنیم. پیتی، ما به تو و ملی احتیاج داریم که جای خانم بونل و دخترهای مک‌لور رو بگیرین.»

«اوه، اما دالی، ما نمی‌تونیم بیاییم.»

خانم مری ودر با لحن محکمی گفت: «به من نگو نمی‌تونیم پیتی پات هامیلتون. تو باید امشب مواظب سیاها باشی که مست نکنن. این وظیفه خانم بونل بود. و تو ملی، باید غرفه دخترهای مک‌لور رو تحویل بگیری.»

«اوه ما نمی‌تونیم ـ چارلی بیچاره فقط یک ـ»

خانم السینگ میان حرفش پرید، به نوعی که گویی همه چیز درست شده است، «می‌دونم چه احساسی داری ولی به خاطر وطن باید قربانی داد.»

«اوه، کاش می‌تونستیم کمک کنیم ـ چرا یکی از همین دخترهای خوشگل و شیرین رو تو غرفه نمی‌ذارین؟»

خانم مری‌ودر دستمالش را درآورد و فین بلندی کرد.

«من نمی‌دونم این روزها این جوون‌ها چشون شده. اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کنن. اون‌هایی که سرشون به تنشون می‌ارزه، هر کدومشون یک بهانه آوردن، خُب، چیکارشون کنم؟ چوبشون بزنم؟ می‌دونم که راس میگن! اونا می‌خوان وقت کافی برای لاس زدن با افسرهارو داشته باشن و می‌ترسن لباس تازشون از پشت غرفه دیده نشه. کاش اون کسی که محاصره رو شکسته بود ـ اسمش چی بود؟»

خانم السینگ گفت: «سروان باتلر.»

«آها، کاش به جای این دامن‌های فنردار، وسایل مریضخونه وارد می‌کرد. اگه امروز یک دونه از این لباس‌ها رو می‌بینم، مطمئناً فردا میشه بیست تا، همشون رو هم اون میاره. سروان باتلر ـ چقدر از اسمش بدم میاد. حالا پیتی، من اصلاً وقت بحث کردن ندارم. تو باید بیایی. همه وضع تو رو درک می‌کنن. هیچ کس تو رو توی اتاق

عقبی نمی‌بینه، و ملی هم نباید نگران باشه. غرفه دخترای بیچاره مک‌لور، غرفه آخره، کسی زیاد توجه نمی‌کنه.»

اسکارلت گفت: «من فکر می‌کنم باید بریم.» سعی کرد اشتیاقش را نشان دهد و در عین حال می‌کوشید صورتش جدی و ساده باشد.

هیچ یک از آن دو زن به نام او اشاره نکرده بودند. برگشتند و دقیقاً به چهرهٔ او خیره شدند. حتی در مواقع اضطرار هم هرگز به ذهنشان نمی‌رسید از زنی که تازه شوهرش را از دست داده بخواهند در انظار ظاهر شود. اسکارلت نگاه خیره آنان را با چشمانی معصومانه پاسخ داد.

«من فکر می‌کنم که همه‌مون باید بریم و مراسم امشب‌رو به یک موفقیت بزرگ تبدیل کنیم، افتخارش مال ماست. من هم می‌خوام همراه ملی توی غرفه باشم چون ـ خُب، من فکر می‌کنم توی غرفه دو نفر باشن بهتر از یک نفره. تو چی فکر می‌کنی ملی؟»

ملی در نهایت درماندگی گفت، «خُب.» از این فکر که یک زن تازه بیوه شده با لباس عزا در آن میهمانی عمومی شرکت کند، زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

نشانه تسلیم در چهره خانم مری‌ودر آشکار شد.

«اسکارلت درست میگه،» برخاست و حلقه‌های دامنش را بجای خود برگرداند. «هر دو ـ همتون باید بیاین. پیتی تو هم دیگه بهانه‌هاتو شروع نکن. فقط به این فکر کن که بیمارستان‌ها چقدر به تخت و دوا احتیاج دارن. و من می‌دونم که روح چارلز چقدر از کمک شما به وطن خوشحال میشه، وطنی که براش جون داد.»

پیتی‌پات گفت، «خُب،». همیشه وقتی در مقابل اشخاص قوی‌تر از خود قرار می‌گرفت، تسلیم می‌شد، «اگه فکر می‌کنی که مردم درک می‌کنن.»

□ □ □

اسکارلت در قلبش ترانه می‌خواند و با خودش می‌گفت، «چه خوبه که آدم راس بگه! چه خوبه که آدم راس بگه!» و شاد وسرزنده پای به درون غرفه‌ای گذاشت که رنگ‌های زرد و صورتی داشت و قرار بود دختران مک‌لور آن را اداره کنند. درست مثل این بود که در یک پارتی شرکت کرده است. پس از تقریباً یک سال عزلت، بعد از یک سال پوشیدن لباس عزا و سکوت که نزدیک بود به دیوانگی‌اش بیانجامد، واقعاً به یک پارتی آمده بود، بزرگترین پارتی آتلانتا. مردم زیادی را می‌دید و روشنایی زیاد و موسیقی زیاد و مناظر رنگینی از لباس‌های رنگین، پرده‌های رنگین، تورها و

پراق‌های رنگین که سروان باتلر مشهور پس از آخرین شکست محاصره، از چارلزتون آورده بود.

روی چهار پایه‌ای که پشت پیشخوان غرفه قرار داشت نشست و به گوشه و کنار انبار کثیفی که روزی در آن مشق نظام می‌کردند و اسلحه می‌ساختند نگاهی انداخت. چقدر باشکوه شده بود، چقدر زیبا بود، کمیته بانوان چه زحمتی کشیده بود تا این فضای فقیر و تاریک و زشت را این طور مالدار و روشن و زیبا کرده بود. گویی هر چه چراغ و شمع در آتلانتا وجود داشت امشب در این سالن می‌سوخت. روی بدنه توپ‌هایی که در گوشه سالن گذاشته بودند، شمعدان‌های نقره و چینی خودنمایی می‌کرد، میزها از گل و گیاه و چراغ و شمع روشن پر بود، از میان پنجره‌های بزرگ سالن، نسیمی می‌وزید و رایحه مطبوع گل‌ها را با خود می‌پراکند. شمع‌ها و چراغ‌ها همه جا را روشن کرده بود.

چراغ زنگ‌زده بزرگی که سابقاً با زنجیری کلفت از سقف آویزان بود اکنون به کلی تغییر شکل داده بود و تماماً از پیچک‌ها، گل‌ها و ساقه‌های سبز مو پوشیده شده بود. دیوارها پر از شاخه‌های شمشاد و سرو و کاج بود. در انتهای سالن جای مخصوصی برای نشستن زنان و خانم‌های سالخورده در نظر گرفته بودند. بوی گل و گیاه همه فضا را در خود غرق کرده بود. ردیف‌های طویلی از شاخه مو از یک گوشه به گوشه دیگر رفته بود و بر بالای پنجره‌ها و غرفه‌ها، به صورت قوس‌های کوچک و بزرگ خودنمایی می‌کرد. هر جا که چشم می‌دید گل و شمع و چراغ بود که بر زمینهٔ پرچم قرمز و آبی کنفدراسیون جنوب، جلوه خاصی یافته بود.

سکوی بزرگی به طرز هنرمندانه برای دستهٔ ارکستر ساخته شده بود، که تقریباً زیر تمام گل‌ها و گیاهانی که در جنوب یافت می‌شد ـ شمعدانی، ادریسی، بگونیا و کولیوس ـ پنهان شده بود. آن چهار گلدان قیمتی خانم السینگ را هم که در تمام آتلانتا شهرت داشت، آورده بودند و در چهار گوشه سالن گذاشته بودند. محل مخصوص بانوان عضو کمیته روبه روی سکوی نوازندگان بود. روی دیوار، بالای سر بانوان عضو کمیته، تصویر بزرگی از رییس جمهور دیویس [1] و

---

۱. Jefferson Davis (۱۸۰۸ـ۱۸۸۹). رییس جمهور کنفدراسیون جنوب (۱۸۶۵ـ۱۸۶۱) اهل ایالت کنتوکی بود. در سال ۱۸۲۸ از آکادمی نظامی وست پوینت فارغ التحصیل شد و پس از ۸ سال خدمت استعفا داد و به پنبه‌کاری در می‌سی‌سی‌پی پرداخت. خانواده‌اش در آنجا صاحب زرع و ←

معاونش استیونز[1] معروف به «آلک کوچولو» که در ضمن فرماندار ایالت جورجیا هم بود، دیده می‌شد. تصویر آنان به طرزی نقاشی شده بود که گویی داشتند به میهمانان نگاه می‌کردند. این دو تن، اوّلی با گونه‌های پهن و چشمان ثابت و سرد و دوّمی با دیدگان روشن، چهره لاغر و مصّمم، از شخصیت‌های مورد علاقه جنوبی‌ها به شمار می‌رفتند.

بانوان مسن عضو کمیته که مسئول حراج بودند با سنگینی کشتی‌های بادبانی، طول تالار را طی می‌کردند و دختران غرفه‌ها را که اغلب خنده‌هایی سبکسرانه تحویل می‌دادند، به وظیفه خود آشنا می‌کردند. بعضی از آنان هم به اتاق عقبی که مشروبات و آشامیدنی‌ها را در آنجا آماده می‌کردند سر می‌زدند و عمه پیتی‌پات با پاهای کوچکش دنبال آنان تاتی‌تاتی می‌کرد.

نوازندگان به سوی جایگاه خود آمدند، همگی لباس تیره به تن داشتند و عرق از صورت‌های گوشتالودشان سرازیر بود. روی صندلی‌ها نشستند و به کوک کردن سازهای خود پرداختند. لوی[2] پیر، درشکه‌ران خانم مری ودر، رهبری آن‌ها را بر عهده داشت. او از زمانی که آتلانتا هنوز مارتازویل خوانده می‌شد، همه جا در جشن‌ها و مراسم رسمی و غیر رسمی دسته ارکستر را رهبری کرده بود. جلوی ارکستر ایستاد و آمادگی نوازندگان را برای نواختن اعلام نمود. تقریباً تمام خانم‌های شهر در آن تالار حضور داشتند. ارکستر شروع به نواختن کرد، ویولن‌های بزرگ و

→

نسق بودند. در جنگ‌های مکزیک و یونایتد استیت شرکت کرد و در ۱۸۴۷ سناتور ایالت میسی‌سی‌پی شد. او یک دموکرات بود و در کابینه پرزیدنت فرانکلین پیرس وزیر جنگ شد. در فوریه ۱۸۶۱ به عنوان رییس جمهور کنفدراسیون ایالات جنوبی انتخاب گردید و او بود که نوع نظامی ژنرال رابرت لی را تشخیص داد و فرماندهی کل در ارتش جنوب را به او سپرد. بعد از شکست جنوبی‌ها، دو سال در قلعه مونرو زندانی بود و پس از آزادی به میسی‌سی‌پی بازگشت و تا زمان مرگش همان جا ماند. از وی کتابی تحت عنوان طلوع و افول کنفدراسیون جنوب به چاپ رسیده است ـ م.

۱. Alexander Hamilton Stephens (۱۸۸۳ـ ۱۸۱۲). اهل جورجیا بود. در ۱۸۳۲ از دانشگاه ایالتی فارغ‌التحصیل شد. در هنگام جنگ‌های استقلال به معاونت رییس جمهوری ایالات جنوبی انتخاب شد و ضمناً فرماندار جورجیا هم بود. بعد از جنگ مدتی در بوستن به حال تبعید به سر برد در ۱۸۶۶ سناتور جورجیا شد ولی او را به مجلس سنا راه ندادند ولی دوباره در سال ۱۸۸۲ به فرمانداری جورجیا رسید و ۲ سال در این مقام باقی بود. ـ م

-2. Levy

کوچک، بانجو، فلوت و آکوردئون، ترانه مشهور لورینا[1] را آغاز کردند. این ترانه خیلی آرام بود و برای رقص مناسب به نظر نمی‌رسید. رقص هنگامی شروع می‌شد که همه غرفه‌ها اجناس خود را فروخته باشند. اسکارلت احساس کرد قلبش تندتر می‌زند، با شنیدن این والس سنگین، حالتی از مالیخولیا به او دست داده بود.

«سال‌ها به آرامی می‌گذرند، لورینا!

برف دوباره بر چمنزارها می‌بارد.

خورشید، در دور دست‌های آسمان فرو می‌نشیند، لورینا...»

یک ـ دو ـ سه، یک ـ دو ـ سه، چرخ ـ تاب ـ سه، چرخ ـ دو ـ سه، تاب ـ دو ـ سه، اوه چه والس زیبایی. آرام چشمانش را بست و به موسیقی گوش داد. دو دستش را کمی بالا آورد و در رؤیا خود را در حال رقص مجسم نمود. مثل این بود که در عشق گمشده لورینا، اثری سکرآور ریخته بودند. چنان مست کننده بود که با اندوه درونش درهم می‌شد و بغضی همچون هجوم گریه، به گلویش می‌نشست.

در این اوهام و احلام شیرین سیر می‌کرد، همه چیز را از یاد برده بود؛ غصه‌هایش را، دردهایش را، تنهایی‌اش را. ناگهان از خارج تالار صدای کالسکه‌ها، درشکه‌ها و گاری‌ها به گوش رسید و در چند لحظه، صدای خنده و شوخی و احوالپرسی‌های بلند بلند تالار را در خود گرفت. این صداها با صدای سیاهان که در رفت و آمد بودند و خدمت می‌کردند در می‌آمیخت. صداهای شادمانه توام با تعارفات و سلام‌ها قطع شدنی نبود.

تالار گویی جان تازه‌ای گرفته بود، زن‌ها و دخترها با لباس‌های رنگی، زیر نور چراغ‌ها و شمع‌ها منظره‌ای دلفریب و رؤیایی پدید آورده بودند. تور زیر دامن بعضی از دختران بیرون آمده بود و برخی از زنان سینه‌های باز به سپیدی عاج خود را، به نمایش گذاشته بودند و توری‌های نازک به جای شال بر بازوان برهنه و مرمرین خود انداخته بودند و بادبزن‌هایی که از پر طاووس و پرقو در دست داشتند دائماً حرکت می‌کرد و نور تالار را انعکاسی شگفت‌انگیز می‌داد. بعضی‌ها گیسوان خود را در توری جمع کرده بودند و بعضی دیگر آبشاری از طلا بر شانه‌های برهنه خویش ریخته بودند و با هر قدمی که بر می‌داشتند رشته‌های این آبشار زر همراه با گوشواره‌های بلندشان به رقص درمی‌آمد. نوارهای رنگین از مخمل و ابریشم و اطلس همه جا همراه بانوان، و دخترکان طنّاز و دلبران خوب صورت کشیده می‌شد.

-1. Lorena

گویی این گروه پری‌رخان می‌خواستند زیبایی‌های شکوهمندشان را چون سیلی جانانه‌ای به گوش دشمنان شمالی خویش بنوازند. آن همه گل که عطرشان در سراسر تالار پخش شده بود مثل این بود که برای قدردانی از فرماندهان و رؤسای حکومت گرد آمده بود و علاوه بر آن دختران و زنان نیز گل‌ها و غنچه‌های باغ‌های سراسر آتلانتا را زیور لباس و گیسوی خود کرده بودند. گل‌های سرخ چای و غنچه‌های نیم‌باز صورتی و ارغوانی، زینت‌بخش گوش‌های کوچک بود و حلقه‌های یاسمن چون گردن‌بندی عطرآگین دور گردن‌های ظریف خودنمایی می‌کرد. دامن‌ها نیز بی‌نصیب نمانده بودند، عده‌ای هم بودند که غنچه‌ها را زیور دامن‌های خودکرده و بر زمینه‌های سبز و لیمویی جلوه‌ای احساس برانگیز فراهم می‌آوردند. این‌ها همه گل‌هایی بودند که تا پیش از دمیدن آفتاب در جیب پسران جوان و مردهای عاشق جای می‌گرفت تا به عنوان هدیه‌ای از معشوق، برای همیشه حفظ شود.

در میان جمعیت، یونیفرم‌های زیادی به چشم می‌خورد ـ یونیفرم مردان زیادی که اسکارلت می‌شناخت، مردانی که در بیمارستان دیده بود، مردانی که در خیابان یا در میدان مشق دیده بود. این‌ها عموماً لباس‌های شیک و مجللی بر تن داشتند، دکمه‌های درخشان و یراق‌های خوشرنگ که چند دور تاب خورده، دور سر آستین و یقه دوخته شده بود. روی شلوارشان نوارهای زرد و قرمز و آبی و زرد دیده می‌شد که رستهٔ آنان را مشخص می‌کرد، حمایل‌های ارغوانی و طلایی روی سینه‌ها قرار داشت، غلاف شمشیرها از چرم براق بود و مرتب به چکمه‌های درخشانشان برخورد می‌کرد و با هر حرکت پا مهمیزها جرینگ جرینگ می‌کرد.

وقتی اسکارلت این مردان خوش قیافه را می‌دید غرور در قلبش جمع می‌شد. آن‌ها به هم سلام و تعارف می‌کردند، خم می‌شدند و دست بانوان مشخّص را می‌بوسیدند. ریش‌های قهوای رنگ و سبیل‌های زرد داشتند وجوان و خوش سیما به نظر می‌رسیدند. بعضی‌ها که در جنگ مجروح شده بودند هنوز کاملاً بهبود نیافته بودند، دست‌هایشان به گردن آویخته بود، نوارهای سفید دور سرشان دیده می‌شد و در صورتشان جای چند زخم کهنه به یادگار مانده بود. عده‌ای با چوب زیر بغل آمده بودند. دختران افتخار داشتند که زیر بغل آن‌ها را بگیرند و در شهامت آنان شریک شوند و آهسته آن‌ها را راهنمایی نمایند. در میان این مردان جنگی یک یونیفرم از همه زیباتر و درخشان‌تر بود که به هنگ زوآوه ایالت لویزیانا تعلق داشت و از مدل لباس افسران فرانسوی الگوبرداری شده بود؛ شلوار تنگ آبی رنگ همراه با خط‌های

سفید، کُت کوتاه و چسبان قرمز و روکفشی کرم. در این لباس خوش فرم و زیبا، مردی با صورت تیره و زشت دیده می‌شد و یک دستش به گردن آویخته بود. این مرد رنه پیکار[1] نام داشت و مورد علاقه می‌بل‌مری ودر بود. غیر از او افسران و سربازان زخمی دیگری هم بودند. گویی هر چه افسر و سرباز زخمی در آتلانتا و ماکون بود در آن تالار جمع شده بودند. اعضای راه آهن، متصدیان و کارپردازان سیورسات، چارپاها و دژبان‌ها هم فراوان بودند و همگی در آن سالن بزرگ گرد آمده بودند و دختران از دیدن این یونیفرم‌های خوش‌دوخت احساس شادی و شعف بسیار می‌کردند. آن شب چه پول زیادی برای بیمارستان‌ها جمع می‌شد. از کوچه و خیابان صدای غرش طبل‌ها به گوش می‌رسید و صدای قدم‌های منظم جوانان و ارتشیان شنیده می‌شد. غریو تشویق و تحسین بلند بود. ناگهان صدای شیپور و سنج برآمد و فریاد مردی به گوش رسید که فرمان‌های نظامی صادر می‌کرد. لحظه‌ای بعد گارد ملّی و افراد واحد میلیشیا با یونیفرم‌های زیبا و یک شکل وارد شدند و با جمعیت در آمیختند. سلام و تعارف می‌کردند و خم و راست می‌شدند. این‌ها جوانان کم سن و سالی بودند که افتخار داشتند مسئول نواختن طبل و شیپور هستند و به خودشان قول داده بودند که سال آینده به ویرجینیا بروند، البته اگر جنگ تا آن موقع طول می‌کشید. پیرمردان با ریش سفید آرزو می‌کردند که کاش جوان بودند؛ با افتخار تمام این گروه را نگاه می‌کردند و پسران جوان خود را در میان ایشان می‌دیدند. در واحد میلیشیا مردان میانه سال و پیرمردان هم دیده می‌شدند ولی اغلب آن‌ها جوان بودند و مشکلات و قیود افراد دیگر را نداشتند. این‌ها سوال می‌کردند که چرا به جبهه اعزام نمی‌شوند، چرا اکنون در کنار لی[2] نیستند.

---

1. Rene Picard

۲. Robert Edward Lee. (۱۸۷۰-۱۸۰۷)؛ ژنرال آمریکایی. از اهالی استانفورد/ ویرجینیا بود. در ۱۸۲۵ وارد آکادمی نظامی وست پوینت شد. از دانشجویان برجسته این دانشگاه بود و در رشته مهندسی با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد. ۱۵ سال بعد در مأموریت‌های مختلف نظامی شرکت داشت. در جنگ مکزیک تحت فرماندهی ژنرال وینفیلد اسکات جنگید. بعد از این جنگ پست‌های مهمی به او حواله گردید از حمله فرماندهی دانشگاه نظامی وست پوینت و فرماندهی کل نیروهای سوار ایالت تگزاس. با شروع جنگ‌های استقلال، به فرماندهی نیروهای جنوب منصوب شد و در ضمن مشاور نظامی جفرسون دیویس نیز بود. وی از نوابغ نظامی ایالات متحده جنوب و آمریکا به شمار می‌رفت. پس از جنگ‌های استقلال بسیار با احترام با او رفتار کردند و ←

این همه آدم چطور در این تالار جا شده‌اند! این سالن که تا چند لحظه پیش خیلی بزرگ به نظر می‌رسید اکنون خیلی کوچک شده بود. گرمای شب تابستانی با رایحه عطرهای مختلف و شمع‌های خوش بو و گل‌های فراوان، همراه با لایه ظریفی که از تماس چکمه‌ها با زمین، بر می‌خاست فضا را پر کرده بود. سر و صدا و همهمه حضار اجازه نمی‌داد نغمات دلنشین لورینا به خوبی شنیده شود. لوی پیر شیپورش را به دست گرفت و سرود ملّی جنوب، «پرچم زیبای آبی رنگ»[1] را شروع کرد. ناگهان صدها صدا شروع به خواندن کردند و شیپورچی گارد ملّی روی سکو پرید و همراه با ارکستر و صدای مردم، نواختن آغاز کرد. آن نُت‌های طلایی بلند و صدای مردان و زنانی که سرود ملّی خود را می‌خواندند، لرزش‌های غرورآمیزی بر اندام‌ها انداخته بود و هیجانی بزرگ به همه دست داده بود. و مو بر اندام همه راست کرده بود.

«هورا، هورا، برای حقوق جنوب، هورا!
هورا برای پرچم آبی
که فقط یک ستاره دارد!»

کلمات خوش آهنگ از گلوی مردان و زنان و نغمات محکم و پر صلابت از شیپورها بیرون می‌ریخت و سراسر تالار را به لرزه انداخته بود. اشک در چشم‌ها جمع شده بود. در آن لحظه همه حاضر بودند خون خود را در راه وطن تقدیم کنند.

اسکارلت هم بی‌اختیار به دیگران پیوسته بود. در میان آن همه صدا، صدای سوپرانوی[2] لطیفی که در اوج بود از دهان ملانی بیرون می‌آمد. چشمانش را بسته بود و دست‌ها بر سینه در کمال بی‌خبری کلمات سرود ملّی را بر زبان می‌راند و اشک از دیدگان فرو بسته‌اش می‌چکید. وقتی سرود تمام شد ملانی هم مانند دیگران دست زد و آهسته، با حجب و حیا به اسکارلت گفت:

«خیلی خوشحالم، به این سربازها افتخار می‌کنم، معذرت می‌خوام، نمی‌تونم جلوی اشکامو بگیرم.»

→

مشاغل مهمی را به وی سپردند اما تنها شغل کوچکی را در ویرجینیا پذیرفت. جنوب به او افتخار می‌کرد و هنگامی که وفات یافت ماه‌ها در عزا فرو رفت. ـ م.

1. Bonnie Blue Flag.

۲. Soprano. صدای زیر و شستانگ زنان. ـ م.

نوری از شیفتگی و شادی چهره ملانی را پوشانده بود و او راسنگین‌تر، با وقارتر و جذاب‌تر نشان می‌داد.

همین جذبه و شور در چهره زنان دیگر نیز مشاهده می‌شد. اشک غرور و افتخار بر گونه‌هایشان می‌درخشید و لبخند بر چهره تابانشان جلوه‌ای نو داشت. چشمانشان برق عجیبی داشت، هنگامی که به مردان خود می‌نگریستند این برق به خوبی قابل تشخیص بود. زنان و دختران، به مردان و عشّاق، مادران به فرزندان و شوهران و پدران به پسران خود با چنین برقی نگاه می‌کردند. در آن لحظه، همه زیبا بودند، یک زیبایی درخشان و واقعی. مثل این بود که این زیبایی ازدرونشان بر می‌خاست. زنان می‌خواستند عشق مردان را نسبت به خویش با این برق‌های آسمانی پاسخ گویند، این بی‌شائبه‌ترین و خالصانه‌ترین جواب عاشقانه‌ای بود که به مردان خود پیشکش می‌کردند.

مردانشان را دوست داشتند، به آن‌ها ایمان داشتند، و تا آخرین نفس به آنان وفادار بودند. هنگامی که این دلاوران خاکستری‌پوش از آنان در مقابل یانکی‌ها دفاع می‌کردند، چطور ممکن بود بدبختی به سراغشان بیاید؟ آیا از اولین سحرگاه جهان، چنین مردانی دیده شده‌اند؟ این چنین شجاع، رزم‌جو، کوبنده و زیبا؟ چه چیز دیگری غیر از پیروزی می‌توانست نصیب وطن شود، وقتی آنان این چنین خون خود را پیشکش می‌کردند؟ این زنان، وطن خود را دوست داشتند، همانطور که مردانشان را دوست داشتند، وطنی که با دل و جان و دست و پا و سر و تن به آن خدمت می‌کردند، وطنی که ترانه‌های زیبا برایش می‌سرودند، به فکرش بودند و رؤیاهای بزرگی برایش داشتند. وطنی که اگر لازم بود خیل این مردان را در مقابلش به قربانگاه می‌فرستادند، و فقدان ایشان را با افتخار تحمّل می‌کردند و رنج از دست دادنشان را بر دوش می‌کشیدند؛ مثل سربازی که پرچم وطن را بر دوش می‌کشد.

حسی از غرور و بزرگی در قلبشان موج می‌زد، حسی بزرگ چون خروش آب‌های بزرگ، برای اتحاد ملّی. می‌دانستند که پیروزی نهایی در راه است. پیروزی‌های «استون وال‌جکسون»[1] در منطقه «والی»[2] و شکست یانکی‌ها در «جنگ

۱. Thomas Jonathan Jackson معروف به (Stonewall ـ دیوار سنگی) (۱۸۶۳ـ۱۸۲۴). ژنرال آمریکایی اهل ویرجینیا. از دانشگاه وست پوینت فارغ التحصیل شد و در جنگ‌های مکزیک شرکت کرد. از نوابغ نظامی بزرگی بود که تاریخ آمریکا کمتر به خود دیده است. علی رغم اعتقادات ←

هفت روزه»[۳] در حومه ریچموند[۴]، این اعتقاد را ثابت می‌کرد. اگر یک پیروزی دیگر از این قبیل پیش می‌آمد چه بسا که یانکی‌ها به زانو درمی‌آمدند و درخواست صلح می‌کردند و مردان، شاد و خندان به خانه‌های خود باز می‌گشتند و بوسه‌های نشاط‌انگیز ردو بدل می‌شد. یک پیروزی دیگر، و پایان جنگ.

البته چه بسیار صندلی‌ها که خالی می‌ماند و چه بسیار جوانان که دیگر والدین خود را نمی‌دیدند و در گورهای ناشناس، در دشت‌های ویرجینیا، و کوهستان‌های تنسی، تنها و گمنام به خاک سپرده می‌شدند؛ ولی چه باک، چنین پیروزی بزرگی، تاوان بزرگی هم لازم داشت. ابریشم برای بانوان، و چای و قند و شکر یافت نمی‌شد، ولی این کمبودها برای مردم حکم شوخی داشت. به علاوه کسانی بودند که مرتباً خطوط محاصره یانکی‌ها را می‌شکستند و این اقلام را می‌آوردند. و به زودی رافائل سه‌مس[۵] از ناویان غیور جنوب، کشتی‌های شمال را نابود می‌کرد و راه بنادر را می‌گشود. و کشور انگلستان در صدد بود که به نیروهای کنفدراسیون کمک کند زیرا کارخانجات پارچه‌بافی آن‌ها بدون پنبه جنوب، بیکار مانده بود. طبیعتاً اشرافیت انگلستان طرفدار کنفدراسیون بود و از اشرافیت جنوب در مقابل یانکی‌های

→

مذهبی و مخالفت با برخوردهای شمال و جنوب، به ارتش جنوب پیوست و به فرماندهی نیروهای مستقر در هارپرزفری منصوب گردید. در نوامبر ۱۸۶۱ به فرماندهی نیروهای جنوب در دره شناندوآ فرستاده شد و در بهار ۱۸۶۲ شکست سختی به ارتش شمال وارد کرد. تاکتیک و رهبری او در این جنگ بسیار معروف است و در تاریخ نظامی آمریکا از آن به عنوان یک روش فرماندهی شگفت‌انگیز یاد می‌شود. در می ۱۸۶۳ در نبرد چانسلورویل زخمی شد و هفت روز بعد درگذشت. با مرگ او ضربهٔ بزرگی به نیروهای جنوب وارد آمد. ـ م.

۲ . Valley. مقصود دره شناندوآ Shenandoah است که کنار روخانه‌ای به همین نام در ویرجینیای غربی قرار دارد. طول این دره ۱۵۰ مایل و عرض آن بین ۱۰ تا ۲۰ مایل متغیّر است. ـ م.

3. Seven Days' Battle 4. Richmond

۵. Raphael Semmes. (۱۸۷۷-۱۸۰۹). افسر نیروی دریایی آمریکا. مستقیماً در جنگ‌های وارکروز و مکریک شرکت داشت، اهل مری‌لند بود و هنگامی که در نیروی دریایی خدمت می‌کرد درجه ستوانی داشت. بعدها به ناو جنگی آلاباما منتقل شد و با ابراز لیاقت به فرماندهی این ناو رسید. در طول جنگ‌های شمال و جنوب، ۶۹ کشتی جنگی شمال را به ارزش ۶ میلیون دلار غرق کرد و به درجه دریا سالاری ارتقاء یافت. ناو جنگی او بالاخره توسط ناوکرساژ که ساخت فرانسه بود غرق شد. دریا سالار سه‌مس بعد از این حادثه به اسکادران دریایی جیمز ریور منتقل شد. این قهرمان‌بزرگ نیروی دریایی پس‌از خاتمه جنگ به وکالت و روزنامه‌نگاری پرداخت. ـ م.

پول‌پرست دفاع می‌کرد.

به این ترتیب زنان و دختران و بانوان حاضر در مجلس که خواستار ابریشم و خنده بودند و می‌خواستند نگاه مشتاقانه خود را همچنان به مردانشان ادامه دهند، می‌دانستند که چه خطراتی ممکن است در راه این عشق و هیجان وجود داشته باشد، اما از مرگ ترسی نداشتند و از هیچ تهدیدی نمی‌ترسیدند.

با اولین نگاه به آن جمعیت، قلب اسکارلت به تاپ‌تاپ افتاد و مسرّتی آنی او را در بر گرفت، اما هنگامی که آن لباس‌های فاخر و آن خنده‌ها و هیجانات را دید شادی‌اش تبدیل به اندوه شد و حالتی به او دست داد که گویی مسرّتش دود شده و به هوا رفته است. هر زنی که در مجلس حاضر بود، بالاخره برای خودش دلخوشی و احساسی داشت، ولی او فاقد احساسی از این نوع بود. ناگهان حالت بدبینی به او دست داد و نگرانی و اضطراب شدیدی احساس کرد، تا حدی که آن تالار روشن چون روز را، تاریک می‌دید و آن چهره‌های زیبا و دوست‌داشتنی را صورتک‌هایی دوزخی و شیطانی در نظر مجسم می‌کرد.

در ذهنش ناگهان خطی به سرعت برق گذشت و پیش خود فکر کرد که چه تنها مانده است. احساس کرد از این همه شادی و نشاط که در دل این زنان است سهمی ندارد. فکر می‌کرد که هیچ چیز و هیچ کس را ندارد که در راه این آرمان بزرگ قربانی کند و غرق افتخار و غرور شود. اما قبل از اینکه ترس چیره شود و او را از میدان به در کند با خود گفت، «این فکرها چیست که من می‌کنم؟ این‌ها افکاری هستند اشتباه و گناه‌آلود». می‌دانست که آرمان بزرگ برایش مفهومی ندارد و از شنیدن مکرر آن بیزار و متنفّر است. این طور پیش خودش فکر می‌کرد که وطن در دلش جایگاه مقدسی ندارد و جنگ فقط کار دیوانگان است. جنگ چیزی است که فقط مردم را به جان هم می‌اندازد تا یکدیگر را بکشند و در عزای هم ماتم بگیرند. به علاوه دیگر چطور می‌شد جنس‌های لوکس و چیزهای قشنگ خرید ،جنگ باعث شده که این چیزها نایاب شود. از کار در بیمارستان و باند پیچی کردن زخمی‌ها خسته شده بود، تمام ناخن هایش شکسته بود؛ و این بیمارستان لعنتی با آن محیط خفقان‌آور و نامطبوع، پر از چرک و کثافت و بوی گند. تازه باید آه و ناله مجروحان را نیز به آن‌ها اضافه می‌کرد. چرا باید دائما از دیدن آن هیکل‌های نتراشیده که چون مردگان متحرک، رنگ به چهره نداشتند، دلش بلرزد؟

درمانده و ناامید به اطراف نظری انداخت، افکاری پلید و مسموم که بوی خیانت

از آن‌ها می‌آمد ذهنش را پر کرده بود و او را به این سو و آن سو می‌کشید. اوه، چرا او نیز چون دیگر زنان چنین احساسات پاکی را نسبت به وطنش در خود حس نمی‌کرد؟ اینان وطن‌پرستانی بودند که دل و زبانشان یکی بود و با ایمان ثابتی که داشتند حاضر بودند جان خود را در راه وطن فدا کنند. نه، هیچ کس نباید دربارهٔ او شک کند. نه هرگز! هرگز! نباید اجازه می‌داد کسی به حریم ذهنش وارد شود و آن جریان‌های طوفانی و فاسد را ببیند. او هم باید به نوعی خودش را به میان می‌انداخت و ابراز وجود می‌کرد. باید نقش زنی را بازی می‌کرد که شوهرش جان خود را فدای وطن کرده و حالا افتخارش را به ارث گذاشته است. باید به مردم نشان می‌داد که با نهایت صبر و شکیبایی و شهامت و دلیری این غم بزرگ را برخود هموار می‌کند تا وطن سرافراز بماند. باید به همه ثابت می‌کرد که قلبش همراه شوهرش اینک در گور خفته است.

چرا او با دیگران فرق داشت و از این زنان عاشق فاصله گرفته بود؟ او هیچ وقت نمی‌توانست چون دیگران، این طور از خود گذشتگی نشان دهد و همه چیز را به خاطر آرمانش فدا کند. انزواجویی و عزلت‌طلبی اصلاً با او جور در نمی‌آمد. نه از تنهایی خوشش می‌آمد و نه حاضر بود خود را فدای این چیزها کند. ولی به هر حال می‌کوشید این افکار را سرکوب کند و در بند کشد. در تمام مدتی که همراه ملانی در غرفه خود منتظر خریداران بود، سعی داشت با تمام قدرت، خود را اصلاح کند، یعنی کاری که آن قدرها هم برایش مشکل نبود.

زنان دیگر بدون تردید احمق و ابله بودند و در صحبت‌هایشان راجع به وطن و وطن‌پرستی، حالتی بیمارگونه داشتند و بسیار زیاده‌روی می‌کردند و مردان هم وقتی درباره حقوق ایالتی حرف می‌زدند حماقتشان در حد زنان قرار می‌گرفت. فقط اسکارلت اوهارا هامیلتون بود که با خون ایرلندی خویش، فهمیده و عاقل به نظر می‌رسید. آن قدر احمق نبود که به خاطر آرمان و حرف‌هایی از این قبیل خود را خجالت زدهٔ خویش و شخصیت و روحیه خود کند. اگر مردم حاضر در این جلسه می‌فهمیدند که طرز فکر او چگونه است، چقدر در حیرت فرو می‌رفتند. چقدر تعجب می‌کردند اگر او از جایگاه نوازندگان بالا می‌رفت و فریاد می‌زد، ای احمق‌ها، چرا این جنگ بی‌ثمر را فراموش نمی‌کنید، چرا به آن پایان نمی‌دهید؟ چرا نمی‌گذارید مردم سر خانه و زندگیشان بروند و به کار کشاورزی خودشان مشغول شوند؟ چرا اجازه نمی‌دهید جشن‌ها و میهمانی‌ها مثل گذشته برقرار باشد؟ چرا

نمی‌گذارید دخترها و زن‌ها مثل گذشته لباس‌های قشنگ بپوشند و آزادانه با مردان معاشرت کنند.

چنین افکاری برای چند لحظه او را در سکوت فرو برد، با این وجود نگاهش از تحقیر و تنفّر انباشته شده بود. غرفه دختران مک‌لور، همان طور که خانم مری‌ودر گفته بود در نقطهٔ دوردستی قرار داشت و کسی به آن مراجعه نمی‌کرد. حتی در بین برنامه‌ها که اجازه نفس کشیدن به مردم می‌داد، هیچ کس سری به آنجا نمی‌زد. به این ترتیب او باز هم تنها بود و در دریای افکار خود بالا و پایین می‌رفت و غوطه می‌خورد. ملانی متوجه سکوت او بود ولی می‌پنداشت افکار او بدون تردید متوجه شوهر از دست رفته‌اش، چارلز است، از این رو نمی‌خواست مزاحمش شود و او را از رؤیاهایش خارج کند. مدتی بود که خود را با جابجا کردن اجناس غرفه مشغول کرده بود و با اسکارلت حرف نمی‌زد. نگاه اسکارلت متوجه انبوه گل‌ها و گیاهانی بود که در رنگ‌های زیبا روی میزها و دور عکس‌های رییس جمهور و معاونش قرار داشت. احساساتی که مردم نسبت به این دو تصویر نشان می‌دادند همپای واکنشی بود که به تصویر عیسی مسیح ابراز می‌داشتند. چه فکر مشمئز کننده‌ای! چه گناه بزرگی! با خود می‌گفت:

«خُب، مگه دروغ میگم. این عکس‌ها را جوری کشیدن مث اینکه این دو تا پیغمبرن.»

بعد ناگهان با دستپاچگی از جا برخاست و نگاهش را به نقطه دیگری دوخت، اما دنباله افکارش همچنان ادامه داشت.

«خُب درسته دیگه. مردم فکر می‌کنن که این دو تا مقدّسن، در صورتی که اون‌ها هم مث ما می‌مونن، آدم‌های عادی هستن، و چقدر هم بی‌ریختن.

«البته من به آقای استفنز ایرادی نمی‌گیرم چون تمام عمرش مریض بوده، ولی این آقای دیویس ـ یکبار دیگر به چهره پر نخوت او نگاه کرد. با ریشی که داشت شکل بز شده بود. مردها باید صورتشان را بتراشند. سبیل داشته باشند و البته اگر می‌خواهند، باید ریششان درست و حسابی باشد.

با خود فکر می‌کرد «نیگاش کن، مشتش رو هم بلند کرده، مث اینکه فقط همین یک کارو بلده.» در این تصویر نقاشی شده، در این صورت مضحکی که اسکارلت با دقت به آن می‌نگریست، هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که نشان دهد، می‌تواند بار یک ملّت را بر دوش بگیرد.

نه، اصلاً خوشحال نبود. در لحظات اول که وارد تالار شده بود احساس شادی می‌کرد، ولی حالا آن احساس از بین رفته و او را تنها گذاشته بود. شاید از میان جمع زنان بی‌شوهر آن مجلس، او تنها زنی بود که محبوبی نداشت. همیشه به خود می‌بالید که بیش از دختران دیگر، طرف توجه مردان است. نه این منصفانه نبود! او فقط هفده سال داشت و پاهایش روی زمین قرار و آرام نداشت، دلش می‌خواست جست و خیز کند و برقصد. هفده سال داشت و شوهری که در گورستان اوکلند[1] خفته بود و کودکی که در خانه عمه پیتی در گهواره می‌زیست، و همه فکر می‌کردند، این‌ها باید برایش کافی باشد. از هر دختر دیگری که در مجلس حاضر بود، سینه‌ای سپیدتر، کمری باریک‌تر و پاهایی ظریف‌تر داشت ولی در نظر دیگران چنین بود که باید کنار شوهرش خفته باشد و روی سنگ قبرش نوشته باشند «همسر وفادار.»

اکنون دیگر نمی‌توانست چون دختران برقصد و با مردان خوش و بش کند، یا در ردیف زنان قرار می‌گرفت و از رفتار جلف دخترهای جوان و کم سن و سال انتقاد می‌کرد. و حتی آنقدر پیر نبود که بیوه به حساب آید. بیوه‌ها باید پیر باشند ـ آنقدر پیر که نمی‌توانستند برقصند، با مردان معاشرت داشته باشند و مورد تحسین قرارگیرند. اوه، چقدر ظالمانه بود که مجبور باشد این طور موقرانه در قله بیوگی بنشیند و در هفده سالگی، سنگینی و آداب‌دانی را این طور در نهایت دقت حفظ کند. منصفانه نبود که صدایش را تا این حد پایین نگه دارد و چشمانش را در نهایت معصومیّت پایین بیندازد و وقتی مردان به او نزدیک می‌شوند فقط به چکمه‌هایشان نگاه کند.

تمام دختران آتلانتا مشتاق معاشرت با مردان بودند. حتی زشت‌ترین آن‌ها هم بی‌نصیب نمی‌ماندند ـ اوه، بدتر از همه، در این لباس‌های بسیار زیبا!

او اینجا مثل کلاغ نشسته بود، با آن لباس سیاه که تا مچ دست بسته بود و تا زیر چانه‌اش دکمه می‌خورد. نه زیوری، نه زینتی، نه توری، نه نواری، نه جواهری، به غیر از گل سینه‌ای که یادگار الن بود. از آنجا به رفتار عاشقانه دختران بدترکیب با پسران خوش قیافه می‌نگریست. و تمام این بدبختی‌ها به خاطر این بود که چارلز دچار سرخک شده بود. حتی در جنگ کشته نشده بود تا لااقل برای زن و فرزندش افتخاری به ارث بگذارد.

همچون طغیانگری خشمگین، آرنجش را روی پیشخوان گذاشت و به تماشای جمعیت پرداخت. یادش آمد که مامی همیشه او را از این حرکت منع می‌کرد، ولی

1. Oakland

حالا دیگر اصلاً اهمیت نمی‌داد. اخم هایش را در هم کرده بود و چین‌های درشت به پیشانی آورده بود. مثلاً اگر در نظر مردم زشت جلوه می‌کرد چه می‌شد؟ احتمالاً دیگر فرصت نخواهد داشت که زیبایی‌های خود را به آن‌ها نشان دهد. با حسرت و غبطه به لباس‌هایی که پیچ و تاب می‌خوردند نگاه کرد؛ ابریشم‌های کرم رنگ و چون آب مواج با دسته‌های گل و غنچه‌های نیمه‌باز؛ اطلس‌های صورتی با چین‌های فراوان، هیجده چین دور کمر همراه با روبان‌های مخملی ظریف، پارچه‌های آبی‌رنگ، دامن‌های ده یاردی با آبشاری از تور، با کمرهای تنگ، با گل‌های فریبنده. می‌بل مری‌ودر در حالی که بازو در بازوی افسر زوآوه انداخته بود به سوی غرفه کناری رفت. لباسی سبز و خوشرنگ بر تن داشت و با دامنی پف کرده و کمری تنگ می‌خرامید و پیش می‌رفت. تکه‌هایی از تور شانتیلی[1] که از چارلزتون آمده بود در لباسش دیده می‌شد و آن چنان با ناز و عشوه قدم بر می‌داشت که گویی به همه می‌گفت، این پارچه‌های زیبایی که بر تن من می‌بینید خودم آورده‌ام نه سروان باتلر.

اسکارلت با خود فکر کرد، «توی این لباس، من چقدر زیبا می‌شدم،» جریانی بی‌قرار و وحشی در تنش دوید. «کمرش مث گاو کلفته، رنگ سبز فقط به من میاد، به رنگ چشم‌هام ـ چرا این دخترای بور از این رنگا می‌پوشن. پوستش مث پنیر گندیده می‌مونه. اگرم بخوام دیگه نباید از این لباسا بپوشم حتی اون وقتی که از عزا در اومدم. نه حتی اون وقتی که بخوام دوباره عروسی کنم. اون وقت باید خاکستری سیر بپوشم، یا قهوه‌ای، یا بنفش.»

برای چند لحظه دوباره به این بی‌عدالتی فکر کرد. دوران شادی چه کوتاه بود، دوران لباس‌های قشنگ، دوران رقص، دوران طنازی و عشوه‌گری. چه کوتاه بود، فقط دو سال! دو سالِ خیلی کوتاه. بعد ازدواج کردی و لباس‌های تیره پوشیدی و بچه‌دار شدی و زیبایی‌هایت را از بین بردی، و در مجالس رقص در گوشه‌ای نشستی، با زن‌های مسن دیگر یا میانه سال یا شوهردار و فقط حق داشتی با شوهرت برقصی یا با پیرمردهایی که پایت را لگد می‌کنند. اگر کاری غیر از این‌ها می‌کردی، زنان دیگر پشت سرت حرف می‌زدند و موقعیتت خراب می‌شد و آبروی خانواده‌ات می‌رفت. فکر می‌کنم که این کار احمقانه‌ای است که تمام کودکیت را به کار یادگرفتن دلبری بگذرانی و یاد بگیری که چطور جذاب باشی و چطور مردان را به دام بیاندازی و آن وقت فقط این همه چیز را برای یکی دو سال به کار ببری. به

۱. Chantilly. شهری در ویرجینیا که پارچه‌هایش معروف است. ـ م.

تربیت خود، زیر دست مامی و الن فکر می‌کرد. می‌دید که تربیت کامل و خوبی بوده است زیرا آن‌ها همیشه نتیجه را در نظر می‌گرفتند. همیشه قوانینی هست که باید رعایت شود، اگر رعایت کنی، تاج موفقیت از آن توست.

با زنان سالخورده باید با محبّت و ظرافت و سادگی سخن گفت زیرا زنان سالخورده نگاه تیزی دارند ودختران جوان را با حسادتی گربه‌مانند می‌نگرند و آماده‌اند تا هر درشتی یا خیره‌سری را با پنجه‌هایشان پاسخ گویند. با مردان سالخورده باید زبان ریز، لطیف و نرم بود، ولی نه کاملاً، باید گاهی اجازه داد با آدم شوخی کنند، این کار آرزوهای فراموش شدهٔ آن‌ها را دوباره زنده می‌کند. احساس جوانی و سرزندگی به آنان دست می‌دهد، شیطانی آن‌ها دوباره گل می‌کند. ممکن است تو را نیشگون هم بگیرند و لذت هم ببرند، البته تو باید همیشه در چنین مواقعی از خجالت سرخ بشوی، در غیر این صورت آن‌ها حتماً به پسرهایشان خواهند گفت که تو دختر هرزه‌ای بوده‌ای.

با دختران جوان و بانوان محترم باید همیشه به شیرینی و لطف رفتار کنی، هر بار آن‌ها را می‌بینی احترام بگذاری، حتی اگر ده دفعه در روز باشد. دستت را دور کمرشان بیاندازی و آن‌ها را وادار کنی که همین کار را با تو بکنند، مهم نیست که چقدر از آن‌ها بدت می‌آید. از لباس‌هایشان تعریف کنی و بچه‌هایشان را شیرین و خوشگل بخوانی، معشوقه یا شوهر آنان را ستایش کنی و با خنده و شوخی به آن‌ها بگویی که آن‌ها از تو خوشگل‌ترند .هیچ وقت نباید در حضور آن‌ها عقیده خود را راست و صریح، در مورد هر چیزی، بیان کنی بلکه باید عقیده آن‌ها را سوال کنی و هر چه بود تصدیق کنی.

زنان دیگر و شوهرانشان را باید به حال خود بگذاری، حتی اگر این شوهران زمانی مورد علاقه تو بوده‌اند؛ هر چقدر هم جذاب باشند باید آن‌ها را فراموش کنی. نباید به شوهران جوان زیاد نزدیک شوی، زیرا حسادت همسرانشان به سرعت تحریک می‌شود و تورا هرزه وکثیف می‌خوانند و آبرویت به خطر می‌افتد و دیگر هرگز نمی‌توانی معشوقی برای خودت دست و پا کنی.

و اما راجع به مردان مجرّد جوان ـ آه، این موضوع جداگانه‌ای است. می‌توانی با لبخندی لطیف و دلفریب از آن‌ها استقبال کنی و هنگامی که پروازکنان به سویت آمدند تا دلیل خنده تورا بدانند، باید از گفتن دلیل خودداری کنی و باز هم بخندی و همین طور آن‌ها را معلق و پا در هوا نگه داری تا سعی کنند دلیل خنده تورا خودشان

کشف کنند. با نگاهت می‌توانی قول تمام چیزهای وسوسه‌انگیز را به آن‌ها بدهی تا سعی کنند تورا تنها گیر بیاورند و وقتی تنها شدید و او سعی کرد تورا ببوسد باید نشان دهی که خیلی خیلی از این کار او عصبانی و ناراحت شدی. بعد هنگامی که عذرخواهی کرد او را ببخشی و با نرمی و ظرافت با او رفتار کنی تا دوباره وسوسه شود و بخواهد برای بار دیگر تو را ببوسد. گاهی اوقات، امّا نه همیشه، می‌توانی اجازه این کار را به او بدهی. (الن و مامی دیگر این قسمت را به او نیاموخته بودند ولی او به تجربه دریافته بود که این کار بسیار موثر است.) بعد فریاد بکشی و از او بخواهی که تو را تنها بگذارد و او را شماتت کنی که خطای بزرگی مرتکب شده، و به او پرخاش کنی و بگویی که به تو بی‌احترامی کرده است. بعد او سعی می‌کند اشک‌های تو را پاک کند و ثابت کند که چقدر برایت احترام قایل است. و بعد ـ آه، خیلی کارها هست که می‌تواند با یک جوان مجّرد انجام دهد. و او همه آن‌ها را می‌دانست. می‌دانست که چطور باید به رؤیاهای او دست یابد، تمناهای او را دامن بزند، نگاه‌های هوسبار به او بیاندازد و هنگام رقص اندام خود را تکان دهد و باسنش را بچرخاند به طوری که دامنش مثل چتر باز شود، و بالاخره اشک و لبخند، دلبری و دلسوزی‌های شیرین. اوه، این‌ها همه حقه‌هایی است که همیشه کارگر افتاده است ـ مگر در مورد اشلی.

نه، به نظر نمی‌رسید این حقه‌های ظریف را خوب یاد گرفته باشد، چون بسیار ضعیف عمل کرد و بعد همه آن‌ها را برای همیشه کنار گذاشت. چه خوب می‌شد اگر ازدواج نمی‌کرد و همیشه لباس سبز می‌پوشید و خود را زیبا می‌کرد و شمع جمع مردان جذاب می‌شد. اگر زیاد هم می‌ماندی مثل ایندیا ویلکز پیر و درمانده می‌شدی و همه می‌گفتند «دختر بیچاره». نه بعد از همه این حرف‌ها چه بهتر که ازدواج کردی و احترام خود را نگه داشتی، حتی اگر بعد از این تفریحی نداشته باشی.

آه، زندگی چه بی‌حساب و کتاب بود! چرا این قدر احمق بود که از میان آن همه آدم با چارلز ازدواج کرد و در شانزده سالگی به زندگی خود خاتمه داد؟

این رؤیاها که در او خشم و نفرت بیشتری ایجاد کرده بود هنگامی پایان گرفت که سرو صدای مردم بیشتر شد و سعی کردند کنار بروند و خود را به دیوار بچسبانند. بانوان و دختران سعی می‌کردند دامن‌های فنردار خود را با دست نگه دارند تا در اثر فشار جمعیت بالا نرود و زیرپوش‌های توری نمایان نشود. اسکارلت روی پنجه‌های پا بلند شد تا ببیند این غوغا برای چیست. فرمانده دسته میلیشیا که یک سروان بود از

جایگاه ارکستر بالا رفت. با صدای بلند فرمان نظامی داد و نیمی از گروهان میلیشیا به خط شدند و در عرض چند دقیقه در میان تشویق و کف زدن حضار به اجرای حرکات نظامی پرداختند. اسکارلت هم به زور با دیگران همراه شد و شروع به کف زدن کرد. بعد از خاتمه نمایش نظامی، فرمانده، افراد خود را مرخص کرد تا بروند پانچ و لیموناد بنوشند. اسکارلت به طرف ملانی برگشت و دریافت که بهترین موقع برای اظهار نظر درباره وطن و وطن‌پرستی است.

گفت، «دیدی چه خوب اجراکردند،ها؟» ملانی هنوز مشغول مرتب کردن اشیاء غرفه بود.

«ولی اگر یونیفرم خاکستری می‌پوشیدند و حالا در ویرجینیا بودند بهتر بود.» اصلاً ناراحت نبود از اینکه کسی حرفش را بشنود.

چند تن از مادرانی که فرزندانشان عضو گروهان میلیشیا بودند در کنار غرفه آن‌ها ایستاده بودند و حرف‌های او را می‌شنیدند. زنان به خصوص خانم گینان، زن بیست و پنج ساله‌ای که در میان آن جمع بود، نگاهی به اسکارلت انداخت و چهره‌اش سفید شد، زیرا پسر او نیز در میان افراد میلیشیا بود.

اسکارلت انتظار شنیدن چنین حرفی را از ملانی نداشت. از نگاه خانم‌ها ناراحت شد.

«چرا ملی؟»

«میدونی که راس میگم اسکارلت. من به پسرهای کوچیک و آقایون پیر کاری ندارم، آن‌ها حسابشان جداست. ولی افراد میلیشا دیگه می‌تونن تفنگ دست بگیرن و به این دلیل باید یک کاری بکنن.»

اسکارلت گفت، «ولی ـ ولی » نمی‌دانست چه بگوید. راجع به این موضوع قبلاً فکر نکرده بود. «بالاخره یکی باید تو خونه بمونه ـ راستی ویلی گینان در مورد ماندن پسرش در آتلانتا چه گفته بود؟ «یکی باید تو خونه باشه که خانواده رو از حمله دشمن حفظ کنه.»

ملانی با سردی پاسخ داد، «هیچ کس قرار نیس به ما حمله‌کنه، حمله هم نخواهد کرد» بعد نگاهی به گروهان میلیشا انداخت. «بهترین راه مبارزه با دشمن، رفتن به ویرجینیاست، یانکی‌ها اونجان. و در مورد اینکه میلیشیا توی شهر موندن که ازشورش سیاه‌ها جلوگیری کنن، باید بگم این احمقانه‌ترین حرفیه که تا حالا شنیدم. چرا باید مردم ما شورش کنن؟ احمق‌ها این بهانه‌ها رو میارن. شرط می‌بندم که اگه

میلیشیا از سراسر ایالت جمع می‌شدن و به جبهه می‌رفتن، یانکی‌ها در عرض یک ماه کارشون تموم بود. در عرض یک ماه!»

اسکارلت فریاد زد «خوب، ملی،» و خیره ماند.

برق خشم در چشمان سیاه ملی درخشید. «شوهر من از رفتن به جنگ وحشتی نداشت، همین طور هم شوهر تو. ترجیح می‌دادم می‌مردن تا تو خونه باشن ـ اوه عزیزم، متأسفم، چقدر من بی‌فکرو بی‌رحمم، فراموش کردم که نباید ـ»

با مهربانی بازوی اسکارلت را فشرد و اسکارلت همچنان خیره مانده بود. اما او به مرگ چارلز فکر نمی‌کرد. در فکر اشلی بود. شاید او هم مرده باشد. ناخودآگاه برگشت. دکتر مید به غرفه آن‌ها وارد شده بود، اسکارلت لبخندی زد.

دکتر مید با آن‌ها احوالپرسی کرد و گفت؛ «خب دخترا، چه خوب کاری کردین اومدین. می‌دونم که چه رنجی‌رو به خودتون هموار کردین که امشب اینجا اومدین. ولی این‌ها همش به خاطر وطنه. و من می‌خوام یک رازی رو بهتون بگم. یک راهی به نظرم رسیده که پول بیشتری برای بیمارستان جمع کنیم. اما می‌ترسم بعضی از خانم‌ها پس بیفتن.»

سکوت کرد وانگشتانش را در ریش خاکستری خود فرو کرد.

«تورو خدا بگو دکتر، چیه اون راز؟»

«نه،نه، باشه برای بعد. آخه شما هم باید کمی در هول و ولا بمونین. فقط به من قول بدین اگه اعضای کلیسا بر علیه من قیام‌کردن، از من حمایت کنین، ممکنه منو از شهر بیرون کنن. به هر حال، به خاطر بیمارستانه. بعداً می‌فهمین. تا حالا چیزی مث این نداشتیم.»

دکتر مید از غرفه خارج شد و به طرف بانوانی که در گوشه دیگر سالن نشسته بودند رفت. اسکارلت و ملانی هر دو به هم نگاه‌کردند و هنوز حرفی نزده بودند که دو نجیب‌زاده سالخورده به غرفه نزدیک شدند و ده متر تور باریک خواستند. این‌ها اولین مشتریان غرفه آن‌ها بودند و به نظر اسکارلت هر چقدر هم کم می‌فروختند بهتر از هیچ بود.

خنده بر لب، چند حلقه از تورهای باریک را برداشت و در کاغذ پیچید و به آن‌ها داد. خوب بالاخره پیرمردها هم برای خودشان آدم بودند. به هرحال مشتری بودند آن هم مرد. بهتر از این بود که هیچ مردی به سراغ غرفه آن‌ها نیاید. شلوغ‌ترین غرفه را می‌بل و فانی اداره می‌کردند. شوخی‌ها و سبکسری‌هایشان مشتری زیادی جلب

کرده بود، به خصوص مردان را. ملانی و اسکارلت یکی دو تا مشتری دیگر را راه انداختند ولی فایده‌ای نداشت.

همه غرفه‌ها شلوغ بود مگر غرفه آن‌ها. کسانی که نزد آن‌ها می‌آمدند دوستان و آشنایانی بودند که برای احوالپرسی و حرف زدن می‌آمدند.

بعضی از آن‌ها خاطرات دوران مدرسه خود را با اشلی تعریف می‌کردند و عده دیگر که پیرمردان جنگ دیده‌ای بودند داستان‌های هولناکی از جنگ‌های گذشته تعریف می‌کردند. چند نفری هم بودند که از شجاعت‌های اشلی و مرگ وحشتناک چارلز سخن می‌گفتند.

در این هنگام دسته ارکستر، آهنگ «جانی بوکر به این سیاه کمک کن» را می‌نواخت و اسکارلت احساس کرد دلش می‌خواهد جیغ بزند. دلش می‌خواست برقصد. می‌خواست برقصد. نگاهی به تالار انداخت و پایش را با ریتم موسیقی به زمین می‌کوبید، و از چشمانش برق شادی جستن می‌کرد و با اشتیاق مژه‌هایش را بالا و پایین می‌برد.

آن سوی تالار کنار در ورودی مردی ایستاده بود و چشم از او بر نمی‌داشت. گویی در گوشه و کنار ذهنش دنبال علامت‌های آشنا می‌گشت تا او را به یاد آورد. لبخندی به لب آورد و دعوتی را که هر مردی می‌توانست بخواند، تشخیص داد.

لباس ماهوتی سیاهرنگی به تن داشت، مردی بلند قامت و چهار شانه بود با کمری خوش فرم و پاهای متناسب که در چکمه‌ای براق پوشیده شده بود. اگر چه مردی بلند قد به حساب می‌آمد امّا روی پنجه‌هایش بلند شده بود تا از روی شانه‌های افسرانی که جلوی دیدش را گرفته بودند اسکارلت را بهتر تماشا کند. لباس سیاهش با پیراهنی آهار خورده و شلواری که به درون چکمه‌ها رفته بود او را سنگین و متعادل نشان می‌داد و با چهرهٔ آراسته‌اش هماهنگی جالبی به وجود می‌آورد. هر کس او را می‌دید تصور می‌کرد که مرد ماجراجویی است و دنبال حادثه می‌گردد. چهره‌ای مغرور و بی‌اعتنا داشت که حالتی از عیاشی در آن به وضوح دیده می‌شد. موهایش بسیار مشکی و سبیلش ظریف و بدون نقص بود و با افسران سوار که معمولاً سبیل‌های کلفتی داشتند قابل مقایسه نبود. در نگاهش که در آن لحظه به اسکارلت خیره مانده بود چیزی جز آتش هوس و تمنا و برق عیش و عشرت دیده نمی‌شد. شیطنتی غریب در نگاهش موج می‌زد. آن قدر به نگاه خود ادامه داد تا اسکارلت نیز

ناگهان جایی در گوشه ذهنش، برقی درخشید و زنگی به صدا در آمد و احساس کرد این مرد را جایی دیده است. در آن لحظه نمی‌توانست به یاد آورد. این اولین مردی بود که پس از ماه‌ها، نگاه‌های مشتاقش را به این شکل به سوی او گسیل می‌داشت. به این جهت، بی‌اراده لبخندی به لب آورد. ناشناس تعظیم کوتاهی کرد و اسکارلت هم تواضع خفیفی نشان داد. هنگامی که آن مرد با گام‌های استوار و مطمئن به سوی او آمد، اسکارلت ناگهان از تعجب دست بر دهان گذاشت و تازه یادش آمد که او را کجا دیده است.

رنگ از رخسارش پریده بود و دستپاچه و بی‌حس ایستاده بود و نمی‌دانست چه بکند. مرد همچنان جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌آمد. می‌خواست کاری بکند و خود را از این دستپاچگی نجات دهد؛ به سرعت از جاکنده شد و به سوی اتاق پشتی که نوشیدنی‌های مختلف از آنجا بیرون می‌آمد حرکت کرد، ولی دامنش به یکی از میخ‌های بوفه گیر کرد، آن را با خشم کشید ولی بی‌فایده بود، گوشه دامن پاره شد و در این شرایط، تعجیل و تردید هیچ اثری نداشت. بیگانه در کنارش بود.

«اجازه می‌فرمایید؟» و در همان حال خم شد و دامن را از میخ جدا کرد. «اصلاً امیدوار نبودم خانم اوهارا مرا به یاد داشته باشند.»

صدایش بس مطبوع بود و آهنگی خوش داشت و لحن آن نشان می‌داد که از خاندان‌های اصیل و دانش آموخته چارلزتونی است.

اسکارلت او را به یاد می‌آورد، چهره‌اش از شرم ملاقات گذشته قرمز شده بود و در همان حال به آن چشمان سیاهی که شادی و شیطنت از آن بیرون می‌ریخت می‌نگریست. آه، چه بخت شومی داشت، از میان تمام مردان دنیا، یکمرتبه این مرد وحشتناک که ملاقات او را با اشلی خراب کرده بود باید اینجا پیدایش شود. مردی که دختران را بدنام می‌کرد و همه جا مطرود بود و هیچ خانواده‌ای حاضر نمی‌شد او را بپذیرد، مرد گستاخی که با بی‌ادبی تمام به او گفته بود که «یک خانم نیست.»

با شنیدن صدای او ملانی برگشت. برای اولین بار، اسکارلت از حضور خواهر شوهرش احساس امنیت کرد و شکر خدا را به جای آورد.

ملانی خنده‌ای به لب آورد و دست کوچکش را به طرف او دراز کرد و گفت:

«خُب ـ آقای ـ آقای رت باتلر، درسته؟ شما را در ـ»

رت خم شد و دست او را بوسید و جمله را تمام کرد:

«در موقع اعلام آن نامزدی خجسته خدمتتان معرفی شدم، لطف شماست که

مرابه یاد دارید.»

«و اینجا دور از چارلزتون چه کار می‌کنید؟»

«یک مقدار از همین کارهای خسته کننده ،خانم ویلکز. حالا مدتی است که دائما به شهر شما رفت و آمد می‌کنم. حالا دیگر علاوه بر اینکه اجناس را به شهر می‌آورم، توزیعش را هم نظارت می‌کنم.»

چهره اسکارلت در هم شد و حالتی متفکرانه یافت.

«جنس به شهر می‌آورید ـ»

و بعد ناگهان با خنده گفت، «خُب، شما ـ شما باید همان سروان باتلر مشهور باشین، ما خیلی درباره شما شنیدیم ـ کسی که خط محاصره رو شکست. خب، همه دخترهایی که اینجان لباس‌هایی رو پوشیدن که شما آوردین.»

روی خود را به سوی اسکارلت برگرداند و ادامه داد، «اسکارلت، جالب نیس به نظر تو ـ چت شده عزیزم؟ حالت خوب نیس؟ ضعف داری؟ بیا، بیا بشین.»

اسکارلت روی چهار پایه ولو شد، آن قدر تند تند نفس نفس می‌زد که می‌ترسید بند کرستش پاره شود. آه، چه اتفاق وحشتناکی پیش آمد! فکر نمی‌کرد دیگر این مرد را ببیند. رت باتلر بادبزن سیاه رنگ او را از روی پیشخوان برداشت و مشتاقانه شروع به باد زدن او کرد، خیلی مشتاقانه. چهره‌اش جدی بود ولی چشمانش می‌رقصید.

گفت، «اینجا خیلی گرمه، تعجبّی نداره که خانم اوهارا ضعف کرده. ممکنه شما رو به طرف پنجره همراهی کنم؟»

اسکارلت آنچنان با خشونت جواب داد که ملانی حیرت‌زده او را نگریست، «نه.»

ملی گفت، «ایشون دیگه خانم اوهارا نیستن، خانم هامیلتون هستن و زن برادر من.» و یکی از آن نگاه‌های پر از عطوفت خود را به اسکارلت انداخت. اسکارلت دراین حال به قدری از نگاه‌های هوس‌آلود و معنی‌دار رت‌باتلر به جان آمده بود که دلش می‌خواست فریاد بزند.

رت تعظیم کوتاهی کرد وگفت، «مطمئنم که این ازدواج موجب رضایت هر دو بانوی محترم است.» بااین حرف نشان داد که مرد آداب دانی است و اضافه کرد، «خیال می‌کنم شوهرهای گرامی شما امشب در اینجا حضور دارن، خیلی میل دارم از دیدار مجددشون خوشوقت بشم.»

ملانی با صدایی که تفاخر از آن می‌ریخت گفت، «شوهر من در ویرجینیاست،

ولی چارلز ـ صدایش ناگهان شکست و اندوهی بزرگ در چهره‌اش پدیدار گشت. اسکارلت با سردی ادامه داد، «در اردوگاه مرد» و روی این کلام تأکید گذاشت. آیا این مرد نمی‌خواهد از اینجا برود؟ ملانی به او نگاه می‌کرد و ناراحت بود و باتلر هم قیافه حزن‌انگیزی به خود گرفته بود.

«خانم‌های عزیز ـ باید مرا عفو کنید، اطلاع نداشتم، اما به این حقیر اجازه بفرمایید عرض کنم، به عنوان یک دوست تازه آشنا، که مردن به خاطر هدف، در واقع زندگی جاودانیه.»

ملانی از پس اشک‌های روانش او را نگریست و لبخندی به لب آورد، اما اسکارلت از خشم به خود می‌لرزید، وجودش لبریز از نفرت شده بود. مطمئن بود آنچه که این مرد موذی بر زبان می‌آورد حقیقت ندارد. می‌دانست که این مرد از نفرت او از چارلز اطلاع دارد. و حالا آنجا ایستاده بود و با نیشخند خود او را به مسخره گرفته بود. و ملانی چقدر احمق است که این موضوع را از نگاه او درک نمی‌کند. اوه خدای من اجازه نده بفهمد که او را مسخره می‌کند. این افکار را با وحشت و ترس در ذهن خود زیر و رو می‌کرد. آیا این مرد می‌خواست آنچه را که می‌داند بگوید؟ البته که او یک نجیب‌زاده نبود، او پست بود ومردان پست حرفشان با عملشان یکی نیست. این مردان، به خصوص این مرد، اصلاً قابل اعتماد نبود. نگاهی به او انداخت و دید که با لب و لوچه آویزان، و حالتی تمسخرآمیز در آن گوشه ایستاده است، معلوم بود که دارد تفریح می‌کند، حتی وقتی داشت او را باد می‌زد، گویی در دل به او می‌خندید. ناگهان حالتی طوفانی به خود گرفت، از جا برخاست و بادبزن را از دست او گرفت و گفت، «لازم نیست باد بزنید، حالم خوبست، موهایم را خراب می‌کنید.»

«اسکارلت، عزیزم! سروان باتلر شما باید او را ببخشید. او ـ او طاقتشو از دست میده وقتی اسم چارلی بیچاره رو می‌شنوه و شاید ـ به هر حال بهتر بود که ما امشب اینجا نمی‌اومدیم. ما هنوز عزاداریم، می‌بینید ـ این موسیقی و شادی مردم، اثر خوبی روی او نداره، طفلک.»

رت استادانه و با مهارت تمام گفت، «البته، درک می‌کنم.» و بعد نگاهی تحسین‌آمیز به ملانی انداخت، از آن نگاه‌هایی که تا عمق چشمان او فرو رفت. حالت چهرهٔ رت عوض شد و نوعی احترام و نرمی در صورتش آشکار گردید، «به نظر من شما بانوی با شهامتی هستین، خانم ویلکز.»

همین که ملانی دهان به جواب گشود، اسکارلت پیش خود فکر کرد، «چرا درباره

من از این حرف‌ها نمی‌زند!»

«اوه خدای من، نه سروان باتلر، کمیته بیمارستان از ما خواست، در آخرین لحظه ـ چی کوسن؟ بله داریم با نقش پرچم، خیلی قشنگه.»

ملانی به طرف سه افسری که برای خرید کوسن به غرفه آمده بودند رفت. برای یک لحظه پیش خود فکر کرده بود که این سروان باتلر چه مرد خوبی است. خرید کوسن ادامه داشت و آن افسران سوار تنباکو می‌جویدن و آب دهانشان مرتب روی پیشخوان و کوسن‌ها می‌ریخت و ملانی آرزو می‌کرد کاش می‌توانست از آن‌ها فاصله بگیرد. آن‌ها هم با آن تپانچه‌های بلندشان ظاهراً تصمیم خرید نداشتند. مشتریان زیادتری به غرفه آمدند و ملانی ذهنش مشغول فروش بود و دیگر سروان باتلر و اسکارلت فراموش شدند.

اسکارلت روی چهارپایه نشسته بود و خود را باد می‌زد. جرأت نمی‌کرد بالا را نگاه کند. آرزو داشت که کاش سروان باتلر به عرشه کشتی‌اش باز می‌گشت، جایی که به آن تعلق داشت.

«شوهر شما خیلی وقته مرده؟»

«بله، خیلی وقته، تقریباً یک ساله.»

«حتماً برای شما مث یک قرن بوده، مطمئنم.»

اسکارلت درست مطمئن نبود که یک قرن بر او گذشته است اما مطمئن بود که در گفته او طعنه و تمسخری نهفته است. پاسخی نداد.

«خیلی وقت بود ازدواج کرده بودین؟ ببخشید که سوال می‌کنم ولی من خیلی وقته که از اینجا دورم.»

اسکارلت از روی اجبار گفت، «دو ماه.»

رت باتلر با صدای آرامی گفت، «این واقعاً خودش یک تراژدیه.»

اوه، لعنتی، اگر مرد دیگری بود بلند می‌شدم و او را از اینجا بیرون می‌کردم. ولی او می‌داند که من اشلی را دوست دارم و چارلز را دوست نداشتم. دست هایم بسته است. هیچ سخنی نگفت فقط به بادبزنش نگاه می‌کرد.

«و این اولین باریه که در مجلسی شرکت می‌کنین؟»

اسکارلت با عجله جواب داد، «این یک خورده عجیبه، ولی دختران مک‌لور که قرار بود این غرفه رو اداره کنن کاری براشون پیش اومد، کس دیگه‌ای نبود من و ملانی ـ»

«به خاطر وطن هر کاری انجام بشه بازم کمه.»

این همون چیزی بود که خانم السینگ گفته بود ولی حالا این مرد طور دیگری بر زبان می‌آورد. می‌خواست با کلمات آتشینی جوابش را بدهد ولی منصرف شد. به علاوه، او که به خاطر وطن اینجا نبود، آمده بود چون دلش نمی‌خواست تنها در خانه بنشیند.

صدای رت دوباره بلند شد، «من همیشه فکر می‌کردم، این نوع عزاداری، عزاداری زنان با لباس کرپ، برای تمام عمر و محروم کردن اونا از شادی و نشاط فقط کار سوتی‌ها[1]ی هندیه.»

«چی؟ نیمکت[2]، نیمکت هندی دیگه چیه؟»

رت خنده بلندی کرد و اسکارلت از نادانی خود خجالت کشید و سرخ شد. از مردمی که کلماتی را به کار می‌بردند که او نمی‌فهمید بدش می‌آمد.

«در هند وقتی مردی می‌میره می‌سوزونش، و توی این مراسم زنش هم در حالی که دعا می‌خونه با اون همراه میشه و می‌سوزه.»

«چه کار وحشتناکی، پلیس هیچ کاری نمی‌کنه؟»

«البته که نه. زنی که خودشو نسوزونه از جامعه طرد میشه. همه زنا راجع بهش حرف می‌زنن و میگن که زن خوبی نبوده ـ درست مثل اینکه شما امشب لباس قرمز می‌پوشیدین و می‌رقصیدین. من شخصاً فکر می‌کنم که رسم سوتی بهتر از اینه که زن خوشگلی مث شمارو اینجا زنده دفن کنن.»

«چطور جرأت می‌کنی به من بگی سنو زنده دفن کنن؟»

«شما زن‌ها متوجه نیستین که چه زنجیری به دست و پاتون بسته شده. فکر می‌کنین رسم هندوها وحشیانه است ـ ولی خود شما، اگر امشب کنفدراسیون به

---

۱. Suttee. رسمی که در میان هندوها جریان دارد. زنان بعد از مرگ شوهرانشان یا آن‌ها سوزانده می‌شدند یا زنده همراه جسد آنان به گور می‌رفتند. این کلمه از ساتی Sati به معنی «زن خوب» گرفته شده است و مفهومش این است که زنی که خود را نسبت به شوهرش وفادار می‌داند پس از مرگ او باید خودش را قربانی کند. این رسم به احتمال قوی از جنوب هندوستان هنگام تولد تمدن برهمن به وجود آمد. و دقیقاً یک رسم مذهبی بود که در میان اقوام دیگر چون مناکتان رودخانه ولگا در روسیه که غیر مسیحی بودند نیز دیده شده است. هرودوت هم در آثارش اشاراتی به این رسم در میان اقوام پیش از تاریخ کرده است. در سال ۱۸۲۹ این رسم قانوناً در هند منسوخ شد ولی نمونه‌هایی از آن در قرن بیستم هم دیده شده است. ـ م.

۲. Settee. به معنی نیمکت است. در لهجهٔ چارلزتونی تقریباً مثل Suttee تلفّظ می‌شود. ـ م.

وجود شما احتیاج نداشت جرأت می‌کردین اینجا پیداتون بشه؟»

این نوع بحث‌ها همیشه اسکارلت را ناراحت می‌کرد، آن هم با چنین مردی. می‌دانست که نمی‌تواند جوابی به سوالش بدهد، چون حقیقت داشت. ولی حالا موقع لِه کردن او بود.

«البته، نمی‌آمدم، اگر هم می‌آمدم، خُب ـ زیاد هم خوب نبود ـ ممکن بود که دیگران فکر کنند که من هیچ علاقه‌ای ـ نگاه باتلر انتظار کلمات اسکارلت را داشت. شوخی و تمسخر از آن به خوبی آشکار بود. می‌دانست که اسکارلت جوابی ندارد، می‌دانست که این زن هرگز شوهرش، چارلز را دوست نداشت و اسکارلت هم نمی‌توانست به علاقه خود تظاهر کند. از این رو در آتشی گرفتار آمد که تمام وجودش را می‌سوزاند. چه سخت است که آدم با مردی این طور گستاخ و بی‌چشم و رو حرف بزند. نجیب‌زاده‌ها همیشه حق را به خانم‌ها می‌دادند و اگر هم مطمئن بودند که هر چه می‌شنوند دروغ است باز هم تصدیق می‌کردند و این خود نمونه‌ای از نجابت مردان جنوب بود. نجیب زادگان با فهم و شعور همیشه این طور رفتار می‌کردند. طوری رفتار می‌کردند که زندگی برای زنان راحت‌تر می‌شد. ولی این مرد اصلاً با این آداب و رسوم آشنا نبود. مثل این بود که دوست دارد زن‌ها را تحقیر کند، از این کار لذت می‌برد.

«من بی‌صبرانه منتظرم که بقیه حرف‌های شما را بشنوم.»

«من فکر می‌کنم که شما آدم نفرت‌انگیزی هستید!» و با درماندگی نگاهش را پایین انداخت.

رت خودش را روی پیشخوان خم کرد و دهانش را بیخ گوش او برد و با مهارت بازیگران آتن باستان گفت، «خانم زیبا، نترسید، اسرار شما پیش من محفوظ است.»

اسکارلت برآشفت. «اوه. چطور جرات می‌کنی از این حرف‌ها بزنی!»

«فقط منظورم این بود که خیال شما رو راحت کنم. انتظار داشتید چی بگم؟ بگم دختر خوشگل یا مال من باش یا همه اسرارت رو فاش می‌کنم؟»

ناخواسته نگاهش را به او انداخت. از چشمان رت گستاخی لجوجانه پسربچه‌ها می‌بارید. ناگهان اسکارلت خنده را سر داد. چه موقعیت مسخره‌ای پیش آمده بود. رت هم خنده خود را ول کرد، آنچنان بلند که چند تن از بانوانی که نزدیک غرفه ایستاده بودند متوجه شدند. بیوه چارلز هامیلتون با این مرد غریبه مشغول خوش‌وبش بود، کله‌هایشان را نزدیک هم آوردند و درباره آن دو شروع به پچ‌پچ کردند.

□ □ □

صدای طبل‌ها بلند شد و چند نفر، دیگران را به سکوت دعوت کردند، «هیس! هیس!» دکتر مید روی سکوی نوازندگان قرار گرفت و دست‌هایش را به سوی جمعیت دراز کرد.

«ما همه تشکرات خود را به خانم‌های فداکار تقدیم می‌کنیم، که با کوشش‌های خستگی‌ناپذیر، علاقه خودشونو به وطن نشون دادن، و این بازاررو بر پا کردن و از این سالن زشت و بد ترکیب، جایی به این قشنگی درست کردن، مثل باغی خوش‌بو و پر گل، به نظر من که خیلی قشنگ شده.»

همه با اشتیاق کف زدند.

«خانم‌ها تمام سعی خودشونو کردن. نه تنها وقتشونو گذاشتن بلکه با خلوص نیت، کارهای دستی زیادی هم کردن. دست‌های ظریفشون رو به کار انداختن و این چیزهای قشنگ رو درست کردن و توی غرفه‌ها گذاشتن؛ این همه زیبایی و ذوق رو ما امشب از خانم‌های خوب خودمون داریم.»

صدای تحسین از گوشه و کنار بلند شد و رت همان طور که با خونسردی نزدیک اسکارلت به غرفه تکیه داده بود، گفت، «بز باشکوه، این طور نیست؟»

اسکارلت وحشت‌زده اول نگاهی به رت و بعد به دکتر مید انداخت، به نظر او، به یکی از شخصیت‌های بزرگ آتلانتا توهین شده بود. ولی دکتر مید واقعاً با آن ریش خاکستریش شبیه بز شده بود و اسکارلت به زور جلوی خندهٔ خود را گرفت.

«اما این‌ها کافی نیست. بانوان مهربان عضو کمیته بیمارستان که با دست‌های پر محبت خودشون رنج جوانان و مردان مجروح ما رو کم می‌کنن و جراحات اونارو التیام می‌بخشن باز هم به کمک همه ما احتیاج دارن. ما می‌تونیم با کمک‌های بیشتر خودمون جوون‌هایی رو که جان برکف در جبههٔ جنگ برای وطن فداکاری می‌کنن بیشتر دلگرم و خوشحال کنیم. من از این خانم‌های زحمتکش اسم نمی‌برم، شما همتون اونارو می‌شناسین ولی مطلب اینه که ما پول بیشتری می‌خواهیم تا لوازم جرّاحی و دارو از انگلستان بخریم. امشب در میون جمع خودمون سروان دلاوری داریم که بیشتر از یک ساله که با شجاعت و شهامت، محاصره یانکی‌هارو مرتباً شکسته و اجناس مورد نیاز ما رو وارد کرده. امیدوارم این مرد شجاع بتونه در سفر بعدی لوازم مورد نیاز بیمارستان‌های ما رو فراهم کنه. سروان رت باتلر!» نگاه‌ها همه دنبال او گشت، با اینکه این حرف‌ها دور از انتظار او بود ولی غافلگیر نشد، راست

ایستاد و در مقابل کف زدن شدید حضار تعظیم بلند بالایی کرد. اسکارلت در ذهنش رفتار او را تحلیل می‌کرد. اعتراف کرد که رفتار رت بسیار با وقار و سنگین و متین بوده است. آیا همان مردی بود که همه چیز را به مسخره می‌گرفت؟ از همه طرف نگاه‌ها به او دوخته شد و فریاد شادی و تحسین بلند شد. پس این همان مردی است که بیوه‌چارلز هامیلتون بیچاره‌با او لاس می‌زند. هنوز یک سال نشده که چارلی مرده!

دکتر مید ادامه داد، «ما طلای بیشتر می‌خوایم، و من از شما خواهش می‌کنم که طلا بدهید. من انتظار فداکاری از شما دارم. ولی این فداکاری‌های ما در مقابل آنچه که مردان ما در جنگ انجام میدن هیچه. خانم‌ها، من جواهرات شما رو می‌خوام! من جراهرات شما رو می‌خوام؟ نه، کنفدراسیون جواهرات شما رو می‌خواد. کنفدراسیون انتظاراتی داره و من می‌دونم هیچ کدوم از شما نه نمی‌گین. یک سنگ قیمتی، یک حلقه طلا روی یک مچ ظریف، خیلی قشنگه؛ یک گل سینه وقتی روی سینه‌های سفید شما قرار بگیره خیلی دلفریب می‌شه، اما این فداکاری‌های شما خیلی بیشتر از این‌ها می‌ارزه. طلاها ذوب میشه، سنگ‌های قیمتی فروخته میشه و پولش صرف ارتش و دوا و دارو میشه. بانوان گرامی، دو تا از سربازهای رشید وطن که مجروح جنگی هم هستن با سبدهایی که به دست دارن سراغ شما میان، لطفاً دریغ نکنین، و ـ»

بقیه کلامش در غوغای خروشان خنده و داد و فریاد و تحسین و غریو شادی، شنیده نشد.

اکسارلت پیش خود فکر کرد، چه خوب که عزادار است و گوشواره‌ها و دستبندهای خود را که یادگار مادر بزرگ روبیلار است همراه ندارد و همین طور هم آن دستبند میناکاری و گل سینه لعل را، وگرنه مجبور بود همه آن‌ها را امشب از دست می‌داد. در این میان چشمش به سربازی کوتاه قد افتاد که لباس زوآوه به تن و سبدی از چوب بلوط به دست داشت و میان جمعیت می‌گشت و از زنان و دختران جوان و سالخوردگان و میانسالان هر چه زینت‌های طلایی و جواهر داشتند می‌گرفت و در سبد می‌انداخت. زنان خنده‌کنان زینت‌های خود را نثار می‌کردند. صدای جرینگ جرینگ زینت‌آلات از میان جعبه به گوش می‌رسید. «صبر کنید حالا باز میشه، ها بیا.» «بیا بیا، اینم هست.» از این صداها زیاد شنیده می‌شد .می‌بل مری‌ودر دستبندهای خود را توی سبد انداخت. فانی السینگ از مادرش پرسید، «مامان، منم بدم؟» و آن وقت از گوشهٔ گیسوان خود گل طلایی را که مرواریدکاری شده بود و یکی از

جواهرات با ارزش آن خانواده به حساب می‌آمد باز کرد و در سبد انداخت. هر یک از بانوان که زیورهای خود را در سبد می‌انداخت فریاد زنان و دختران بلند می‌شد.

سرباز مجروح با سبد خود نزدیک غرفه اسکارلت و ملانی رسید. سروان باتلر قوطی سیگار طلای خود را درآورد و بی‌اعتنا درون سبد پرت کرد. سرباز سبد را روی پیشخوان گذاشت. در میان مدعوین، اسکارلت تنها فردی بود که زینتی با خود نداشت و این طبعاً او را بسیار ناراحت می‌کرد. تنها چیزی که با خود داشت حلقه ازدواجش بود.

برای یک لحظه دیرگذر قیافه چارلز در نظرش زنده شد. به یاد آورد که چگونه این حلقه به انگشتش رفت. می‌خواست بداند در آن لحظه چه احساسی داشته است، ولی گویی همه چیز را فراموش کرده بود، هیچ به یاد نمی‌آورد که در آن موقع چه حسی داشت. افکارش وقتی مغشوش‌تر شد که به یاد آورد چارلز باعث این همه بدبختی‌های او شده است، این تنهایی و پیری زودرس تقصیر چارلز بود، آن پسر بی‌دست و پای لوس، تمام آرزوهای او را از میان برده و له کرده بود. چرا باید مثل پیرزن‌ها باشد.

با حرکتی ناگهانی دست برد تا حلقه را بیرون آورد ولی چسبیده بود. افسر زوآوه ازکنارش گذشت و به سوی ملانی رفت. اسکارلت با صدای بلند گفت «صبر کن، من هم دارم.» انگشتری بیرون آمد و هنگامی که می‌خواست آن را به میان آن همه زیورآلات رنگ وارنگ بیاندازد، نگاهش با نگاه رت در آمیخت. لبان رت به خنده گشوده بود. اسکارلت سرش را بالا گرفت و با بی‌اعتنایی حلقه را به درون سبد پرت کرد.

ملانی در حالی که بازوی او را گرفته بود با صدای آرامی گفت، «اوه عزیزم،» از نگاهش غرور و افتخار می‌ریخت. چهره اسکارلت در نظرش درخشنده و تابان می‌آمد، «تو دختر شجاعی هستی، دختر شجاع ـ خواهش می‌کنم کمی صبر کنید ستوان پیکار، من هم دارم!»

او نیز با شتاب می‌کوشید حلقه خود را خارج کند، حلقه‌ای که اسکارلت خوب می‌دانست هیچ وقت از انگشتش خارج نشده و از هنگام ازدواج با اشلی دائما به دست داشته است. اسکارلت خوب می‌دانست این کار برای ملانی چقدر طاقت‌فرسا و مشکل است. سرانجام حلقه بیرون آمد ولی مثل این بود که مایل نیست آن را از خود جدا کند. حلقه به آرامی درون سبد لغزید و در انبوه جواهرات گم شد. افسر

مجروح گذشت و به صف بانوان سالخورده که اتفاقاً زینت‌های زیادی هم داشتند رسید. اسکارلت و ملانی هر دو بی‌حرکت بودند، اسکارلت خونسرد و بی‌اعتنا و ملانی مغموم و شکسته دل؛ آن قدر غمناک بود که گویی اشکش به زودی سرازیر می‌شد. رت باتلر هم هر دو را با دقت ورانداز می‌کرد.

«اگه تو شهامت نشون نمی‌دادی، من هم نمی‌تونستم.» در آن لحظه اسکارلت می‌خواست ملانی را به شدت از خود براند و بر سرش فریاد بکشد و بگوید «تو را به خدا راحتم بذار!» همان طور که بارها بر سر پدرش فریاد می‌کشید. ولی وقتی نگاه رت را دید، لبخندی تلخ بر لبانش فرو افتاد. ملانی همیشه رفتار اسکارلت را جور دیگری تعبیر می‌کرد و همین برایش بسیار رنج‌آور و غیر قابل تحمل بود. ولی ـ به هر حال ترجیح می‌داد او را در اشتباه نگه دارد.

رت که هنوز نزدیک اسکارلت ایستاده بود زمزمه کنان گفت «واقعاً چه حالت قشنگی داری؟ همین از خود گذشتگی‌های شماس که به سربازهای ما دل و جرأت می‌ده.» کلمات آتشین روی لبان اسکارلت می‌جوشید و آرزوی رها شدن داشت. او به سختی می‌توانست آن‌ها را کنترل کند. در هر جمله‌ای که باتلر می‌گفت یک مضحکه وجود داشت. قلباً از او خوشش نمی‌آمد. او همان طور آنجا کنار غرفه ایستاده بود و می‌خندید، امّا چیزی تحریک‌آمیز در او بود، چیزی گرم و زنده، چون برق. ناگهان تمام خصوصیات ایرلندی اسکارلت برای مبارزه با آن چشمان سیاه به حرکت درآمد. آگاهی او از این راز قدرتی برایش فراهم کرده بود که در مقابلش خود را بی‌دفاع حس می‌کرد، اما به هر حال باید به طریقی جلوی او را می‌گرفت. آماده بود که بگوید درباره او چگونه فکر می‌کند. مامی همیشه می‌گفت عسل بیشتر از سرکه، مگس دور خودش جمع می‌کند و تصمیم داشت این مگس را بگیرد و رام سازد. می‌خواست کاری کند که از تسلّط او خارج شود.

وانمود کرد که مضحکه‌های او را درک نمی‌کند، به شیرینی تمام گفت، «متشکرم، شنیدن این تعارف‌ها، آن هم از زبان مرد مشهوری چون سروان باتلر، خیلی لذت دارد.»

رت سرش را به عقب پرتاب کرد و خندید، آزادانه خندید ـ زوزه می‌کشید، به طوری که اسکارلت فکر کرد با حیوانی درنده دست به گریبان است، صورتش دوباره سرخ شد.

رت با صدایی آهسته که کسی نمی‌شنید گفت، «چرا حرف دلتو نمی‌زنی؟ چرا

نمیگی که من یک آدم رذل و پست هستم و از نجیب زادگی بویی نبردم و باید از **اینجا** برم گم بشم وگرنه یکی از اون نره خرها رو صدا می‌کنی که منو بندازه **بیرون،ها؟»**

دلش می‌خواست که بگوید بله درست است، همین طور است که می‌گویی. نوک **زبانش** بود. ولی قهرمانانه خودش را نگه داشت. «خُب، سروان باتلر! چرا این طوری حرف می‌زنی؟ یک جوری حرف می‌زنی انگار کسی نمی‌دونه که شما چقدر **مشهوری** و چقدر شجاعی و چه ـ و چه ـ»

رت گفت: «ازت ناامید شدم.»

«ناامید؟»

«بله. در اولین ملاقاتمون فکر می‌کردم که تو هم خوشگلی و هم شهامت داری. ولی حالا می‌بینم که فقط خوشگلی.»

اسکارلت مثل مرغ پرپر می‌زد. «یعنی می‌خوای بگی من ترسو هستم؟»

«درسته. شهامت اینو نداری که بگی واقعاً چی فکر می‌کنی. وقتی اولین بار دیدمت، فکر کردم: توی میلیون‌ها دختر فقط اینه. این دیگه مث بقیه دختر کوچولوها **لوس** و احمق نیست که هر چی مادراشون میگن همون کارو بکنن و افسارشون دست مادراشون باشه. خواسته‌هاشونو، هوس‌هاشونو و کمی هم غم‌هاشونو پشت یک عالمه حرف‌های شیرین قایم کنن. فکر می‌کردم: دوشیزه اوهارا یک دختر نمونه‌س. میدونه چی می‌خواد و ترسی از گفتنش نداره ـ اصلاً هم نمی‌ترسه که **گلدون پرت کنه.»**

خشم اسکارلت بالا گرفت. «اوه، پس حالا اونچه رو که تو دلمه همین حالا برات **میگم.** و اگه آدم باشی دیگه اینجا نمیای و با من حرف نمی‌زنی. می‌دونی، خوب هم می‌دونی که دلم نمی‌خواست دیگه هیچ وقت تو رو ببینم! تو نجیب‌زاده نیستی، یه مرد واقعی نیستی، فقط یه جونور کثیف بی‌تربیتی! و فکر می‌کنی چون تونستی با اون **قایق فکستنی** از دست یانکی‌ها در بری حق داری بیای اینجا و به مردهای شجاع و زن‌هایی که دارن همه چیزشونو به خاطر وطنشون میدن، بخندی ـ»

رت با خنده وسط حرفش پرید. «یواشتر، یواشتر. حرف‌هاتو خیلی خوب شروع کردی و اونچه تو سرت بود گفتی. ولی ببین، با من راجع به وطن اصلاً حرف نزن. خسته شدم از بس از این مزخرفات شنیدم و شرط می‌بندم تو هم خسته شدی ـ»

«خُب، چطور ـ» داشت تعادلش را از دست می‌داد ولی دوباره جلوی خودش را

گرفت. از اینکه در دام او افتاده بود به شدت خشمگین بود.

رت ادامه داد، «و به دخترهای دیگه نگاه کردم. به نظرم اومد که همشون مثل همند، از یک خمیره درست شدن. و تو مثل اونا نبودی. از صورتت می‌شد همه چیز رو خوند. تو اصلاً راجع به این جور چیزها فکر نمی‌کنی و من باهات شرط می‌بندم یک ذره هم راجع به وطن و مریضخونه و دوا و این جور چیزا فکر نکردی. از صورتت می‌خوندم که می‌خواستی برقصی و خوش بگذرونی ولی نمی‌تونستی. بنابراین مث دیوونه‌ها شدی. راستشو بگو. درست نمیگم؟»

با سردترین لحنی که می‌توانست حرف بزند، گفت، «من چیزی ندارم به شما بگم، سروان باتلر.» سعی می‌کرد متانت و وقار خودش را دوباره به دست آورد. «اگه شما یک سدشکن بزرگ هستید حق ندارید به خانم‌ها توهین کنید.»

«سدشکن بزرگ، این مسخره‌س .فقط خواهش می‌کنم قبل از اینکه منو روانه جهنم کنی یک دقیقه از وقت با ارزشتو به من بده. من ابداً نمی‌خوام یک وطن‌پرست معرفی بشم و سوء تفاهمی درباره سهم من در حکومت کنفدراسیون پیش بیاد.»

«اصلاً دلم نمی‌خواد به این لاف زدن‌های شما گوش بدم.»

«قاچاق شغل منه، از این راه پول در میارم. اگه نتونم پول در بیارم، حسابم پاکه، کارم تمومه. چی فکر کردی؟»

«من فکر می‌کنم تو یک مزدور پستی ـ مثل یانکی‌ها.»

رت خندید. «درسته. و یانکی‌ها به من کمک می‌کنن تا پول در بیارم. ماه گذشته با کشتی خودم رفتم به نیویورک و یک محموله تحویل گرفتم.»

اسکارلت علی رغم میلش کنجکاوانه و مشتاقانه پرسید: «چی؟ با توپ نزدنت؟»

«دختر بیچاره! البته که نه. اونجا هم خیلی از وطن‌پرستان شمالی هستن که از راه فروش جنس به کنفدراسیون پولدار می‌شن. با کشتی میرم نیویورک تا از شرکت‌های یانکی جنس بخرم، به نصف قیمت. بعد هم راهمو می‌کشم و میرم. وقتی هم که اوضاع یه خورده خطرناکه به ناسائو[1] میرم، یعنی جایی که همین وطن‌پرست‌های یانکی از اونجا برای من باروت و توپ و دامن‌های فنری میارن. خیلی ارزون‌تر از رفتن به انگلیس در میاد. بعضی اوقات هم رفتن به چارلزتون و ویلینگتون هم سخت میشه ـ ولی تو نمی‌دونی که یک کمی طلا چه معجزه‌ای می‌کنه.»

---

۱. Nassau. پایتخت و بندر عمده جزایر باهاما، واقع در اقیانوس اطلس. این بندر در جنگ‌های استقلال، پایگاه قاچاقچیان بود. ـ م.

«اوه، می‌دونستم یانکی‌ها پستند، ولی نمی‌دونستم ـ»

«چرا یانکی‌ها پستن؟ جنس فروختن و پول گرفتن پستیه؟ من که اهمیت نمیدم، صد سال. به علاوه، نتیجه که فرقی نمی‌کنه. اونا می‌دونن که کنفدراسیون بالاخره شکست می‌خوره، پس چرا استفاده نکنن؟»

«شکست؟»

«البته.»

«خواهش می‌کنم از اینجا برو ـ می‌ترسم آخرش مجبور بشم درشکه صدا کنم و برم خونه تا از دست شما راحت بشم.»

رت با خنده ناگهانی دیگری گفت، «یاغی کوچولوی آتشی مزاج» بعد تعظیم کرد و کنار رفت. نوعی ناامیدی وجود اسکارلت را فراگرفته بود و درونش را می‌سوزاند، نمی‌توانست حوادث را تحلیل کند. چطور این مرد جرأت کرده بود جنس قاچاق وارد کند! چطور جرات می‌کرد بگوید کنفدراسیون شکست می‌خورد! باید تیرباران می‌شد، مثل یک خائن. به چهره‌های آشنای تالار نگاه کرد. چهره‌هایی بودند که به پیروزی خود اطمینان داشتند، شجاع بودند، دلاور بودند، مطمئن بودند، ولی ناگهان سرمای کوچکی در قلبش حس کرد .شکست؟ این مردم ـ خُب، البته که نه! این اصلاً امکان نداشت، چنین تصوری، خائنانه بود.

وقتی مشتری‌ها رفتند ملانی به طرف اسکارلت آمد. «شما دو نفر راجع به چی پچ‌پچ می‌کردین؟ نمی‌تونستم طاقت بیارم و ببینم خانم مری‌ودر داره تورو اونجوری نگاه می‌کنه، عزیزم، می‌دونی که پشت سر همه حرف میزنه.»

اسکارلت گفت: «اوه، مرد مقبولی نیست ـ بی‌تربیت و غیر قابل تحمله. و اما درباره خانم مری‌ودر، بذار هر چی دلش می‌خواد بگه. مریض شدم از بس مثل بچه‌ها رفتار کردم، به خاطر اینکه نکنه این خانوم یک وقت پشت سرم حرف بزنه.»

ملانی با صدای بلند گفت، «اسکارلت! ـ»

اسکارلت گفت: «هیس، دکتر مید می‌خواد حرف بزنه.»

وقتی دکتر مید آغاز سخن کرد، سکوت برقرار شد. در ابتدای صحبت از بانوان حاضر در تالار که جواهرات خود را تقدیم داشته بودند تشکر کرد و ادامه داد:

«و حالا، خانم‌ها و آقایان، یک پیشنهاد جالب و غیرمنتظره دارم ـ یک کار تازه، که ممکن‌است شما را حیرت‌زده کند، ولی از شما خواهش می‌کنم که به‌خاطر داشته‌باشید تمام این کارها به خاطر بیمارستانه و به نفع پسرهای ما که آنجا استراحت می‌کنند.»

همه چند قدم جلو آمدند و سعی کردند حدس بزنند که پیشنهاد تکان دهنده دکتر مید چیست؟

«رقص اکنون شروع می‌شود، اولین رقص، اسکاتلندی است و بعد یک والس، بعد پولکا، بعد اسکاتلندی و مازورکار و بعد دوباره رقص اسکاتلندی. البته من می‌دانم همه دلشان می‌خواهد اولین نفر باشند بنابراین ـ»

دکتر مید ابروهایش را بالا برد و نگاه دقیقی به گوشه سالن انداخت، جایی که همسرش در میان بانوان دیگر نشسته بود. «آقایان، اگر می‌خواهید رقص را با خانم دلخواهتان رهبری کنید، باید پول بدهید. آنچه جمع می‌شود به بیمارستان پرداخت خواهد شد.»

بادبزن‌ها از حرکت ایستاد و نجواها و پچ‌پچ‌ها تمام سالن را فرا گرفت. اما این آرامش کوتاه بود. به زودی جنجالی به راه افتاد و سرو صدای خانم‌ها درآمد. همسر دکتر مید سعی داشت دیگران را قانع کند، ولی خودش هم ته دل موافق نبود. بانوان سه‌گانه، مری ودر، السینگ و وایتینگ از همه جوشی‌تر بودند. اما ناگهان افراد گارد ملّی از این پیشنهاد حمایت کردند و هلهله‌ای در میان دختران جوان و افسران یونیفرم پوش افتاد. کف زدن‌ها از اطراف شروع شد.

ملانی در حالی که به دقت به این منظره نگاه می‌کرد و آنچه را می‌دید باور نداشت به نجوا گفت، «فکر نمی‌کنی مثل ـ مثل ـ یک کمی مثل برده فروشی باشه؟» پیش خود از اینکه دکتر مید را مرد عاقلی می‌دانسته احساس پشیمانی می‌کرد.

اسکارلت سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت ولی در چشمانش برقی دیده می‌شد. در قلبش کمی احساس درد می‌کرد. چه می‌شد اگر بیوه نبود؟ اگر همان اسکارلت اوهارا بود، چه خوب بود، آن وقت آنجا، وسط تالار، با لباسی به رنگ سیب‌های سبز و روبان مخمل مشکی و گل مریم در گیسو، به میان صف رقصندگان می‌پرید. بدون شک ده‌ها مرد حاضر بودند بالاترین مبلغ را به خاطر او بپردازند. ولی حالا مجبور بود مثل پیچک به دیوار بچسبد و ساکت بماند و گل سر سبد این تالار، این جشن بزرگ در آتلانتا، فانی یا می‌بل باشند و نفر اول با یکی از آن‌ها برقصد.

از میان سرو صدای حضار، صدای افسر زوآوه بالاتر از همه رفت، که با لهجه فرانسوی‌اش می‌گفت، «اگر به من اجازه بدهید ـ بیست دلار برای دوشیزه می‌بل مری ودر.»

می‌بل سرخ شد و خودش را روی شانه‌های فانی انداخت و هر دو دست در

گردن هم کردند و خندیدند. صداهای دیگر از هر طرف برخاست که نام‌هایی را اعلام می‌کردند و مبالغی را پیشنهاد می‌نمودند.

خانم مری‌ودر با صدای کلفت و بلند خود فریاد زد که اجازه نخواهد داد دخترش در چنین رقص شرم‌آوری شرکت کند، ولی همین که نام می‌بل چند بار دیگر تکرار شد و مبالغ بالاتر رفت صدای مادرش نیز آرام آرام خاموش شد. اسکارلت آرنج‌ها را به پیشخوان تکیه داده بود و به جوانانی نگاه می‌کرد که مشت مشت پول تحویل حکومت کنفدراسیون جنوب می‌دادند.

حالا آن‌ها همه می‌خواستند برقصند ـ به جز او و زنان سالخورده. حالا همه لحظات خوبی را می‌گذراندند به جز او. رت باتلر را دید که پایین پای دکتر مید ایستاده و قبل از اینکه اسکارلت بتواند چیزی بفهمد، دید که گوشه دهانش کج شد و ابرویش بالا رفت. اسکارلت دامنش را بالا کشید و رویش را برگرداند و ناگهان نام خودش را شنید ـ بله، اشتباه نمی‌کرد، نام خودش بود که با لهجه چارلزتونی بیان می‌شد و بالای تمام نام‌های دیگر قرار می‌گرفت.

«خانم چارلز هامیلتون ـ یکصد و پنجاه دلار طلا.»

ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. همگی نام و میزان پول پیشنهادی را مورد نظر قرار داده بودند، این نام و این مبلغ گویی آن‌ها را گیج کرده بود. اسکارلت سر جایش نشسته بود و دستش را زیر چانه زده بود. چشمانش از حیرت گشاد شده بود. همه برگشتند و نگاهی به او انداختند. دکتر مید را می‌دید که خم شده و با رت باتلر سخن می‌گوید. احتمالاً داشت می‌گفت که او عزادار است و برایش غیر ممکن است که برقصد. رت شانه‌های خود را بالا انداخت. دکتر مید بلند گفت، «شاید یکی دیگر از این زیبارویان را بتوانید انتخاب کنید؟»

رت با نگاهش جمعیّت را جارو کرد و با صدایی رسا گفت، «نه، خانم هامیلتون.»

دکتر مید محتاطانه گفت، «می‌خواهم عرض کنم که این غیرممکن است. ایشان نمی‌پذیرند چون ـ»

اسکارلت صدایی شنید که در لحظه اوّل نتوانست تشخیص دهد صدای خودش است.

«چرا، می‌پذیرم!»

جستی زد و روی دو پا ایستاد. چکشی در قلبش می‌کوبید. ضربه‌ها آن چنان شدید بود که اسکارلت فکر می‌کرد طاقت نمی‌آورد. چکش قلبش ضربه می‌زد و او

را از اینکه می‌خواست دوباره به صحنه رقص باز گردد از پا تا سر به لرزه می‌انداخت، از اینکه دوباره بالای همه قرار گرفته و بهتر از همه بوده و برای رقص با او بیشترین پول پرداخت شده، به خود می‌لرزید.

مثل دیوانه‌ها با خود زمزمه می‌کرد «آه، من اهمیّت نمیدم، بذار هر چی دلشون می‌خواد بگن.» سرش را بالا گرفت و از غرفه بیرون جست. پاشنه‌هایش مثل قاشقک صدا می‌کرد، بادبزن ابریشمی سیاهش را باز کرد. با اولین نگاه، قیافه وحشت‌زده ملانی و دختران عصبانی و سربازان هیجان زده را از نظر گذراند. او در وسط تالار بود و رت داشت به سوی او می‌آمد، جمعیت جمع شده بودند و هر دو را نگاه می‌کردند، همان نگاه استهزاآمیز هنوز بر لبان رت مشاهده می‌شد. ولی اسکارلت اهمیت نمی‌داد ـ اگر او خود آبراهام لینکلن هم بود باز اهمیت نمی‌داد! می‌رفت که دوباره برقصد. می‌رفت که رقص را رهبری کند. اسکارلت تواضع زنانه‌ای کرد و رت خم شد، با همان لبخند، و با یک دست بر سینه چین دارش. لوی، رهبر ارکستر که هنوز گیج و مبهوت می‌نمود فوراً وضع عادی به خود گرفت و فریاد زد، «جفت خودتونو برای رقص فرجینی[1] انتخاب کنین.» آنگاه ارکستر، نواختن بهترین ترانه روز، یعنی دیکسی[2] را آغاز کرد.

□ □ □

«چطور جرات کردی منو انگشت‌نمای این همه آدم کنی، سروان باتلر؟»

«خانم هامیلتون عزیز، تردید ندارم که شما هم بدتون نمی‌اومد مشهور بشین.»

«چطور تونستی اسم منو جلوی همه ببری؟»

«می‌تونستید قبول نکنید.»

«ولی ـ من به وطنم مدیونم ـ من دیگه نمی‌تونستم به خودم فکر کنم وقتی شما اون همه پول طلا پیشنهاد کردید؟ نخندید، همه دارن به ما نگاه می‌کنن.»

«اون‌ها به هر حال به ما نگاه می‌کنن. موضوع وطن‌رو هم به رخ من نکش. تو

1. Ferginny

۲ . Dixie از زیباترین ترانه‌های جنوب آمریکاست که در سال ۱۸۵۰ توسط دانیل، د. امت ساخته شد. در جنگ‌های شمال و جنوب به عنوان یک مارش نظامی میان ارتش کنفدراسیون معمول گردید و هنوز جنگ ادامه داشت که شمالی‌ها نیز آن را در ارتش خود می‌نواختند. این ترانه در واقع سرود ملّی غیر رسمی جنوب به شمار می‌رفت و نمودار روحیّه و احساس مردم جنوب بود. در قرن بیستم به خصوص در ۱۹۱۰ مکتب جاز سفید پوستان که در نیویورک به وجود آمد «دیکسی‌لند» نام داشت که از این ترانه مایه‌ها گرفته بود ـ م.

می‌خواستی برقصی و من این فرصت رو فراهم کردم. این مارش مث اینکه آخرین قسمت رقص ماست، نه؟»

«بله، من هم باید برم و سرجام بشینم.»

«چرا؟ مگه من پا تو لگد کردم؟»

«نه ـ ولی مردم پشت سرم مزخرف میگن.»

«تو واقعاً به این حرف‌ها اهمیّت میدی؟ قلباً؟»

«خُب ـ»

«با این کار جنایتی مرتکب شدی؟ها؟ چرا والس رو هم با من نمی‌رقصی؟»

«ولی اگه مادرم بفهمه ـ»

«هنوز هم بند مادرتی.»

«اوه، از چه راه کثیفی می‌خوای پاکدامنی رو احمقانه جلوه بدی.»

«به نظر من اون‌هایی که پاکدامن هستن احمق هم هستن. از حرف مردم می‌ترسی؟»

«نه ـ اما خُب، اصلا فراموش کن. دیگه راجع به این موضوع حرف نمی‌زنیم. خدا را شکر که والس شروع شد، این رقص نفس منو برید.»

«از سوال من طفره نرو. آیا حرف زن‌های دیگه برات مهمّه؟»

«آه، اگه می‌خوای از من اقرار بگیری ـ نه! ولی یک دختر باید به این چیزها اهمیت بده. اگر چه امشب من اصلاً اهمیتی به حرف مردم نمیدم.»

«براوو! حالا داری خودت تصمیم می‌گیری، به جای اینکه اجازه بدی مردم برات تصمیم بگیرن. این نشونه عقله.»

«اوه، اما ـ»

«وقتی راجع به تو هم به اندازه من مزخرف گفتن، اون وقت می‌فهمی که مسئله چقدر کوچیکه. فکر کن. در تمام چارلزتون خونه‌ای نیست که منو راه بدن. حتی خدمت‌های من به وطن عزیز هم باعث محبوبیّتم نشده.»

«چه وحشتناک!»

«اصلاً وحشتناک نیست. تا وقتی آبروت نریزه، تا وقتی حیثیتت رو از دست ندی، نمی‌تونی بفهمی که چه بار بزرگی رو برداشتی و معنی آزادی چیه؟»

«حرف‌هات شرم‌آوره.»

«شرم آور و درست. ولی در عوض به اندازه کافی شهامت و پول گیرت میاد.

وقتی بی‌آبرو باشی هر کاری که دلت بخواد می‌تونی بکنی.»

«با پول نمیشه همه چیزو خرید.»

«این حرف رو حتماً از کسی شنیدی. وگرنه این حرف مسخره هیچ وقت به ذهنت نمی‌رسید. چرا نمیشه خرید؟»

«خُب، من نمی‌دونم ـ به هر حال عشق یا خوشبختی رو ـ»

«کاملاً میشه. اگرم نتونی با پول، عشق یا سعادت بخری به جاش می‌تونی چیزهای با ارزش‌تری بخری.»

«وشما زیاد پول دارید، سروان باتلر؟»

«سوالت از نزاکت به دوره، خانم هامیلتون. تعجب می‌کنم. اما، بله. به عنوان مردی که در اوّل جوانی خودش یک پول سیاه هم نداشت، بله زیاد پول دارم. و مطمئنم از همین راه فروش اجناس می‌تونم یک میلیون به جیب بزنم.»

«اوه، نه!»

«اوه، بله! چیزی که اغلب مردم نمی‌دونن اینه که از ویرانی یک تمدن میشه به اندازه آباد کردنش پول در آورد.»

«و اینهایی که گفتی یعنی چه؟»

«خانواده تو و خانواده من و این مردمی که امشب اینجا هستن بیابونارو آباد کردن و از این راه پول در آوردن. ایجاد یک امپراتوری. پول خوبی میشه از ایجاد یک امپراتوری در آورد. اما پول بیشتر توی خرابی اون امپراتوریه.»

«از کدام امپراتوری حرف می‌زنی؟»

«همین امپراتوری که ما توش زندگی می‌کنیم ـ جنوب ـ کنفدراسیون ـ امپراتوری پنبه ـ که داره زیر پاهامون از هم می‌پاشه. فقط دیوونه‌ها هستن که این ویرانی رو نمی‌بینن و سعی می‌کنن جلوشو بگیرن. من از این ویرانی ثروتمند میشم.»

«پس، فکر می‌کنی ما واقعاً داریم شکست می‌خوریم؟»

«البته. ما مثل کبک سرمونو زیر برف کرده‌ایم و فکر می‌کنیم کسی ما رو نمی‌بینه.»

«اوه، خدای من. تحمل این حرف‌ها رو ندارم. نمی‌تونی حرف‌های قشنگ بزنی، سروان باتلر؟»

«اگه می‌گفتم چشمات مثل دو تا جام طلاس که لب به لب پر از پاک‌ترین آب زمردی رنگه و یک ماهی توش چرخ می‌زنه ـ درست مثل حالا ـ و تو رو به اندازه شیطان خوشگل کرده، اون وقت خوشت می‌اومد؟»

«نه، خوشم نیومد... واقعاً چه موسیقی لطیفی دارن می‌زنن، می‌شنوی؟ اوه، تا آخر عمرم می‌تونم با این والس برقصم. نمی‌دونستم این قدر دلم برای موسیقی تنگ شده.»

«تو زیباترین زنی هستی که تا حالا باهاش رقصیدم.»

«سروان باتلر، نباید منو این قدر محکم فشار بدی. همه دارن نگاه می‌کنن.»

«اگه کسی نگاه نمی‌کرد، بازم حرفی داشتی؟»

«سروان باتلر، خودت رو به کل فراموش کردی.»

«حتی یک لحظه هم خودمو فراموش نکردم، اونم وقتی تو با من می‌رقصی؟... این آهنگ چیه؟ تازه‌ست؟»

«بله. واقعاً خیلی روحانیه، نه؟ این ترانه را از یانکی‌ها گرفته‌ایم.»

«اسمش چیه؟»

«وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد[1]»

«شعرشو بلدی؟ برام بخون.»

«عزیزترینم، به یاد داری
آخرین دیدارمان را؟
به یاد داری که جلوی من زانو زدی
و گفتی که دوستم داری؟
در آن لباس خاکستری
چه مغرور، چه با وقار بودی،
به یاد داری؟
سوگند خوردی که به راه خطا نروی
به جان من و به خاک وطن.
آن همه زاری و تنهایی،
آن همه آه و اشک، بیهوده بود!
وقتی این جنگ ویرانگر به پایان رسد
دعا کن که دوباره با هم دیدار کنیم!»

«البته می‌دانی که "لباس آبی رنگ" بود و ما آن را به خاکستری تبدیل کردیم... چه خوب والس می‌رقصی، سروان باتلر. معمولاً آدم‌های بزرگ والس بلد نیستن، خوب

1. When This Cruel War Is Over .

نمی‌رقصن. فکر می‌کنم سال‌ها طول بکشه تا دوباره برقصم.»

«چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. می‌خوام رقص بعدی را هم از تو دعوت کنم ـ و رقص بعدی و بعدی.»

«اوه، نه نمی‌تونم! نباید این کار رو بکنی! آبروی من دیگه به کلی میره.»

«حالا هم تقریباً رفته، یک رقص دیگه یعنی این قدر اهمیت داره؟ بعد از پنج شش دور دیگه شاید فرصت دادم تا مردهای دیگه هم با تو برقصن. ولی رقص آخری مال منه.»

«آه، خیلی خوب. می‌دونم که دیوونگی می‌کنم ولی اهمیت نمیدم. حتی یه ذره هم اهمیت نمیدم که مردم چی میگن. از نشستن تو خونه خسته شدم، دوست دارم برقصم و برقصم...»

«و دیگه سیاه نمی‌پوشی؟ من از این کرپ عزا خیلی بدم میاد.»

«آه، نمی‌تونم لباس عزا رو دربیارم ـ سروان باتلر، نباید منو محکم فشار بدی، اگه این کار رو بکنی دیوونه میشم.»

«وقتی دیوونه میشی خوشگل‌تر میشی. دوباره تو رو فشار میدم ـ بیا ـ ببینم واقعاً دیوونه میشی. نمی‌دونی اون روز توی دوازده بلوط که عصبانی بودی و گلدون‌ها رو پرت می‌کردی چقدر ماه شده بودی.»

«اوه، خواهش می‌کنم ـ هنوز فراموش نکردی؟»

«نه این یکی از خاطرات با ارزش زندگی منه. یک خوشگل جنوبی با طبع ایرلندی ـ تو خیلی ایرلندی هستی، می‌دونی؟»

«اوه خدا جون، دیگه موزیک تموم شد، عمه پیتی هم داره از اتاق پشتی میاد بیرون. می‌دونم که خانم مری‌در جریان رو بهش گفته. اوه، تو رو خدا بیا بریم دم پنجره و بیرون رو نگاه کنیم. دلم نمی‌خواد حالا مُچمو بگیره. چشم‌هاش مثل نعلبکیه.»

فصل دهم

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، پیتی می‌گریست، ملانی ساکت بود و اسکارلت خشمگین.

«هیچ اهمیت نمیدم، بذار هر چی می‌خوان بگن. شرط می‌بندم من بیشتر از هر کس دیگه برای بیمارستان پول جمع کردم ـ حتی بیشتر از اون آشغال‌هایی که فروختیم.»

پیتی ناله را سر داد، دست‌هایش را به هم می‌فشرد. «اوه عزیزم، پول چه اهمیتی داره؟ اونچه رو که با چشم‌هام دیدم نمی‌تونم باور کنم. هنوز یک سال از مرگ چارلز بیچاره نگذشته... و چقدر نفرت‌انگیزه اون سروان باتلر که تو رو انگشت‌نما کرد، آدم وحشتناکیه، وحشتناکه اسکارلت. دختر خاله خانم وایتینگ، خانم کولمن که از چارلزتون اومده، خیلی چیزا برام گفت. گاو پیشونی سفید خانواده‌شونه، یه خانواده خوب ـ چطور ممکنه از اون خانواده یک چنین آدمی بیرون بیاد؟ هیچ کس در چارلزتون حاضر نیست با او معاشرت کنه، آبرویی نداره، و مث اینکه رابطه‌ای هم با یک دختر داشته ـ یک چیز خیلی بد، که خانم کولمن خودش هم نمی‌دونست چیه ـ»

ملی به آرامی گفت، «من باورم نمی‌شه که اون تا این حد آدم بدی باشه. یک نجیب‌زاده واقعی به نظر میاد و وقتی آدم فکر می‌کنه که او چقدر شجاعت داشته، که تونسته محاصره رو بشکنه ـ»

اسکارلت با بی‌پروایی شروع به صحبت کرد، مقداری مربا روی کیکش مالید. «او اصلاً شجاع نیست. فقط برای پول این کار رو می‌کنه. خودش به من گفت. اون اصلاً اهمیتی به کنفدراسیون نمیده و عقیده داره که ما به زودی شکست می‌خوریم. اما خیلی خوب می‌رقصه.»

دو بانوی دیگر از ترس زبانشان بند آمده بود.

«من دیگه از نشستن توی خونه خسته شدم و خیال ندارم به این کار ادامه بدم. اگه دیشب خانوم‌ها درباره من حرف زدن پس دیگه آبرویی ندارم. بذار هر چی می‌خوان بگن، چه تأثیری داره؟»

در آن موقع یادش نبود که این‌ها، حرف رت باتلر است و از خودش نیست. فقط

داشت درست و به موقع از آن‌ها استفاده می‌کرد، داشت آنچه را در فکرش بود بر زبان می‌آورد.

«اوه، وقتی مادرت این حرف‌ها رو بشنوه چی میگه، راجه به من چی قضاوت می‌کنه؟»

یاد الن او را ناگهان در احساسی از گناه غرق کرد. حتماً از رسوایی دخترش باخبر خواهد شد. ولی وقتی فکر کرد که بین آتلانتا و تارا بیست و پنج مایل راه است، کمی دلش آرام گرفت. پیتی نمی‌توانست به الن خبر دهد. چون آن وقت آبروی خودش هم می‌رفت، الن دخترش را به او سپرده بود، نه، او حرفی نمی‌زد.

«من معتقدم ـ بله، من ـ معتقدم باید در این باره یک نامه به هنری بنویسم، اگر چه از این کار خیلی بدم میاد. ولی به هر حال اون مرد خانواده ماست، باید در این باره یک کاری بکنه، باید بره با سروان باتلر صحبت کنه. اوه خدای من ـ اگر چارلی بیچاره زنده بود ـ تو دیگه حق نداری با این مرد صحبت کنی اسکارلت.»

ملانی ساکت نشسته بود و دستش را روی دامنش گذاشته بود. کیک داغ توی بشقاب داشت سرد می‌شد. از جا برخاست، به سوی اسکارلت آمد و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

«عزیزم، زیاد سخت نگیر، ناراحت نشو. چیزی نشده و من می‌فهمم که تو دیشب شهامت بزرگی از خودت نشون دادی و خیلی به بیمارستان کمک کردی. و اگر کسی جرأت کنه یک کلمه حرف بزنه، خودم توی دهنش می‌زنم... عمه پیتی گریه نکن. تو خونه نشستن خُب برای اسکارلت سخته. هنوز خودش بچه‌س.» انگشتانش با گیسوان سیاه اسکارلت بازی می‌کرد. «و شاید بهتر باشه ما هم گاهی به مهمونی بریم. شاید ما تا حالا خیلی خودخواه بودیم. نشستن توی خونه و با غم دمخور شدن دردی رو دوا نمی‌کنه. زمان جنگ با زمان‌های دیگه فرق داره. فکرشو بکن، یک عالمه سرباز تو شهر هست که از خونواده‌هاشون دورن، دوستی هم ندارن که اونارو یک شب دعوت کنه ـ چقدر آدم تو بیمارستان‌ها خوابیدن؟ بعضی‌ها اون قدر حالشون خوب شده که می‌تونن راه برن، اما هنوز نمی‌تونن به جبهه برگردن ـ چرا این قدر ما خودخواه بودیم. دو سه نفر از این بیچاره‌ها رو الان ما باید توی این خونه پذیرایی می‌کردیم، مثل دیگران، شب‌های یکشنبه اون‌ها رو شام می‌بردیم بیرون. تو هم اسکارلت، این قدر غصه نخور. وقتی مردم همه چیز رو درک کنن اون وقت دیگه بدگویی نمی‌کنن. ما همه می‌دونیم که تو چارلی رو دوست داشتی ـ»

اسکارلت در عالم دیگری سیر می‌کرد. نوازش دست‌های ظریف ملانی او را آزار می‌داد. دلش می‌خواست سرش را از دست او در آورد و فریاد بزند «چرند نگو» زیرا هنوز به یاد داشت که افراد گارد ملّی و میلیشیا و سربازهایی که از بیمارستان آمده بودند چطور برای رقصیدن با او، با هم می‌جنگیدند. دیگر همین مانده بود که از میان این همه آدم، ملانی از او دفاع کند. می‌توانست از خودش دفاع کند، نیاز به کسی نداشت، متشکرم ملانی، خودم می‌دانم چه کنم و اگر یکی از آن گربه‌های پیر بخواهد چنگ و دندان نشان دهد ـ خوب، خودش می‌توانست از پس گربه‌های پیر برآید. تازه این همه افسر خوش قیافه جوان در این دنیا بودند که جواب این پیرزن‌ها را بدهند.

پیتی‌پات از حرف‌های تسلی‌بخش ملانی آرام گرفته بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پریسی داخل شد و نامه‌ای به دست ملانی داد.

«مال شماس خانم ملانی. یه پسر کوچولوی سیاه آوردش.»

ملانی گفت: «برای من؟» تعجب‌زده پاکت را باز کرد.

اسکارلت سرش به خوردن کیک گرم بود و توجهی به آن دو نداشت، ناگهان صدای گریه ملانی را شنید، سر بالا کرد و عمه پیتی را دید که دست روی قلبش گذاشت.

«اشلی مرد؟»

و آن وقت سرش به عقب افتاد و غش کرد و دست‌هایش از دو طرف صندلی آویزان شد.

اسکارلت فریاد زد، «آه، خدای من» عرق سردی به پشتش نشست.

ملانی فریاد زد، «نه! نه!، زود باش اسکارلت نمکشو بیار. اونجاس، اونجا، عزیزم چی شده، حالت بهتره؟ نفس عمیق بکش، نه، اشلی چیزیش نشده. معذرت می‌خوام، خیلی معذرت می‌خوام، تقصیر من بود، گریه کردم چون خیلی خوشحال شدم.» بعد تکه کاغذ مچاله شده‌ای را که در دست داشت گشود و چیزی را بیرون آورد و به سختی بوسید و روی لبانش فشرد، «خیلی خوشحالم.»

اسکارلت نگاهی به دستش انداخت و در میان کاغذ مچاله شده حلقه‌ای طلایی دید.

ملانی به نامه‌ای که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت، «بخونش ، چه خوب، چه مهربون، چه بزرگواره این آقا.»

اسکارلت آن را برداشت. نامه با حروف منظم و مرتّبی نوشته شده بود: «کنفدراسیون ممکن است به خون جوانان شجاعش احتیاج داشته باشد، ولی هنوز به خون قلب‌های بانوان خود نیاز ندارد. امیدوارم، بانوی گرامی، این یادبود گران‌بها را به پاس شهامت و شجاعت خود از من بپذیرند. حلقه‌ای که دیشب شما به بیمارستان هدیه کردید، اکنون به ده برابر قیمت خریداری شده و تقدیم می‌شود. مروان رت باتلر.»

ملانی انگشتر آشنای خود را دوباره به دست کرد و با شیفتگی خاصی به آن نگریست. با لبخندی درخشان، به روشنی اشک‌هایش، به عمه پیتی گفت، «نگفتم اون یک نجیب‌زاده‌س. هیچ کس جز یک نجیب‌زاده شرافتمند نمی‌تونست بفهمه که چقدر قلب من شکسته. من حالا در عوض این، زنجیر طلای خودمو هدیه می‌کنم. عمه جان تو باید نامه‌ای براش بنویسی و برای شام یکشنبه اونو دعوت کنی تا خودم حضوراً ازش تشکر کنم.»

شور و هیجانی که به آن دو دست داده بود مانع شد که فکر کنند سروان باتلر چرا حلقه اسکارلت را پس نداده است. اما چند لحظه بعد اسکارلت چنانکه گویی متوجه شده باشد در ناراحتی عمیقی فرو رفت. خوب می‌دانست کار سروان باتلر به خاطر احساس مسئولیت یا رعایت اخلاق نبود بلکه می‌خواست پایش به آن خانه باز شود.

□ □ □

«از رفتار اخیر تو خیلی ناراحت شدم،» اسکارلت عبوسانه پشت میز نشسته بود و نامه الن را می‌خواند. خبرهای بد همیشه زودتر از خبرهای خوب می‌رسد. خودش هم بارها در چارلزتون یا ساوانا شنیده بود که مردم آتلانتا از غیبت و سخن‌چینی خوششان می‌آید و بیشتر از مردم هر جای دیگر دلشان می‌خواهد در کار هم دخالت کنند و حالا می‌دید که حقیقت دارد. جشن بیمارستان دوشنبه برگزار شده بود و امروز پنج‌شنبه بود. دو سه روزه، این خبر به تارا رسیده بود و الن نامه نوشته بود و امروز او داشت نامه مادرش را می‌خواند. کدام یک از این گربه‌های پیر جرأت کرده بودند به الن نامه بنویسند؟ برای لحظه‌ای فکر کرد که پیتی‌پات این کار راکرده، امّا به سرعت از این فکر منصرف شد. عمه بیچاره بعد از وصول این نامه برای اینکه از خشم اسکارلت در امان بماند با آن کفش‌هایی که شماره‌اش سه بود این‌ور و آن ور می‌رفت. اسکارلت فکر می‌کرد عمه پیتی چنین کاری را نمی‌کند چون در آن صورت عدم لیاقت خود را در مراقبت از او ثابت کرده است. احتمالاً خانم مری‌ودر این کار را

کرده بود. «باور کردنش برای من مشکل است که تو خود و گذشته‌ات را فراموش کرده باشی. از این کار ناپسندت که با لباس عزا در جشن حاضر شدی درمی‌گذرم، چون می‌دانم دلت می‌خواست خدمتی به بیمارستان کرده باشی. ولی دیگر انتظار نداشتم برقصی، آن هم با مردی مثل سروان باتلر! تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. من چیزهای زیادی درباره او شنیده‌ام (و کیست که نشنیده باشد). همین هفته پیش، پولین برایم نوشته بود که او مردی است که شهرت خوبی ندارد و مطرود است. حتی افراد خانواده خودش هم در چارلزتون او را نمی‌پذیرند، البته به جز مادر دل شکسته‌اش. او آدمی است که شخصیت نفرت انگیزی دارد، از معصومیت و جوانی تو سوء استفاده کرده و آبروی تو و خانواده تو را برده است. چطور خانم پیتی‌پات وظیفه‌اش را در مقابل تو فراموش کرده؟»

اسکارلت از آن سوی میز به عمه نگریست. پیرزن دستخط الن را شناخته بود و لب و لوچه چاقش از ترس جمع شده بود و چون کودکی که بخواهد با گریه ترحم دیگران را جلب کند، آماده بود تا دریای اشک خود را روان سازد.

«من از اینکه تو به این سرعت سابقه و گذشته خود را فراموش کرده‌ای دل شکسته‌ام. فکر کردم تو را فوراً به خانه احضار کنم، ولی آن را به تصمیم پدرت وا می‌گذارم. روز جمعه او در آتلانتا خواهد بود تا با سروان باتلر در این باره صحبت کند و تو را به خانه بیاورد. ترسم از این است که علی رغم میل من، با تو با خشونت رفتار کند. امیدوارم که این رفتار تو از روی جوانی و بی‌تجربگی بوده و منظور دیگری در بین نباشد. هیچ کس مثل من در آرزوی خدمت به میهن نیست، امیدوارم دختران من هم همین طور باشند، اما راجع به رسوایی ـ»

تقریباً تمام نامه از این حرف‌ها پر بود و اسکارلت دیگر ادامه نداد. برای اولین بار بسیار اضطراب داشت. خطای خود را آن چنان هم بزرگ و غیر قابل گذشت نمی‌دانست. این گناه را در حد اشتباهات کودکی می‌پنداشت که گاهی سر میز غذا، لقمه نان و کره را به طرف سوالن پرتاب می‌کرد. فکر می‌کرد مادرش را آن قدر ناراحت کرده که پدرش مجبور شده به شهر بیاید و با سروان باتلر صحبت کند. اکنون جدی بودن قضیه را در درونش احساس می‌کرد. جرالد احتمالاً خیلی عصبانی شده بود. فکر می‌کرد که این بار از آن دفعاتی نیست که بتواند روی زانوی پدرش بنشیند و خودش را لوس کند و خشم او را فرو نشاند.

پیتی پات با دستپاچگی پرسید، «خبر بدی که نیست؟»

«قرار است پاپا فردا بیاید و مرا با خودش ببرد و مثل مرغابی که به جان سوسک می‌افتد حسابم را برسد.»

صدایش اندوهگین و غمناک بود.

«پریسی، پریسی نمک من کجاست؟» پیتی پات برآشفت و سرش به عقب پرت شد و غذایش نیمه کاره ماند. «مث اینکه ـ دارم ـ دارم غش می‌کنم.»

پریسی گفت، «نمک، تو جیب دامنتونه.» پشت سر اسکارلت ایستاده بود و گویی از آن درام حزن‌انگیز لذت می‌برد. آقای جرالد در نظرش همیشه آدم جالبی می‌آمد، به شرط اینکه خشم و غضب خود را بر سر او خالی نمی‌کرد. پیتی دست در جیب دامن کرد و آن داروی حیات بخش را مقابل بینی گرفت.

اسکارلت فریاد زد، «همه شما باید هوای منو داشته باشین و حتی یک دقیقه هم منو با او تنها نگذارین. او از شما دو نفر خوشش میاد و اگه شما پیشم باشین داد و بیداد راه نمیندازه.»

پیتی‌پات از جا برخاست و با صدای ضعیفی گفت:

«من که نمی‌تونم. حالم خوب نیست. باید برم استراحت کنم. فردا از صبح تا شب می‌خوابم. تو باید از طرف من معذرت بخوای.»

اسکارلت نگاهی به او انداخت و با خود گفت، «ترسو!» ملی با وجودی که از روبه رویی با پدر خشمگین و خشن اسکارلت می‌ترسید موافقت خود را اعلام کرد، «باشه، من ـ من موقع حرف زدن کمکت می‌کنم. تو باید بهش بگی که به خاطر بیمارستان این کار رو کردی، اون حتماً درک می‌کنه.»

اسکارلت گفت، «نه درک نمی‌کنه. اوه، حتماً اگه به تارا برگردم، اون هم با این بی‌آبرویی و سرزنش‌های مادر، خواهم مرد.»

پیتی‌پات به گریه افتاد و گفت، «نه، نه، توبه خونه بر نمی‌گردی، اگه برگردی ما هم ناچاریم ـ بله، به هنری بگیم بیاد با ما زندگی کنه و تو می‌دونی که من نمی‌تونم اصلاً با اون تو یک خونه باشم. من خیلی ناراحتم که با ملانی توی این خونه تنها بمونم، اون هم با این همه مرد غریبه که تو شهر ریخته. امّا تو خیلی جیگرداری، شجاعی، وقتی تو هستی ما دیگه مرد لازم نداریم!»

ملی گفت، «اوه، اون نمی‌تونه تو رو به تارا برگردونه،» حالتی داشت که گویی آماده اشک ریختن بود. «اینجا حالا دیگه خونه تونه. ما بدون تو چیکار کنیم؟»

اسکارلت همان طور عبوسانه، ملانی را نگاه می‌کرد. با خود گفت، «اگر

می‌دانستی من دربارهٔ تو چطور فکر می‌کنم از رفتنم خوشحال می‌شدی.» در همان حال آرزو می‌کرد کاش می‌توانست به جای ملانی، کس دیگری را برای کمک پیدا کند. چقدر آزار دهنده است که آدم کسی را که از او بدش می‌آید به کمک بخواند.

پیتی‌پات گفت، «شاید ما باید دعوتمون رو از سروان باتلر پس بگیریم.»

ملی با عصبانیت فریاد زد، «اوه، اصلاً نمی‌تونیم! این یک توهین بزرگه!»

پیتی با ناله گفت، «کمک کن برم به بستر، دارم مریض می‌شم. اوه اسکارلت این چه بلایی بود سرم آوردی؟»

بعد از ظهر فردا وقتی جرالد وارد شد، پیتی پات مریض بود و در بستر افتاده بود. از پشت همان در بسته، چند پیام معذرت خواهی فرستاد و آن دو دختر آشفته حال را بر سر میز شام با او تنها گذاشت. جرالد به طرز مشئومی ساکت بود. اگر چه اسکارلت را بوسید و نیشگونی از گونه‌های ملانی گرفت و او را «دختر خاله ملی» صدا کرد ولی سکوت تلخش همچنان ادامه داشت. اسکارلت خیلی دلش می‌خواست به جای این سکوت رنج‌آور داد و بیداد راه می‌افتاد. قول و قرار ملانی راست بود. از لحظه ورود جرالد، به دامن اسکارلت گره خورده بود و لحظه به لحظه چون سایه، او را دنبال می‌کرد و جرالد آن قدر نجیب بود که جلوی او دهان به بدگویی و محاکمه دخترش نگشاید. اسکارلت اعتراف می‌کرد که ملانی خیلی خوب از عهده این کار بر آمده و مثل شخصی رفتار می‌کند که انگار از چیزی خبر ندارد و اصلا اتفاق بدی نیفتاده است. واقعاً در محاوره با جرالد از پس او بر آمده و شام به خیر گذشته بود.

ملانی در حالی که با لبخندی ملیح به جرالد می‌نگریست گفت: «دلم می‌خواد بدونم اون جا چه خبره، ایندیا و هانی در نامه نوشتن خیلی تنبل هستن و من می‌دونم که شما از همه چیز دوازده بلوط خبر دارین. و حتماً باید از ازدواج جو فونتین برامون تعریف کنین.»

جرالد که از این تعارفات گرم شده بود گفت که عروسی خیلی بی‌سرو صدا انجام شد، «نه مثل عروسی شما دو تا،» زیرا جو فقط چند روز مرخصی داشت. سالی اون دختر کوچولوی خانواده مونرو، حالا دیگر خیلی خوشگل شده. نه، نمی‌توانست به یاد بیاورد که چه لباسی پوشیده بود و شنیده بود که برای روز دوّم لباس تازه‌ای نپوشیده بود.

دخترها با تعجب پرسیدند، «لباس روز دوم نداشت؟»

جرالد گفت، «خُب معلومه، چون اصلا روز دومی وجود نداشت،» و بعد ناگهان

با صدای رعدآسای خود بلند خندید بدون اینکه فکر کند این صدا ممکن است به گوش دخترها صدمه بزند. اسکارلت از خنده او به شدت به خشم آمده بود ولی در دل شیوه ملانی را می‌ستود.

جرالد با عجله اضافه کرد، «روز بعد جو به ویرجینیا بازگشت و هیچ مجلسی هم برگزار نشد. دوقلوهای تارلتون هم به خانه برگشتند.»

«اینو شنیدیم. حالشون خوب شده؟»

«خیلی مجروح نشده بودن، زانوی استوارت زخمی شده بود و یک تیکه خمپاره هم به شونه برنت خورده بود، این رو هم می‌دونستید که به خاطر شجاعتشون تشویق شدن؟»

«نه، برامون بگین!»

«بی‌پروا هستن ـ هر دوشون. به عقیده من خون ایرلندی تو بدنشونه،» و مغرورانه ادامه داد، «از کاراشون چیزی یادم نیست. برنت الان ستوان شده.»

اسکارلت از آنچه که درباره این دو برادر می‌شنید شاد شد، شادی او به گونه‌ای بود که انگار آن‌ها مال او هستند. زمانی اگر با مردی دوستی برقرار می‌کرد، یادش را برای همیشه در ذهن نگه می‌داشت و چنین تصور می‌کرد که آن مرد مال اوست و کارهایش هم به او تعلق دارد، این اخلاق همیشگی او بود.

«و حالا خبری دارم که هر دو شما را تعجب زده می‌کند، استو این روزها خیلی به دوازده بلوط رفت و آمد می‌کند.»

اسکارلت از این خبر زیاد خوشش نیامد اما ملانی با خوشحالی پرسید، «برای هانی، یا ایندیا؟»

«اوه البته برای، دوشیزه ایندیا، مگر نه اینکه این دختره هرزه قبلاً هم برایش چشم و ابرو می‌آمد؟»

ملانی از این رک گویی جرالد ناراحت شد، سرش را پایین انداخت و گفت، «اوه.»

«یک چیز دیگر، برنت هم این روزها سروکله‌اش در تارا پیدا شده.»

اسکارلت نمی‌توانست سخن بگوید، گویی به نیروی جذب مردان که در او بسیار قوی می‌نمود توهین شده بود. به خصوص وقتی عکس‌العمل آن‌ها را درباره ازدواج او با چارلز دیده بود. استوارت می‌خواست چارلز را با تیر بزند، یا خودش را یا اسکارلت را، یا هر سه را. چه هیجانی داشت آن روزها.

ملانی لبخندی محتاطانه زد و گفت، «به خاطر سوالن؟ ولی من فکر می‌کردم، آقای کندی ـ»

جرالد گفت: «چی؟ اون هنوز هم مثل گربه یواشکی میاد و میره، از سایه خودش هم می‌ترسه، و اگه خودش نگه چی میخواد، خودم به زودی ازش می‌پرسم. نه، برنت به خاطر کوچولوئه میاد.»

«کارین؟»

اسکارلت زبان باز کرد و به سرعت گفت، «اون هنوز بچه‌س.»

جرالد غرید، «اون فقط چند ماه از اون موقعی که تو ازدواج کردی کوچیکتره، دختر. از اینکه محبوب سابق تو با خواهرت گرم گرفته ناراحتی؟»

ملانی از طرز صحبت جرالد عصبانی شد و زنگ زد تا پیتر دسر بیاورد؛ پای سیب‌زمینی شیرین. در ذهن خود دنبال موضوع دیگری می‌گشت که شاید این طور خودمانی نباشد و در ضمن جرالد اوهارا را از مقصود اصلی مسافرتش به آتلانتا دور نگه دارد. اما چیزی به خاطرش نرسید. نمی‌دانست جرالد وقتی افسار سخن را به دست می‌گیرد دیگر به این آسانی‌ها ول کن نیست. همین طور هم شد. جرالد درباره مسایل مختلفی حرف می‌زد، درباره دزدی‌های بزرگ در کارپردازی ارتش، حماقت و پستی جفرسون دیویس، و ایرلندی‌های هرزه و کثیفی که مزدور یانکی‌ها شده بودند سخن راند.

هنوز غرابه شراب روی میز بود، دو دختر برخاستند تا اتاق را ترک کنند. جرالد گرهی به پیشانی انداخت و اشاره‌ای به اسکارلت کرد، با نگاه از او خواست که در اتاق بماند. اسکارلت نگاهی از روی استیصال به ملانی افکند اما کاری از دست او ساخته نبود. لحظه‌ای با دستمال خود بازی کرد ولی بالاخره از اتاق بیرون رفت و به آرامی دو لنگه در را بست.

جرالد گیلاسش را پر کرد و ناگهان فریاد زد، «خوب دخترک! چه کارهایی که نمی‌کنی! داری سعی می‌کنی شوهر دیگه‌ای برای خودت دست و پا کنی؟ تو که تازه بیوه شدی!»

«لطفاً بلند حرف نزن پاپا مستخدم‌ها ـ»

«اونا همشون میدونن، مطمئن باش، همه خبر دارن از بی‌آبرویی ما. و با این بی‌آبرویی مادرت هر شب به رختخواب میره و من جرات ندارم سرم رو بالا نگه دارم. چه کار شرم‌آوری! نه پیشی خانم، این دفعه دیگه نمی‌تونی دست و پای من رو

با اشک‌هات ببندی.» و ناگهان با صدای بلندی که پلک‌های اسکارلت را به لرزه انداخت و دهانش جمع شد، فریاد زد «من تو رو می‌شناسم، این عشوه‌هارو بذار وقتی شوهر کردی! برای شوهرت! گریه نکن. امشب دیگه کاری باهات ندارم. چون می‌خوام برم با این سروان باتلر با شرف که به این راحتی آبروی دختر منو برده صحبت کنم. اما فردا صبح ـ حالا دیگه بسه، گریه نکن کوچولو. ببین چی برات آوردم. هدیه قشنگی نیست؟ ببین، نگاه کن! چرا این همه منو تو دردسر میندازی؟ با این همه کاری که دارم، باید بلند شم این همه راه بیام اینجا. آخه من گرفتارم، دختر. گریه نکن!»

□ □ □

ساعت‌ها پیش، ملانی و پیتی به خواب رفته بودند. اما در آن تاریکی گرم، اسکارلت هنوز بیدار بود. قلبش در سینه، سنگین و ترسان می‌تپید. ترک آتلانتا، آن هم وقتی زندگی تازه شروع شده و دوباره تنها، در آن خانه و روبه رو شدن با الن. ترجیح می‌داد بمیرد اما با مادرش روبه رو نشود، آن وقت همه او را با تأسف طرد می‌کنند و از خود می‌رانند. آن قدر در بستر پیچ و تاب خورد و سرش را در آن بالش داغ فرو کرد تا اینکه صدایی از آن خیابان خلوت برخاست و به گوشش رسید. چه صدای آشنایی بود! از رختخواب بیرون پرید و به سوی پنجره رفت. خیابان در آن نیمه‌های شب با درختان انبوه، زیر آسمان پرستاره ،ساکت و مغموم خفته بود. صدا نزدیکتر شد، صدای چرخ‌های درشکه و سم اسبان. و ناگهان صدا را شناخت. صدای کلفت پدرش بود که مست ترانه «یکی در درشکه روباز» را می‌خواند. حتی بوی ویسکی را هم می‌توانست حس کند، پدرش بود، می‌دانست. اینجا دیگر جونزبورو نبود و جشن مالکان هم برپا نشده بود، اما پدرش با همان شرایط به خانه آمده بود.

درشکه سیاه رنگی در مقابل خانه ایستاد، یکی دو سایه از آن پیاده شدند. یکی همراه پدرش بود، دم در توقف کردند. صدای باز شدن قفل دروازه ورودی به گوش رسید و صدای جرالد هم در آن سکوت، طنین افکند.

«حالا می‌خوام تصنیف "گریه برای رابرت امت"[1] رو یادت بدم. این آهنگیه که باید حتماً یاد بگیری جونک من. خودم یادت میدم.»

مردی که همراه جرالد بود با صدای روشنی خندید و با تمسخر گفت، «خیلی دوست دارم یاد بگیرم، ولی حالا نه، آقای اوهارا.»

1. Lament for Robert Emmet

اسکارلت با خود گفت، «اوه خدای من این همون مرد نفرت‌انگیزه، باتلر!» اول شک داشت، ولی بعد مطمئن شد. حداقل خوبه که همدیگر رو با تیر نزدند. «حتماً خیلی هم رفیق شدند که این طور با هم، در این شرایط به خانه آمده‌اند.»

«می‌خونم من، گوش میدی تو، وگرنه با تیر می‌زنمت، چون یک اورانژی.»

«اورانژ نیستم، چارلزتونی هستم.»

«خوب نیست، دیگه بدتر شد. من دو تا خواهر زن تو چارلزتون دارم، می‌دونم، می‌شناسمشون.»

اسکارلت وحشت‌زده با خود گفت، «حتماً می‌خواهد همه همسایه‌ها را بیدار کند.» دست دراز کرد و ربدوشامبر نازکش را پوشید. ولی چه می‌توانست بکند؟ صورت خوشی نداشت که در آن موقع شب برود و دم در پدرش را تحویل بگیرد.

بدون مقدمه، جرالد ناگهان صدای کلفت خود را ول کرد و به خواندن تصنیف «گریه برای رابرت امت» پرداخت، به در تکیه داده بود و گرم خواندن شده بود. اسکارلت آرنج‌هایش را به لبه پنجره تکیه داد و به گوش دادن پرداخت. ناخواسته می‌خندید. اگر پدرش می‌توانست درست بخواند، آهنگ زیبایی بود. یکی از آهنگ‌های مورد علاقه او به شمار می‌رفت، در آن لحظه او نیز کلمات خیال‌انگیز آن را دنبال کرد:

«دور است از سرزمینی که محبوب جوانش در آن آرمیده
عاشقان، دورش گرد آمده‌اند و می‌گریند.»

خواندن ادامه یافت تا وقتی که اسکارلت از اتاق ملانی و پیتی، صداهایی شنید. بیچاره‌ها، حتماً ناراحت شده‌اند. آن‌ها به کارهای مردان اصیلی مثل جرالد عادت نداشتند. وقتی آهنگ به پایان رسید، آن دو سایه یکی شدند و حرکت کردند و از پله‌ها بالا آمدند. صدای در به گوش رسید. چند ضربه نواخته شد.

اسکارلت با خود گفت، «دیگه باید برم پایین. بالاخره پدرمه. ولی پیتی بیچاره ممکنه از ترس بمیره.»

به علاوه اسکارلت دلش نمی‌خواست مستخدم‌ها، جرالد را با این وضع ببینند. و اگر پیتر او را به بستر می‌برد حتماً عصبانی می‌شد. پورک تنها کسی بود که می‌دانست در این مواقع چه باید کرد. روپوش را تا زیر گلویش سنجاق زد و شمع را افروخت و باعجله از پله‌ها پایین دوید، به تالار جلو رسید، شمع را روی شمعدان قرار داد و در را باز کرد و در آن روشنایی لرزان چهره رت باتلر را تشخیص داد. با لباس مرتب

ایستاده بود و پدر کوچک اندام و مست او را در پناه خود داشت. خواندن تصنیف ظاهراً آخرین رمق هوشیاری او بود. جرالد مست و بیهوش روی دست او افتاده بود. کلاهش گم شده بود، موهای مجعّدش با شکن‌های فراوان چون یال آشفته می‌نمود. کراواتش بیخ گوشش بود و لکّه‌های لیکور روی پیراهنش دیده می‌شد.

سروان باتلر گفت، «پدر شماس، نه؟» سعی کرد نگاهش را از آن ریدوشامبر نازی عبور دهد.

اسکارلت با صدای تند و ناآرامی گفت، «بیارش تو.» خشمگین بود. رفتار پدرش باعث شده بود که این مرد به او بخندد.

رت او را به جلو کشید. «می‌تونم کمک کنم ببرینش بالا؟ شما تنهایی نمی‌تونین، خیلی سنگینه!»

از پیشنهاد رت دهانش باز ماند. واکنش ملانی و عمه‌پیتی را در نظر آورد. رت باتلر در طبقه بالا!

«یا مریم مقدس، نه! همینجا بذارش، در سرسرا روی نیمکت.»

«گفتین روی سوتی؟[1]»

«خیلی ممنون میشم که مودب باشی و زبونت رو نگهداری. اینجا، بخوابونش همینجا.»

«چکمه‌هاشو در بیارم؟»

«نه قبلاً هم با اونا خوابیده.»

رت خندید و پاهای او را روی هم انداخت. اسکارلت حس کرد دلش می‌خواهد زبان خودش را از بیخ ببرد. چرا باید حرفی بزند که رت او را مسخره کند؟

«حالا برو.»

رت به طرف در رفت و خم شد و کلاهش را که روی زمین افتاده بود برداشت.

«یکشنبه موقع شام تو رامی‌بینم،» خارج شد و در را با صدای بلند پشت سرش بست.

اسکارلت ساعت پنج و نیم از خواب بیدار شد و قبل از اینکه مستخدمان برای آماده کردن صبحانه بیایند با سرعت خودش را به سرسرای پایین رساند. جرالد بیدار شده و روی کاناپه نشسته بود. سرش را میان دو دست می‌فشرد، از سنگینی مثل گلوله توپ شده بود، آن قدر درد می‌کرد که چشمانش باز نمی‌شد. زیر لب می‌غرید:

---

۱. به صفحه ۲۲۷ مراجعه کنید.

«چه روز گندیه!»

اسکارلت نجوایی پر از خشم را بر سر او باریدن گرفت.

«چه رفتار خوبی پاپا. اون ساعت شب اومدی و آواز خوندی و همه همسایه‌ها رو بیدار کردی.»

«من خوندم؟»

«خوندی! صدا تو ول کرده بودی، گریه برای رابرت امت رو می‌خوندی.»

«اصلا یادم نمی‌یاد.»

«همسایه‌ها همه یادشونه، هیچ وقت هم یادشون نمیره. حتی عمه پیتی و ملانی.»

جرالد نالید: «وای بر من!» و زبانش را دور لب‌هایش تاب داد. «بعد از بازی دیگه هیچی یادم نیس.»

«بازی؟»

«این ابله لافزن می‌گفت هیچ کس مث اون پوکر بازی نمی‌کنه. و من ـ»

«چقدر باختی؟»

«باختم، شوخی‌می‌کنی، من‌همیشه‌می‌برم. یکی‌دو گیلاس‌تازه‌منو سر حال‌میاره.»

«کیفت رو نگاه کن.»

با حالی خراب، کیفش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. خالی بود و جرالد با حیرت به آن می‌نگریست.

«پونصد دلار. می‌خواستم با این پول یه چیزهایی برای خانم اوهارا بخرم. حالا حتی پول برگشتن به تارا رو هم ندارم.»

اسکارلت هم با خشم به کیف خالی نگاه می‌کرد. در این احوال فکری به نظرش رسید. گفت، «من دیگه توی این شهر نمی‌تونم سرم را از خجالت بلند کنم. تو آبروی همه ما رو بردی.»

«زبونت رانگه‌دار دختر. نمی‌بینی سرم داره از درد میترکه؟»

«مست میای خونه، اون هم با آدمی مثل رت باتلر، با صدای بلند آواز می‌خونی که همه می‌شنون، تمام پول‌هات رو هم می‌بازی.»

«اون نجیب‌زاده نبود، تقلب می‌کرد. او ـ»

«مادر اگه بشنوه چی میگه؟»

جرالد ناگهان سرش را بلند کرد و با اضطراب نگاهی به او انداخت.

«تو که خیال نداری چیزی بهش بگی و ناراحتش کنی،ها؟»

اسکارلت سکوت کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. جرالد ادامه داد، «فکر کن ببین چقدر ناراحت میشه. اونم زن مهربونی مثل اون.»

«و حالا تو فکر کن پاپا. دیشب می‌گفتی که من آبروی خانواده رو بردم! من، با یک رقص کوچولو، تا برای سربازها پول جمع کنم. اوه، دلم می‌خواد گریه کنم.»

جرالد با التماس گفت، «گریه نکن، خواهش می‌کنم این سر بدبخت من اون قدر درد می‌کنه که دیگه تحمل گریه تو رو ندارم.»

«و تو گفتی من ـ»

«نه دختر، نه، از اونچه که این پدر پیرت به تو گفت ناراحت نشو، حرف‌هامو به دل نگیر. منظوری نداشتم. مطمئناً تو دختر خوبی هستی، مطمئنم.»

«و تو می‌خوای منو با بی‌آبرویی ببری خونه.»

«آه، عزیزم. هیچ وقت همچی کاری نمی‌کنم، می‌خواستم سر به سرت بذارم. راجع به پول چیزی به مادرت نگو، چون میدونم خیلی ناراحت میشه.»

«نه، حرفی نمی‌زنم. به شرطی که تو هم به ماما بگی موضوع مهمی نبوده و همش مزخرفات چند تا گربه پیره. و بذاری همین جا بمونم.»

«این حق‌السکوته. تردیدی نیست.»

«و تو هم دیشب افتضاح بزرگی به راه انداختی، در این هم تردیدی نیست.»

جرالد گفت، «بسیار خوب،» و با لبخندی تمسخرآمیز ادامه داد، «بسیار خوب، من چیزی نمی‌گم. تو هم حرفی نزن و حالا بگو ببینم، فکر می‌کنی این خانم خوشگل، خانم پیتی پات تو خونه‌ش براندی هم داره؟ این موی سگ ـ»

اسکارلت آرام از سرسرا گذشت و در آن تاریک و روشن سحرگاهی، به اتاق پذیرایی رفت و به دنبال بطری براندی که او و ملانی اسمش را «بطری غش» گذاشته بودند، گشت. هر وقت عمه پیتی حالت غش به او دست می‌داد فوراً جرعه‌ای می‌نوشید و حالش خوب می‌شد. پیروزی بر چهره‌اش خوانده می‌شد. دیگر پدرش را با همان احساس قدیم نگاه می‌کرد. اثری از انزجار در او نبود. پدر را همان طور پاک و بی‌شائبه دوست می‌داشت. حالا اگر باز هم نامه‌ای به الن نوشته می‌شد، دیگر باور نمی‌کرد. می‌توانست در آتلانتا بماند. می‌توانست هر کاری دلش می‌خواست بکند. عمه پیتی در دست او اینک چون موم نرم می‌شد.

قفسه را گشود، بطری و گیلاس را به دست گرفت و برای چند لحظه روی سینه‌اش فشرد.

...ناظری بدیع را در مقابل خود مجسم می‌کرد. آب‌های زلال، خیابان پر درخت ...ری، جشن کباب خوران در کوهستان استون، شب‌نشینی‌ها، میهمانی‌ها، درشکه ...ری‌های بعد از ظهر و شام یکشنبه. می‌توانست در آتلانتا بماند، درست در قلب ...م چیزهایی که می‌خواست، درست در وسط جمعی از مردان. و مردان چه زود ...ق می‌شوند، بعد از اینکه کار کوچکی در بیمارستان برای آن‌ها انجام می‌شود. ...کر به بیمارستان فکر نمی‌کرد. مردان وقتی مریضند زودتر به هیجان می‌آیند. در ...ت‌های یک دختر باهوش، خودشان را رها می‌کنند، نرم می‌شوند، مثل هلوهای پر ...ی تارا، که با یک تکان خفیف به زمین می‌ریختند.

... همراه با براندی نزد پدرش بازگشت. خدا را شکر می‌کرد که کلّه مشهور پدرش ...ن بار نتوانست از این ضربه، جان سالم بدر برد و ناگهان فکر کرد این هم شاید کار ...ت باتلر باشد.

فصل یازدهم

هفته بعد، در یک بعد از ظهر، اسکارلت ضعیف و رنجور از بیمارستان به خانه بازگشت. تمام روز سر پا ایستاده بود و خسته شده بود، به علاوه خانم مری‌ودر هم مستقیماً او را به سختی مورد شماتت و اهانت قرار داده بود و از اینکه هنگام بستن زخم‌های سربازی مجروح، کنار تخت او نشسته، زبان تند خود را گشوده و ناسزا گفته بود. عمه پیتی و ملانی خود را آراسته بودند و همراه وید و پریسی در ایوان خانه منتظر بودند تا دیدار هفتگی خود را از دوستان و آشنایان شروع کنند، اسکارلت از آن‌ها عذرخواست و به اتاق خود رفت.

وقتی کالسکه دور شد و صدای چرخ‌های آن دیگر به گوش نرسید، اسکارلت آهسته به سمت اتاق ملانی رفت و کلید را چرخاند. اتاق کوچک و دخترانه‌ای بود که از تابش آفتاب ساعت چهار بعد از ظهر گرم و مطبوع می‌نمود. اتاق تمیز بود و دو قالیچه کهنه کف آن پهن شده بود. اتاق زینت نداشت. فقط ملانی گوشه‌ای از آن را همچون یک عبادتگاه تزیین کرده بود.

در این عبادتگاه، زیر پرچم کنفدراسیون، شمشیر دسته طلایی پدر ملانی که در جنگ‌های مکزیک شرکت کرده بود دیده می‌شد، چارلز هم این شمشیر را با خود به قرارگاه برده بود. کمربند و حمایل و اسلحه چارلز روی دیوار قرار داشت. میان شمشیر و تپانچه، تصویر چارلز از نوع داگروتایپ[1] دیده می‌شد، خیلی جدّی و مغرور با همان چشمان قهوه‌ای رنگ و لبخند محجوبانه.

اسکارلت حتی نگاهی هم به عکس چارلز نکرد و یکراست به طرف میزی که جعبه تحریری از چوب گل سرخ بر آن دیده می‌شد رفت و نشست. دسته نامه‌هایی را که با روبان آبی، به آدرس ملانی و خط اشلی، در آن قرار داشت به دست گرفت .اولین نامه همان روز صبح رسیده بود.

در لحظه اوّل، نهیب وجدان چنان آزارش داد که دستش به لرزه افتاد، ولی مسئله این بود که حس شرافت از کنجکاوی ضعیف‌تر به نظر می‌رسید از این رو ترس خود را کنار گذاشت. فقط با خود می‌گفت «اگر مادرم بفهمد چه خواهد گفت؟» می‌دانست

۱. Daguerreotye. از روش‌های عکاسی نخستین که توسط لویی داگر ـ Louis Daguerre ابداع گردید. این روش مربوط به حدود سال‌های ۱۸۳۹ است. ـ م.

که الن حاضر بود او را مرده ببیند ولی این کارهای ناشایست از او سر نزند. این احساس، اسکارلت را ترساند، چون هنوز مایل بود از همه جهت مثل مادرش باشد. امّا وسوسه خواندن آن نامه‌ها قوت و قدرت بسیار داشت، پس یاد مادر را از ذهن بیرون انداخت. این روزها یاد گرفته بود که افکار ناخوشایند و آزار دهنده را به سرعت از ذهن بیرون کند، یاد گرفته بود که بگوید، «درباره این موضوع الان فکر نمی‌کنم، فردا فکر می‌کنم.» معمولاً وقتی فردا می‌رسید یا موضوع را به کلّی فراموش کرده بود یا به علت فاصله‌ای که افتاده بود دیگر اهمیت نداشت. بنابراین مسئله خواندن نامه‌های اشلی هم آن چنان فشاری بر وجدانش وارد نیاورد.

ملانی هم اغلب زیاد رازدار نبود، قسمتی از نامه‌ها را بلند و در حضور عمه پیتی و اسکارلت می‌خواند. ولی قسمت‌هایی هم بود که اصلا نمی‌خواند و برای خودش نگه می‌داشت و به صورت رازهای بزرگ نزد خود حفظ می‌کرد و این کار، اسکارلت را به سختی ناراحت می‌کرد. تصمیم گرفت نامه‌های خواهر شوهرش را بخواند. دلش می‌خواست بداند که آیا اشلی بعد از ازدواج هم باز همسر خود را دوست دارد؟ می‌خواست بداند که آیا اشلی تظاهر به این کار می‌کند؟ آیا جملات عاشقانه برایش می‌نویسد؟ آیا رویاهای عاشقانه و گرمای عشق در این نامه‌ها وجود دارد؟

با احتیاط نامه را بیرون کشید.

خط ریز و یکدست اشلی در مقابلش قرار داشت، «همسر عزیزم،» از اینکه او را «عشق من» یا «محبوبم» خطاب نکرده بود اندکی آرام گرفت.

«همسر عزیزم: نوشته‌ای که ناراحتی. فکر می‌کنی که من افکار واقعی خودم را از تو پنهان می‌کنم، می‌خواهی بدانی این روزها به چه می‌اندیشم ـ»

اسکارلت به خود گفت: «یا مریم مقدس، افکار واقعی خودش را پنهان می‌کند.» ترس او را فراگرفت، احساس گناه می‌کرد. «آیا ملی می‌تواند افکار او را بخواند؟ یا افکار مرا؟ آیا می‌داند که من و او ـ»

دستش از احساس ترس می‌لرزید. نامه را به صورتش نزدیک‌تر کرد ولی وقتی قسمت بعد را خواند احساس راحتی کرد.

«همسر عزیزم، اگر من قسمتی از افکارم را از تو پنهان می‌کنم برای این است که مایل نیستم باری بر دوش تو بگذارم و نگرانی‌های تو را بیشتر کنم، مایل نیستم با این افکار پریشان، تو را به عذاب بیاندازم. من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم، خودت خوب می‌دانی. نگران نباش، بیمار نیستم، زخمی نشدم، غذا به اندازه کافی پیدا

می‌شود و گاهی هم بستری، که استراحت کنم. یک سرباز از این بیشتر چه می‌خواهد؟ امّا افکارم پریشان و سنگین است. می‌خواهم هر چه را که در دل دارم برایت بگویم.

«در این شب‌های تابستانی، بعد از اینکه اردوگاه به خواب می‌رود، من بیدار می‌مانم، به ستاره‌ها نگاه می‌کنم، بارها و بارها، و از خودم می‌پرسم، چرا اینجایی اشلی ویلکز؟ برای چه می‌جنگی؟

«مسلماً برای افتخار و شرافت نیست. جنگ کار کثیفی است و من از کثافت خوشم نمی‌آید. من سرباز نیستم. و اصلا دلم نمی‌خواهد که افتخارو آبرو را از دهانه توپ به دست آورم. با وجود این من اینجا هستم، من هنوز در میدان جنگ هستم ـ من، کسی که خداوند او را آفرید تا یک روستازاده شریف و نجیب باشد. ملانی، شیپورهای جنگ خون مرا به هیجان نمی‌آورد و طبل‌ها پاهایم را به حرکت نمی‌اندازد، دارم با چشمان خودم می‌بینم که ما را فریب دادند، ما را از بین بردند، با همان تعصب جنوبی خودمان؛ با همان اعتقادی که می‌گفت یک جنوبی می‌تواند ده یانکی را از پای در آورد، با همان اعتقادی که می‌گفت امپراتوری پنبه می‌تواند بر جهان حکومت کند. فریب خوردیم، آن مردانی که در آن بالا نشسته‌اند و دهان خود را باز می‌کنند و کلماتی مثل امپراتوری پنبه، برده‌داری، حقوق ایالتی و یانکی‌های لعنتی تحویل ما می‌دهند، به ما خیانت کردند و ما را فریب دادند.

«وقتی روی پتوی خودم دراز می‌کشم و به ستاره‌ها نگاه می‌کنم، از خودم می‌پرسم، برای چی می‌جنگی؟ و به حقوق ایالتی و پنبه و سیاهان و یانکی‌هایی که ما را برای نفرت از آنان تعلیم داده‌اند، فکر می‌کنم، می‌بینم هیچ یک از اینها دلیل جنگیدن من نیست. به عوض اینها دوازده بلوط را می‌بینم و به یاد می‌آورم که مهتاب چطور خود را در میان ستون‌های آن جای می‌داد و ماگنولیاها چه آسمانی بودند که خود را زیر مهتاب می‌گشودند و آن گل‌های سرخ رونده، ایوان را چه خنک می‌کردند، حتی در گرم‌ترین ظهر تابستان. مادر را می‌بینم که در ایوان نشسته و مشغول دوخت و دوز است، همان طور که وقتی پسرکی بیش نبودم، همیشه او را در ایوان می‌دیدم که مشغول بود. صدای سیاهان را می‌شنوم که با فرو افتادن تاریکی از مزارع باز می‌گردند، خسته، نغمه خوانان و آرزومند شامی لذیذ. و صدای چرخ چاه را که جیرجیرکنان سطل را پایین می‌برد. و آن چشم انداز وسیع پایین جاده که به رودخانه می‌رسد، آن سوی مزارع پنبه؛ و مه لطیفی که دور دست‌ها را در سحرگاه فرا

رفت. به خاطر این چیزهاست که می‌جنگم، من، کسی که عشقی به مرگ و **شی و افتخار** ندارد و از هیچ کس نفرتی به دل نمی‌گیرد. شاید این‌ها اسمش **ن‌پرستی** باشد، عشق به خانه و خاک باشد. امّا ملی، مسئله عمیق‌تر از این **ل‌هاست**. زیرا این‌ها که نام بردم همان چیزهایی است که زندگیم را برایشان به **ر انداخته‌ام**، سمبل همان نوع زندگی است که من دوست دارم. من برای روزهای **شته می‌جنگم**، آن روزهایی که در من عشق بود. امّا حالا می‌ترسم، آن روزها دیگر **شد، می‌ترسم** آن روزها دوباره بر نگردند. مرگ به هر حال در می‌رسد، چه ببریم و **ببازیم**، نتیجه یکی است.

«**اگر** در این جنگ پیروز شویم و رویای امپراتوری پنبه عملی شود، باز هم **ته‌ایم**، زیرا تغییر می‌کنیم، کاملاً چیز دیگری می‌شویم و آن وقت رفتار و کردار و **ال و آرزوهای ما هم عوض می‌شود و آنچه قدیمی است از میان می‌رود. دنیا پشت **خانه ما به امید پنبه صف می‌کشد و ما هم فرمان می‌رانیم و قیمت‌ها را تحمیل **کنیم. و آن وقت می‌ترسم مثل یانکی‌ها بشویم، مثل کسانی که هم اکنون راه و رسم **گی و مال‌اندوزی و حرص و آز آن‌ها را به مسخره می‌گیریم. و اگر شکست **وریم، ملانی، اگر شکست بخوریم!

«**من** از خطر یا اسارت یا جراحت و حتی مرگ نمی‌ترسم، اگر مرگ بیاید، آمده **ت**، ولی می‌ترسم وقتی جنگ تمام شود، دیگر نتوانیم به روزهای گذشته باز **ردیم**. و من به آن روزها تعلّق دارم. من به این دوران دیوانه‌وار آدم‌کشی تعلق ندارم **می‌ترسم** به درد آینده هم نخورم، حتی اگر سعی کنم. تو هم همین طور عزیزم، **ون من و تو هر دو از یک نسل هستیم، از یک خون هستیم. نمی‌دانم آینده با خود **ه می‌آورد**، ولی می‌دانم که مثل گذشته خوشحال و راضی نخواهم بود.

«**من** دراز می‌کشم و به جوانانی که کنار من خفته‌اند می‌نگرم و شک دارم که **وقلوها، یا آلکس یاکید**، در مورد این مسایل بیندیشند. شک دارم آن‌ها به وطنی **تیشند که با شلیک اولین گلوله از میان رفته است**، زیرا وطن ما در واقع همان آمال **و آداب ما در زندگی است که دیگر چیزی از آن باقی نیست. به نظر من اگر آن‌ها هم **این چیزها فکر کنند دیگر خوشبخت و خوشحال نخواهند بود.

«**وقتی از تو خواستم که با من ازدواج کنی، اصلا به این چیزها فکر نمی‌کردم. فقط **ه آن نوع زندگی که در دوازده بلوط جریان داشت فکر می‌کردم، زندگی آرام، ساده و **غییر. ما مثل هم هستیم**، ملانی، هر دو چیزهایی را دوست داریم که مثل هم‌اند. و

من در مقابل خود سال‌هایی را می‌دیدم که در آرامش می‌گذرد، با کتاب، موسیقی و رؤیا. امّا این روزها را نمی‌خواستم، هرگز نمی‌خواستم. این اتفاقات را که هر چه بود در خود پیچید، این روزهای نفرت و خون و کشتار! ملانی، چیزی نیست که ارزش آن روزهای آرام را داشته باشد ـ نه حقوق ایالتی، نه برده، نه پنبه. آنچه پیش آمد و پیش خواهد آمد، هیچ ارزشی ندارد، زیرا اگر یانکی‌ها بر ما مسلط شوند چیزی جز ترس نصیب ما نخواهد شد و عزیزم، ممکن است آن‌ها پیروز شوند.

«نباید این چیزها را برای تو بنویسم. نباید حتی به آن‌ها فکر کنم. ولی تو می‌خواستی بدانی در قلب من چه می‌گذرد. در قلب من چیزی نیست جز هراس شکست. یادت می‌آید آن روزی که در دوازده بلوط نامزدی ما اعلام شد، در آن جشن کباب، آن مرد چارلزتونی، باتلر، چه گفت؟ یادت می‌آید که از جهل و بی‌خبری جنوبی‌ها حرف زد؟ یادت هست که دوقلوها می‌خواستند او را با تیر بزنند؟ یادت هست که او گفت، ما کارخانه نداریم، کشتی نداریم، اسلحه‌سازی نداریم و کارگاه‌های صنعتی نداریم؟ یادت هست که گفت شمالی‌ها با ناوگان خود می‌توانند جلوی فروش و صدور پنبه ما را بگیرند؟ حق با او بود، درست می‌گفت. همین حالا ما داریم با تفنگ‌های کهنه می‌جنگیم، در حالی که شمالی‌ها تفنگ‌های جدید دارند، اسلحه تازه دارند، و به زودی کار محاصرهٔ دریایی تا آنجا بالا خواهد گرفت که فراهم کردن دارو و سایر وسایل پزشکی بسیار مشکل خواهد شد. حق این بود که ما از مردان ناخوشایندی مثل باتلر، که اوضاع را درک می‌کنند قدردانی کنیم و سیاستمدارانی که عقل را کنار گذاشته‌اند و احساسات را به دست گرفته‌اند از خود برانیم. باتلر می‌گفت جنوب فقط پنبه دارد و البته ادعاهای پر طمطراق؛ و راست می‌گفت، امّا کسی حرفش را باور نکرد. امروز پنبه دیگر به درد نمی‌خورد، و آن ادعاهای پر طمطراق هم رو به نابودی است. من می‌توانستم این ادعاها را شهامت بنامم، اگر ـ

اسکارلت دیگر ادامه نداد. نامه را تاکرد و در پاکت قرار داد. از خواندن آن خسته شده بود، اما آنچه او را ناراحت می‌کرد پیش‌بینی شکست و اظهار ضعف اشلی بود. نامه‌های او را برای این مطالب آزار دهنده و تاریک نخوانده بود، از این حرف‌ها زیاد شنیده بود. دوقلوهای تارلتون به قدر کافی از این مزخرفات گفته بودند.

آنچه می‌خواست بداند این بود که آیا اشلی هنوز همان علاقه گذشته را به ملانی دارد؟ دنبال کلامی پر شور و خیال‌انگیز می‌گشت، ولی نیافته بود. با سرعت نامه‌های

...ری را گشود اما آنچه را می‌خواست در هیچ یک پیدا نکرد. نامه‌ها مثل هم بود، ...ت مثل نامه برادری به خواهرش. سراسر حرف‌ها و دلایل منطقی اما در لفافی از ...ت. به هیچ وجه شباهتی به نامه‌های یک عاشق نداشت. اسکارلت قبل از ازدواج ...های عاشقانه زیاد دریافت می‌کرد، از این رو می‌دانست که نامه‌های عاشقانه از ...نوهند و چه حال و هوایی دارند. خیلی زود تشخیص داد که نامه‌های اشلی به ...ی از نوع نامه‌های عاشقانه نیست. یک جور رضایت درونی به او دست داد. هنوز ...ود را آماده پذیرش عشق‌های آتشین می‌دید، فکر می‌کرد شاید اشلی هنوز او را ...ست دارد، وگرنه چه دلیلی داشت به همسرش نامه‌های سرد و بی‌روح بنویسد. ...یب می‌کرد که چطور ملانی متوجه لحن نامه‌های شوهرش نیست. ولی اگر در آن ...طه از ملانی سوال می‌شد، می‌گفت که تابه حال عاشقانه‌تر از این نامه‌ها نبوده و ...هواهد بود. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد ملانی البته حق دارد این طور تصور ...، چون هرگز در زندگی نامه عاشقانه‌ای دریافت نکرده است.

...با خود فکر می‌کرد، «واقعاً مزخرف می‌نویسد، اگر شوهر من یک چنین چرت و ...رت‌هایی برای من می‌نوشت می‌دانستم چه بلایی سرش بیاورم! اشلی که از چارلی ...دتر نیست، صد رحمت به چارلی، بهتر می‌نوشت.»

...نگاهی به آن همه نامه و محتویاتش انداخت و تاریخ آن‌ها را نگاه کرد. در آن‌ها از ...رهوگاه‌ها و شرح حمله‌ها مثل آنچه که دارسی مید به پدر و مادرش می‌نوشت یا ...نچه که دالاس مک‌لور برای خواهران پیرش شرح می‌داد اثری نبود. خانم مید بارها ...نامه‌های پسرش را در انجمن دوخت و دوز برای زنان دیگر، با صدایی بلند و رسا ...وانده بود و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که چرا ملانی نامه‌های شوهرش را ...رای مجمع زنان آتلانتا نمی‌خواند.

...با همه این‌ها در نامه‌های اشلی، اگر چه گاهی از تصاویر جنگ خبری نبود ولی ...گاه از دنیای دیگر سخن می‌رفت که جز برای او و همسرش قابل درک نبود. اشلی از ...کتاب‌هایی که خوانده بود حرف می‌زد یا از قطعه شعری که تازه ساخته بود و یا از ...وقاهایی که با هم رفته بودند، از دوستانی که داشتند و از دنیایی که با هم ساخته بودند ...سخن به میان می‌آورد. صفحاتی را هم از شکار و ستارگان زیبای شب، هوای سرد ...کجو، میهمانی‌ها و مهتاب خیال‌انگیز و کباب خوردن‌ها پر می‌کرد.

...و اسکارلت کلمات او را به یاد می‌آورد: «از این همه کشتار و خون دیگر بیزار ...شده‌ام»، و چهره درهم شکسته و مغموم او را در نظر مجسم می‌کرد که با رنج و

عذابی ناگفتنی به این مناظر می‌نگریست. احساس می‌کرد اشلی طاقت این حوادث را ندارد و نمی‌تواند با آن‌ها روبه رو شود، در عین حال که چاره ندارد. این افکار، اسکارلت را گیج کرده بود، اگر از مرگ و اسارت و جراحت ترسی نداشت، پس این هراسی که از میان کلامش بیرون می‌ریخت برای چه بود؟ اسکارلت درک نمی‌کرد، از این رو با این افکار مغشوش دست به گریبان بود.

«جنگ او را آزار می‌دهد و او ـ او چیزهای آزار دهنده را دوست ندارد... مثلا من... او مرا دوست داشت ولی از ازدواج با من می‌ترسید چون ـ از من می‌ترسید، چون ممکن بود من جلوی راه او را بگیرم و اجازه ندهم آنچه را که دوست دارد دنبال کند. نه این چیزی نبود که او واقعاً از آن می‌ترسید. اشلی ترسو نیست. بارها فرماندهٔ او سرهنگ اسلون[1] در نامه‌هایی که برای ملانی نوشته بود از شجاعت و شهامتش تعریف کرده بود. اشلی اراده‌ای قوی داشت. هر وقت تصمیم می‌گرفت کاری انجام دهد هیچ کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. اما از آن دسته مردانی بود که در عالم خود زندگی می‌کنند و به جهان خارج و حوادث آن توجهی ندارند ـ اوه، نمی‌دانم چه بگویم! اگر قبلاً این چیزها را دربارهٔ او می‌دانستم وادارش می‌کردم که با من ازدواج کند.»

مدتی طولانی همان جا ایستاد و نامه اشلی را به سینه فشرد و با اشتیاق در مورد او فکر کرد. احساسش درباره اشلی تغییر نکرده بود، علاقه‌اش به اشلی همان طور باقی مانده بود، مثل روز اول، مثل آن روز در دوازده بلوط، که به عشق خود اعتراف کرد. آن روز را در ایوان تارا به یاد آورد. وقتی او را دید که سوار بر اسب نزدیک می‌شد، با آن موهای نقره‌ای چون آبشاری در نور. چه حس غریبی در وجودش موج زد. عشقش هنوز تازه بود، جوان بود، عشق دختری بود که معشوق خود را درک نمی‌کرد، مردی که خصوصیات تازه‌ای نداشت و او نمی‌شناخت، ولی تحسینش می‌کرد. اسکارلت هنوز او را رؤیای خود می‌پنداشت، چون یک سلحشور کامل، چون یک شوالیه تمام عیار که انتظاری جز عشق و کمی بیشتر، چند بوسه نداشت.

بعد از خواندن نامه‌ها یقین کرد که اشلی عاشق اوست و او را دوست دارد، اگر چه با ملانی ازدواج کرده، ولی این پیوند مقبول طبع او نیست و آرزوی اسکارلت تقریباً همین بود. هنوز جوان و دست نخورده بود. چارلز بی‌دست و پا و خام دست بود و احساسات کودکانه‌ای داشت و هرگز قادر نبود حتی کمی از تمنیات او را پاسخ

1. Sloan

گوید. حس می‌کرد که رؤیای او با اشلی، به یک بوسه پایان نمی‌گیرد. در آن چند شب مهتابی که با چارلز گذرانده بود توقعاتش بی‌جواب مانده بود و به سر حد بلوغ و شناخت وارد نشده بود. چارلز قادر نبود شیرینی یک عشق سرکش و حلاوت پیوند جسم و روح را به او هدیه کند.

از ازدواج و زناشویی، تنها این را می‌دانست که زن باید خود را تسلیم جنون وحشیانه و مغشوش مردی به نام شوهر کند و خود سهمی در تکامل آن نداشته باشد. این انقیاد، دردناک و ناراحت کننده بود و آخر الامر هم زن باید رنج زایمان و بزرگ کردن بچه‌ای ناخواسته را بر خود هموار کند. ازدواجی با این عاقبت، برایش تعجب‌آور نبود. الن قبلاً اشاره کرده بود که ازدواج تنها ارضای تمنیات زنان نیست. تنها تسلیم شدن به آرزوهای زمینی مردان نیست، بلکه در این ارتباط، راهی است که زن را به کمال زنانگی می‌رساند و وقار و سنگینی و نجابت به او هدیه می‌کند و هر زنی باید این وظیفه را با نوعی بردباری و احترام انجام دهد. از صحبت‌های زنان شوهردار دیگر نیز تقریباً همین چیزها دستگیرش شده بود و آرزو می‌کرد کاش ازدواج او نیز از این دست بود.

ازدواج کرده بود، امّا نه با عشق. مردی را دوست داشت، امّا نه برای ارضای غرایز. فکر می‌کرد که عشقش بلند، مقدس و محترم است و از پس روزهای بسیار، شیرین و زلال شده، شکوه و حشمتی یافته، از رؤیاها و خاطرات پاک، نیرو گرفته است.

همچنان که با دقّت نوار نامه‌ها را می‌پیچید برای هزارمین بار فکر می‌کرد که چه چیزی در وجود اشلی است که برای ار ناشناس است. کوشش می‌کرد به نتیجه‌ای منطقی دست یابد ولی مثل همیشه نمی‌توانست در ذهن ساده و دست نخورده خود تصویری از این نتیجه بر پا دارد. بسته نامه‌ها را در جعبه گذاشت اما باز یک فکر او را ناراحت می‌کرد. چطور ممکن بود اشلی تحت تأثیر مردی چون سروان باتلر قرار گیرد و حرف‌هایی را که یک سال پیش از دهان این هرزه رذل بیرون آمده بود، بپذیرد؟ تردید نداشت که سروان باتلر آدم هرزه و بدنامی بود، فقط خیلی خوب می‌رقصید. هیچ کس جز یک هرزه رذل آن حرف‌ها را درباره کنفدراسیون نمی‌زد.

آهسته به طرف آینه رفت و با تحسین زیبایی خود، دستی به گیسوانش کشید. همیشه وقتی به چهره و اندام خود در آینه می‌نگریست رضایت و نشاطی در او پدید می‌آمد و تبسمی می‌کرد تا چاه زنخدانش بیشتر آشکار شود. سپس با دقت بیشتری به

چهره خود خیره شد و فکر سروان باتلر را از ذهنش بیرون انداخت و یادش افتاد که اشلی چاه زنخدانش را چقدر دوست داشت. اصلا وجدانش ناراحت نبود و خود را برای اینکه شوهر زن دیگری را دوست دارد و نامه‌های او را خوانده است سرزنش نمی‌کرد. شاید تصور نمی‌کرد که با یادآوری خاطرات عشقی‌اش با اشلی، ممکن است سعادت آن زن را به خطر اندازد.

در را گشود و با قلب روشن، از آن پله‌های تاریک پایین رفت. در نیمه راه، با خود زمزمه می‌کرد، «وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد،

فصل دوازدهم

جنگ، با پیروزی جنوبی‌ها در اغلب جبهه‌ها ادامه می‌یافت. اما مردم دیگر نمی‌گفتند، «با یک پیروزی دیگر جنگ تمام است». همچنین دیگر نمی‌گفتند که یانکی‌ها آدم‌های ترسو و بزدلی هستند. برای همه روشن شده بود که شمالی‌ها از بزدلی بسیار فاصله داشتند و تسلّط بر آنان به پیروزی‌های بیشتری نیاز داشت. علی رغم پیروزی‌هایی که در تنسی توسط فرماندهانی چون ژنرال مورگان[1] و ژنرال فورست[2] به دست آمده بود، علی‌رغم فتوحاتی که در دومین نبرد بال‌رن[3] حاصل شده بود، جنوب تاوان سنگینی پرداخته بود. بیمارستان‌ها و خانه‌های آتلانتا مملو از زخمی‌ها و مجروحان جنگ بود و هر روز زنان بیشتری سیاهپوش می‌شدند و تعداد گورهای گورستان اوکلند در ردیف‌های طویل، هر روز بیشتر می‌شد.

---

۱ . John Hunt Morgan (۱۸۲۵-۱۸۶۴). از افسران شجاع ارتش جنوب در جنگ‌های انفصال مرگ او یک تراژدی غم‌انگیز، بزرگ و در عین حال احساس برانگیز بود. اهل آلاباما بود ولی در کنتوکی پرورش یافت و در جنگ‌های مکزیک شرکت داشت. در ۱۸۶۱ فرمانده هنگ سواران تفنگدار لکزینگتون شد. این هنگ عملیات شجاعانه‌ای پشت خطوط شمالی‌ها به اجرا در آورد و فتوحات بزرگی نصیب جنوبی‌ها کرد. در ۱۸۶۲ به درجه ژنرالی ارتقاء یافت و همراه سواران خود در ایالت‌های ایندیانا، اوهایو و تنسی شجاعت‌ها نشان داد. مرگش که در ۴ سپتامبر ۱۸۶۴ در حومه گرین ویل اتفاق افتاد، از حماسه‌های بزرگ بود. ـ م

۲ . Nathan Bedford Forrest (۱۸۲۱-۱۸۷۷). از فرماندهان کنفدراسیون جنوب. اهل تنسی بود و در ضمن از ثروتمندانی به شمار می‌رفت که در میسی‌سی‌پی و آرکانزاس مزارع عظیم پنبه داشت. بعد وارد ارتش شد و به قشون ژنرال جانسون پیوست و با جانبازی‌های خود به درجه ژنرالی و به فرماندهی تیپ سوار منصوب شد. بعد از جنگ به کار سابق خود کشاورزی بازگشت در گروه کوکلوکس کلان از فعالان عمده به شمار می‌رفت. ـ م.

۳ . Battle of Bull Run بال ران رودخانه‌ای است که در شمال شرقی ویرجینیا، به طول ۲۵ مایل به سوی واشنگتن جاری است. در این ناحیه دو جنگ میان شمال و جنوب اتفاق افتاد. دومین جنگ در روزهای ۲۹ و ۳۰ آگوست ۱۸۶۲ واقع شد. سرباران شمال که در جنگ هفت روزه متفرق شده بودند دوباره گرد آمدند و به این ناحیه فرستاده شدند. ژنرال جکسون (دیوار سنگی) بنابه دستور ژنرال لی به نیروی شمال که تحت فرماندهی ژنرال پرپ قرار داشتند تاخت و از جانب دیگر نیروهای تحت فرماندهی ژنرال لی به پوپ حمله بردند. در عرض دو روز نیروهای شمال با تلفات بسیار عقب نشینی کرده، گریختند. به این ترتیب راه هجوم ژنرال لی و سپاهیانش به ایالت مری‌لند گشوده شد. ـ م.

ارزش پول کنفدراسیون به مقدار زیادی سقوط کرده بود و قیمت مواد غذایی و پوشاک دائما بالا می‌رفت. اداره مالیه و خواربار آتلانتا مالیات‌های سنگینی به مواد غذایی بسته بود و میزهای آتلانتا کم‌کم خالی می‌شد. آرد سفید نایاب بود و اگر پیدا می‌شد، قیمت بالایی داشت، به این ترتیب نان ذرت داشت جای بیسکویت و کیک را می‌گرفت. دکان‌های قصابی دیگر گوشت گاو عرضه نمی‌کردند، فقط مقدار کمی گوشت گوسفند پیدا می‌شد، آن هم فقط پولدارها از عهده خرید بر می‌آمدند اما هنوز گوشت خوک، مرغ و جوجه و سبزی به مقدار زیاد پیدا می‌شد.

یانکی‌ها محاصره بنادر جنوب را جدّی‌تر و تنگ‌تر کرده بودند. اجناس لوکس چون، چای، قهوه، ابریشم، شکم‌بند و کرست‌هایی که از استخوان آرواره نهنگ درست می‌کردند، عطریات، مجلات مُد و کتاب، کمیاب و گران بود. حتی قیمت ارزان‌ترین پارچه‌ها و لباس‌های پنبه‌ای آنچنان بالا رفته بود که خانم‌ها اغلب همان لباس‌های قدیمی خود را دستکاری می‌کردند و برای فصل بعد آماده می‌نمودند. دارهای پارچه‌بافی که خاک سالیان متمادی روی آن‌ها دیده می‌شد دوباره از زیر شیروانی‌ها بیرون آمد و مغازه‌ها دوباره به فروختن پارچه‌های دستباف خانگی پرداختند. همه مردم، سربازان، شخصی‌ها، زنان، بچه‌ها و سیاهان از پارچه‌های دستباف استفاده می‌کردند. پارچه‌های خاکستری که مخصوص یونیفرم سربازان جنوب بافته می‌شد، جای خود را به پارچه‌های کرم رنگ داده بود.

بیمارستان‌ها نگران وضع خود بودند، دارو نداشتند و ذخیره نیازمندی‌های دیگر هم چون گنه‌گنه، داروی ضد کرم، کلرفرم و ید، رفته رفته کاهش می‌یافت. باندهای کتانی و پنبه آن قدر کمیاب شده بود که نمی‌توانستند دور بیاندازند. هر بانویی که پس از کار در بیمارستان به خانه باز می‌گشت زنبیل‌های بزرگی از نوارهای خونی و کثیف را با خود می‌آورد و می‌شست و اتو می‌کرد و برای استفاده مجدد به بیمارستان تحویل می‌داد.

اما برای اسکارلت که تازه داشت از پوستهٔ بیوگی خود خارج می‌شد، جنگ چیزی جز تفریح و هیجان به همراه نداشت، حتی کمبود لباس و غذا نیز بر او تأثیر نداشت، خوشحال بود از اینکه دوباره در عرصه جهان ظاهر شده است.

وقتی به روزگار تیره گذشته فکر می‌کرد و به آن روزهای یکنواخت نظر می‌انداخت و با امروز مقایسه می‌کرد، احساس می‌کرد زندگیش با سرعت عجیبی در حال گذر است.

روزها، چون حادثه‌ای هیجان‌انگیز، شروع می‌شد. با مردان تازه‌ای آشنا می‌شد که سعی می‌کردند از او وعده ملاقات بگیرند و به او می‌گفتند که چه زن زیبایی است و جنگ چه نعمتی است که باعث آشنایی آن‌ها با او شده و چه بسا که حاضر بودند برایش بمیرند.

اشلی را از ته دل دوست می‌داشت ولی عقیده داشت که این عشق نباید مانع آن شود که مردان دیگر با او آشنا نشوند و پیشنهاد ازدواج ندهند.

جنگ به گونه‌ای پنهانی، آرام آرام مردم را بی‌بند و بار و روابط اجتماعی را سست می‌کرد و باعث می‌شد مردم به آداب و اعتقادات خود پشت پا بزنند. مادران می‌دیدند که مردان غریبه به ملاقات دخترانشان می‌آیند، بدون اطلاع قبلی، بدون مقدمه و بدون معرّفی‌نامه؛ مردانی که معلوم نبود کی هستند و خانواده آن‌ها چه جور آدم‌هایی هستند و سابقه آن‌ها چیست. این مادران با وحشت می‌دیدند که دخترانشان دست در دست چنین مردانی به گردش می‌روند. خانم مری‌ودر که تا شب زفاف، شوهر خود را نبوسیده بود با کمال حیرت شاهد بود که دخترش می‌بل مشغول بوسیدن آن زوآوه کوتاه قد، زُنه پیکار بود و به اخطارهای اخلاقی او اعتنایی نمی‌کرد. خانم مری‌ودر فکر می‌کرد که بنیان‌های اخلاقی جنوب به کلی ویران شده و فرو ریخته است و این مطلب را بارها و بارها با صدای بلند در مجمع زنان اعلام کرده بود. زنان دیگر نیز با او همعقیده بودند و یکصدا این ویرانی اخلاقی را تقصیر جنگ می‌دانستند. اما مردانی که حتی نمی‌دانستند تا یک هفته یا یک ماه دیگر زنده می‌مانند یا نه، هرگز حاضر نبودند یک سال صبر کنند تا بتوانند نام دختر مورد علاقه خود را با اضافه کردن کلمه «دوشیزه» بر زبان آورند. و حاضر نبودند آن همه تشریفات طولانی را برای رسیدن به مقصود و ازدواج با دختر مورد علاقه خود رعایت کنند. ترجیح می‌دادند سه چهار ماهه سرو ته قضیه را هم بیاورند. و دختران که خیلی خوب می‌دانستند یک خانم به تمام معنی، کسی است که پیشنهادات اول یک مرد با شرف را پاسخ مثبت نمی‌دهد، این رسم را زیر پا می‌گذاشتند و با همان پیشنهاد اول، بله را می‌گفتند.

به هم ریختن این رسوم و آداب که به عهدهٔ جنگ گذاشته می‌شد، موجب تفریح اسکارلت شده بود. جز هنگامی که در بیمارستان به کار طاقت‌فرسای رسیدگی به مجروحان و پرستاری زخمی‌ها مشغول بود، بقیه اوقات بدش نمی‌آمد که جنگ همچنان ادامه داشته باشد. این اواخر دیگر از بیمارستان هم کمتر بدش می‌آمد، زیرا

آنجا را شکارگاه مناسبی برای شکار مردها می‌دید. سربازان بی‌پناه و تنها بدون کوچکترین اراده‌ای تسلیم جاذبه‌های او می‌شدند. کافی بود که فقط یک بار زخمشان را پانسمان کند یا صورتشان را تمیز کند یا بالشتشان را صاف کند، دیگر شکار خودش با پای خودش در دام بود، عشق فوراً حمله می‌کرد و مردان بیچاره را اسیر آن چهره جذاب می‌نمود. اوه، خدا را شکر که آن یک سال پر وحشت به پایان رسیده بود.

اسکارلت دوباره حالت قبل از ازدواج خود را به دست آورده بود، گویی اصلا با چارلز ازدواج نکرده و تکان مرگ او را احساس نکرده بود و وید را نزاییده بود. جنگ و ازدواج و حاملگی و زایمان، همه از بالای سرش گذشته بودند، بدون اینکه کوچکترین اثری از خود در وجود او باقی بگذارند. او تغییر نکرده بود. بچه‌ای داشت ولی در آن خانه قرمز دیگران چنان از او پرستاری می‌کردند که اسکارلت او را به کلی فراموش کرده بود، انگار که بچه‌ای نداشت. در ذهن و قلبش دوباره همان اسکارلت اوهارا شده بود، خوشگل تمام عیار جورجیا. افکار و رفتارش همان افکار و رفتار روزگار گذشته بود. اما عرصه فعالیت‌هایش گسترده‌تر شده بود. اهمیتی به حرف دوستان عمه پیتی نمی‌داد و همان طور مثل روزهای پیش از ازدواج رفتار می‌کرد، به میهمانی می‌رفت، می‌رقصید، با سربازان سواری می‌کرد، لاس می‌زد، و تمام کارهایی را می‌کرد که قبل از شوهر کردنش انجام می‌داد. عزاداری را فراموش کرده بود ولی لباس سیاه را هنوز بر تن داشت. می‌دانست که اگر لباس سیاه را کنار بگذارد، قلب عمه پیتی و ملانی را می‌شکند، و چون فایده‌ای در این کار نمی‌دید تصمیم گرفته بود فعلاً سیاه‌پوش بماند. بیوه زیبایی بود، شاید زیباترین بیوه‌ها، و مثل دوران دوشیزگی‌اش، هر وقت عرصه را باز می‌دید بر دلبری و طنازی خود می‌افزود.

دیگر مثل چند هفته پیش خود را بدبخت و درمانده نمی‌دید. بارها دلباختگانش چه تعریف‌ها که از جذابیت و زیبایی او نکرده بودند، در عالم خیال خود را به اشلی نزدیکتر می‌دید با اینکه می‌دانست او همسر ملانی است و ملانی هم خود به خود خطری برای او به شمار می‌رود. امّا بعضی اوقات احساس می‌کرد حالا که اشلی از او دور است، پس چه بهتر که مال دیگران باشد ولی باز پشیمان می‌شد و حس می‌کرد با وجود صدها مایل فاصله بین آتلانتا و ویرجینیا، اشلی همان قدر که به ملانی تعلق دارد، متعلق به او هم هست.

پاییز سال ۱۸۶۲ به شیرینی، با پرستاری در بیمارستان، رقص، درشکه سواری و باندپیچی زخمی‌ها گذشت و یکی دو بار هم فرصت کوتاهی به دست آورد تا سری

به تارا بزند. این سفرهای کوتاه ناامید کننده بود. فکر می‌کرد در تارا ساعت‌ها با مادرش خواهد نشست و صحبت خواهد کرد. ولی الن آنقدر گرفتار بود که وقت حرف زدن نداشت، فقط دیدارهای کوتاه به او اجازه می‌داد که همان عطر دلپذیر قدیمی را دوباره استشمام کند و دست پر نوازش او را بر چهره خود حس کند.

الن لاغر شده بود. صبح تا شب سر پا بود تا کارها را اداره کند، حتی ساعت‌ها بعد از اینکه کشتزار به خواب می‌رفت. احتیاجات ارتش کنفدراسیون هر ماه بیشتر می‌شد و هدف الن این بود که تولیدات تارا را زیادتر کند. حتی جرالد هم کار می‌کرد. دیگر فرصت نداشت به جونزبورو برود و کمی تفریح کند، مجبور بود صبح تا شب در آن زمین‌های وسیع بتازد و بر کار کشت و زرع نظارت کند. آلن آن قدرها وقت نداشت که جز بوسیدن او و گفتن شب به خیر بتواند با او اختلاط کند و جرالد هم از صبح تا شب در مزارع می‌تاخت، از این رو اسکارلت، تارا را دلتنگ کننده می‌یافت. خواهرانش هم مشغولیت‌های خود را داشتند. سوالن دیگر با فرانک کندی به «توافق‌هایی» دست یافته بود و زیر لب آهنگ «وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد» را زمزمه می‌کرد، و حالتی داشت که برای اسکارلت قابل تحمل نبود. کارین هم آن قدر در اوهام و احلام برنت تارلتون فرو رفته بود که مصاحبتش برای اسکارلت لذتی نداشت.

اسکارلت هر وقت به تارا می‌رفت قلباً شاد بود ولی وقتی دوباره به دعوت عمه پیتی و ملانی به آتلانتا باز می‌گشت، تأسفی در خود احساس نمی‌کرد. در این گونه مواقع، الن معمولاً آه‌های سرد می‌کشید و پرده‌ای از اندوه چهره‌اش را می‌پوشاند و از اینکه دختر بزرگش خانه را ترک می‌کرد تأسف می‌خورد.

الن می‌گفت: «من باید خیلی خودخواه باشم که تورو اینجا نگه دارم، می‌دونم که وجود تو در آتلانتا برای پرستاری زخمی‌ها خیلی مفیده. فقط ـ فقط متأسفم که نمی‌تونم با تو به قدر کافی صحبت کنم و درد دل‌های خودم رو بگم و یک بار دیگه حس کنم که تو دختر کوچولوی خودمی.»

اسکارلت هم جواب می‌داد، «من همیشه دختر کوچولوی شما هستم» و دست‌هایش را دور سینه مادر حلقه می‌کرد و او را در آغوش می‌کشید تا شرمی که چهره‌اش را پوشانده بود پنهان دارد. او به مادرش نمی‌گفت که اصلا به فکر کنفدراسیون جنوب نیست و اوقات خود را در آتلانتا بیشتر به تفریح و گردش و رقص می‌گذراند. این روزها خیلی چیزها داشت که از مادر خود پنهان می‌کرد.

مهمترین آن‌ها این بود که رت باتلر چندین بار در خانه عمه پیتی به دیدار او آمده بود.

□ □ □

بعد از میهمانی بیمارستان، رت باتلر بارها به دیدن اسکارلت آمده بود و او را با درشکه خود به گردش برده بود و همراه او به رقص‌ها و میهمانی‌ها رفته بود و بیرون بیمارستان به انتظار خاتمه کار اسکارلت مانده بود. ترسی که اسکارلت از برملا شدن رازش توسط رت داشت اکنون دیگر از میان رفته بود، فقط آنچه او را ناراحت می‌کرد این بود که می‌دانست این مرد از عشق اشلی آگاه است، و به ناچار سکوت می‌کرد و گاهی که رت او را اذیت می‌کرد جوابی نمی‌داد. رت هم اغلب او را اذیّت می‌کرد.

رت سی و پنج ساله بود؛ پیرتر از عشاق دیگری که داشت؛ از این رو در کنترل او، چون طفلی که با بزرگتر از خود زورآزمایی کند، عاجز مانده بود. دلدادگان دیگرش همه تقریباً همسن و سال خودش بودند و او به راحتی بر آنان تسلّط پیدا می‌کرد. رت طوری رفتار می‌کرد که گویی هیچ چیز او را به تعجّب نمی‌اندازد؛ از رفتار و حرکات اسکارلت جا نمی‌خورد، بلکه بیشتر سرگرم می‌شد. وقتی او را درمانده می‌دید بیش از وقت دیگر لذّت می‌برد. بسیار پیش می‌آمد که اسکارلت خشمگین و توفانی می‌شد و خلق و خوی ایرلندی خود را که از جرالد به ارث برده بود با زیبایی شگفت‌انگیز موروث مادرش پیوند می‌زد و تحویل رت می‌داد. رت اصلا عصبانی نمی‌شد و کلمات تند بر زبان نمی‌آورد فقط می‌خندید، آن وقت اسکارلت دیوانه می‌شد و رت لذت می‌برد و بیشتر می‌خندید.

بعد از کشمکش با رت، که اسکارلت به ندرت پیروز می‌شد، او را به باد ناسزا می‌گرفت، و بی‌تربیت رذل، هرزه و نانجیب می‌خواند و سوگند یاد می‌کرد که دیگر با او سخن نمی‌گوید و کاری با او ندارد. ولی دیر یا زود وقتی رت دوباره به آتلانتا باز می‌گشت به بهانه عرض ادب به عمه پیتی با یک جعبه شیرینی، سوغاتی ناسائو، به خانه آن‌ها می‌آمد و احترامات خود را با استادی تمام در زن‌نوازی، به اسکارلت تقدیم می‌داشت و اسکارلت هم در عوض، گذشته‌ها را فراموش می‌کرد و به رویش لبخند می‌زد. و آنگاه هر دو با هم به کنسرت یا رقص می‌رفتند و تا شروع دعوای بعدی روابط استوار و دوستانه‌ای میانشان برقرار بود.

همیشه چیزی در وجود رت باتلر می‌دید که او را به سوی خویش می‌کشید و وادار می‌کرد تا ملاقات بعدی به انتظارش بنشیند. این کیفیت هیجان‌انگیز را

نمی‌توانست برای خود معنی کند، کیفیتی بود متفاوت با مردان دیگر. در نقش قدامش، چیزی می‌دید که اسمی نمی‌توانست برایش پیدا کند، نیرویی مرموز بود که به سرعت مجذوب می‌کرد و با هر کس مواجه می‌شد او را به سوی خود می‌کشید، در چشم‌های سیاهش برقی گستاخ و جسور، آمیخته با تمسخر وجود داشت که هر روح سرکشی را وادار به سکوت و تسلیم می‌کرد.

اسکارلت وقتی به چشم‌های او می‌نگریست با خود می‌گفت:

«جوری به من نگاه می‌کند که انگار من عاشقش هستم! ولی من که عاشقش نیستم، نمی‌فهمم، اصلا نمی‌فهمم.»

به هر حال هیجانات و کیفیتی که از جانب رت به سوی او پرتاب می‌شد با اصرار تمام خود را در وجود اسکارلت جای می‌داد. وقتی برای ملاقات می‌آمد، رفتار مودبانه و محترمانه‌اش، خانه آراسته و کوچک عمه پیتی را محقّر جلوه می‌داد. اسکارلت تنها فرد آن خانه نبود که حضور او را به شکلی ناخواسته استقبال می‌کرد، عمه پیتی نیز چنین بود. همیشه رفتار فروتنانه او عمه پیتی را غافلگیر می‌کرد.

در عین حال پیتی می‌دانست که الن از معاشرت دخترش با این مرد رضایت نخواهد داشت و اگر از ادامه روابط آن‌ها آگاه می‌شد ممکن بود واکنش‌های سختی نشان دهد. طرد رت باتلر از خانواده‌های چارلزتون مسئله‌ای نبود که بتوان سرسری از آن گذشت. با وجود این هنگامی که رت وارد می‌شد و تعارفات خالصانه خود را تقدیم می‌داشت و دست کوچک او را می‌بوسید، عمه پیتی از شادی روی پایش بند نمی‌شد و درست شبیه مگسی می‌شد که ظرفی پر از عسل را جلوی خود دیده باشد. رت اغلب هدایای کوچکی مثل سنجاق سینه، گیره مو، قرقره ابریشم یا سوزن و دکمه برایش می‌آورد و به او اطمینان می‌داد که آن‌ها را فقط به خاطر او با زحمت بسیار از مرز رد کرده و حالا تقدیم می‌کند.

البته این اجناس در بازار آتلانتا پیدا نمی‌شد و خانم‌ها مجبور بودند به موهای خودگیره‌های چوبی بزنند و پارچه‌های دم قیچی را دور میوه بلوط بپیچند و دکمه درست کنند ـ و عمه پیتی توان رد کردن این هدایا را نداشت. به علاوه، مثل بچه‌ها ذوق و شوق و علاقه عجیبی به دریافت هدیه داشت. این شوق او گذرنامه رت برای ورود به خانه عمه پیتی محسوب می‌شد. هدیه گرفتن از رت تقریباً جزء عادت‌هایش شده بود و نمی‌توانست به او بگوید که رفت و آمدهای مکررش، برای ساکنان آن خانه کوچک و ساده صورت خوشی نخواهد داشت. گاهی، آهی می‌کشید

و می‌گفت، «اصلا نمی‌توانم بفهمم در وجود این مرد چی هست ولی ـ به هر حال چه آدمی خوبی می‌شد اگر می‌توانستم بفهمم که ـ امّا افسوس که برای زن‌ها احترام زیادی قایل نیست.»

ملانی از وقتی که حلقه ازدواج خود را از رت به عنوان هدیه، دریافت کرده بود با او چون نجیب زادگان شرافتمند رفتار می‌کرد. او را مرد باهوش و نکته‌سنجی می‌دانست و تعجب می‌کرد که مردم چرا این قدر پشت سرش بدگویی می‌کنند. رت هم احترام فوق‌العاده‌ای برای ملانی قایل بود. امّا ملانی در مقابل رت از خود شرم حضور نشان می‌داد. اصولاً ملانی با هر مردی که تازه آشنا می‌شد همین طور رفتار می‌کرد. او مطمئن بود که اندوهی عمیق در زندگی رت وارد شده و او را این طور سخت و تلخ‌کرده است. احساس می‌کرد آنچه او نیاز دارد عشق عمیق و پاک یک زن خوب است. ملانی در تمام زندگی محدودش هرگز بدی‌ها را ندیده بود و به زحمت می‌توانست وجود پلیدی را در آدم‌ها باور دارد، از این رو هنگامی که ماجرای رت را با آن دختر چارلزتونی شنید تکان خورد و باور نکرد. به جای اینکه از او روی برگرداند سعی کرد محبت خود را نسبت به او زیادتر کند، زیرا در قلب صاف خود چنین احساس می‌کرد که نسبت به رت باتلر یک بی‌عدالتی بزرگ صورت گرفته است.

اسکارلت هم با عمه پیتی موافق بود و عقیده داشت که رت احترامی برای خانم‌ها قایل نیست، مگر شاید، برای ملانی. هنوز هر وقت رت به اندامش می‌نگریست احساس می‌کرد برهنه است. این را خود رت هرگز به او نگفته بود. اگر چیزی می‌گفت اسکارلت حتماً باران ناسزا را بر سر او باریدن می‌گرفت و با زبان تند او را به آتش می‌کشید. نگاهش معنا و مفهوم مخصوصی را ارایه نمی‌داد، گویی همه زنان را در تملک خود می‌دانست. حالت چشمانش فقط در مقابل ملانی فرق می‌کرد؛ وقتی به او می‌نگریست آن نگاه تمسخرآمیز که حس مالکیت از آن آشکار بود دیگر از چشمانش خوانده نمی‌شد؛ وقتی با او صحبت می‌کرد آهنگ مخصوصی در صدایش بود، با محبت و احترام و همیشه آماده به خدمت.

یک روز وقتی عمه پیتی و ملانی برای خواب بعد از ظهر به اتاق‌های خود رفته بودند و اسکارلت و رت تنها نشسته بودند، اسکارلت پرسید:

«نمی‌تونم بفهمم که چرا با اون مهربون‌تر از منی؟»

حدود یک ساعت بود که ملانی داشت با افتخار از شجاعت‌های شوهرش برای

رت حرف می‌زد و او در حالی که کلاف نخ را در دست داشت به ملانی کمک می‌کرد تا آن را باز کند و همچنان صبورانه گوش می‌داد.

اسکارلت می‌دانست اصلا برای رت مهم نیست که اشلی به درجه سرگردی ارتقاء یافته، ولی می‌دید که در کمال ادب و احترام جواب او را می‌دهد و در تمجید از شوهرش با او همصدا شده است.

و اگر من یک کلمه از اشلی حرف بزنم ابروهای خود را بالا می‌برد و همان لبخند کثیفش را، لبخندی که می‌گوید همه چیز را می‌دانم، تحویل خواهد داد!

اسکارلت دنباله حرفش را گرفت، «من که خیلی خوشگل‌تر از اونم، ولی نمی‌فهمم تو چرا با اون مهربونتری؟»

«جرات دارم بگم تو حسودی؟»

«اوه، فکر نمی‌کنم!»

«منو ناامید کردی. اگه من با خانم ویلکز مهربونترم برای اینه که لیاقتشو داره. یکی از اون زن‌های مهربون و پاکدله، همچی زنی کم پیدا میشه. ولی شاید تو نمی‌تونی این خصوصیات رو تشخیص بدی. با همه جوونیش یکی از بانوان بزرگیه که من همیشه دلم می‌خواسته باهاشون آشنا بشم.»

«منظورت اینه که من بانوی بزرگی نیستم؟ این جور فکر می‌کنی؟ها؟»

«فکر می‌کنم در اولین ملاقات توافق کردیم که تو بانوی برجسته‌ای نیستی.»

«راستی که تو آدم بد و بی‌تربیتی هستی که باز هم می‌خوای موضوع اون روز رو پیش بکشی. چطور می‌تونی از رفتار اون روز من بر ضد خودم استفاده کنی؟ اون موقع من خیلی بچگانه فکر می‌کردم. مال خیلی وقت پیش بود، اما حالا بزرگ شدم و اگر تو دائما بهش اشاره نکنی، فراموشش می‌کنم.»

«من فکر نمی‌کنم که یک خشم کودکانه بود و باورم نمیشه که تو عوض شده باشی. به نظر من تو همون جوری هستی و اگر کسی مانعت نشه باز هم گلدون پرت می‌کنی. اما حالا کسی مزاحم تو نیست و لزومی نمی‌بینی که جنجال راه بندازی.»

«اوه، تو ـ دلم می‌خواست مرد بودم! صدات می‌کردم بیرون و ـ»

«و به خاطر کله‌شقی‌ات کشته می‌شدی. من می‌تونم یک سکه رو از پنجاه یاردی بزنم. بهتره به همون ـ به همون اسلحه خودت بچسبی ـ چشم و ابرو و گلدون و اینجور چیزا.»

«واقعاً که آدم پستی هستی.»

«خیال می‌کنی از حرف‌های تو عصبانی می‌شم؟ متأسفم که ناامیدت می‌کنم. نمی‌تونی با گفتن اونچه که حقیقت داره منو عصبانی کنی. بله من واقعاً پست و بزدلم. و چرا نه؟ اینجا یه مملکت آزاده و یک مرد اگه دلش بخواد میتونه رذل باشه. فقط ریاکارانی مثل تو، بانوی عزیز من، سعی می‌کنن خودشونو طوری دیگه‌ای نشون بدن، قلب سیاهشون این طور فرمان میده، اگه به اسم واقعی‌شون صداشون کنی حتماً عصبانی میشن.»

اسکارلت در مقابل لبخندهای بی‌تفاوت و حرف‌های تهوع آورش بی‌دفاع بود، زیرا تا آن لحظه با هیچ مردی برخورد نکرده بود که تا این حد رموخ‌ناپذیر باشد. اسلحه توهین بی‌اعتنایی و پرخاش و ناسزاگویی همه بلا استفاده در دستش مانده بود، چون هیچ توهینی وجود نداشت که به او بر بخورد و ناراحتش کند. به تجربه به او ثابت شده بود که آدم دروغگو، از راستگویی خود بیشتر دم می‌زند، ترسو از شجاعتش و آدم بی‌تربیت از اصیل‌زادگی و تربیتش بیشتر سخن می‌گوید و بی‌شرف از شرافتش. امّا رت این طور نبود. همه چیز را می‌پذیرفت و می‌خندید و او را تشویق می‌کرد که باز هم بگوید.

در ماه‌هایی که رت به خانه آن‌ها آمد و رفت می‌کرد، بی‌خبر وارد می‌شد و بدون خداحافظی غیبش می‌زد؛ هیچ وقت اسکارلت این مطلب را درک نکرد که چرا او به آتلانتا می‌آید؟ چه چیز او را به سوی این شهر می‌کشاند؟ معدود کسانی هم بودند که شغل او را داشتند امّا آن‌ها موقعی که در سواحل پیاده می‌شدند یکراست به چارلزتون یا ویلمینگتون می‌رفتند و در همانجا اجناس خود را می‌فروختند و تجار و فروشندگانی که در آنجا حضور داشتند فوراً هر چه می‌آمد می‌خریدند و در سراسر جنوب پخش می‌کردند. گاهی اسکارلت فکر می‌کرد که رت به خاطر او به آتلانتا می‌آید ولی او تاکنون با رفتار و گفتارش چنین چیزی را نشان نداده بود و اسکارلت تصور می‌کرد که غرور و خودپرستی اجازه اعتراف به او نمی‌دهد. اگر تاکنون یک بار به او اظهار علاقه کرده بود و نسبت به مردانی که دورش جمع می‌شدند حسادت می‌کرد، حتی اگر دستش را گرفته بود یا تقاضای عکسی کرده بود یا دستمالش را به یادگار خواسته بود، اسکارلت می‌توانست بگوید که رت به او علاقمند است و زیبایی و جذابیتش او را به آتلانتا می‌کشاند. ولی رت همچنان آزار دهنده بود و اصلا به عشاق شباهتی نداشت و از همه بدتر این که مانورهای اسکارلت هرگز او را به زانو در نمی‌آورد.

هر وقت به شهر می‌آمد گفتگوها و پیچ‌پیچ‌های زنانه آغاز می‌شد. نه تنها درباره کالاهایی که وارد می‌کرد سخن می‌گفتند بلکه وجودش برای زنان در حکم غلغلک بود و آن‌ها را وادار می‌کرد که درباره کارهای ناشایست و هوسرانی‌ها و بی‌صفتی‌هایش صحبت کنند. آدم بدنامی بود و سابقه خوبی نداشت! هر وقت بانوان و زنان شوهردار آتلانتا دور هم جمع می‌شدند تا یاوه‌گویی و شایعه پراکنی کنند طبعاً بدنامی او بیشتر می‌شد و آبرویش بیشتر به خطر می‌افتاد ولی از جانب دیگر همین امر باعث می‌شد شهرتش در میان دختران جوان بیشتر شود. از آنجا که اغلب این دخترها معصوم و زود باور بودند، آنچه درباره او می‌دانستند این بود که «در مقابل زنان توان از کف می‌دهد و زانوانش به لرزه می‌افتد» ولی چطور؟ نمی‌دانستند. ضمناً این نکته را هم در گوشی از هم شنیده بودند که هیچ دختری، اگر فقط چند دقیقه هم با او باشد، سالم در نمی‌رود. ولی با وجود چنین سابقه‌ای، هرگز دیده نشده بود که از لحظه ورودش به آتلانتا حتی دست یک دختر جوان را بوسیده باشد. و همین امر او را در میان خانم‌ها محبوب جلوه می‌داد.

به جز قهرمانان جنگ، او تنها مردی بود که در شهر آتلانتا شهرت داشت و درباره‌اش سخن می‌گفتند. دیگر حالا همه چیز را دربارهٔ اخراج او از وست‌پوینت به دلیل بدمستی و رابطه با زنان می‌دانستند. مسئله آن دختر چارلزتونی و کشتن برادرش حالا دیگر زبانزد خاص و عام بود. از نامه‌هایی که از دوستان و بستگان چارلزتونی به ساکنان آتلانتا می‌رسید چنین بر می‌آمد که پدر رت آدم محترمی بوده و شخصیت محکم و ممتازی داشته و او را در بیست سالگی بدون یکشاهی پول از خانه بیرون کرده و نام او را از پشت انجیل خانوادگی خط زده است. همین منابع خبری ابراز می‌داشتند که رت مجبور شده مدتی در کالیفرنیا سرگردان، در معادن طلا پرسه بزند و گاهی کارگری کند و در سال ۱۸۴۹ به آمریکای جنوبی و کوبا سفر کند. از فعالیت و کارهای او در این کشورها هم کم و بیش گزارش‌هایی در دست بود ولی هیچ یک امیدوار کننده به نظر نمی‌رسید؛ پرسه زدن دورو بر زنان، دوئل‌های متعدد، قاچاق اسلحه برای انقلابیون آمریکای مرکزی و بدتر از همه، قمار، آن هم به صورت حرفه‌ای. این‌ها چیزهایی بود که از سوابق این مرد به آتلانتا رسیده بود.

خانواده‌ای در جورجیا پیدا نمی‌شد که با کمال تأسف یکی از فرزندان ذکورش گرفتار قمار نشده باشد و پول و خانه و زمین و برده‌هایش را بر سر این کار نگذاشته باشد. این فرق می‌کرد. یک مرد می‌توانست قمار کند و زندگی‌اش را ببازد ولی قمار

به صورت شغل و حرفه از هیچ کس جز یک مطرود و بدنام، ساخته نبود.

اگر به خاطر اوضاع زمان جنگ و خدمات او به حکومت کنفدراسیون نبود، رت باتلر هرگز در آتلانتا نیز پذیرفته نمی‌شد. اما در این هنگام حتی احمق‌ترین و کوته فکرترین اهالی آتلانتا می‌دانستند که وطن‌پرستی ایجاب می‌کند در قضاوت خود کمی تعدیل کنند و نظر خود را تغییر دهند، حتی آن‌هایی که در قضاوت‌های خود به راه افراط می‌رفتند پیش خود فکر می‌کردند که این گاو پیشانی سفید خاندان باتلر، به ارتش پیوسته تا کفاره گناهان خود را بدهد و لکه ننگ را از دامان خود پاک کند و آبروی از دست رفته خود را از راه خدمتگزاری به وطن مجدداً به دست آورد. زنان نیز برای خود استدلال دیگری داشتند. تصور می‌کردند سرنوشت حکومت ائتلافی جنوب همان طور که در دست جوانان از خود گذشته و غیور و جنگجوست، در دست اشخاصی چون رت باتلر هم هست و این وارد کنندگان کالاهای ممنوعه هم می‌توانند به نوعی به سرزمین خود خدمت کرده، دین خود را ادا نمایند و با شکستن خط محاصره یانکی‌ها وظیفه ملّی خود را انجام دهند.

به دفعات این شایعه شنیده می‌شد که سروان باتلر از بهترین دریانوردان جنوب است و اعصاب پولادین او را دریانوردی کسی دیگری ندارد. از آنجا که در چارلزتون نشو و نما یافته بود، رودخانه‌ها، خلیج‌ها، دریاها و نقاط کم عمق یا عمیق را، تا سواحل صخره‌ای کارولینا، به خوبی می‌شناخت و با خصوصیات آب‌های ویلمینگتون به طور وسیعی آشنایی داشت. هیچ اتفاق نیفتاده بود که کشتی‌اش دچار حادثه شود یا غرق شده، به اعماق آب فرو رود. تاکنون برایش پیش نیامده بود که مجبور شود بارهای تجارتی خود را به دریا بریزد. هنگام بروز جنگ ناگهان سرو کله‌اش پیدا شد و با پولی که معلوم نبود از کجا به دست آورده کشتی سریع‌السیر خرید و اکنون، بعد از محاصره دریایی بنادر جنوب، وقتی سود او از کالاهای قاچاق به دو هزار درصد رسید، تعداد کشتی‌هایش چهار فروند شد. ملاحان و کارگران خوبی در اختیار داشت و دستمزدهای کلان می‌داد، آنان در تاریکی شب از چارلزتون و ویلمینگتون خارج می‌شدند و پنبه به ناسائو، انگلستان و کانادا حمل می‌کردند. کارخانه‌های نخ‌ریسی انگلستان معطل مانده بودند و کارگران گرسنه، و هر قاچاقچی که خط محاصره را می‌شکست و از ناوگان یانکی‌ها می‌گریخت، می‌توانست بار خود را به هر قیمت که دلش بخواهد در لیور پول به فروش برساند. کشتی‌های رت، تنها کشتی‌هایی بودند که می‌توانستند از حلقه محاصره عبور کنند و

محصولات پنبه کنفدراسیون را به آن سوی آب‌ها ببرند و به جای آن محصولات جنگی بیاورند. بله، بانوان احساس می‌کردند که می‌توانند او را ببخشند و آن چه را درباره این مرد شجاع شنیده‌اند در طاقچه فراموشی بگذارند.

قامت رت برازندگی خاصی داشت، اغلب، مردم برمی‌گشتند و او را تماشا می‌کردند. پول خرج می‌کرد و سوار یک نرینه سیاهرنگ می‌شد و معمولاً لباس‌های خوشرنگ و خوشدوخت می‌پوشید. همین مورد اخیر کافی بود که همهٔ حواس‌ها را متوجه او کند، زیرا لباس سربازان دیگر زیبایی سابق را نداشت، پارچه‌ها، زمخت و بد رنگ شده بود و مردم عادی حتی وقتی که بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند باز هم اثر رفو و وصله‌های استادانه روی آن‌ها معلوم و آشکار بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد که هیچ وقت شلواری به زیبایی شلوارهای او ندیده، به خصوص آن‌هایی که قهوه‌ای یا پیچازی بودند. کت‌هایش در نهایت زیبایی بود و نقش‌های ظریف گل سرخ روی آن‌ها قلابدوزی شده بود. رت این لباس‌ها را با استادی تمام انتخاب می‌کرد و با ظرافت کامل می‌پوشید و آن چنان خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد که گویی اصلا متوجه زیبایی و شکوه آن‌ها نیست.

فقط چند نفر از بانوان بودند که می‌توانستند در مقابل جذابیت‌های ظاهری او از خود مقاومت نشان دهند و آن‌ها کسانی بودند که رت سعی داشت مقاومتشان را در هم بشکند. و عاقبت، حتی خانم مری‌ودر هم از پای درآمد و او را برای شام یکشنبه دعوت کرد.

می‌بل می‌ودر که قرار بود با نامزد کوچولوی زوآوه خود ازدواج کند از ناراحتی دائما می‌گریست، زیرا اوّلاً عروسی آنان موکول به مرخصی افسر مزبور شده بود، ثانیاً برای لباس عروسی، ساتن سفید در سراسر ایالت پیدا نمی‌شد و می‌بل همچنان می‌گریست. در تمام شهر حتی یکدست لباس ساتن سفید هم برای کرایه یافت نمی‌شد، زیرا هر کس از این لباس‌ها در خانه داشت آن را برای دوختن پرچم، به نمایندگان ارتش تحویل داده بود. کوشش‌های میهن‌پرستانهٔ خانم مری‌ودر هم بی‌نتیجه بود، او می‌کوشید دخترش را قانع کند که بهترین لباس برای یک عروس کنفدراسیون همانا لباسی است که از پارچه‌های دستباف خانگی دوخته شده باشد، اما می‌بل چنین استدلالی را قبول نمی‌کرد ـ و گریه همچنان ادامه می‌یافت. می‌بل ساتن سفید می‌خواست. به خاطر وطن از سنجاق سر و دکمه و کفش زیبا و شیرینی و چای گذشته بود ولی دیگر نمی‌توانست از ساتن سفید بگذرد.

رت، که این اخبار را از ملانی شنیده بود، از انگلستان مقدار زیادی ساتن سفید آورده و آن را به عنوان هدیه ازدواج به خانواده مری‌ودر تقدیم داشت. این کار را طوری انجام داد که حتی فکر پرداخت پولش نیز به ذهن آن‌ها خطور نکرد، و می‌بل آن قدر ذوق زده شده بود که او را بوسید. خانم مری‌ودر می‌دانست که چنین هدیه‌ای چقدرگران است ـ آن هم پارچه در زمان جنگ ـ و پذیرفتنش آن قدرها صحیح به نظر نمی‌رسید ولی رت مودبانه گفت که هیچ هدیه‌ای مناسبتر از آن نیست که عروس یک قهرمان وطن را به زیباترین شکل بیارایند. در مقابل این محبت خالصانه، خانم مری‌ودر دیگر حرفی نزد و هدیه را پذیرفت. به این ترتیب خانم مری‌ودر، رت را به شام دعوت کرد، زیرا فکر می‌کرد این کار خیلی بهتر از پرداخت پول پارچه است. رت نه تنها پارچه مورد علاقه او را آورد بلکه پیشنهاد ارزشمندی هم درباره مدل آن ابراز نمود. آن سال در پاریس حلقه‌ها گشادتر و دامن‌ها کوتاهتر شده بود. در آن فصل، دامن‌ها دیگر چین نداشت، فقط در قسمت بالا دالبری به صورت گل درست می‌کردند که زیر دامن قلابدوزی یا گلابتون را بهتر نشان می‌داد. رت همچنین گفت که در پاریس هیچ خانمی را ندیده که زیر شلواری کوتاه بپوشد و به نظر او این کار از «مد افتاده» بود. خانم مری ودر بعد به خانم السینگ گفت که اگر کمی به او رو می‌داد حتماً می‌گفت که خانم‌های پاریس چه نوع زیر پوش‌هایی می‌پوشند.

اگر چه رفتار او در نظر خانم‌ها مردانه نبود ولی اطلاعات وسیعش درباره لباس، کلاه، عطر، مدل مو و غیره بسیار مفید افتاد. خانم‌ها از اینکه کنارش بایستند و درباره مد سوال کنند کمی ناراحت بودند، امّا به هر حال این کار را می‌کردند. آنان از دنیا دور افتاده بودند و به دریانوردانی شباهت داشتند که کشتی شکسته، در دریا سرگردان شده‌اند، زیرا مجلات مد اصلا به دستشان نمی‌رسید. گاهی شنیده می‌شد که می‌گفتند خانم‌های فرانسوی سر خود را می‌تراشند و کلاهی از پوست راکون[1] به سر می‌گذارند، ولی به سختی باور می‌کردند، از اینرو اطلاعات رت درباره مدهای پاریسی به اندازه «راهنمای مد گودی برای خانم‌ها[2]» ارزش داشت. رت به جزییاتی توجه می‌کرد که قلباً خانم‌ها را خوش می‌آمد. بعد از هر سفر به خارج در گوشه‌ای می‌ایستاد و خانم‌ها دورش جمع می‌شدند و او از مد برایشان سخن می‌گفت: آستین‌ها کوچکتر شده، کمی هم دراز شده، و دیگر به آن گُل سنجاق نمی‌کنند بلکه آلو

۱. Coon یا Racoon از پستانداران گوشت‌خواری است که فقط در آمریکا دیده می‌شود. ـ م.
2. Godey's Lady's Book.

آویزان می‌کنند. ملکه فرانسه استفاده از کلاه گیس را در میهمانی‌های عصر ممنوع کرده و خود او موهایش را پشت سر جمع می‌کند و بناگوش خود را به نمایش می‌گذارد، و دامن‌ها باز هم کوتاهتر شده‌اند.

□ □ □

علی رغم سابقه تاریکی که داشت و شایعاتی که درباره قاچاق مواد خوراکی و قمار درباره او سر زبان‌ها بود، برای چند ماه متوالی، سروان باتلر محبوب‌ترین و رمانتیک‌ترین شخصیت شهر به حساب می‌آمد. مردمی که از او خوششان نمی‌آمد می‌گفتند بعد از هر سفری که او به آتلانتا می‌کند قیمت‌ها پنج دلار بالا می‌رود. ولی با وجود این بدگویی‌های پنهانی که درباره او جریان داشت، اگر می‌خواست می‌توانست محبوبیت خود را به خوبی حفظ کند، ولی این کار را نکرد. در عوض عده‌ای از وطن‌پرستان آتلانتا را با خود شریک نمود و بعد از اینکه اعتمادشان را جلب کرد، ناگهان آنان را از خود راند و گفت که دیگر مایل به همکاری و دیدارشان نیست. ناگهان حسی دیوانه‌وار در وجودش به حرکت در آمد و مثل کسی که با خود دشمنی دارد محبوبیت خود را به باد داد.

از رفتارش تحقیری غیر ارادی نسبت به مردم آشکار بود. آن چیزهایی که در جنوب محترم بود، به خصوص کنفدراسیون، دیگر برای او قدر و قیمتی نداشت و نظرات خود را جلوی همه برملا می‌کرد و اهمیتی برای هیچ کس قایل نبود. نظرات او درباره حکومت ائتلافی باعث شد نگاه‌ها همه به سمت او جهت گیرد، اول با ناباوری و بعد با سردی و آنگاه با خشم؛ به طوری که قبل از شروع سال ۱۸۶۳، مردها با نهایت سردی برایش سر تکان می‌دادند و زن‌ها وقتی او در جمعشان ظاهر می‌شد، دختران خود را کنار خویش فرا می‌خواندند.

مثل این بود که نه تنها از روبه رویی با چهره‌های خشمگین وفاداران آتلانتایی لذت می‌برد بلکه سعی می‌کرد به آتش آن‌ها دامن زند و خود را از آنچه که هست بدتر نشان دهد. وقتی بعضی‌ها از شهامت او در شکست خط محاصره، به کنایه، سخن می‌گفتند، جواب می‌داد که تاکنون با خطری مواجه نشده و اگر می‌شد او نیز چون سلحشوران جنگاور جنوبی از ترس به خود می‌لرزید. همه می‌دانستند که سربازان کنفدراسیون جنوب هرگز ترسو نبودند، از این رو سخنان رت آنان را سخت به خشم می‌آورد. رت همیشه سربازان را «پسرهای شجاع ما» یا «قهرمانان خاکستری پوش ما» خطاب می‌کرد و این کنایه‌ها در نظر جامعه آتلانتا مانند فحش بود. اگر زنی

به قصد دلبری و لاس زدن، او را قهرمانی می‌خواند که جانش را برای دیگران به خطر می‌اندازد، رت تعظیم کوتاهی می‌کرد و می‌گفت اصلا چنین نیست، برای زن‌های شمالی هم، اگر نفعی در آن باشد، این کارها را می‌کنند. از زمان برگزاری جشن بیمارستان، رفتارش با اسکارلت بر همین سیاق بود، ولی اکنون با همه همین رفتار توهین‌آمیز را داشت و لبخندهای تمسخرآمیزش را به همه تحویل می‌داد و هنگام سخن گفتن، تحقیر را از یاد نمی‌برد. وقتی از فداکاری‌های او در شکستن خط محاصره سخن به میان می‌آمد فوراً می‌گفت؛ «این شغل من است، برای پول این کارها را می‌کنم. اگر بتوانم قراردادهای چاقتری با دولت ببندم، فوراً این کارهای ابلهانه را رها می‌کنم و دیگر پارچه‌های کهنه، شکرهای مخلوط با شن و آردهای خراب و چرم‌های پوسیده را نخواهم فروخت، دنبال کار نان و آب‌دارتری می‌روم، اگر باشد.»

خیلی از حرف‌های او جواب نداشت، کسی جوابی به آن‌ها نمی‌داد و همین کار را بدتر می‌کرد. این حرف‌ها باعث شد سرو صداهای افتضاح‌آمیزی درباره آن‌هایی که طرف قرارداد دولت بودند بلند شود. نامه‌هایی از سربازان می‌رسید که اشاره می‌کردند کفش‌ها دوام ندارد و ظرف یک هفته پاره می‌شود، گوشت‌ها فاسد، آردها پر از شپش و کمربندها پوسیده است، این شکایت‌ها مرتب از جبهه می‌رسید. مردم آتلانتا سعی می‌کردند به خودشان بقبولانند که این خیانت‌ها را مقاطعه‌کاران اهل آلاباما، ویرجینیا و تنسی مرتکب می‌شوند و مقاطعه‌کاران جورجیایی اهل این جور کارهای کثیف نیستند، مگر نه اینکه آنان همه از خانواده‌های نجیب جورجیا هستند؟ مگر همین پیمانکاران جورجیایی نبودند که به بیمارستان‌ها، یتیمان و سربازان کمک می‌کردند؟ مگر همین افراد نبودند که با خواندن سرود «دیکسی» آنچنان به هیجان می‌آمدند که در دم می‌خواستند خون شمالی‌ها را بریزند؟ با این وجود هنوز آن مَد کامل بر علیه پیمانکاران خائنی که طرف قرارداد با دولت بودند بالا نگرفته بود و حرف‌های رت فقط به عنوان بی‌بندوباری و فساد درونی او تلقی می‌شد.

رت عده‌ای از رجال عالی‌مقام را متهم به فساد و رشوه‌خواری می‌کرد و مردانی را که در جبهه می‌جنگیدند به استهزا می‌گرفت و اعتبار جنوبی بودن را آشکارا، مسخره می‌پنداشت و از این کار لذت می‌برد. مثل کودکی که نمی‌تواند از فرو کردن سوزی به بادکنک خودداری کند او نیز وقتی مردانی را می‌دید که دم از شرافت و وطن‌پرستی می‌زدند، سوزن تمسخر خود را در کله پر باد آنان فرو می‌کرد. با کلمات

و جملات مودبانه آنان را می‌درید و تعصب و جهالتشان را به رخشان می‌کشید و آنچنان استادانه این کار را می‌کرد که مخاطبینش ناگهان خود را آبرو باخته و دست و پابسته می‌دیدند.

در آن ماه‌هایی که او محبوب مردم آتلانتا شده بود، اسکارلت فکر بدی درباره او نمی‌کرد. می‌دانست که این سخن‌های استادانه چیزی جز ظاهر فریبی نیست. می‌دانست که این‌ها هم باید قسمتی از شغل میهن‌پرستانه او باشد و خود را با آن مشغول و سرگرم می‌کند. گاهی او را شبیه پسرهای روستایی می‌دید که با آن‌ها بزرگ شده بود، مثل دوقلوهای وحشی تارلتون با همان خوشمزگی‌ها و شوخی‌ها؛ مثل فونتین‌ها با شیطانی‌های فطری‌شان که گاهی به هوس، این و آن را آزار می‌دادند؛ یا مثل کالورت‌ها که تمام شب نقشه می‌کشیدند که مردم را چه طور دست بیاندازند. اما اینجا تفاوتی وجود داشت، در پس بی‌بند و باری‌ها و سبکسری‌های رت روحی شرور و نابکار خفته بود.

با اینکه از دورویی و بی‌پروایی و بی‌اعتنایی او آگاه بود ولی ترجیح می‌داد او به این بازی ریاکارانه خود ادامه دهد، زیرا آن را جالب می‌پنداشت، اما هنگامی که او این نقاب مسخره را از چهره انداخت، حسن نیت آتلانتا را به ترس و بدبینی بدل ساخت. اسکارلت از این عمل او سخت ناراحت شد و از اینکه می‌دید مرد مورد توجهش کارهای خطرناکی می‌کند سخت برآشفت زیرا می‌دانست که بعضی از این بدگویی‌ها و اتهامات را به او هم نسبت می‌دهند.

در میهمانی پر سرو صدای خانم السینگ بود که رت حکم نهایی تبعید خود را امضاء کرد. آن روز بعدازظهر، منزل خانم السینگ پر بود از سربازانی که به مرخصی آمده بودند، مجروحانی که می‌توانستند روی پای خود بایستند نیز حضور داشتند، افراد گارد ملی و میلیشیا هم بودند، خانم‌های شوهردار، بیوه‌ها و دختران جوان نیز حضور داشتند. تمام صندلی‌ها اشغال شده بود. قدح بزرگ کریستالی که دم در گذاشته شده بود دوبار از سکه‌های نقره پر و خالی شد. این خودش موفقیت بزرگی به شمار می‌رفت زیرا در آن موقع هر دلار نقره معادل شصت دلار اسکناس رایج حکومت ائتلافی، ارزش داشت.

دخترانی که هنری داشتند، عرضه می‌کردند، آواز می‌خواندند، یا پیانو می‌زدند و حاضرین با شور و هیجان این صحنه‌های چون تابلوی نقاشی را با کف زدن‌های ممتد می‌ستودند. اسکارلت آن روز خیلی خوشحال بود و در جهانی پر از رؤیا و

غرور سیر می‌کرد زیرا همراه با ملانی آهنگ دو صدایی «وقتی که شبنم بر شکوفه فرو می‌بارد[1]» را اجرا کرد. آن دو آن قدر مورد تشویق قرار گرفتند که برای بار دوم مجبور شدند ترانه‌ای را از سیاهپوستان به نام «تو رو خدا خانوما، استفن رو ولش کنین[2]» بخوانند، و علاوه بر آن از میان عده زیادی از زنان و دختران که آواز دسته‌جمعی می‌خواندند به عنوان «روح حکومت ائتلافی» انتخاب شد.

آن شب بسیار برازنده شده بود، پیراهن سنگین و موقری به سبک ردای زنان یونان باستان به تن کرده بود که کمر بند آبی رنگی آن را زینت می‌داد. سروان کاری آشبورن[3] اهل آلاباما، جلوی او زانو زده بود و اسکارلت پرچم را در یک دست و شمشیر دسته طلایی چارلز را در دست دیگر به سوی او دراز کرده بود. وقتی این تابلو موزیکال به پایان رسید نتوانست طاقت بیاورد، و با نگاهش به جستجوی رت پرداخت تا تأثیر کار خود را در چشمان او ببیند. اما رت حواسش به او نبود، در حال جدل با چند تن از حضار بود و اسکارلت یقین کرد که اصلا توجهی به او نکرده است. آنان که اطراف آن بحث داغ جمع شده بودند شراره‌های خشم را از نگاهشان بیرون می‌ریختند و از سخنان رت ناراحت و عصبی بودند.

اسکارلت راه خود را به سوی آنان گشود و در یکی از آن سکوت‌های سنگین که گاه جمعیت را در خود فرو می‌برد، صدای ویلی‌گینان[4]، یکی از سران میلیشیا را شنید که می‌گفت، «درست شنیدم آقا؟ گفتید ایمانی که قهرمانان ما براش می‌جنگن مقدس نیست؟»

رت با صدای طنین‌دارش گفت، «اگر شما زیر قطار بروید و خونتان بریزد، کمپانی راه آهن، مقدس شمرده نمی‌شود، می‌شود؟»

رت منتظر جواب بود.

ویلی با صدایی لرزان گفت: «آقا، اگر زیر این سقف نبودیم ـ»

رت گفت: «اون وقت من از اونچه که ممکن بود پیش بیاد به خودم می‌لرزیدم، البته شجاعت شما رو همه می‌دونن.»

صورت ویلی سرخ شد و مکالمه به پایان رسید. همه ناراحت بودند. ویلی جوانی قوی هیکل و سالم بود، به سن سربازی رسیده بود، اما هنوز به جبهه نرفته

1. When The Dew is on Blossom .
2. Oh / Lawd , Ladies , Don't Mind Stephen .
3. Carey Ashburn
4. Willie Guinan

بود. مادرش همین یک پسر را داشت و او باید در میلیشیا می‌ماند تا هنگام بروز خطر از مادرش، خانه‌اش و شهرش حفاظت کند. ولی در آن حلقه، چند تن از افسران بهبود یافته ایستاده بودند که مسخرگی را به نهایت رساندند و به حرف رت خندیدند.

اسکارلت با خشم فکر می‌کرد، «اوه، چرا این مرد دهنشو نمی‌بنده! با این کار مهمونی را خراب می‌کنه!»

چهره دکتر مید وحشتناک شده بود. با همان لحنی که همیشه سخنرانی می‌کرد گفت: «مرد جوان، ممکن است چیزی در نظر تو مقدس نباشد ولی خیلی چیزهاست که در نظر مردان و زنان میهن‌پرست جنوب مقدّس است. یکی از آن‌ها آزادی سرزمین ماست از دست غاصبان، یکی دیگر هم حقوق ایالتی و ـ»

رت به نظر خواب آلود می‌آمد، با صدایی آرام و در عین حال محکم گفت: «تمام جنگ‌ها مقدّسن، البته برای اون‌هایی که می‌جنگن. اگر اون آدم‌هایی که این جنگ‌ها رو به راه انداختن نمی‌گفتن مقدّسه، کدوم احمقی حاضر می‌شد بجنگه؟ البته کاری به سخنرانان خودمون که با داد و فریاد خودشون یک عده جوون احمق‌رو تشویق به جنگ می‌کنن نداریم. از نتیجه مقدس اون هم می‌گذریم. دلیل اصلی جنگ که برای خیلی‌ها پنهونه، پوله. همه این دعواها سر پوله. خیلی‌ها این چیزارو نمی‌فهمن. گوش‌هاشون پر از آواز طبل و شیپور و صدای رهبرانیه که خودشون از جا تکون نمی‌خورن. این حرف‌ها رو برای خر کردن مردم می‌زنن. بعضی اوقات داد می‌زنن، "مقبرهٔ مسیح رو از دست کفار نجات بدین!" و اون وقت جنگ‌های صلیبی شروع میشه. یک وقت دیگه فریاد می‌زنن "مرگ بر حکومت پاپ!" و گاهی هم میگن "آزادی! پنبه، برده داری و حقوق ایالتی!"»

اسکارلت با خود گفت، «خدای من، پاپ چه ربطی به این داره؟ قبر مسیح رو چرا میشکافه؟»

به طرف رت حرکت کرد ولی قبل از اینکه به او برسد، رت تعظیمی کرد و به طرف در خروجی رفت. اسکارلت هم به دنبالش روان شد ولی خانم السینگ دامنش را گرفت و گفت، «بذار بره، بذار بره، اون یک خائنه، جاسوسه، قمار بازه! مار توی آستینمون پرورش دادیم!»

رت در سرسرا ایستاده بود و کلاهش را به دست داشت. حرف‌های خانم السینگ را شنید ولی وانمود کرد که نشنیده است، برگشت و لحظه‌ای با نگاه در میان

جمع جستجو کرد. با دقت به سینه صاف خانم السینگ نگاه کرد، ناگهان خندید، تعظیمی کرد و از در خارج شد.

□□□

خانم مری‌ودر با درشکه عمه پیتی به خانه باز می‌گشت. هنوز آن چهار خانم درست جابجا نشده بودند که یک مرتبه منفجر شد.

«بفرما حالا، پیتی‌هامیلتون! امیدوارم راضی شده باشی.»

پیتی با نگرانی گفت: «از چی؟»

«از رفتار این باتلر بدبخت که این همه سنگشو به سینه می‌زدی.»

پیتی عصبانی بود، خیلی عصبانی. مری‌ودر خودش بارها رت باتلر را به شام فرا خوانده بود ولی حالا پیتی را به طرفداری از او متهم می‌کرد. اسکارلت و ملانی هم به همین مسئله فکر می‌کردند ولی رعایت احترام بزرگترها را می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. در عوض سرشان را زیر انداخته بودند و به دستکش‌های توری بدون انگشت خود می‌نگریستند.

خانم مری‌ودر تند تند نفس‌نفس می‌زد و سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت، «اون به همه ما توهین کرد، به کنفدراسیون هم همین طور. می‌گفت ما همه برای پول می‌جنگیم! می‌گفت رهبران ما به ما دروغ میگن! باید بندازنش تو زندون. بله، باید بره زندون. راجع به این موضوع با دکتر مید صحبت می‌کنم. اگه آقای مری‌ودر زنده بود پدرش رو در می‌آورد! حالا، پیتی هامیلتون، به من گوش بده. دیگه نباید اجازه بدی باز این پست فطرت به خونه‌ات بیاد!»

پیتی نالید، درمانده شده بود. فکر می‌کرد اگر مرده بود بهتر بود، گفت: «اوه» و بعد به دو دختری که نگاهشان را به پشت صاف و کشیده پیتر دوخته بودند نگریست. عمه پیتی می‌دانست که پیتر کلمه به کلمه آن محاوره را دنبال می‌کند و این لحظه آرزو می‌کرد که کاش مثل گذشته رویش را برمی‌گرداند و به کمک او می‌آمد و می‌گفت: «خُب، خانم دالی، میس پیتی رو به حال خودش بذار،» اما پیتر از جایش تکان نخورد و حرکتی نکرد. بنابراین آهی کشید و گفت، «خُب، دالی، اگه فکر می‌کنی ـ»

خانم مری‌ودر محکم جواب داد، «البته که فکر می‌کنم، اصلا نمی‌دونم از روز اول کی به تو گفت این مرتیکه رو دعوت کنی. از این به بعد حتی یک خونه هم در آتلانتا پیدا نمی‌شه که اونو بپذیره. تو هم یک خورده عرضه نشون بده و دیگه این مرتیکه رو راه نده.»

برگشت و دقیقاً به چشمان دخترها خیره شد.

«امیدوارم شما دو تا منظور منو درک کرده باشین.» و ادامه داد، «چون یک کمی‌اش هم تقصیر شماست. شما بهش رو دادین. خیلی مؤدبانه و محکم بهش بگین از حضورش و حرف‌های نفرت‌انگیزش در این خونه ناراحتین.»

این دفعه اسکارلت جوش آورد. به اسب‌های وحشی شباهت داشت که از خشم روی پاهای خود بلند می‌شوند. اما از سخن گفتن ترس داشت. دوست نداشت خانم مری‌ودر یک نامه دیگر به مادرش بنویسد. با خود گفت: «بوفالوی پیر.» چهره‌اش از خشمی ناگهانی قرمز شده بود. «کاش می‌تونستم هر چی تو دلمه بهت بگم، زنیکه احمق مث گاوه!»

صدای خانم مری‌ودر دوباره آمرانه بلند شد،«فکر نمی‌کردم زنده باشم و این حرف‌های خائنانه رو درباره وطن و ایمان خودمون بشنوم.» از چهره‌اش عصبانیت شدیدی آشکار بود، «هر مردی رو که فکر می‌کنه وطنش، عقیده‌اش و ایمانش مقدس نیست باید دار زد! دلم نمی‌خواد شما دخترها حتی یک بار دیگه با این مرتیکه صحبت کنین، فهمیدین؟ ملانی تو چرا این قدر ناراحتی؟»

رنگ ملانی سفید شده بود، چشمانش بیش از حد گشاد می‌نمود.

«من باهاش حرف می‌زنم،» و آرام ادامه داد، «هیچ وقت بهش بی‌احترامی نمی‌کنم، حتی مانع ورودش به خونه خودم نمی‌شم.»

مثل اینکه ضربه‌ای به خانم مری‌ودر وارد شده بود، برای چند لحظه نفسش قطع شد. دهان عمه پیتی از حیرت جمع شده بود، پیتر برگشت و به عقب نگاه کرد.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد، «چرا من این شهامت را از خودم نشان ندادم،» احساسش به ملانی حسادت‌آمیز بود ولی در عین حال او را می‌ستود.«این خرگوش کوچولو چطور جرأت می‌کنه که جلوی این پیرزن وایسه؟»

ملانی دست‌های خود را تکان می‌داد و با عجله حرف می‌زد، مثل این بود که اگر لحظه‌ای سکوت می‌کرد شهامتش را از دست می‌داد.

«من اونو از خودم نمی‌رونم، بهش بی‌احترامی نمی‌کنم. چرا باید این کارها رو بکنم؟ چون این حرف‌ها رو زده، ولی ـ نمی‌بایست این حرف‌ها رو بلند جلوی اون همه آدم می‌گفت ـ خیلی‌ها این جور فکر می‌کنن ـ اشلی هم همین جور فکر می‌کنه. من نمی‌تونم مردی‌رو که با شوهر من همفکره، توی خونه‌ام راه ندم. این کار خوبی نیست، منصفانه نیست.»

نفس خانم مری‌ودر دوباره برگشته بود، حمله را آغاز کرد. «ملی‌هامیلتون، تا حالا همچی دروغی نشنیده بودم! در خانواده ویلکز آدم ترسو وجود نداره.»

ملانی گفت: «من هرگز نگفتم اشلی ترسوست،» از چشمانش برقی جستن کرد. «گفتم اون هم مثل سروان باتلر فکر می‌کنه، فقط فرقش اینه که جور دیگه‌ای توضیح میده، با کلمه‌های دیگه‌ای حرفشو می‌زنه. هیچ وقت تو یک مجلس آواز، بلند نمیشه داد بزنه، امیدوارم. اما تو نامه‌هاش نوشته.»

وجدان گناه آلود اسکارلت بیدار شد. سعی می‌کرد در ذهنش دنبال کلام اشلی بگردد. او نامه‌ها را خوانده بود، ولی چنین چیزی یادش نمی‌آمد. گویی تمام آن نوشته‌ها را از یاد برده بود. و حالا فکر می‌کرد ملانی عقل خود را از دست داده است.

«اشلی به من نوشته که ما اصلا نباید با یانکی‌ها می‌جنگیدیم. به عقیده او رهبران و سیاستمداران ما، با کلمات فریبنده به ما خیانت کردن، ما رو تو دام یک جنگ ویرانگر انداختن، جنگی که بدبختی‌های بزرگی داره و به نظر اشلی هیچ چیز توی این دنیا نمی‌تونه این بدبختی‌های بزرگ رو جبران کنه. نوشته در اینجا هیچ افتخاری وجود نداره ـ همه‌ش بدبختی و کثافته.»

اسکارلت با خود فکر کرد «آه، آن نامه را می‌گوید. مگر چنین چیزهایی در آن نوشته بود؟»

خانم مری‌ودر با لحن محکمی گفت: «من که باور نمی‌کنم، حتماً تو منظورش‌رو درک نکردی.»

ملانی در حالی که لب‌هایش می‌لرزید با لحن آرامی گفت:

«من همیشه منظور اشلی رو درک می‌کنم. کاملاً اونو می‌فهمم. منظور اون درست همون چیزیه که سروان باتلر میگه. تنها فرقش اینه که محترمانه گفته.»

«تو باید خجالت بکشی، که، مرد خوبی رو مثل اشلی ویلکز با فاسدی مثل سروان باتلر مقایسه می‌کنی. فکر می‌کنم تو هم عقیده داری که ایمان و عشق به وطن ارزشی نداره!»

آن اطمینان، دیگر در حرف‌های ملانی مشاهده نمی‌شد، با تردید گفت: «من ـ من نمی‌دونم چی فکر می‌کنم،» آتش درونش جای خود را به ترس از حرف‌های خانم مری‌ودر داده بود. «من حاضرم برای وطنم خودمو فداکنم، همونطور که اشلی می‌کنه. ولی منظورم ـ منظورم، من فکر کردن رو به عهده مردها میذارم، اونا با هوش‌ترن.»

خانم مری‌ودر غرشی کرد و گفت: «هرگز از این حرف‌ها از کسی نشنیده بودم،

عمو پیتر نگه‌دار، از خونه من گذشتی!»

عمو پیتر که حواسش به گفتگوهای پشت سرش بود از خانه مری ودر رد شده بود، به ناچار اسب را برگرداند. خانم مری‌ودر پیاده شد. روبان کلاهش مثل بادبان‌های کشتی در دریای طوفانی، تکان‌می‌خورد. گفت «از این‌حرفت‌پشیمون‌میشی.»

عمو پیتر شلاق بر اسب‌ها فرو آورد و فریاد زد: «شما دخترای جوون حرف زدنتونو بلد نیستین، این چه حرف‌هایی بود؟ خانم پیتی رو به دردسر انداختین، آبروشو بردین.»

پیتی گفت: «من اصلا توی دردسر نیفتادم، کی همچی حرفی زده؟» بر خلاف همیشه این بار از غش و ضعف خبری نبود. «ملی عزیز، من می‌دونم که تو به خاطر من این حرف‌ها رو زدی. چقدر خوشحال شدم که بالاخره دیدم یکی دماغ این زنیکه رو به خاک مالید. چقدر گاوه. این شهامت رو از کجا آوردی ملی؟ ولی به نظرت درست بود که اون حرف‌هارو درباره اشلی بزنی؟»

اشک ملانی آرام سرازیر شد و گفت: «هر چی گفتم حقیقت داشت. من اصلا از عقیده اون احساس شرم نمی‌کنم. اون فکر می‌کنه جنگ کار غلطیه، ولی با تمام وجودش می‌جنگه، و ـ خودش را فدا می‌کنه، و به خاطر عقیده‌ش می‌میره. و این خیلی شجاعت می‌خواد. بیشتر از جنگیدن به خاطر کارهای درست.» عمو پیتر دوباره شلاقی به گرده اسب کشید و گفت، «خدای من، خانم ملی، گریه نکنین، اینجا تو خیابون پیچ‌تری. مردم ممکنه چرت و پرت بگن. بذارین وقتی رسیدیم خونه.»

اسکارلت هیچ نمی‌گفت. حتی دست‌های ملانی را که برای احساس راحتی در دست‌هایش گذاشته بود نمی‌فشرد. نامه‌های اشلی را فقط برای یک چیز خوانده بود ـ برای اینکه اطمینان یابد که اشلی هنوز دوستش دارد. و حالا ملانی مفاهیم دیگری را از لابلای سطوری که او نیز خوانده بود، بیرون می‌کشید. از اینکه می‌دید مردی چون اشلی هم همان افکار آدم رذلی چون رت باتلر را دارد تکان خورده بود. با خود گفت، «اینها هر دو، حقیقت جنگ را دیده‌اند. ولی اشلی آرزو دارد به خاطر آن بمیرد و رت حاضر نیست. من فکر می‌کنم حق با رت است.»

ترسی از درک افکار اشلی به او دست داد، لحظه‌ای سکوت بر ذهنش مستولی شد. «هر دو، این واقعیت تلخ را حس کرده‌اند، رت می‌خواهد عقیده‌اش را رو در روی مردم بیان کند و خشم را در چهره آنان ببیند ـ و اشلی مثل اینکه شهامت این کار را ندارد.» چقدر برایش گیج کننده بود.

فصل سیزدهم

با تحریک خانم مری‌ودر، دکتر مید اقداماتی علیه رت به عمل آورد، عریضه‌ای به روزنامه نوشت، اسمی از رت نبرد، امّا مقصودش برای همه روشن بود. سردبیر که موضوع را یک درام اجتماعی می‌دانست، متن نامه را در صفحهٔ دوّم چاپ کرد و این خود واقعه بزرگی به شمار می‌رفت، یک بدعت بود، زیرا دو صفحه اوّل روزنامه همیشه به آگهی خرید و فروش برده، قاطر، خیش ،تابوت، مراسم تدفین، درمان خصوصی بیماری‌ها، خرید و فروش و اجاره خانه، داروهای سقط جنین و معجون‌های تقویت‌کننده قوه باه، اختصاص داشت.

نامه دکتر مید اولین جنجال رسمی بود که بر علیه محتکران، بانکداران و پیمانکاران طرف قرارداد دولت بر پا می‌شد. بندر ویلمینگتون که مهمترین بندر وارداتی جنوب بود و کالاهای قاچاق در آن جا تخلیه می‌شد وضع بسیار جنجال برانگیز و بدی داشت، و چارلزتون تقریباً توسط قایق‌های توپدار یانکی‌ها مسدود شده بود. همه قاچاقچیان و دلالان و سودپرستان در ویلمینگتون جمع شده بودند و با پول فراوانی که داشتند، کالای کشتی‌ها را یکجا می‌خریدند و در گوشه‌ای انبار می‌کردند و به چند برابر قیمت می‌فروختند. قیمت‌ها هر ماه بالاتر می‌رفت، مردم، می‌خواستند ولی چیزی گیرشان نمی‌آمد و قیمت‌ها همچنان زیادتر می‌شد. اهالی جنوب مجبور بودند اجناس مورد نیاز خود را هر روز با قیمت بالاتر تهیه کنند و این اعتبار پول حکومت کنفدراسیون را کاهش می‌داد، مردم هر روز فقیرتر می‌شدند و سایه شوم فقر چون توده‌های سیاه ابر بر سر آنان می‌افتاد. مقاطعه‌کاران و پیمانکارانی که با دولت قرارداد داشتند مأمور تأمین نیازهای مردم بودند و تعهد کرده بودند که فقط کالاهای اساسی را وارد کنند. ولی کم کم تعهد خود را از یاد بردند. حالا دیگر کشتی‌هایی که وارد می‌شدند فقط اجناس زینتی و تجمّلی می‌آوردند و تجاری که خون مردم را در شیشه می‌کردند همه را با هم می‌خریدند و به مردم بدبخت می‌فروختند. ثروتمندان، کالاها را با هر قیمتی می‌خریدند، زیرا می‌ترسیدند فردا گران‌تر شود و ارزش پول باز هم پایین‌تر بیاید.

آنچه کارها را بدتر می‌کرد این بود که فقط یک خط آهن از ویلمینگتون به ریچموند می‌رفت. بشکه‌های آرد و بسته‌های گوشت، توی انبارها و گوشه

ایستگاه‌ها می‌ماند و فاسد می‌شد ولی اجناسی چون شراب، پارچه و قهوه حداکثر پس از دو روز به ریچموند می‌رسید.

شایعاتی که تا آن روز درِ گوشی انتشار می‌یافت، اکنون با صدای بلند، دهان به دهان می‌گشت. همه می‌گفتند رت باتلر با چهار کشتی خود اجناس لوکس قاچاق می‌کند و به قیمت‌های عجیب و غریب می‌فروشد، علاوه بر آن کالای کشتی‌های دیگر را نیز می‌خرد و احتکار می‌کند. گفته می‌شد ده‌ها میلیون دلار ثروت دارد و ویلمینگتون را مرکز فعالیت خود قرار داده، تا بتواند کالای کشتی‌ها را به محض ورود معامله کند. می‌گفتند ده‌ها انبار در شهر ریچموند دارد که مملو از مواد غذایی و پوشاک است، این کالاها از انبار بیرون نمی‌آید مگر با قیمت گزاف. این گزارش‌ها در نامه دکتر مید به تفصیل بیان شده بود و علاوه بر مردم عادی، خشم نظامیان را نیز برانگیخته بود و همه نسبت به مقاطعه کاران، از جمله رت باتلر باکینه و دشمنی نگاه می‌کردند.

دکتر مید در پایان نوشته بود، «در نیروی دریایی حکومت ائتلافی که کار وارد کردن کالا را نظارت می‌کند، مردان شجاع و وطن‌پرستی وجود دارند که زندگی خود را در گرو سرفرازی و حشمت کنفدراسیون قرار داده‌اند، آنان زندگی خود را به خطر می‌اندازند تا بزرگی و شکوه حکومت را حفظ کنند. این افراد مورد احترام و ستایش تمام جنوبی‌های وفادار هستند و اگر از این راه فواید جزیی و پاداش مالی به دست می‌آورند، هیچ کس اعتراضی ندارد. اینان جانبازانی هستند که نفع وطن را به نفع خود ترجیح می‌دهند. طرف صحبت من این مردان غیور نیستند.

«روی صحبت من با مردان رذل و پستی است که احساسات پاک مردم را به سخریه گرفته‌اند و خود را بالاتر از همه می‌دانند و به خود اجازه می‌دهند تحت عنوان دلسوزی و گفتن حقایق، آتش حرص و طمع خود را فرو نشانند. من از انتقام سخن می‌گویم، از خشم جوانانی سخن می‌گویم که در میدان جنگ، به خاطر وطن و حفظ آبروی هم میهنان خویش می‌جنگند و در مقابل، این لاشخورهای کثیف به جای اینکه مرفین برای تسکین دردهای قهرمانان عرصه‌های نبرد فراهم کنند، ساتن و تور وارد می‌کنند، به جای اینکه برای این جوانان، کنین و گنه‌گنه بیاورند با کشتی‌های خود شراب و چای وارد می‌کنند. این‌ها خون‌آشامانی هستند که جوانان غیور و سلحشورانی را که به دنبال رابرت‌لی[1] در حرکتند به کشتن داده، خون آنان را

۱. Robert E.Lee (۱۸۰۷-۱۸۷۰). فرمانده کل نیروهای جنوب. ـ م.

هدر می‌دهند. چطور می‌توانیم این پست فطرتان را در میان خود با چکمه‌های برّاقشان بپذیریم، در حالی که جوانان ما در میدان جنگ پا برهنه هستند؟ چگونه می‌توانیم تحمل کنیم که اینان شامپانی و شکلات استراسبورگ[1] بخورند و جوانان ما از گرسنگی ناله کنند و در حسرت یک تکه گوشت جان به لب آورند؟ من از تمام وطن‌پرستان جنوبی و وفاداران به ائتلاف جنوب می‌خواهم که این خائنان را از میان خود برانند.»

مردم آتلانتا این نامه را خواندند و از نویسنده آن تبعیت کردند و کسانی که به حکومت ائتلافی ایمان داشتند، رت باتلر را راندند.

از میان خانه‌هایی که تا پاییز سال ۱۸۶۲ او را گرامی می‌داشتند، تنها خانه عمه‌پیتی پات به روی او گشوده مانده بود، و اگر ملانی نبود آن محل نیز چیزی جز کینه و دشمنی برایش نداشت. عمه پیتی وقتی در خیابان‌های آتلانتا رفت و آمد می‌کرد حالش بد می‌شد و غش و ضعف به او دست می‌داد زیرا می‌دانست مردم درباره رفت و آمد رت به منزل او چه نظری دارند ولی اصلا جرات نداشت چیزی به او بگوید. همیشه به دخترها، ملانی و اسکارلت، می‌گفت که دیگر او را راه نخواهد داد. ولی هنگامی که رت به شهر می‌آمد و با هدیه‌ای در دست وارد خانه می‌شد، استقبال دخترها از او دهان عمه پیتی را هم چفت می‌کرد و همه چیز فراموش می‌شد.

در این مواقع همیشه می‌گفت، «اصلا نمی‌دونم چه کار کنم، همچی به من نگاه می‌کنه که من می‌ترسم چیزی بهش بگم. آخه اون سابقه خوبی نداره. تو فکر می‌کنی منو کتک میزنه یا ـ یا ـ اوه عزیزم، اگه چارلی زنده بود! اسکارلت تو باید بهش بگی دیگه اینجا نیاد، خیلی آروم بهش بگو. آه، من! من می‌دونم که اون به خاطر تو میاد، همه شهر پشت سر ما حرف می‌زنن، اگه مادرت بفهمه به من چی میگه؟ البته، بله تو هم نباید این قدر به او روی خوش نشون بدی، یه کمی بهش بی‌اعتنایی بکن، خودش می‌فهمه. آه، ملی فکر نمی‌کنی لازمه نامه‌ای به هنری بنویسم و ازش بخوام با سروان باتلر صحبت کنه؟»

ملانی گفت: «مبادا این کارو بکنین. من هم هرگز اونو جواب نمی‌کنم. به نظر من مردم درباره سروان باتلر دارن خیلی تند و با عجله قضاوت می‌کنن. به نظر من اون

۱. Strasbourg از شهرهای فرانسه است که در کنار رودخانه ایل و دو مایلی غرب رودخانه راین که مرز فرانسه و آلمان است قرار دارد. هنگام فرمانروایی رومیان این منطقه محل استقرار ارتش روم بود و در ۴۵۵ میلادی توسط هون‌ها تخریب شد. ـ م.

قدر هم که دکتر مید و خانم مری‌ودر میگن بد نیست. مگه نه؟ صد دلار برای بچه‌های بی‌سرپرست به من داد. من فکر می‌کنم اون هم مث ما به وطنش علاقه داره، آدم وطن پرستیه فقط در دفاع از خودش کمی مغروره، می‌دونین که مردا چقدر لجوج هستن، اون هم وقتی کسی پا رو دمبشون بذاره!»

عمه پیتی مردها را نمی‌شناخت، چه در مواقع معمول و چه موقعی که کسی پا روی دمّشان می‌گذاشت. پس، از روی ناچاری فقط دست‌های چاقش را تکان می‌داد. اسکارلت نیز دریست نظر ملانی را پذیرفته بود و می‌دانست که او به همه چیز با خوشبینی نگاه می‌کند، حتی اگر بد و ناپسند باشد. از نظر اسکارلت، ملانی داشت در این راه حماقت می‌کرد. ولی به او چه مربوط؟

اسکارلت به خوبی آگاه بود که رت چطور آدمی است. می‌دانست که چیزهایی مثل وطن و ایمان برای او مفهومی ندارد، خودش هم همینطور بود، امّا حاضر بود بمیرد ولی چنین اعترافی نکند. هدیه‌های کوچک رت از ناسائو، که اغلب چیزهای کوچکی هم بودند او را خوشحال می‌کرد. چطور می‌توانست خودش از بازار سوزن و سنجاق سر و نخ و غیره بخرد، آن هم با آن قیمت‌های گزاف. اگر قرار بود رفت و آمد رت به آن خانه قدغن شود بهتر بود که این کار را عمه پیتی انجام دهد و یا زنان دیگر که خود را معلم اخلاق قلمداد می‌کردند. اسکارلت به خوبی می‌دانست که مردم آتلانتا چقدر درباره او گزافه گویی می‌کنند و بر عکس، ملانی را بانویی مکرّمه می‌دانند که هیچ وقت گناه نمی‌کند. در این صورت وقتی ملانی از رت دفاع می‌کرد، ممکن بود مردم کم و بیش حرفش را بپذیرند.

اما در عین حال فکر می‌کرد که اگر رت از خود دفاع می‌کرد بهتر بود. اگر رت در پی تکذیب شایعات برمی‌آمد دیگر وقتی با او در خیابان پیچ‌تری قدم می‌زد از نگاه‌های نفرت‌آلود مردم ناراحت نمی‌شد.

اعتراض کنان می‌گفت: «اگر هم واقعاً این جوری فکر می‌کنی، جلوی زبانت را بگیر، چرا جلوی مردم حرف می‌زنی؟ دردسر برای خودت درست نکن، دهنت را ببند، آن وقت می‌بینی همه چیز خودش درست می‌شود.»

«این شیوه توست، این طور نیست؟ کوچولوی سبز چشم ریاکار من؟ اسکارلت، اسکارلت! دلم می‌خواست شهامت بیشتری از تو می‌دیدم. فکر می‌کردم ایرلندی‌ها دلشون با زیونشون یکیه. راستشو بگو، تو خودت گاهی از اینکه مجبور میشی دهنتو ببندی عصبانی نمیشی؟»

اسکارلت با بی‌میلی گفت: «خُب، چرا من دیوونه میشم از بس این‌ها صبح و ظهر و شب راجع به وطن و عقیده و ایمان و اینجور چیزا حرف می‌زنن. ولی آه، خدایا، اگر یک کلمه حرف بزنم، دیگه نه با من می‌رقصن و نه باهام اختلاط می‌کنن.»

«آه، بله و آدم باید به هر قیمتی شده برقصه. خُب، من این خودداری تو رو ستایش می‌کنم، امّا خودم نمی‌تونم این جوری باشم. هر چقدر هم ارزش داشته باشه باز هم من نمی‌تونم ماسک وطن‌پرستی به صورتم بزنم. توی این مملکت، وطن‌پرستان احمقی هستن که تمام هستی خودشون رو میدن و بعد هم فریب خورده و مسکین و بدبخت، دست به دهن می‌مونن. این‌ها به وجود آدمی مثل من نیاز ندارن. نمی‌خوان منو تو جمعشون ببینن، چه از اونا تعریف کنم و چه کاری کنم که گداها زیادتر بشن. بگذار تاج افتخار مال اونا باشه. تاج افتخار به درد همین آدم‌ها می‌خوره، بالاخره در فقر هم باید یک دلخوشی براشون باقی بمونه. این عقیده منه، من به خودم دروغ نمی‌گم.»

«این حرف‌ها از بدجنسی توئه. انگلیس و فرانسه خیلی زود به کمک ما میان، درست به موقع و ـ»

«اسکارلت! باید روزنامه‌هارو خونده باشی! از من به تو نصیحت، دیگه این کارو نکن. روزنامه‌ها مخ زن‌ها رو خراب می‌کنن. برای اطلاع تو میگم، من انگلستان بودم، کمتر از یک ماه پیش. انگلیس هیچ وقت به کنفدراسیون کمک نمی‌کنه. انگلیس دست به کاری که شکست توش باشه نمی‌زنه، به همین دلیله که انگلیس شده. به علاوه اون زنیکه چاق هلندی که به تخت سلطنت انگلیس تکیه زده و تاج روی سرش گذاشته[1] یک زن خدا ترسه، با بردگی موافق نیست. ممکنه قبول کنه که کارگرهاش تو کارخونه‌ها گرسنگی بکشن، چون پنبه ما به اونا نمی‌رسه، ولی حاضر نیست برای برده‌داری جنگ کنه. و اما در مورد فرانسه، فرانسه هم فعلاً داره دوره ناپلئون رو زنده می‌کنه. سرش تو مکزیک بند شده و حاضر نیست خودشو درگیر این ماجراها بکنه. راستشو بخوای از جنگ شمال و جنوب خوشحال هم هست، چون دیگه فرصتی برای ما باقی نمونده که اونارو از مکزیک بیرون کنیم... نه

۱. مقصود ملکه ویکتوریا (۱۹۱۰-۱۸۱۹) است که از ۱۸۳۷ تا هنگام مرگ (۱۹۱۰) بر انگلستان، ایرلند و هندوستان حکومت می‌کرد. اعقابش از نجیب‌زادگان هلند بودند، از جانب مادر هلندی محسوب می‌شد. او را از مقتدرترین شاهان انگلستان دانسته‌اند. با مرگ وی یک عصر تاریخی به پایان رسید. بعد از او بزرگترین پسرش ادوارد هفتم به تخت نشست. م.

اسکارلت، فکر کمک از خارج فقط مال یک عده روزنامه‌نگار احمقه که مغز علیلی دارن. قصدشون اینه که مردم رو مشغول کنن و سربازارو توی جبهه نگه دارن. کنفدراسیون محکوم به فناست. فعلاً مثل شتر داره از کوهانش تغذیه می‌کنه، و حتی بزرگترین کوهان‌ها هم بالاخره یک روزی تموم میشه و من هم تا شش ماه دیگه به کار خودم ادامه میدم، بعد ولش می‌کنم. بعد از این شش ماه، ادامه این کار ضررش بیشتر از نفعشه. کشتی‌های خودمو به یک انگلیسی می‌فروشم، اون آدم خوش خیالیه، فکر می‌کنه می‌تونه این کار رو ادامه بده. به قدر کافی استفاده بردم. همهٔ پول‌هامو تبدیل به طلا کردم و تو بانک‌های انگلیس گذاشتم. این اسکناس‌ها برای من یک پول سیاه هم ارزش نداره.»

وقتی که رت شروع به حرف زدن می‌کرد، دور را به دست می‌گرفت. این بار هم گفته‌هایش اثر خود را در اسکارلت بر جای گذاشت. برای او رنگی از احساس و حقیقت داشت. اما می‌دانست که نباید خود را کاملاً تسلیم نشان دهد، باید در نظر رت شگفت‌زده و خشمگین جلوه کند. البته اصلا خشمگین نبود، نقش بازی می‌کرد، چون فکر می‌کرد احترام و شخصیتش بیشتر خواهد شد.

گفت: «من فکر می‌کنم چیزهایی رو که دکتر مید در مورد تو نوشته حقیقت داره، سروان باتلر. به نظر من برای اینکه بتونی احترام خودت رو دوباره به دست بیاری، بهتره که کشتی‌هاتو بفروشی و توی ارتش نام نویسی کنی، بالاخره هر چی باشه تو از وست‌پوینت فارغ التحصیل شدی و ـ»

«تو مثل یک کشیش تعمید دهنده که برای آدم موعظه می‌کنه حرف می‌زنی. فرض کنیم من در پی کسب احترام نباشم. اصلا برای چی باید به خاطر جامعه‌ای جنگ کنم که می‌خواد منو طرد کنه؟ خیلی خوشحال میشم که ببینم سیستم این جامعه از هم می‌پاشه.»

«من از این سیستمی که میگی چیزی نشنیدم.»

«نشنیدی؟ تو خودت جزیی از اونی. مثل من که یک روزی بودم. شرط می‌بندم که خود تو هم مثل من از اون بدت میاد. خُب، چرا من گاوپیشونی سفید خانواده باتلر هستم؟ فقط به یک دلیل، برای اینکه با چارلزتونی‌ها جور نبودم، نمی‌خواستم، نمی‌تونستم، و چارلزتون هم همان جنوبه منتهی یک جنوب دو آتشه. فکر نمی‌کنم که تو فهمیده باشی که جنوب چقدر خسته‌کننده‌س. خیلی کارها هست که باید انجام بدی، چون همیشه همه انجام دادن. خیلی کارها هم هست که درست به همان دلیل

نباید انجام بدی، در صورتی که هیچ خطری ندارن. خیلی چیزها هم هست که منو از بی‌شعوری این مردم متنفّر می‌کنه. ازدواج نکردن با یک خانم جوان، که شاید تو هم شنیده باشی، یک نمونه‌ش بود. چرا باید با یک دیوونه مزاحم ازدواج کنم. فقط به خاطر اینکه یک حادثه باعث شد قبل از تاریکی هوا نتونم اونو به خونه برمونم؟ و چرا باید اجازه می‌دادم برادر چشم دریده‌ش منو بکشه؟ من خیلی بهتر از او تیراندازی می‌کردم. و البته اگه یک نجیب زاده بودم، باید اجازه می‌دادم منو بکشه تا لکه ننگ از دامن خانواده باتلر پاک بشه. ولی ـ من می‌خوام زندگی کنم. همونجور که تا حالا زندگی کردم و خوش گذروندم... وقتی به برادرم فکر می‌کنم که میون اون گاوهای مقدس چارلزتونی زندگی می‌کنه، و خیلی هم به اونا احترام میذاره و زن چاقش رو می‌بینم و مهمونی‌های عید سن سیسیلیا و شالیزارهای دراندشتش رو نگاه می‌کنم ـ اون وقت می‌فهمم که تاوان پرخاش بر علیه این سیستم یعنی چه. اسکارلت شکل زندگی ما جنوبی‌ها، مثل سیستم فئودالی قرون وسطی دیگه منسوخ شده. تعجب می‌کنم که چطور تا حالا دوام آورده .این سیستم باید بره و داره میره. و تو هنوز انتظار داری من به حرف معلم‌های اخلاق، مثل دکتر مید گوش بدم که به من بگه عقیده ما درست و مقدسه و من هم با صدای شیپور و طبل خونم به جوش بیاد و یک تفنگ زنگ زده بگیرم دستم و برم به ویرجینیا و خودمو جلوی پای آدم‌هایی مثل مارس روبرت[1] قربانی کنم. فکر کردی من دیوونه‌ام؟ بوسیدن میله‌ای که منو باهاش داغ می‌کنن از من ساخته نیست. من و جنوب در مقابل هم ایستادیم. همین جنوب نزدیک بود منو از گرسنگی بکشه. امّا من طاقت آوردم، نمردم و حالا هم دارم از مرگ جنوب پول در میارم، اون قدر که بتونم گذشته‌هامو جبران کنم.»

«من فکر می‌کنم تو آدم هرزه و پول‌پرستی هستی.» اسکارلت این جمله را ناگهانی بیان کرد، شاید هم زیاد در گفتنش تأمل نکرده بود. گفته‌ها و سخن‌های رت از بالای سرش می‌گذشتند، بعضی‌ها را می‌فهمید و بعضی‌ها را نمی‌فهمید. وقتی نمی‌فهمید نمی‌توانست تحلیل کند. در میان مردمی که دوستشان داشت آداب و رسوم احمقانه، فراوان دیده می‌شد. مجبور بود وانمود کند که قلبش در گور است، در حالی که نبود. وقتی در جشن بیمارستان رقصید، همه حیرت کردند. وقتی کارهایی را می‌کرد که با زنان دیگر تفاوت داشت، مردم از خشم ابروهای خود را گره

۱. Mars Robert (۱۸۸۲-۱۸۱۰). از حطبای معروف جنوب بود که بر ضد شمال نطق‌های داغ و آتشین می‌کرد. بعد از جنگ در ایالت ویرجینیا به دست یک سیاهپوست کشته شد. ـ م.

می‌انداختند. با همه این‌ها هنوز از حرف‌های او علیه رسومی که دوست داشت، عصبانی و خشمگین می‌شد. مدتی طولانی در میان این مردم زیسته بود و اگر حرفی بر علیه آنان می‌زد، مودبانه وانمود می‌کردند که یا نشنیده‌اند، یا شنیده‌اند و خیلی ناراحت نشده‌اند.

«پول پرست؟ نه، من فقط دور اندیشم. گر چه تو ممکنه بگی خوب این هم خودش یک نوع پول پرستیه. فقط مردمی که مثل من دور اندیش نیستن این جور فکر می‌کنن. همون فداییان کنفدراسیون که هزار دلار پول داشتن، می‌تونستن مثل من دور اندیش باشن، همون کارهایی رو بکنن که من کردم، ولی چند نفرشون پول پرست بودن و از این فرصت‌ها استفاده کردن؟ مثلا درست بعد از سقوط قلعه سامتر، قبل از محاصره دریایی، من چند هزار عدل پنبه خریدم و به انگلستان بردم. اون پنبه‌ها هنوز در انبارهای لیورپول مونده. من اون‌ها رو نفروختم. اون قدر صبر می‌کنم تا ذخیره کارخونه‌های انگلیس تموم بشه، اون وقت به هر قیمتی که دلم بخواد می‌فروشم، خیلی خوشحال میشم اگه در مقابل هر دلار یک پاوند گیرم بیاد.»

«وقتی به جای هر دلار یک پاوند گیرت میاد که فیل‌ها بالای درخت لونه درست کنن.»

«مطمئنم که گیرم میاد. همین الان قیمت نیم کیلو پنبه به هفتادودو سنت رسیده. وقتی جنگ تموم بشه من یک آدم پولدارم، اسکارلت و اینها همه به خاطر اینه که دور اندیشم ـ ببخشید، پول پرستم. قبلاً هم بهت گفته بودم، دو دفعه میشه پولدار شد، یکی وقتی مملکتی ساخته میشه ،یکی هم وقتی خراب میشه. در ساختن، آدم یواش یواش پولدار میشه، ولی در خراب شدن به سرعت. حرفم یادت نره، شاید یک وقتی به دردت بخوره.»

اسکارلت گفت، «همیشه از نصیحت خوب خوشم میاد.» و با طعنه اضافه کرد، «ولی به نصیحت‌های تو احتیاجی ندارم. تو فکر می‌کنی پدر من گداست؟ هر چی پول بخوام به من میده، به علاوه ارثیه چارلز هم هست.»

«یادم میاد که اشراف فرانسه هم از همین حرف‌ها می‌زدن، اما زمانی رسید که اونا رو موار ارابه کردن.[1]»

۱. در انقلاب کبیر فرانسه اشراف را می‌گرفتند، اموالشان را مصادره می‌کردند و آنان را با ارابه به میدان گیوتین می‌بردند. چارلز دیکنز در «داستان دو شهر» می‌گوید: ←

□ □ □

بارها رت، به اسکارلت گفته بود که لباس عزا مناسب با فعالیت‌های اجتماعی نیست. رنگ‌های روشن دوست داشت. لباس عزا و کلاه سیاه با توری‌های آویزان تا نوک پا، او را خشمگین می‌کرد. ولی اسکارلت لباس سیاه خود را ول نمی‌کرد. می‌ترسید اگر زودتر از چند سال آن را با لباس‌های رنگی عوض کند، مردم شهر تیرهای ناسزا بر او ببارند، به علاوه چگونه می‌توانست به مادرش توضیح دهد؟ رت آشکارا به او گفته بود که لباس عزای کرپ او را شبیه کلاغ می‌کند و اقلاً به اندازه ده سال او را پیرتر نشان می‌دهد. این بیان ناخوشایند، اسکارلت را به سوی آینه فرستاد تا ببیند آیا واقعاً ده سال پیرتر شده و بیست و هشت ساله نشان می‌دهد؟

رت گفت: «نکنه با پوشیدن این لباس می‌خوای مثل خانم مری‌و در احترام کسب کنی، یا شاید می‌خوای در عزای آن مرحوم خودت رو غمگین نشون بدی، من که اصلا غمی در تو نمی‌بینم، به تو قول میدم اگه این لباس و کلاه رو کنار بگذاری در عرض دو ماه آخرین مدهای پاریس رو برات بیارم.»

اسکارلت گفت: «نه اصلا چنین کاری نمی‌کنم، دیگه راجع به این موضوع حرف نزن.» اسکارلت از یادآوری رت در مورد مرگ چارلز اصلا خوشش نیامد. رت که می‌خواست از بندر ویلمینگتون عازم خارج شود با لبخندی از او جدا شد.

چند هفته بعد، در یک روز درخشان تابستانی، رت از راه رسید. جعبه کلاه بزرگی که بسیار آراسته می‌نمود به دست داشت. بعد از اینکه مطمئن شد کسی جز اسکارلت در خانه نیست در را باز کرد و به درون رفت. کلاه از میان کاغذهای نازک و لطیف پدیدار شد. کلاهی بود زیبا و مطبوع، آن چنان که اسکارلت از شادی فریاد زد: «اوه، چه چیز قشنگیه!» بعد از مدت‌ها دلش می‌خواست یک چنین کلاه قشنگی را بر سر بگذارد. از پارچه سبز تیره درست شده بود که خطوط ابریشمی و موّاج به رنگ یشم سبز داشت. روبانی که زیر چانه بسته می‌شد به پهنای کف دست بود و بر لبه آن پری سبز رنگ دیده می‌شد.

→

ارابه‌های مرگ، در خیابان‌های پاریس یا صدایی آزار دهنده حرکت می‌کنند، بی‌قواره و خشن. تش ارابه شراب رور را به پای گیوتین می‌برند... ای زمان، ای جادوگر نیرومند، این ارابه‌ها را به همان شکل که بوده‌اند برگردان.

کالسکه امیرتوری، درشکه زمینداران نجیب‌زاده. جعبه آرایش جزءبل... ـ م.

رت با لبخند گفت: «بذار سرت ببینم.» به آن سوی اتاق رفت و جلوی آینه ایستاد و کلاه را بر سر گذاشت. موهایش را عقب زد تا گوشواره‌هایش دیده شود. روبان را زیر چانه‌اش گره زد. بعد روی پاشنه‌اش چرخید و مانند رقصندگان سرش را بالا گرفت و پرسید، «خوشگل شدم؟ بهم میاد؟» و حتی قبل از اینکه برق تحسین را در چشمان رت ببیند می‌دانست که زیبا شده است. بسیار جذاب و دلپذیر به نظر می‌رسید و سبزی کلاه، چشمان سبز او را چون زمرد غلیظ و درخشان کرده بود.

«اوه رت، این کلاه مال کیه؟ من می‌خرمش؟ تا آخرین سنت پولشو بهت میدم.»

رت گفت: «مال خودته، کسی غیر از تو می‌تونه سبز بپوشه؟ می‌بینی رنگ چشم‌هات یادم مونده؟»

«واقعاً این کلاه رو برای من آوردی؟»

«همینطوره، مارکش روببین. رودولاپه[1]. می‌دونی معنی‌اش چیه؟»

این کلمه اصلا برایش مفهومی نداشت. فقط چهره خود را در آینه می‌دید و می‌خندید. در آن لحظه هیچ چیز جز اینکه خودش را آن قدر جذاب می‌دید، برایش اهمیت نداشت، بعد از دو سال یک کلاه زیبا سرش گذاشته بود. با این کلاه چه باید بکند! لبخندش محو شد.

«خوشت نیومد؟»

«اوه، خیلی رؤیائیه، فقط ـ اوه ولی واقعاً حیفه که اون تور سیاهو روش بندازم و پرش را بدم سیاه کنن.»

رت به سرعت خودش را کنار او رساند و بند کلاه را باز کرد و در یک لحظه کلاه در جعبه قرار گرفت.

«چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتی مال منه؟»

«اینو ندادم که به کلاه عزا تبدیلش کنی. میرم یک خانوم خوشگل پیدا می‌کنم که چشم‌های سبز داشته باشه، از هدیه من هم خوشش بیاد.»

«اوه، نه همچین کاری نمی‌کنی .این کلاه اگه مال من نباشه می‌میرم. اوه خواهش می‌کنم رت، بدجنسی نکن! بذار مال من باشه.»

«که مث کلاه‌های وحشتناک دیگه درستش کنی؟ نه.»

اسکارلت دست برد و جعبه را گرفت، این کلاه به این قشنگی را هرگز به دختر دیگری نمی‌داد، هرگز. برای لحظه‌ای چهره ملانی و عمه پیتی و حیرت آن‌ها را پیش

---

1. Rue de la Paix

خود مجسم کرد. فکر می‌کرد اگر مادرش بفهمد، چه خواهد گفت، آن وقت به خود لرزید. اما حس دلپذیر خودنمایی و جذابیت، قوی‌تر بود.

«عوضش نمی‌کنم، قول میدم، بگذار مال من باشه.»

رت جعبه را گشود و کلاه را به دستش داد و هنگامی که اسکارلت دوباره کلاه را سرش می‌گذاشت با دقت به او خیره شده بود.

«قیمتش چنده؟ من فقط پنجاه دلار دارم، اونم ماه دیگه.»

«به پول کنفدراسیون، دو هزار دلار، تقریباً.» بعد لبان رت به لبخند گشوده شد.

«آه، خدا جون ـ خُب، حالا این پنجاه دلاررو بهت میدم و بقیه‌ش رو هم ـ»

«من برای این کلاه پول نمی‌گیرم، این یک هدیه است.»

دهان اسکارلت از تعجب باز ماند. وقتی پای هدیه گرفتن از مردان وسط بود، احتیاط‌ها و محدودیت‌ها حتماً بیشتر می‌شد.

الن بارها به او گفته بود، «فقط شیرینی و گل عزیزم. شاید هم یک کتاب شعر یا یک آلبوم عکس یا یک شیشه آب معدنی فلوریدا تنها هدایایی است که یک خانم می‌تواند از یک آقا قبول کند. هیچ وقت نباید هدیه‌های گران‌قیمت قبول کند، هیچ وقت. حتی از نامزدش. تکلیف جواهر یا لباس هم که دیگر روشن است، حتی دستکش و دستمال. اگر این جور هدیه‌ها رو قبول کنی، مردها می‌فهمند که تو یک خانم نجیب نیستی و ـ و انتظاراتی دارند.»

اسکارلت با خود گفت: «اوه، خداجون،» بعد خودش را در آینه نگاه کرد و دوباره به صورت آرام و بی‌تفاوت رت نگریست. «به این راحتی که نمی‌تونم بهش بگم قبول نمی‌کنم. آخه این خیلی قشنگه. شاید اگر انتظارش زیاد بزرگ نباشه ـ من، من بتونم یک کاریش بکنم.»

از اینکه این افکار ناشایست به ذهنش رسیده بود خجالت کشید و قرمز شد.

«من ـ من فقط پنجاه دلار دارم ـ»

«اگه چنین کاری بکنی پرتش می‌کنم تو مستراح. به نظر من بهتره این پول رو بدی به یک کشیش تا برات دعا بخونه. خیال نمی‌کنم این کار روح تو رو تسکین بده.»

اسکارلت خندید، خنده‌اش اختیاری نبود ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد.

«حالا با من می‌خوای چکار کنی؟»

«با این هدیه قشنگ می‌خوام تو رو وادار کنم که از این افکار بچگانه دست

برداری و هر چی من میگم همون کاررو بکنی. می‌تونی از مردهای دیگه گل و شیرینی قبول کنی عزیزم.» ادایی در آورد و اسکارلت ناگهان خنده بلندی کرد و گفت، «تو خیلی کلکی ای سیاه متقلب بدجنس، رت باتلر، و خودت خوب می‌دونی که این کلاه قشنگو به این آسونی نمیشه رد کرد.»

نگاه رت او را با تمسخر می‌پایید، حتی آن هنگام که از جذابیت چشمان او مست می‌شد.

«البته که نمیشه. می‌تونی به عمه پیتی بگی که تو یک نمونه پارچه به من دادی و از این کلاه خواستی و پنجاه دلار هم پولش رو دادی، من هم این پول رو از تو گرفتم.»

«نه، میگم صد دلار، و اون به همه میگه و همه از حسادت می‌ترکن که من این همه پول خرج می‌کنم. ولی رت تو دیگه نباید از این چیزهای گرون برام بیاری .البته این لطف توئه، ولی دیگه نمی‌تونم چیزی از تو قبول کنم.»

«واقعاً؟ من تا وقتی که دلم بخواد برات هدیه میارم، تا وقتی ببینم این هدیه‌ها به خوشگلی تو اضافه می‌کنه. یک قواره پارچه سبز که به رنگ چشم‌هات می‌خوره برات میارم. اسم این‌ها هم لطف نیست، با این کار می‌خوام تو رو وسوسه کنم و بندازم توی چاه. یادت باشه که من هیچ وقت کاری رو بی‌دلیل نمی‌کنم و توقع دارم در مقابل هدیه، یک چیزی گیرم بیاد. همیشه هم گیرم میاد.»

چشمان سیاهش به صورت اسکارلت چفت شد و از آن جا سفری دور و دراز آغاز کرد. اسکارلت چشمانش را پایین انداخت، هیجانی او را در ربود.

همان طور که الن اشاره کرده بود او می‌رفت که انتظار خود را برآورده کند. می‌خواست لبخند بزند، یا سعی می‌کرد لبخند بزند، و اسکارلت نمی‌توانست در ذهن مغشوش خود نتیجه بگیرد که این کار درست است یا نه؟ اگر از لبخند اغواکننده امتناع می‌کرد ممکن بود کلاه را از او بگیرد و به دختر دیگری بدهد .از طرف دیگر اگر اجازه جسارت می‌داد ممکن بود که هدیه قشنگ دیگری بیاورد و انتظارات دیگری داشته باشد. مردها معمولاً دکان خود را با لبخند باز می‌کنند و فقط خدا می‌داند چرا؛ معمولاً پس از یک لبخند دین و دل می‌بازند و عاشق آن دختر می‌شوند و دیگر می‌خواهند شلتاق کنند، اما دختر هم باید باهوش باشد و بعد از اولین لبخند، حواسش را جمع کند. چقدر هیجان‌انگیز است که مردی مثل رت عاشق او شود و تمناها را آغاز کند و خواهان لبخندهای او باشد. بله، باید اجازه دهد رت این تمناها

را آغاز کند.

اما رت حرکتی نکرد. اسکارلت نگاهی از زیر چشم به او انداخت و با شهامت به نجوا گفت:

«پس همیشه دستمزدتو می‌گیری، نه؟ حالا چه انتظاری از من داری؟»

«فعلاً باشه برای بعد.»

«خوب اگه فکر می‌کنی در مقابل یک کلاه حاضر میشم با تو ازدواج کنم، باید بگم نه، ازدواج نمی‌کنم،» تکان عشوه‌گرانه‌ای به سرش داد، حرکتی بود که در عین دلبری ظرافت خاصی داشت، پر کلاه به نوسان درآمد.

رت می‌خندید، دندان‌های سفیدش، زیر سبیل ظریفش می‌درخشید.

«خانم، به خودتان دلخوشی می‌دهید. هرگز نمی‌خواهم با شما یا هر زن دیگری ازدواج کنم. من مردی نیستم که اهل ازدواج باشد.»

اسکارلت فریاد زد: «واقعاً!» کمی خود را عقب کشید. حالا دیگر تصمیم گرفته بود او را به سوی خود جذب کند و وادار به واکنش نماید. رت باید از این آزادی کمی استفاده کند. گفت:

«من حتی نمی‌خوام برای این لطف از تو تشکر کنم.»

«پس چرا دهنتو به این طرز مسخره جلو آوردی؟»

اسکارلت از گوشه چشم نگاهی گذرا در آینه به خودش انداخت و دید لبانش را به حالت مضحکی جلو آورده است. «اوه!» فریادی کشید و از خشم پایش را بر زمین کوبید. «تو وحشتناک‌ترین مردی هستی که تا حالا دیدم و اگه دیگه تو رو نبینم اصلا ناراحت نمی‌شم.»

«اگه واقعاً این طور فکر می‌کنی، پس بهتره کلاه رو زیر پات له‌کنی، اون وقت من می‌فهمم که تو واقعاً راست میگی. بیا اسکارلت، بیا این کلاهو زیر پات له کن و به من نشون بده که راجع به من و هدیه من چطور فکر می‌کنی.»

«حق نداری به این کلاه دست بزنی.» کلاه را به دست گرفت و عقب رفت. رت با لبخند آرامی دنبالش رفت و دست‌های او را در دست گرفت.

«اوه، اسکارلت بچگی نکن. با این کارات دلمو می‌شکنی .باشه، هرجور که بخوای.» و کمی خم شد، سبیلش گونه‌های او را نوازش می‌داد. «حالا فکر نمی‌کنی که برای رعایت ادب باید به من سیلی بزنی؟»

اسکارلت سرکشانه تمرّد می‌کرد، نافرمانی می‌کرد، چون یاغیان. نگاهش را به

چشمان رت دوخت. در سیاهی چشمانش آن قدر جذابیت و تفنن و تفریح دید که ناگهان به خنده افتاد. چقدر آزار دهنده است، آدم را از کوره به در می‌کند! اگر واقعاً نمی‌خواست با او ازدواج کند، یا حتی او را ببوسد، پس چه می‌خواست؟ اگر عاشقش نبود پس چرا این قدر به دیدارش می‌آمد و برایش هدیه می‌آورد؟

رت گفت: «این جوری بهتره اسکارلت، من اثر بدی روی تو گذاشتم و اگه کمی عقل داشته باشی منو از خودت میرونی ـ اگه میتونی. رهایی از دست من آسون نیست. اما من برای تو آدم بدی هستم.»

«راستی؟»

«مگه نمی‌بینی؟ از وقتی که تو جشن بیمارستان دیدمت تا حالا به طور وحشتناکی عوض شدی، و همه‌ش تقصیر منه. من باید ملامت بشم. کی تورو وادار به رقص کرد؟ چه کسی تو رو وادار کرد که فکر کنی ایمان جنوبی نه مقدّسه و نه افتخاری داره؟ چه کسی تو رو وادار کرد که فکر کنی مردهای جنوبی همه احمق‌هایی هستن که خودشون رو بیخودی برای این مثلاً اصول پر سرو صدا به کشتن بدن؟ چه کسی باعث شد که این پیرزن‌های هاف‌هافو پشت سرت حرف بزنن؟ چه کسی می‌خواد تو رو از این عزاداری چند ساله راحت کنه؟ و بالاخره چه کسی تو رو وادار کرد که این هدیه‌ای رو که هیچ خانمی قبول نمی‌کنه از من بپذیری؟ و هنوز هم فکر کنی که یک خانم هستی؟»

«از خودت خیلی راضی هستی، سروان باتلر. من هیچ کار بدی نکردم. این کارها رو هم که تو گفتی ممکن بود خودم هم، بدون کمک تو بکنم.»

چهره رت ناگهان آرام شد و در هم فرو رفت.

«شک دارم. تو هنوز هم همون بیوهٔ دل شکسته چارلزهامیلتون هستی و به خاطر کمک‌هایی که به مجروحان کردی شهرت خوبی داری. اگر چه بالاخره ـ»

دیگر اسکارلت به حرف‌های او گوش نمی‌داد. داشت خودش را بار دیگر در آینه نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد که می‌تواند کلاه را همین امروز بعد از ظهر به سر بگذارد و به بیمارستان برود و برای افسران شفایافته گل ببرد.

در کلمات آخر رت حقیقتی بود که او نمی‌دید.

رت درهای زندان بیوگی او را گشوده بود و باعث شده بود سرآمد تمام دختران شهر شود، آن هم وقتی که دیگر دوران جوانی‌اش داشت در سکوت و تباهی می‌گذشت و زیبایی‌اش دیگر امتیازی به حساب نمی‌آمد. با نفوذ کلام رت بود که

اکنون فرسنگ‌ها از نصایح مادرش فاصله گرفته بود. این تغییرات بسیار آرام و به تدریج صورت گرفته بود. فکر می‌کرد که به مسخره گرفتن یک رسم چه ربطی به رت دارد. در نظر اسکارلت انتقاد از رسوم و آداب مردم جنوب گونه‌های متفاوتی داشت که هیچ یک به هم مربوط نبود. اما از این نکته غافل بود که با شهامتی که رت در او به وجود آورده بود بسیاری از مواعظ مادرش را درباره آداب‌دانی و اصول معاشرت‌های اجتماعی جنوب فراموش کرده بود و درس‌های سخت خانم بودن را از یاد برده بود.

حالا به تنها چیزی که فکر می‌کرد همین کلاه بود. به تصور او این کلاه خیلی زیبا و خوشایند بود، چه خوب که یک پنی هم برایش خرج نداشت. فکر می‌کرد که رت باید عاشق او باشد، چه اعتراف بکند و چه نکند. امّا به هر حال دنبال راهی می‌گشت که به اعتراف وادارش کند.

□ □ □

روز بعد اسکارلت با دهانی پر از سنجاق سر، شانه به دست در مقابل آینه ایستاده بود و سعی داشت گیسوانش را مثل می‌بل مری ودر که تازه از دیدار شوهرش از ریچموند بازگشته بود درست کند. این مدل مو به تازگی در پایتخت مد شده بود و غوغایی به راه انداخته بود. اسمش را «گربه، موش خانگی، موش صحرایی» گذاشته بودند. می‌بل گفته بود درست کردنش هم چندان آسان نیست. باید فرق از وسط باز شود و از هر طرف سه لوله داشته باشد. بزرگترین لوله‌ها که در کنار گوش قرار می‌گیرد اسمش «گربه» است. درست کردن «گربه» و «موش صحرایی» برای اسکارلت سخت نبود ولی «موش خانگی» مشکل بود و سنجاق به خود نمی‌گرفت، زود در می‌رفت و همه چیز را خراب می‌کرد. با وجود اینکه عصبانی بود سعی داشت سرش را همان طور که می‌بل گفته بود درست کند. چون رت قرار بود شام به منزل آنان بیاید. او همیشه در مورد لباس و مو بسیار حساس بود و ممکن بود ایراد بگیرد.

در همان حال که با گیسوان خود در کشمکش بود و عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت، صدای دویدن کسی را روی پله‌ها شنید، با خود گفت: این ملانی است که از بیمارستان باز می‌گردد. ولی صدای پا تندتر از همیشه بود، مثل اینکه پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد. با دهان پر از سنجاق لحظه‌ای ساکت ایستاد، حدس زد باید حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد، چون ملانی همیشه مثل زنان سالخورده با تأنی قدم بر می‌داشت.

به طرف در رفت و آن را گشود. ملانی خود را به درون اتاق انداخت، چهره‌ای برافروخته داشت و ترس در آن آشکار بود، مثل بچه‌هایی که کار بدی می‌کنند ترسیده بود.

اشک روی گونه‌هایش دیده می‌شد، کلاه از گردنش آویخته بود و حلقه‌های دامنش تعادل نداشت. به شدت چیزی را در دست می‌فشرد. رایحه عطری ارزان قیمت در فضای اتاق پر شد.

«اوه، اسکارلت،» فریادی زد و در را بست و خود را روی تخت انداخت. «عمه خونه‌س؟ نیامده؟ اوه، خدا را شکر! اسکارلت اون قدر ترسیدم که دارم می‌میرم، تقریباً غش کردم، اسکارلت، عمو پیتر می‌خواد به عمه پیتی بگه!»

«چی رو بگه؟»

«این که من داشتم، داشتم با اون خانم ـ خانم» با دستمال خودش را باد می‌زد. «خانم موقرمز، که اسمش بل واتلینگه حرف می‌زدم!»

«چی؟ ملی!» اسکارلت همان طور حیرت‌زده به او خیره ماند.

بل واتلینگ همان زن موقرمزی بود که اسکارلت در لحظه ورود خود به آتلانتا دیده بود، در واقع بدنام‌ترین زن شهر بود. فواحش بسیاری در آتلانتا گرد آمده بودند، آن‌ها زنانی بودند که به دنبال سربازان راه می‌افتادند، هر جا سربازی بود، فاحشه‌ای هم بود، اما بل واتلینگ با دیگران فرق داشت. به مناسبت موی قرمزش و زینت آلات فراوان و آرایش پر زرق و برق و لباس‌های مد روزی که می‌پوشید شهرت فراوانی داشت. به ندرت در خیابان پیچ‌تری یا محلّه‌های خوشنام دیده می‌شد و اگر زنی از زنان متین و موقر در خیابان به او برخورد می‌کرد فوراً خود را کنار می‌کشید تا بگذرد. و ملانی با چنین زنی حرف زده بود. تعجبی نداشت که عمو پیتر عصبانی شده بود.

«اگه عمه پیتی بفهمه من حتماً از خجالت می‌میرم. می‌دونی که گریه می‌کنه، بعد هم زنای شهر از موضوع خبردار میشن و آبروم میره.» ملانی می‌گریست و حرف می‌زد: «خب تقصیر من که نبود. نتونستم از دمتش در برم. خوب بی‌ادبی بود اگه این کارو می‌کردم، اسکارلت، من ـ من خیلی دلم براش سوخت. فکر می‌کنی این دلسوزی کار بدیه؟ کار بدی کردم که دلم براش سوخته؟ گناه کردم؟»

اسکارلت به مسئله اخلاقی این موضوع کاری نداشت. او نیز چون بسیاری از دختران جوان و معصوم کنجکاوی بسیاری در مورد زنان فاحشه داشت.

«چی می‌خواست؟ چه جوری حرف می‌زد؟»

«اوه، اصلاً نمی‌تونست درست حرف بزنه، غلط غلوط حرف می‌زد، اما خیلی سعی می‌کرد سنگین و با وقار باشه، زن بیچاره. از بیمارستان که بیرون اومدم، عمو پیتر هنوز نیامده بود، من هم فکر کردم پیاده بیام. وقتی داشتم از جلوی حیاط امرسون[1] ها رد می‌شدم پشت دیوار قایم شده بود. خدا را شکر که امرسون‌ها رفتن به ماکون. بعد یکمرتبه پرید جلو و گفت: "خواهش می‌کنم خانم ویلکز. خواهش می‌کنم یک دقیقه با من حرف بزنین." من می‌دونستم که باید تا اونجایی که قدرت دارم بدوم، ولی خب اسکارلت اون خیلی غمگین بود ـ التماس می‌کرد. لباس و توری سیاه پوشیده بود ،آرایش هم نداشت. با اون موهای قرمزش، خیلی محجوب به نظر میومد. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، گفت: "میدونم که خانوم محترمی مث شوما نباید با من حرف بزنه ولی من سعی کردم با اون طاووس پیر، خانوم السینگ حرف بزنم، اما منو از بیمارستان بیرون انداخت."»

اسکارلت با سبکبالی خندید و گفت: «واقعاً بهش گفت طاووس پیر؟»

«اوه، نخند اسکارلت، خنده‌دار که نیست. مثل اینکه می‌خواست کاری برای بیمارستان بکنه ـ باورت میشه؟ پیشنهاد کرده بود صبح‌ها بیاد اونجا و پرستار بشه. خانم السینگ هم تقریباً به حال مرگ افتاده و دستور داده بود بندازنش بیرون. و بعد گفت: "خُب، من هم می‌خوام یه کاری انجوم بدم. نمی‌تونم مث شوما خوب باشم؟" اسکارلت، من بهش حق میدم، اون هم میتونه کمک کنه، اگه می‌خواد به وطنش خدمت کنه. نمی‌تونه اونقدرها که میگن زن بدی باشه. تو فکر می‌کنی این جور فکر کردن گناهه؟ من گناه کردم؟»

«تورو خدا، ملی موضوع گناهکاری نیست. خُب دیگه چی گفت؟»

«گفت، همهٔ خانم‌هایی رو که به بیمارستان رفت و آمد می‌کنن زیر نظر داشته و فکر کرده که چون من ـ من چهره مهربونی دارم می‌خواست که با من حرف بزنه. مقداری پول داشت می‌خواست به من بده که بدم به بیمارستان و قسم داد که به کسی نگم این پول‌ها مال کیه. گفت خانم السینگ قبول نمی‌کنه اگه بفهمه این پول‌ها از چه راهی به دست اومده. از چه راهی! اینجا بود که حس کردم دارم غش می‌کنم. خیلی ناراحت شدم. می‌خواستم فرار کنم، فقط گفتم، "البته، چقدر شما لطف دارید" و از این حرف‌های احمقانه. اون وقت لبخندی زد و گفت: "شما چه مسیحی خوبی هستین" و باعجله این دستمال رو گذاشت تو دست من. پوف، بوشو حس می‌کنی؟»

1. Emerson

ملانی دستمال مردانه‌ای را نشان داد، کهنه و عطرآلود. گره خورده، که سکه‌هایی در آن بود.

«از من تشکر کرد و گفت هر هفته مقداری پول برام میاره. درست در همین موقع سروکله عمو پیتر هم پیدا شد و منو دید.» ملانی دوباره گریه را سر داد و سرش را در بالش فرو کرد. «وقتی دید که با کی دارم حرف می‌زنم، سرم داد کشید. تا حالا کسی سر من داد نکشیده بود. و گفت "فوراً سوار شو!" البته من هم سوار شدم و تمام راه او به من حرف‌های درشت می‌زد و اجازه نمی‌داد بگم که چی شده، گفت که همه چی رو به عمه پیتی میگه. اسکارلت، خواهش می‌کنم برو پایین و بگو این کارو نکنه. عمه پیتی از غصه دق می‌کنه اگه بفهمه من حتی به صورت این زن نگاه کردم. خواهش می‌کنم، این کارو می‌کنی؟»

«البته که می‌کنم. اما بذار ببینم چقدر پول داده. اوه چه سنگین هم هست.»

اسکارلت گره دستمال را گشود و سکه‌های طلا روی تخت ریخت.

ملانی با صدای بلند گفت: «اسکارلت، پنجاه دلار، دلار طلا!» سکه‌ها را می‌شمرد. «بگو، تو رو خدا بگو خرج کردن این پول‌ها ـ خُب پول‌هایی ـ پول‌هایی که ـ از این راه ـ برای سربازان ما درسته؟ فکر نمی‌کنی خدا خودش می‌دونه که این زن قصد خیری داره و حتماً اونو می‌بخشه؟ وقتی فکر می‌کنم بیمارستان به چه چیزهایی نیاز داره ـ»

اما اسکارلت اصلا گوش نمی‌داد، به آن دستمال کثیف نگاه می‌کرد. خشم و تحقیر سراسر وجودش را گرفته بود. در گوشه دستمال سه حرف «ر ـ ک ـ ب» دیده می‌شد. در کشوی بالایی کمد او هم دستمالی بود که همین سه حرف را داشت. رت باتلر همین دیروز این دستمال را به او داده بود تا ساقه گلی را که چیده بود در آن بگذارد. می‌خواست همین امشب دستمال را به او باز گرداند.

پس رت با این زن رفت و آمد داشت، با این واتلینگ بدکاره و به او پول می‌داد. حالا می‌فهمید که کمک‌های بیمارستان از کجا می‌رسد. پول‌های قاچاق. اسکارلت از اینکه رت بعد از آمیزش با این زن بدبخت جرات می‌کرد به صورت او نگاه کند خشمگین و ناراحت بود! تازه داشت باور می‌کرد که رت عاشق شده! ولی این دستمال ثابت می‌کرد که عشقی در کار نیست.

زنان بد و فواحش و کسانی که با آن‌ها معاشرت می‌کردند همیشه حالت اسرارآمیزی برای اسکارلت داشتند. می‌دانست که مردان همیشه از این نوع زن‌ها

حمایت می‌کنند. البته این حمایت‌ها دلیل داشت ولی خانم‌های متین و موقر هرگز نباید وارد این بحث‌ها می‌شدند. اسکارلت همیشه پیش خود فکر می‌کرد که همیشه مردان کثیف و پست و عامی با این نوع زنان آمیزش دارند. هرگز فکر نمی‌کرد آن مردان محترمی که در خانه‌های قشنگ حضور می‌یابند و در میهمانی‌ها و مجالس رقص آمد و شد دارند به دیدار این زنان بروند و با آنان بیامیزند. فکر نمی‌کرد مردی که در میهمانی مهمّی با او می‌رقصد، از آنجا یکراست نزد زنان بدکاره برود. اکنون دریچه دیگری از این جهان به روی او گشوده می‌شد، دریچه‌ای به سوی مناظر موحش و وحشتناک. شاید تمام مردان از این کارها می‌کردند! اینکه مردان، همسران خود را وادار می‌کردند که به امیال کثیف آنان پاسخ دهند کافی بود و افتادن دنبال چنین زنانی که از همه چیز ساقط شده‌اند، و پول دادن به آن‌ها و دریافت لذت در مقابل پول دیگر قابل گذشت نبود. راستی مردان همه پستند و رت باتلر سرآمد آنان.

اسکارلت فکر می‌کرد که دستمال را بردارد و توی صورتش پرت کند و در خروج را به او نشان دهد و دیگر حتی یک کلمه با او سخن نگوید. اما نه، نباید چنین کاری بکند. هرگز، هرگز نباید بگذارد که رت بفهمد که او حتی چنین زنی را می‌شناسد. هرگز نباید روابط او و چنین زنی را به رویش بیاورد. یک خانم هرگز نباید چنین خطایی بکند.

با خشم به خود گفت: «اوه، اگر یک خانم نبودم چه بلایی که سر این حیوان نمی‌آوردم!» و در حالی که دستمال را در دستش مچاله می‌کرد، از پله‌ها پایین رفت و در آشپزخانه سراغ عمو پیتر را گرفت. در اجاق را باز کرد و دستمال را در میان آتش انداخت و با خشم شعله کشیدن آن را تماشا کرد.

فصل چهاردهم

هنگامی که تابستان ۱۸۶۳ فرا رسید، امید در قلب مردم جنوب بیشتر شد. با وجود بدبختی‌ها و سختی‌ها، با وجود کارهای زشت و کثیفی که از جانب محتکرین صورت می‌گرفت و ظلمی که از طریق کارگزاران آن‌ها به مردم جنوب منتقل می‌شد و با وجود مرگ و بیماری و رنج که اینک اثرش بر چهره خانواده‌ها آشکار بود، جنوب یک بار دیگر می‌گفت: «با یک پیروزی دیگر کار جنگ تمام است». فریاد جنوب بلندتر و شادمانه‌تر از تابستان گذشته بود.

یانکی‌ها حملات و ضربات سختی را تحمل می‌کردند ولی گویی لحظهٔ شکست آنان فرا می‌رسید.

کریسمس سال ۱۸۶۲ برای آتلانتا و تمام جنوب شادمانه‌ترین ایام شمرده می‌شد. ارتش کنفدراسیون پیروزی‌های درخشانی در جبهه فردریکزبورگ[1] به دست آورده بود و یانکی‌ها هزاران کشته و مجروح بر جای نهاده بودند. در آن فصل همه شاد بودند و تعطیلات نشاط‌انگیزی را می‌گذراندند، شادی از آن جهت که ورق داشت به نفع جنوب بر می‌گشت. نفرات ارتش جنوب اینک همگی جنگجویانی دلیر بودند و فرماندهانشان غیرت و شجاعت خود را به اثبات رسانده، اطمینان داده بودند که ارتش شمال با شروع بهار بکلی از پای خواهد افتاد.

بهار آمد، و جنگ دوباره شدت گرفت. در ماه مه جنوبی‌ها باز هم پیروزی بزرگ دیگری در چانسلورزویل[2] کسب کردند. جنوب، سرمست از غرور، می‌غرید.

---

۱. Fredericksbourg. این نبرد بین نیروهای جنوب و شمال در تاریخ دهم دسامبر ۱۸۶۲ آغاز شد و ۵ روز طول کشید صحنه نبرد. منطقه فردریکز بورگ واقع در ایالت ویرجینیا بود ژنرال برود سایدِ فرمانده نیروهای شمال ترانست ارتباط رابرت لی و ارتش او را با ریچموند قطع کند ولی به دستور لی ارتش تماماً به ارتفاعات مشرف به فردریکز بورگ منتقل شد در این جنگ ۷۵۰۰۰ جنوبی در مقابل ۱۲۰۰۰۰ شمالی می‌جنگیدند. بیوغ نظامی ژنرال لی و اشتباهات مکرر ژنرال برون سایدِ سرانجام جنگ را پس از ۵ روز به نفع ارتش جنوب خاتمه داد و سرباران شمال عقب نشستند و ۱۲۰۰۰ کشته بر جای نهادند. تلفات جنوبی‌ها ۵۰۰۰ نفر بود. بعد از این شکست آبرهام لینکلن، برون سایدِ را از فرماندهی ارتش پوتوماک معزول کرد و ژنرال هوکر را به جای وی منصوب نمود. ـ م.

۲. Chancellorsville. نبرد بزرگی بود که بین نیروهای شمال به فرماندهی ژنرال جوزف هوکر و

نزدیک مرز جورجیا، یک گروهان کوچک با نیروهای کنفدراسیون درگیر شد و از پای درآمد. مردم می‌خندیدند و دست به پشت هم می‌زدند و می‌گفتند، «بله آقا وقتی پیرمردی مثل ناتان بدفورد فورست[1] جلوی این بدبخت‌ها در بیاید آن وقت بهتر معنی شکست را می‌فهمند.» در اواخر آوریل، سرهنگ استرایت[2] همراه با ۱۸۰۰ نفر از نیروهای سوار نظام از مرز گذشتند و به جورجیا تاختند و یکراست به طرف شهرکی به نام روم واقع در شصت مایلی شمال آتلانتا آمدند. آنان می‌خواستند راه‌آهن آتلانتا را که به تنسی می‌رفت و بسیار مهم تلقی می‌شد قطع کنند و سپس به آتلانتا بتازند و تأسیسات حیاتی را ویران کرده، انبارهای مهمات را از میان ببرند و در واقع آن شهر کلیدی و مهم کنفدراسیون را تسخیر کنند.

این حمله، سخت جسارت‌آمیز می‌نمود و ممکن بود برای جنوب خطرات بزرگی به بار آورد. امّا فورست ناگهان برآشفت و با تعدادی حدود یک سوم مهاجمین ـ آن هم چه مردان و سوارانی ـ به مقابله آنان رفت، و قبل از آنکه آن‌ها بتوانند به روم دست یابند شب و روز بر آنان تاخت و بالاخره تمام آن‌ها را به اسارت گرفت.

در همان هنگام که خبر پیروزی‌های چانسلورزویل به آتلانتا رسید، مژده این موفقیت هم دریافت شد و شهر ناگهان از صدای شادی و ولوله و هیجان مردم، به لرزه افتاد. فتح چانسلورزویل واقعاً حادثه مهمی بود امّا اسارت آن سواران یانکی بیشتر از پیش مایه تمسخر و خنده قرار گرفت.

آتلانتا می‌خندید و می‌گفت: «نه آقا، بهتره این‌ها خودشونو مسخره نکنن و با

→

ارتش جنوب به فرماندهی ژنرال جکسون (دیوار سنگی) در ویرجینیا در حدود ارتفاعات ماری در گرفت شمالی‌ها ۱۱۸۰۰۰ نفر بودند و در مقابل آن‌ها جنوبی‌ها با ۶۰۰۰۰ نفر قرار داشتند. هوکر به ژنرال سجویک که فرماندهی $\frac{1}{3}$ از نیروهای شمال را داشت دستور داد شبانه در تاریخ ۲ مه ۱۸۶۳ به سپاهیان جکسون حمله کند. جکسون با نمایشی عجیب آنان را فریفت. ابتدا عقب‌نشینی کرد ولی از نیمه راه بازگشت و شمالیان را به دام انداخت. هوکر فکر می‌کرد که با ژنرال لی می‌جنگد در صورتی که لی در آن نبرد حضور نداشت و جکسون از جانب او، اردوگاه چانسلورزویل را رهبری می‌کرد. در روزهای ۳ و ۴ و ۵ مه اوضاع به هوکر سخت شد واو به ناچار با ۱۷۰۰۰ کشته عقب نشینی کرد تلفات جنوبی‌ها ۱۲۵۰۰ نفر بود. با این پیروزی لی راه خود را به سوی شمال و اردوگاه گتیس برگ گشود. ـ م.

1. Nathan Bed ford Forrest　　2. Colonel Streight

پیرمرد جهان دیده‌ای مثل فورست در نیفتند.» و این داستان دهان به دهان می‌گشت.

مدّی که بر وفق مراد جنوب برخاسته بود توانمند و پر قدرت می‌نمود و با سیلاب‌های نیرومند خود مردم سر راه را می‌روبید. آری حقیقت داشت، یانکی‌ها تحت فرماندهی ژنرال گرانت[1] از آغاز ماه مه شهر ویکس ویل را محاصره کرده بودند. حقیقت داشت که جنوب از فقدان سردار بزرگ خود ژنرال جکسون (دیوار سنگی) که در چانسلورزویل زخمی هولناک برداشته بود و زندگی را بدرود گفته بود رنج می‌برد. حقیقت داشت که جورجیا یکی از دلیرترین و درخشان‌ترین فرزندان خود یعنی ژنرال ت.ر.ر. کوب[2] را در فردریکز بورگ از دست داده بود. اما یانکی‌ها هم دیگر نمی‌توانستند شکست‌هایی چون فردریکز بورگ و چانسلورزویل را تحمل کنند. مجبور بودند سر تسلیم فرود آرند و در نتیجه این جنگ موحش به پایان می‌رسید.

در روزهای اوّل ماه جولای شایع شد که رابرت لی اکنون در پنسیلوانیا می‌تازد. این خبر ابتدا شایعه‌ای بیش نبود امّا نامه‌هایی رسید که صحت خبر را تأیید می‌کرد. لی اکنون در خاک دشمن بود! لی جنگ را پیش می‌برد! این آخرین جنگ بود!

آتلانتا از هیجان دیوانه شده بود، شادمانی و عطش داغ انتقام از در و دیوارش بالا می‌رفت. شمالی‌ها اکنون دریافته بودند اینکه جنگ به خاک آنان کشیده شده، چه معنایی دارد. اکنون دریافته بودند که ویرانی مزارع آباد، دزدیدن اسب و گاو، سوزاندن

---

۱. ULYSSES SIMPSON GRANT (۱۸۸۵ـ۱۸۲۲). فرمانده کل نیروهای شمال. اهل ایالت اوهایو بود ودر کنتوکی به مدرسه رفت و از دانشگاه نظامی وست پوینت فارغ التحصیل شد. شروع موفقیت او از درجه سرهنگی بود که به فرماندهی تیپ داوطلب ایلی‌نوی منصوب گردید و با ابراز لیاقت به ژنرالی رسید و با خدماتی که به ارتش شمال کرد عاقبت به مقام فرماندهی کل دست یافت. هنگامی که به این مقام رسید، تردیدهایی وجود داشت. آیا می‌تواند در مقابل سردار بزرگ جنوبی رابرت لی کاری از پیش ببرد؟ اما او نشان داد که می‌تواند عاقبت هم او بود که با درهم شکستن جنوب به جنگ‌های انفصال خاتمه داد. بعد از ۵ سال که از خاتمه جنگ می‌گذشت کاندیدای حزب جمهوری خواه برای ریاست جمهوری ایالات متحده شد و در ۱۸۶۹ به کاخ سفید رفت. در اواخر عمر به سرطان گلو مبتلا شد و از همین مرض درگذشت از او خاطرات جنگ و خاطرات دوران سیاسی‌اش باقی مانده است. ـ م.

۲. T. R. R. Cobb (۱۸۶۳ـ۱۸۱۳). از دلاوران ارتش جنوب بود که در جنگ‌های انفصال به درجه ژنرالی رسید. اهل جورجیا بود و در وست پوینت درس خوانده بود. او فرمانده سرارامی بود که در فتح فردریکز بورگ شجاعت‌های فراوان نشان داد و عاقبت هنگامی که تقریباً کار عقب راندن ژنرال برون سايد را به پایان می‌برد گلوله‌ای گلویش را شکافت و از اسب به زیر آمد و جان داد. ـ م.

خانه‌ها، زندانی کردن سالخوردگان و جوانان و گرسنگی زنان و کودکان چه بهایی دارد.

همه می‌دانستند که یانکی‌ها در میسوری، کنتوکی، تنسی و ویرجینیا چه کرده‌اند. حتی بچه‌ها می‌توانستند ترس و نفرتی را که یانکی‌ها در سراسر منطقه به وجود آورده بودند برای دیگران تعریف کنند. آتلانتا تقریباً پر از پناهندگانی بود که از شرق تنسی آمده بودند و داستان‌ها از رنج و بدبختی و آوارگی خویش داشتند. در شرق تنسی هواداران حکومت ائتلافی جنوب، بسیار کم بودند و در اقلیت به سر می‌بردند، دست جنگ بر سر آنان نیز فرود آمده بود. ساکنین نواحی مرزی هم در امان نبودند، جامعه افسارگسیخته‌ای به وجود آمده بود که راهی برای مهار آن به نظر نمی‌رسید. همسایه، همسایه را لو می‌داد و برادر برادر را می‌کشت. این پناهندگان آرزو می‌کردند که پنسیلوانیا یکپارچه آتش شود. حتی بر جبین پیرترین زنان ناحیه نیز شادی انتقام آشکارا دیده می‌شد.

اینک اخبار جسته و گریخته‌ای می‌رسید. رابرت لی فرمان داده بود که کسی حق ندارد به ساکنان شمال تعرض کند. گفته بود، ارتش جنوب برای تأمین نیازهای خود به ساکنان ایالت‌های شمالی پول خواهد پرداخت؛ ساکنان غیر نظامی، همه در امانند و هر کس کوچکترین ظلمی روا دارد، اعدام خواهد شد. این فرمان‌ها موجب عصیان مردم جنوب می‌شد و مقام و محبوبیت این سردار بزرگ به خطر می‌افتاد. چرا سربازان محنت کشیده جنوب باید پول جیب خود را به جیب کاسب‌های شمالی بریزند؟ آیا ژنرال لی نمی‌تواند این حقیقت را درک کند؟ چطور نمی‌فهمد که جنگاوران جنوبی اغلب گرسنه، بی‌لباس و بی‌اسبند؟

یادداشتی که دارسی مید با عجله به پدرش دکتر مید نوشته بود تنها خبر دست اولی بود که در آن روزهای اول جولای به آتلانتا واصل شده بود. این یادداشت دست به دست می‌گشت و همه برای هم تعریف می‌کردند.

«پدر، می‌توانی یک جفت چکمه برایم بفرستی؟ الان دو هفته است که پابرهنه‌ام و هیچ امیدی ندارم که بتوانم یک جفت تهیه کنم. اگر پایم این قدر بزرگ نبود لااقل می‌توانستم مثل سربازهای دیگر از پای یانکی‌های مرده یک جفت چکمه خوب بیرون بکشم. ولی چه کنم که تا حالا نتوانسته‌ام یک یانکی مرده پیدا کنم که پایش به بزرگی پای من باشد. اگر توانستی برایم چکمه پیدا کنی، آن‌ها را با پست نفرست، چون بالاخره در راه یکی پیدا می‌شود که آن‌ها را بدزدد و من هم اصلا نمی‌توانم او را

ملامت کنم. چکمه‌ها را بده دست فیل و او را سوار قطار کن تا برایم بیاورد. بزودی برایت نامه مفصلی خواهم نوشت. در حال حاضر نمی‌دانم چه می‌شود، فعلاً که داریم به سوی شمال می‌تازیم، حالا در مری‌لند هستیم، همه می‌گویند داریم به سوی پنسیلوانیا پیش می‌رویم...

«پدر، من فکر می‌کردم می‌توانیم به یانکی‌ها مزه زهر تلخی را که به ما دادند، بچشانیم ولی ژنرال می‌گوید نه، و من شخصاً حاضرم دو سه تا خانه شمالی را آتش بزنم و بعد تیرباران شوم. پدر، امروز از وسط بزرگترین مزرعه ذرتی که به عمرت دیده‌ای رد شدیم. ما در زمین‌های خودمان چنین ذرت‌هایی نداریم. از تو چه پنهان مقداری از آن‌ها را چپو کردیم، خُب، گرسنه بودیم. البته اگر ژنرال چیزی بفهمد ناراحت می‌شود. ولی این ذرت‌های سبز چنان بلایی به سرمان آورد که نگو، همه بچه‌ها قبلاً اسهال داشتند و این ذرت‌ها کار را خراب‌تر کرد. چه بهتر که آدم با همان پاهای زخمی راه برود ولی اسهال نداشته باشد. پدر سعی کن یک جفت چکمه برایم جور کنی. من حالا سروان شده‌ام و یک سروان حتماً باید چکمه داشته باشد، حتی اگر یونیفرم و سردوشی نداشته باشد.»

ارتش در پنسیلوانیا بود ـ این مهمتر از همه چیز بود. یک پیروزی دیگر، آن وقت جنگ تمام می‌شد و دارسی‌مید می‌توانست هر چه چکمه می‌خواهد داشته باشد، و جوانان به خانه باز می‌گشتند و همه دوباره شاد می‌شدند. اشک از چشمان خانم مید فرو می‌ریخت، هنگامی که سرباز جوانش به خانه باز می‌گشت؛ باز می‌گشت که بماند.

روز سوّم جولای دیگر خبری نرسید، سکوت تا نیمروز چهارم ادامه داشت، زیرا جنگ در خاک دشمن در جریان بود و خبرها اول باید به مری‌لند می‌رسید و از آنجا به ریچموند و سپس به آتلانتا مخابره می‌شد. جنگ مهیبی در پنسیلوانیا نزدیک محلی که گتیس برگ[1] نام داشت درگرفته بود، جنگ بزرگی که در آن تمام ارتش لی

---

۱. Battle of Gettysburg در میان جنگ‌های شمال و جنوب این نبرد از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. که از اوّل تا سوّم جولای ۱۸۶۳ طول کشید. بعد از فتوحات برجسته‌ای که در مناطق چانسلورزویل و فردریکز بورگ نصیب ارتش جنوب گردید رابرت لی در رأس ارتش ناحیه شمال ویرجینیا تصمیم گرفت جبهه تازه‌ای در خاک یانکی‌ها بازکند از این رو به سوی اردوگاه گتیس برگ واقع در پنسیلوانیا تاخت. یکی از مقاصد اصلی او تهیّه سیورسات برای ارتش جنوب بود زیرا پنسیلوانیا ایالتی ثروتمند بود و می‌توانست آنچه را ارتش وی نیاز دارد فراهم کند او به ←

شرکت داشتند. اخبار تأیید نشده و پراکنده می‌رسید.

ابتدا تردید و سپس نگرانی بر شهر مستولی شد. از همه بدتر این که مردم در بی‌خبری بودند. خانواده‌ها دعا می‌کردند که فرزندانشان در این جبهه نباشند. و آنان که می‌دانستند فرزندانشان در جبهه‌اند، می‌گفتند، چه خوب که فرزند ما در این آخرین نبرد حضور دارد و در پیروزی بزرگ سهیم است.

در خانه عمه پیتی، هر سه زن به چشمان هم می‌نگریستند و قادر نبودند ترس و اضطراب خود را پنهان کنند. اشلی هم در واحد دارسی بود.

روز پنجم خبرهای بدی رسید، نه از شمال، بلکه از غرب. ویلکس برگ سقوط کرده بود، پس از یک محاصره طولانی و تلخ. اکنون تمام ساحل رودخانه میسی‌سی‌پی از سنت لوئیز تا نیواورلئان در دست یانکی‌ها بود. ارتباط ارتش کنفدراسیون در دو نقطه قطع شده بود. اگر وقت دیگری بود این خبر ممکن بود شهر را به وحشت اندازد ولی اکنون که سربازان دلیر جنوب در قلب پنسیلوانیا بودند سقوط ویکس برگ چندان اهمیت نداشت. آنان به پنسیلوانیا و ارتش لی چشم دوخته بودند. سقوط ویلکس برگ زیاد اهمیت نداشت چون لی به سوی شرق می‌رفت و بر سر راهش فیلادلفیا، نیویورک و واشنگتن قرار داشت. تسخیر این

→

خوبی از نقاط ضعف ارتش و کاهش افراد آن اطلاع داشت از این رو امیدوار بود با ورود به پنسیلوانیا و تسخیر آن بتواند مقامات شمال را وادار به امضای قرارداد صلح کند. و بالاخره می‌خواست با این اردوکشی موفق بر ارتش ایالات شمالی که شهر ویکس برگ را در میسی‌سی‌پی در محاصره داشتند فشار وارد کند که از محاصره دست بردارند. از سوی دیگر ژنرال هوکر فرمانده ارتش پوتوماک معزول شد و به جای او ژنرال جرج مید از جانب لینکلن به فرماندهی این ارتش منصوب گردید. مید مقاصد لی را دریافت و دستور داد تمام افراد تحت فرمانش از واحدهای توپخانه و سوار نظام در اردوگاه گتیس برگ جمع شوند. در این جنگ که طی سه روز به گونه‌ای موحش و بی‌رحمانه ادامه داشت مواضع بسیار مستحکم شمال زیر آتش بی‌امان توپخانه جنوب قرار گرفت ولی ژنرال‌ها و افسران ارشد لی کاری از پیش نبردند. به فرمان او ژنرال لانگ استریت به قلب اردوگاه حمله کرد و در حالی که از جانب توپخانه حمایت می‌شد در ساعت ۱ بامداد نبرد را آغاز کرد و ۱۵۰۰۰ نفر از پیاده نظام نیز در این حمله شرکت داشتند و شجاعت‌هایی شگفت‌انگیز از خود نشان دادند. با همه این کوشش‌ها، لی کاری از پیش نبرد و روز چهارم جولای عقب نشینی به سوی ویرجینیا را آغاز کرد. در این جنگ ۷۵۰۰۰ جنوبی در مقابل ۱۰۰۰۰۰ شمالی می‌جنگیدند. تلفات شمال ۲۸۰۰۰ و تلفات جنوب ۳۰۰۰۰ نفر بود. این جنگ تقریباً آخرین جنگ مهم شمال و جنوب محسوب می‌شد و بعد از آن جنوبی‌ها شکست، پشت شکست را تحمل کردند. ـ م.

شهرها جبران شکست‌های میسی‌سی‌پی را می‌کرد و پیروزی بر سراسر شمال محقق می‌شد.

ساعت‌ها به کندی سپری می‌شد. سایه مصایب از راه می‌رسید و آفتاب سوزان تابستان را تیره و تار می‌کرد، ابرهای سیاه فاجعه نزدیک می‌شد و هیاکل موحش خود را در آسمان جنوب می‌گسترد. زنان همه جا، زیر آلاچیق‌ها، کنار پیاده روها، جلوی مغازه‌ها و حتی وسط خیابان‌ها جمع می‌شدند و یکدیگر را دلداری می‌دادند که بی‌خبری، یعنی خوش خبری؛ و سعی می‌کردند ظاهر خود را حفظ کنند. شایعات پنهانی و ملال‌انگیز هم گسترش پیدا می‌کرد، می‌گفتند لی سردار بزرگ جنوب کشته شده، جنوب شکست خورده و تلفات بی‌شمار بوده و آنان که زنده مانده‌اند، آواره و فراری‌اند. مردم سعی می‌کردند این شایعات را باور نکنند، امّا همه در وحشتی بزرگ به سر می‌بردند. آنان که در جوار شهر می‌زیستند به درون شهر هجوم آوردند، به اداره روزنامه، به سر فرماندهی نیروهای نظامی و درخواست خبر می‌کردند، هر خبری، حتی خبرهای بد.

عده زیادی هم به ایستگاه راه آهن آمده بودند، شاید قطارها با خود اخباری بیاورند. در تلگرافخانه هم ازدحام بود و پشت درهای بستهٔ اداره روزنامه نیز جمعیت زیادی انتظار می‌کشیدند. از آن همه مردم، هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد، همه در سکوت منتظر بودند. نفس از کسی در نمی‌آمد. گاهی پیرمردی می‌آمد و التماس می‌کرد که خبری از فرزندش به او بدهند؛ اما جوابی از کسی صادر نمی‌شد. و هنگامی که صدایی بر می‌خاست و می‌گفت: «تلگرافی نرسیده، در شمال هنوز جنگ است.» آن وقت سکوت شدیدتر و سنگین‌تر می‌شد. زنانی که در گوشه و کنار، در گاری‌ها و درشکه‌ها نشسته یا ایستاده بودند هر لحظه زیادتر می‌شدند. گرد و خاکی خفقان‌آور، در آن گرمای شدید، از آمد و شد مردم بر می‌خاست. زن‌ها خاموش بودند، به ندرت یکی از آنان سخنی می‌گفت، از صورت‌های بی‌رنگشان چنان فریادی از التماس خوانده می‌شد که رساتر از هر فغان و ناله‌ای بود.

در تمام شهر آتلانتا خانه‌ای نبود که پسری، شوهری، برادری یا پدری به جنگ نرفته باشد. گویا همه منتظر بودند که بشنوند مرگ بر خانه آنان هم فرود آمده است. در انتظار مرگ بودند. منتظر خبر شکست نبودند. این فکر را از سر بدر کرده بودند. مردانشان ممکن بود مرده باشند، شاید همین حالا، در تپه‌های آفتابی و پر علف پنسیلوانیا. اگر ارتش جنوب شکست خورده و نابود شده بود، آن عقیده و مرام، آن

حس وطن‌خواهی هنوز زنده بود و نفس می‌کشید. هزاران جوان کشته می‌شدند ولی جنوب باز حاضر بود مانند آتشی که از دهان اژدها خارج می‌شود سرباز روانه جنگ کند. سربازان تازه نفس در لباس‌های خاکستری و کرم از زمین بیرون می‌جستند و جای کشته شدگان را می‌گرفتند. این مردان از کجا می‌آمدند، هیچ کس نمی‌دانست. چیزی که می‌دانستند، و مطمئن بودند، این بود که خداوندی انتقامجو در آن بالا نشسته است و لی معجزه‌گر بزرگی است و ارتش جنوب پایدار و شکست‌ناپذیر.

□ □ □

اسکارلت، ملانی و خانم پیتی‌پات در برابر اداره روزنامه دیلی‌اگزامینر[1] توی درشکه نشسته بودند. سایبان درشکه پایین بود. هر سه سر خود را زیر چترهای آفتابی پنهان کرده بودند. دست اسکارلت طوری از ترس تکان می‌خورد که چتر را نیز به لرزه در آورده بود و عمه پیتی مثل خرگوش وحشت زده‌ای به خود می‌لرزید و بینی خود را بالا و پایین می‌برد. ملانی چون مجسمه‌ای سنگی، ساکت بود. چشمانش با گذر لحظات تیره‌تر و خیره‌تر می‌شد. هر یکی دو ساعت یک بار شیشه دوا را بیرون می‌آورد، بو می‌کرد و به عمه پیتی می‌داد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد. برای اولین بار با لحنی آمرانه، توام با مهربانی، به عمه پیتی گفت:

«عمه جون، اگه حالت خوب نیست بگیر و بو کن. بهت بگم اگه بخوای غش کنی، باید همون جور به حال غش بمونی تا عمو پیتر بیاد و تورو ببره خونه، چون من می‌خوام همینجا بمونم تا خبری راجع به ـ تا خبری بگیرم و نمیذارم اسکارلت هم منو تنها بذاره.»

اسکارلت قصد ترک آن محل را نداشت، و نمی‌خواست قبل از اینکه خبری از اشلی بگیرد به خانه برود. نه، اگر حتی پیتی‌پات هم می‌مرد، آنجا را ترک نمی‌کرد. اشلی، جایی داشت می‌جنگید، شاید هم مرده بود. و اداره روزنامه تنها جایی بود که می‌توانست این اخبار را بگیرد.

به جمعیت نگاهی انداخت، دوستان و همسایگان را می‌دید. همسر دکتر مید با کلاه لبه پهنش به بازوی پسر پانزده ساله‌اش فیل تکیه داده بود. دخترهای مک‌لور همه نگران بودند و سعی می‌کردند لرزش‌های لب را با فشار دندان پنهان کنند. خانم السینگ مثل مادرهای یونان باستان ایستاده بود، و به تارهای گیسوی سفیدش که از زیر کلاه‌گیس بیرون زده بود اصلاً اهمیت نمی‌داد و نگرانی خود را اگر می‌توانست،

1. Daily Examiner

پنهان نگه می‌داشت. فانی السینگ هم از ترس رنگ به چهره نداشت، مثل ارواح شده بود (این ترس شاید به خاطر برادرش هیو نبود، احتمالاً دلداری در میدان جنگ داشت، کسی چه می‌دانست.) خانم مری‌ودر در درشکه نشسته بود و آرام روی دست‌های می‌بل می‌زد. می‌بل حامله بود، با آن وضع رقت‌بار، شالی را با کمال دقت دور خودش پیچیده بود و معلوم نبود چرا عمداً اظهار ناراحتی می‌کند، تا حالا کسی نشنیده بود که سربازان فرانسوی در جبهه پنسیلوانیا باشند، احتمالا همین الان آن زوآوه کوچک اندام، یک جایی در ریچموند سالم و سرحال بود.

ناگهان جنبشی در جمعیت پیدا شد. عده‌ای که ایستاده بودند راه گشودند تا اسب سروان باتلر عبور کند. او یکراست به طرف درشکه عمه پیتی می‌رفت. اسکارلت با دیدن او با خود فکر کرد: باید خیلی جرات داشته باشد که در چنین موقعی اینجا بیاید. مردی به بدنامی او آن هم بدون لباس نظامی، ممکن است مردم بریزند سرش و تکه‌تکه‌اش کنند. همچنان که نزدیکتر می‌آمد اسکارلت باز فکر کرد شاید خودش اختیار از کف بدهد و به طرف او حمله کند. این مرد چطور جرات می‌کند با این سرو وضع مرتب و چکمه‌های براق و این لباس کتان سفید، خونسرد و بی‌اعتنا، سیگار گران قیمتی به لب بگذارد و میان این مردم پیدایش شود. آن هم وقتی که اشلی و جوان‌های دیگر دارند با یانکی‌ها می‌جنگند، پابرهنه، تشنه در گرما، گرسنه، با شکم‌های مریض.

همچنان که رت از آن راه باریک می‌گذشت، نگاه‌های تلخ به سوی او روان می‌شد. پیرمردها زیر لب فحش می‌دادند و مادام مری‌ودر که از هیچ چیز نمی‌ترسید روی درشکه ایستاد و با صدای بلند گفت: «قاچاقچی!» این کلمه به طوری با نفرت درآمیخته بود که در آن لحظه بدترین فحش‌ها به نظر آمد. رت کمترین اعتنایی نکرد و هنگامی که نزدیک آمد کلاهش را برای ملانی و عمه پیتی برداشت و به سوی اسکارلت رفت، کمی به جلو خم شد و گفت: «فکر نمی‌کنی که حالا موقع مناسبی باشه که دکتر مید دوباره درباره پیروزی جنوبی‌ها داد سخن بده؟»

تشنجی ناگهانی سراپای اسکارلت را فراگرفت و مثل یک گربه خشمگین ناگهان به سویش کمین رفت، بدترین کلمات را آماده می‌کرد که بگوید اما اشاره دست رت او را وادار به سکوت نمود.

با صدای بلند گفت، «آمدم به خانم‌ها بگم که اولین فهرست کشته شدگان آماده شده، من الان از سرفرماندهی میام.»

همهمه‌ای میان آنان که نزدیک بودند و صدایش را شنیدند افتاد و جمعیت به حرکت درآمد که با عجله خود را به سرفرماندهی در خیابان وایت‌هال برساند.

رت روی زین بلند شد و دستش را بلند کرد و با صدایی رسا گفت: «نروید. فهرست به هر دو روزنامه فرستاده شده، زیر چاپه، هر جا هستید باشید!»

ملانی اشک می‌ریخت، به طرف رت برگشت و گفت، «اوه، سروان باتلر، لطف کردین که به ماگفتین، کی فهرست‌ها بیرون میاد؟»

«زیاد طول نمی‌کشه خانم، تقریباً نیم ساعت پیش اونا رو فرستادن به روزنامه. سرگردی که مأمور این کار بود نمی‌خواست اونارو در اختیار مردم بذاره، می‌ترسید عمارت سر فرماندهی رو روی سرش خراب کنن. آه نگاه کنید!»

پنجره اداره روزنامه باز شد و دستی بیرون آمد و لیست بلند بالایی که هنوز مرکّبش خشک نشده بود بیرون آورد. مردم هجوم بردند و در اندک زمانی فهرست کشته شدگان چند پاره شد. هر کس سعی می‌کرد قطعه‌ای را که به دست آورده با صدای بلند بخواند، بقیه دورش حلقه زدند.

رت به سرعت پیاده شد و افسار را به دست عمو پیتر داد و گفت: «بگیرش.» آن‌ها فقط شانه‌های سنگین و پهن او را می‌دیدند که بر جمعیت موار بود و پیش می‌رفت و همه را با خشم و شدت کنار می‌زد. چند دقیقه بعد برگشت چند نسخه به دست داشت، به ملانی داد. لباس سفیدش در اثر برخورد با جمعیت و دست‌های کثیف آنان به کلی چرک شده بود .نسخه‌های دیگر را نیز بین خانم مری‌ودر، دخترهای مک‌لور، السینگ، مید و دیگران توزیع نمود.

«زود باش ملی،» اسکارلت در حالی که احساس می‌کرد قلبش به دهانش آمده، عرق ریزان می‌دید که دست‌های ملانی به شدت می‌لرزد و قادر به خواندن نیست.

ملی آهسته گفت: «بگیرش،» و اسکارلت فهرست را گرفت. وز. وز کجاست؟ آه، در آخر فهرست. «وایت،» می‌خواند و صدایش می‌لرزید، «ویلکینز... وین....زیولون... اوه، ملی اسمش نیست! اسمش نیست! اوه، خدایا شکرت، عمه جون! ملی نمکو بده، نگهش دار ملی.»

ملانی از شادی به شدت اشک می‌ریخت. سر عمه را بالا آورد و نمک را زیر بینی‌اش گرفت. اسکارلت از خوشحالی زن چاق و پیری را که کنارش ایستاده بود بغل کرد و بوسید. اشلی هنوز زنده بود. حتی زخمی هم نشده بود. خدای بزرگ او را حفظ کرده بود! چه خوب!

ناگهان ناله ضعیفی به گوشش رسید، برگشت و فانی السینگ را دید که سر را روی سینه مادرش گذاشته و می‌گرید. لب‌های باریک خانم السینگ می‌لرزید، فهرستی از کشته شدگان کف درشکه افتاده بود، آهسته به درشکه‌چی گفت، «زود برو خونه». اسکارلت سریعاً نگاهی به فهرست انداخت نام هیوالسینگ را نیافت. پس حتماً محبوب فانی، کسی که او دوست دارد کشته شده است. جمعیت در سکوت و دلسوزی راه را برای گذر درشکه السینگ‌ها باز کرد، به دنبال آن گاری دختران مک‌لور که مادیانی آن را می‌کشید، گذشت. خانم فیت، خود با خشم درشکه را می‌راند، صورتش چون صخره سخت می‌نمود؛ لب‌هایش را به شدت گاز می‌گرفت. خانم هوپ، که گرد مرگ بر چهره‌اش دیده می‌شد، صاف کنارش نشسته بود و دامن خواهرش را در مشت می‌فشرد. آنان بیشتر به زنان سالخورده شباهت داشتند. برادر کوچکشان، دالاس را چون جان عزیز می‌داشتند، تنها خویشاوندشان بود. دالاس دیگر زنده نبود. غم بی‌کسی از صورتشان می‌ریخت.

می‌بل در حالی که صدایش از شادی می‌لرزید فریاد زد، «ملی! ملی! رنه زنده‌س! اشلی هم همینجور! اوه خدایا شکرت!» شال از شانه‌اش فرو افتاده بود و ظاهرش رقت‌انگیزتر شده بود، برای لحظه‌ای او و مادرش خانم مری‌ودر متوجه نبودند، داشتند همین‌طور یکسره حرف می‌زدند، «اوه خانم مید! رنه ـ صدایش یک مرتبه عوض شد، آرامتر شد، «ملی ببین! ـ خانم مید، خواهش می‌کنم، دارسی که ـ؟»

خانم مید سرش را پایین انداخته بود، وقتی صدایش کردند اصلاً متوجه نشد، اما چهره فیل کوچک چون کتاب بازی بود که همه می‌توانستند آن را بخوانند.

ناامیدانه و درمانده می‌گفت: «مادر، مادر با تو هستن.» خانم مید نگاهش را بالا آورد و چشمش به ملانی افتاد.

گفت: «دیگه به چکمه احتیاجی نداره.»

فریاد ملی که در واقع ضجه‌ای بیش نبود و با گریه می‌گفت: «اوه، خدایا!». عمه پیتی را به شانه اسکارلت تکیه داد، از درشکه بیرون پرید و با عجله خودش را به آن‌ها رساند.

فیل با زبان بچگانه خود سعی داشت مادرش را تسلی دهد. «مادر تو هنوز منو داری، اگه اجازه بدی، میرم و همه یانکی‌ها رو می‌کشم ـ»

خانم مید او را چنان محکم بغل کرد که گویی نمی‌خواست لحظه‌ای از کنارش دور شود. «نه!» اشک از دیدگانش فرو ریخت. ملانی سعی داشت فیل را ساکت کند.

«فیل میدلطفاً دهنتو ببند،» از درشکه بالا رفت و او را در آغوش گرفت. «فکر نکن اگه بری و تیر بخوری به مادرت کمک کردی، چه مزخرفاتی. ما رو ببر خونه، زود باش.»

فیل افسار درشکه را به دست گرفت. ملانی به اسکارلت گفت: «عمه پیتی رو ببر خونه و زود بیا سنزل دکتر میدِ. سروان باتلر، ممکنه شما به دکتر خبر بدین؟ اون الان تو بیمارستانه!»

درشکه راه خود را از میان آن جمعیت انبوه گشود، هر کس داشت به سرنوشت و زندگی خود فکر می‌کرد. عده‌ای اشک شادی می‌ریختند و کسانی هم بودند که گویی ضربه‌ای مهلک و مرگبار به سرشان وارد شده، گیج و مبهوت و بی‌حرکت بودند. چشمان اسکارلت دوباره فهرست را می‌کاوید، دنبال نام‌های آشنا می‌گشت، اوه عجب فهرست بلند بالایی! آتلانتا و جورجیا، چقدر کشته داده بود.

«خدای من! کالورت ـ ریفورد، ستوان.» ریف! ناگهان خاطرات دور را در نظر آورد. یادش آمد که با ریفورد کالورت روزی در تپه‌ها گردش می‌کرد، آن قدر گرسنه بودند که تا خانه دویدند. هر دو از تاریکی هوا وحشت داشتند.

«فونتین ـ جوزف، سرباز وظیفه.» جو کوچولوی بد اخلاق، و سالی حالا بچه او را در شکم داشت!

«مونرو ـ لافایت، سروان.» لیف نامزد کاتلین کالورت بود. بیچاره کاتلین، هم برادرش را از دست داده هم نامزدش را. ولی بدبختی سالی بیشتر بود ـ یک برادر و یک شوهر.

آه، چه وحشتناک! می‌ترسید فهرست را بخواند، عمه پیتی هنوز در حالت غش در حالی که روی شانهٔ اسکارلت افتاده بود، آه می‌کشید. اسکارلت خود را در گوشه درشکه فرو برد و دوباره فهرست را خواند.

چی، خدایا! تارلتون، و تارلتون، باز هم تارلتون، سه اسم. نه باید در چاپ اشتباه شده باشد. ولی نه اشتباهی در کار نبود. خودشان بودند. «تارلتون ـ برنتون، ستوان.» «تارلتون ـ استوارت، گروهبان.» «تارلتون ـ توماس، سرباز وظیفه.» و بوید هم در اولین سال جنگ کشته شده بود و یک جایی در ویرجینیا دفن شده بود، خدا می‌داند کجا! همه پسرهای تارلتون کشته شده بودند. تام و دوقلوهای لنگ دراز تنبل با آن شایعه پراکنی‌ها و استعداد شگرفشان در شوخی، و بوید که استاد رقص بود و زبانی چون نیش زنبور داشت، همه رفته بودند، آه خدایا، چه وحشتناک!

دیگر نتوانست بخواند. نمی‌دانست از آن پسرها که با آن‌ها بزرگ شده بود،

رقصیده بود و معاشرت کرده بود باز هم کسی در این فهرست هست؟ کاش می‌توانست فریاد بزند، کاش می‌توانست کاری کند که این پنجه‌های آهنین که گلویش را می‌فشرد، برای لحظه‌ای او را راحت می‌کردند.

رت گفت: «متأسفم، اسکارلت.» سرش را بلند کرد و رت را نگریست. فراموش کرده بود که او هنوز آنجاست. «خیلی از دوستانت کشته شدن؟» سرش را تکان داد و سعی کرد سخن بگوید. «در ناحیه ما تقریباً همه خانواده‌ها الان عزادارن و همهٔ ـ همه برادران تارلتون.»

چهره رت آرام بود ولی اثری از غم در آن دیده می‌شد. دیگر آن برق تحقیر و غرور در چشمانش مشاهده نمی‌شد. آرام گفت: «هنوز تموم نشده، باز هم ادامه داره، این تازه فهرست اوّله و کامل نیست. لیست بلند بالایی هم فردا پخش می‌شه.» صدایش را پایین آورد تا کسانی که نزدیک درشکه بودند نشنوند. «اسکارلت، ژنرال لی باید شکست خورده باشه. در سرفرماندهی شنیدم که به طرف مری‌لند عقب‌نشینی کرده.»

اسکارلت نگاه غضبناکی به رت انداخت، اما خشمش به خاطر شکست لی نبود. فکر فهرست دراز فردا بود! فردا. فکر فردا را نکرده بود. چقدر خوشحال بود که اسم اشلی را ندیده بود، ولی. فردا! شاید همین الان او مرده باشد و آن وقت این خبر را فردا یا فرداهای دیگر به او بدهند.

«اوه رت، این جنگ برای چیه؟ آیا بهتر نبود یانکی‌ها پول می‌دادن و این سیاها رو می‌خریدن و آزاد می‌کردن؟ ما حتی می‌تونستیم سیاه‌ها رو مجانی بدیم، اصلاً ولشون کنیم برن. بهتر از این جنگ بود.»

«موضوع سیاه‌ها نیست، اسکارلت ،اینا همه بهانه‌س. جنگ همیشه هست، چون انسان جنگ رو دوست داره. زن‌ها از جنگ خوششون نمیاد ولی مردها چرا ـ بله، مردها بعد از زن، به جنگ بیشتر از همه چیز علاقه دارن.»

دوباره همان لبخند قدیمی چهره‌اش را پوشاند، دیگر آن سختی و شدت در آن دیده نمی‌شد. به احترام اسکارلت کلاه پهن پانامایی خود را از سر برداشت.

«خداحافظ، میرم دکتر میدِ رو پیدا کنم. فکر می‌کنم با گفتن این خبر دشمنیش با من کمتر بشه. اما بعد شاید دوباره نفرت به سراغش بیاد که چرا آدم بدی مثل من خبر مرگ پسر قهرمانش رو آورده.»

□ □ □

اسکارلت، خانم پیتی‌پات را به بستر برد و پریسی و کوکی را مأمور مراقبت از او کرد و خود به سرعت به سنزل دکتر مید رفت. خانم مید همراه پسرش فیل در طبقه بالا استراحت می‌کرد و به انتظار بازگشت شوهرش بود. ملانی هم کنارش بود و با همسایگانی که برای تسلیت آمده بودند صحبت می‌کرد و مشغول اندازه کردن لباس سیاهی بود که خانم السینگ برای خانم مید فرستاده بود. از تمام خانه بوی اسید و رنگ بلند بود. آشپز خانم مید داشت همه لباس‌های او را به رنگ سیاه در می‌آورد. اسکارلت به آرامی پرسید، «حالش چطوره؟»

ملانی گفت: «گریه نمی‌کنه. حتی یک قطره اشک هم از چشم‌هاش نیومده. وقتی زنی نتونه گریه کنه خیلی وحشتناکه. من نمی‌دونم مردها چطور میتونن بدون گریه این چیزها رو تحمل کنن. فکر می‌کنم چون اونا قویتر و شجاع‌تر از زن‌ها هستن. میگه می‌خواد خودش به پنسیلوانیا بره و جسد پسرش رو بیاره. چون دکتر نمی‌تونه بیمارستان رو ول کنه.»

«این که خیلی براش سخته. فیل نمی‌تونه بره؟»

«می‌ترسه اگه این پسر از جلوی چشمش دور بشه فوراً توی ارتش ثبت نام کنه. می‌دونی که حالا دیگه بزرگ شده. شونزده سالشه و ارتش شونزده ساله‌ها رو قبول می‌کنه.»

همسایه‌ها یکی‌یکی اتاق را ترک می‌کردند. نمی‌خواستند وقتی دکتر مید باز می‌گردد، حضور داشته باشند. فقط اسکارلت و ملانی در طبقه پایین ماندند تا به کار خیاطی ادامه دهند. غم شدیدی ملانی را در خود فرو برده بود و سعی داشت پنهان کند، ولی گاهی قطره اشکی از گوشه چشمانش روی لباس می‌چکید. در این خیال بود که با آن جنگ شدیدی که در جبهه‌ها اتفاق افتاده، شاید اشلی هم مرده باشد. اسکارلت هم به شدت احساس ناراحتی می‌کرد. نمی‌دانست آن راز وحشتناک را که رت به او گفته، بر زبان بیاورد و بار خود را سبک کند یا آن را فقط برای خودش نگه دارد. سرانجام تصمیم گرفت ساکت بماند. مغشوش‌تر کردن ذهن ملانی درباره اشلی، فایده‌ای نداشت و نمی‌خواست ملانی به علت ناراحتی او درباره اشلی پی ببرد. چه خوب شد که ملانی و عمه پیتی آن روز صبح متوجه نگرانی‌اش نشدند.

سکوتی سنگین فرو افتاده بود و کار دوخت و دوز ادامه داشت. مدتی بعد از بیرون صدایی برآمد. آن دو برخاستند و پرده را کنار زدند، دکتر مید داشت از اسب پیاده می‌شد. شانه‌هایش فرو افتاده و سرش خمیده بود، آن قدر که ریش

خاکستری‌اش با سینه تماس داشت. آهسته به درون آمد و کیف و کلاهش را روی میز گذاشت و دو دختر را بوسید. آن وقت با خستگی و زحمت بسیار از پله‌ها بالا رفت. لحظه‌ای بعد فیلیپ به سرسرا آمد و مغموم در گوشه‌ای نشست، سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.

ملانی آهی کشید و گفت، «مثل اینکه خیلی ناراحته، چون نذاشتن بره به جبهه با یانکی‌ها بجنگه. تازه شاید شانزده سالش هم نشده باشه. اوه اسکارلت چقدر خوبه که آدم پسری مثل اون داشته باشه.»

«و کشته بشه؟» اسکارلت در همان لحظه به دارسی فکر می‌کرد.

ملانی گفت: «خیلی بهتره که آدم پسرش تو جنگ کشته بشه تا اصلاً پسر نداشته باشه. شاید تو درست نمی‌تونی بفهمی که من چی میگم. تو پسری مثل وید داری، امّا من که هنوز بچه‌ای ندارم ـ اوه اسکارلت، خیلی دلم می‌خواد بچه داشته باشم. می‌دونم که تو فکر می‌کنی من چقدر کاربدی می‌کنم که این چیزها رو میگم. ولی این حقیقت داره، هر زنی بچه می‌خواد خودت که می‌دونی.»

اسکارلت حالت تمسخری در دل احساس کرد ولی بسیار به خودش فشار آورد تا آشکار نکند.

ملانی ادامه داد، «اگه اراده خدا این باشه که اشلی رو ببره، منم تسلیمم ـ فکر می‌کنم بتونم تحمّل کنم. گر چه اگه اشلی بمیره، منم دیگه نمی‌خوام زنده باشم. ولی خدا به من قدرت تحمّل میده. اینو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم که اون بره، بدون اینکه یادگاری از خودش برای من بذاره تا لااقل راحتی خیال من و تسلّای روح من باشه. اوه اسکارلت تو چه خوشبختی! اگر چه چارلی رو از دست دادی اما از او پسری داری، و اگه اشلی کشته شده باشه، من هیچ چیز نخواهم داشت. اسکارلت منو ببخش، ولی گاهی من به تو حسودیم میشه.»

اسکارلت فریاد زد، «به من حسودی می‌کنی؟» احساس گناه می‌کرد.

«چون تو یک پسر داری و من ندارم. گاهی وانمود می‌کردم که وید پسر من است، چون از نداشتن بچه احساس ناراحتی می‌کردم.»

اسکارلت زیر لب با خود گفت: «چرت و پرت میگه!» نگاه تندی به ملانی انداخت. با چهره‌ای غمزده، ملی همچنان می‌دوخت، ممکن بود عاشق بچه‌دار شدن باشد ولی جثه نحیف و لاغرش اجازه پرورش آن را نمی‌داد. اندامش فقط کمی از اندام یک دختر دوازده ساله بزرگتر می‌نمود. تهیگاهی باریک و سینه‌ای صاف

داشت.

آرزوی داشتن بچه از جانب ملانی، در نظر اسکارلت آرزوی ابلهانه‌ای بود. به قدری افکارش مغشوش بود که تحلیلی برای آن‌ها نداشت. اگر ملانی از اشلی صاحب فرزند می‌شد، مثل این بود که چیزی از اسکارلت می‌گرفتند و به ملانی می‌دادند، چیزی که مال خودش بود.

«منو ببخش از چیزی که در مورد وید گفتم. تو خودت خوب می‌دونی که چقدر دوستش دارم. اوقاتت از دست من تلخه، ها؟»

اسکارلت گفت: «چه حرف‌ها میزنی. بلند شو برو تو ایوون ببین فیل چشه. داره گریه می‌کنه.»

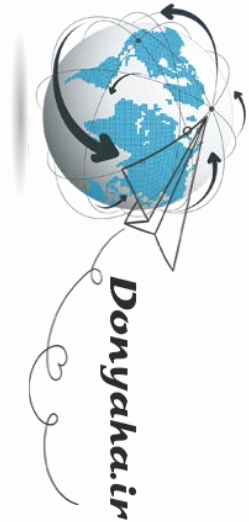

فصل پانزدهم

ارتش جنوب به عقب رانده شد و به سوی ویرجینیا عقب نشست و به قرارگاه زمستانی رایپدان[1] رسید ـ یک ارتش خسته و از هم پاشیده که از گتیس برگ باز می‌گشت ـ و چون کریسمس نزدیک بود اشلی برای تعطیلات به خانه بازگشت.

اسکارلت که برای اولین بار بعد از دو سال او را می‌دید، از شدت هیجان، هراسی بر او غالب آمده بود. آن روز که در دوازده بلوط شاهد ازدواج آنان بود فکر می‌کرد که اشلی را بیش از عشق یک عاشق شکسته دل دوست نخواهد داشت. ولی اکنون احساس گذشته‌اش شبیه به کودکی بود که از اسباب‌بازی خود سیر شده است. در این هجران طولانی احساسش تندتر و تیزتر شده بود، آن قدر توان یافته بود که این جرأت را در خود می‌دید که دوباره کلام عاشقانه بر زبان آورد.

این اشلی ویلکز، در لباس نظامی کثیف و رنگ و رو رفته، مردی که موهای بورش از آفتاب تابستان بی‌رنگ شده بود، با آن جوان رؤیازده و بی‌خیالی که قبل از جنگ دوست می‌داشت، بسیار تفاوت کرده بود. ولی باز هم هزاران بار بیش از دوران دوشیزگی او را به لرزه می‌انداخت. پوستش تیره و اندامش لاغر شده بود، در حالی که در گذشته متناسب می‌نمود. سبیل‌های طلایی بلندش، چون افراد سوار نظام از دو طرف دهانش فرو افتاده بود و این تنها چیزی بود که به او رنگ و روی یک سرباز واقعی می‌داد.

در آن یونیفرم کهنه، مثل نظامیان، راست و کشیده می‌ایستاد و طپانچه‌ای در کیف کهنه داشت و شمشیرش در غلافی فرسوده به چکمه‌هایش می‌خورد. روی مهمیز کهنه‌اش این عبارت خوانده می‌شد ـ مرگرد اشلی ویلکز، سی، اس. آ.[2] عادت فرماندهی اکنون در او مشاهده می‌شد، کیفیتی از وقار و اعتماد به نفس و خطوطی درشت که چهره‌اش را عبوس نشان می‌داد. حالت تازه و عجیبی در شانه‌های مربع شکل و راستش داشت، ولی در چشمان روشن و شیشه‌ای‌اش همان درخشش دیده می‌شد. آن رفتار آرام و آزادمنشانه و رویازده گذشته اکنون به رفتارگربه‌ای شکارچی، آماده و هوشیار بدل شده بود. مثل ویولونی بود که سیم‌هایش را زیاد کشیده باشند.

---

1. Rapidan

۲. مخفف «ارتش کنفدراسیون جنوب» ـ م.

نوعی نگاه، چون پارچه‌ای تافته از رنج بسیار و رؤیاهای سرگردان، از چشمانش بیرون می‌ریخت. صورتش، آفتاب سوخته و پوستش در اطراف گونه‌ها، کشیده و صاف بود ـ همان چهره جذاب اشلی خودش بود، ولی با تغییر بسیار.

اسکارلت تصمیم گرفته بود کریسمس را در تارا بگذراند ولی حالا دیگر بعد از تلگراف ورود اشلی، هیچ قدرتی روی زمین و حتی دستورهای مستقیم و اکید الن افسرده، برای سفر به تارا، نمی‌توانست او را از آتلانتا بیرون بکشد. اگر اشلی تصمیم می‌گرفت که به دوازده بلوط برود، آن وقت او هم به تارا می‌رفت تا نزدیک او باشد؛ ولی اشلی به خانواده‌اش نوشته بود که برای دیدار او به آتلانتا بیایند، به این ترتیب آقای ویلکز، هانی و ایندیا در راه آتلانتا بودند. بعد از این دو سال طولانی، به تارا برود و از دیدار او محروم شود؟ از شنیدن صدای دلنواز او محروم شود؟ برود و آن چشمانی را که می‌دانست هنوز او را از یاد نبرده، نبیند؟ هرگز! حتی به خاطر تمام مادران دنیا.

چهار روز قبل از کریسمس، اشلی همراه گروهی که آنان نیز مرخصی داشتند به آتلانتا رسید. گروهی درمانده، غمگین، خسته و ویران، یادگار نبرد سهمگین گتیس برگ. کید کالورت در میان آنان بود، جوانی زرد و اندوهگین که دائما سرفه می‌کرد. دو تا از پسرهای مونرو هم همراهش بودند و خوشحال بودند چون این اولین مرخصی آنان از ۱۸۶۱ بود، و آلکس و تونی فونتین، هر دو سیاه‌مست و ماجراجو. این گروه مجبور بودند برای رفتن به خانه دو ساعت منتظر قطار بمانند و اشلی همه آن‌ها را به منزل عمه پیتی آورد تا از درگیری و کتک کاری آن‌ها با این و آن جلوگیری کرده باشد.

دو برادر، آلکس و تونی فونتین وقتی چشمشان به عمه‌پیتی افتاد او را بغل کردند و بوسیدند و جملات تملّق‌آمیز گفتند. کید که این منظره را می‌دید گفت: «فکر می‌کنین این دو تا به قدر کافی در ویرجینیا جنگیدن. خیر این طور نیست، هنوز خسته نشدن، از وقتی به ریچموند رسیدیم، دائما به این و اون پریدن و مرافعه راه انداختن، دژبان اونارو گرفت و اگه به خاطر زبون چرب و نرم اشلی نبود کریسمس رو تو زندان بودن.»

ولی اسکارلت به این حرف‌ها اصلاً گوش نمی‌داد. کنار اشلی در همان اتاق نشسته بود و از خود بیخود شده بود. در این دو سال هیچ وقت فکر نکرده بود که ممکن است مردان جذاب دیگری هم پیدا شوند. تا وقتی اشلی در این دنیا بود چه

کسی جرات داشت با او نرد عشق ببازد؟ او دوباره در خانه بود. بازگشته بود و فقط به اندازه پهنای قالیچه با او فاصله داشت. وقتی او را می‌دید که ملانی را در برگرفته و خواهرانش، هانی و ایندیا به شانه‌هایش آویخته‌اند، فکر می‌کرد که هم اکنون تمام توانش همراه با اشک از چشمانش خارج می‌شود. اگر او هم می‌توانست چون آنان به او در آویزد! اگر فقط یک بار، چند دقیقه دستش را لمس کند و مطمئن شود اینجاست! اگر می‌توانست دستش را در دست بگیرد و دستمال او را قرض کند تا اشک‌های شادی را از چشمان خود پاک کند! ملانی تمام این کارها را می‌کرد و هیچ شرمی نداشت. با شادی فراوان بازو در بازوی شوهرش انداخته بود و او را ستایش می‌کرد و به او خیره مانده بود، لبخندی بر لب و اشکی در چشم. و اسکارلت هم آن قدر خوش بود که حسادت را از یاد برده بود. اشلی بالاخره برگشته بود!

از لحظه‌ای که اشلی او را بوسیده بود همان طور نشسته، دستش را زیر چانه گذاشته و در رویای خود فرو رفته بود. اختیاری از خود نداشت، او را می‌نگریست و لبخند می‌زد. اشلی اول ملانی را در آغوش گرفته و ملانی های‌های می‌گریست و اشلی او را محکم‌تر در بغل گرفته بود. بعد هانی و ایندیا خود را به او آویختند و سعی کردند او را از میان بازوان ملانی بیرون بکشند. و بعد پدرش را بوسیده بود با آغوشی گرم و پر محبت، و عمه پیتی را، که با پاهای کوچکش همین طور در اطراف او جست و خیز می‌کرد. بعد اسکارلت را دید که در میان جوانان دیگر محاصره شده بود و سعی می‌کرد خود را از شرّشان خلاص کند. عمع پیتی گفت: «اوه اسکارلت، دختر خوشگل، خوشگلترین دخترا» و گونه‌اش را بوسید.

هر چه را که اسکارلت برای خوشامدگویی، آماده کرده بود، ناگهان از یادش پرید. ساعت‌ها بعد، وقتی یادش آمد که اشلی شور و اشتیاقی نشان نداده، با آرزویی تب‌آلود، در این رویا فرو رفت که اگر با هم تنها بودند، حتماً اشلی شوقی نشان می‌داد و عشق آسمانی خود را به نمایش می‌گذاشت. این آرزوهای پر تب و تاب او را شاد می‌کرد و مطمئن می‌ساخت که اشلی این کار را حتماً خواهد کرد. هنوز یک هفته باقی است، هنوز هم دیر نشده. در این مدت فرصت دارد که دل از او برباید و وقتی تنها شدند بگوید، «یادت هست روزهایی را که با هم به سواری می‌رفتیم؟ یادت هست که با هم در ایوان تارا می‌نشستیم و تو آن شعر زیبا را می‌خواندی؟ (خدایا، اسم آن شعر چه بود؟ حالا هر چه بود، ولش کن) یادت می‌آید آن روز که پای من پیچید و درد گرفت و تو مرا بغل کردی و همان طور در تاریک و روشن

غروب، به خانه آوردی؟»

اوه، چقدر چیز یادش می‌آمد که با «یادت هست» شروع می‌شد. خاطراتی خوب و شیرین که او را به آن روزهای دوستداشتنی پیوند می‌زد و ایام بی‌خیالی و لذت‌های کودکی را زنده می‌کرد. خاطراتی بود که قبل از ورود ملانی هامیلتون، فقط به آن دو تعلق داشت. و همان طور که حرف می‌زد و این خاطرات را مرور می‌کرد می‌توانست به چشمانش بنگرد و آن هیجانات گریزنده را از آن‌ها بخواند. نشانه‌هایی را بیابد که به او ثابت کند، علی رغم محبت‌های شوهرانه‌ای که به ملانی هامیلتون ابراز می‌کند، هنوز عشقی قوی و پر شور چون روزهای اوّل، روز جشن دوازده بلوط، در او وجود دارد. هنوز در این مورد فکر نکرده بود که اگر اشلی هم به عشق او پاسخ دهد و علاقه خود را ابراز کند، آن وقت چه خواهد کرد، چه باید بکند؟ فعلاً تا همینجا برایش کافی بود، اشلی هنوز به او توجهی داشت... آری می‌توانست صبر کند. می‌توانست به ملانی اجازه دهد که ساعت‌های خوشی داشته باشد، به بازویش بیاویزد و بگرید. نوبت او هم خواهد رسید. از این‌ها گذشته، دختری چون ملانی، از عشق چه می‌داند؟

وقتی هیجان بازگشت به خانه پایان یافت، ملانی گفت: «عزیزم، چقدر شبیه آدم‌های بی‌سرو پا شدی؟ لباست را کی وصله پینه کرده، چرا این همه وصله‌های آبی داره؟»

اشلی گفت: « تازه من خودم فکر می‌کردم لباسم خیلی قشنگه. فقط کافیه منو با اون رجّاله‌هایی که اون ور نشستن مقایسه کنی، اون وقت می‌فهمی که من چقدر مرتّبم. این یونیفرم رو موس[1] وصله کرده و من فکر می‌کنم خیلی خوب از عهده بر اومده، چون قبل از جنگ اصلاً نمی‌دونست سوزن چی هست! و اما درباره وصله‌ها، خُب اگر تو بودی چه می‌کردی؟ لباستو ول می‌کردی پاره بمونه، یا از یونیفرم یانکی‌ها استفاده می‌کردی؟ و اما اینکه آدم بی‌سرو پایی شدم، برو خدا رو شکر کن که زنده برگشتم و تازه، چکمه هم دارم، پابرهنه نیستم. هفته پیش چکمه قدیمی من به کلی از بین رفت. و اگر شانس با من نبود و دو تا یانکی رو با تیر نمی‌زدم، باید پارچه به پام می‌بستم. چکمه یکی از اونا کاملاً اندازه‌م بود.»

پاهای دراز خود را نشان داد تا همه چکمه‌هایش را ببینند و تحسین کنند.

کید گفت: «و چکمهٔ اون یکی هم اندازهٔ پای من نیست، دو شماره کوچکتره و

1. Mose

دارم از درد می‌میرم. ولی می‌خوام همینجوری برم خونه.»

تونی فونتین گفت: «اون وقت این خوک خودپرست حاضر نیست این چکمهٔ تنگ رو که داره پاشو اذیت می‌کنه به یکی از ما بده، من مطمئنم که اندازه پای کوچک و اشرافی خودمه. من خجالت می‌کشم با این کفش‌های کثافت برم پیش مادر. قبل از جنگ اون حتی اجازه نمی‌داد یکی از سیاهامون از این جور کفش‌ها بپوشه.» آلکس در حالی که به چکمه‌های وید نگاه می‌کرد گفت: «غصه نخور، وقتی با قطار داریم می‌ریم خونه از پاش در میاریم. من از ماما زیاد خجالت نمی‌کشم اما نمی‌خوام دیمیتی مونرو[1] منو با این کفش‌های سوراخ ببینه، با این شست پام که بیرونه.»

تونی غرشی به برادر کرد و گفت: «این چکمه‌ها مال خودمه، من اول گفتم.»

و ملانی که می‌ترسید دو برادر ناگهان به جان هم بیفتند و خانه را بهم بریزند موضوع دیگری را پیش کشید. اشلی در حالی که دستی به ته ریشش می‌کشید، گفت: «می‌خواستم ریش‌های بلندم رو نشونتون بدم، دخترا، ریش قشنگی بود، حتی جب استوارت[2] و ناتان بدفورد فورست هم ریششون به قشنگی مال من نبود. ولی وقتی به ریچموند رسیدیم این دوتا حرومزاده،» به فونتین‌ها اشاره کرد، «تصمیم گرفتن ریششون رو بزنن، پس من هم دیگه نباید ریش داشته باشم. اون وقت منو خوابوندن و ریشمو زدن، متعجّبم از اینکه سرمو نبریدن. سبیل‌هایم هم در خطر بود، ولی اوان[3] وکید پا در میونی کردن.»

آلکس گفت: «باور کنین، خانم ویلکز! باید از من تشکر کنین وگرنه با این ریش نمی‌شناختینش، تو خونه راهش نمی‌دادین. در حقیقت با این کارمون ازش تشکر کردیم که مارو از دست دژبانی که می‌خواست مارو بندازه زندان نجات داد. اگه یک

1. Dimity Munroe

۲. James Ewell Brown Stuart معروف به Jab (۱۸۶۴-۱۸۳۳). افسر سوار ارتش جنوب، اهل ویرجینیا. در ۱۸۵۴ از وست‌پوینت فارغ التحصیل شد. هنگام شروع جنگ‌های انفصال به واحد سوار پیوست و در اولین نبرد مالرن شرکت کرد و به درجه ژنرالی رسید. در جنگ‌های هفت روزه به فرماندهی واحد سوار ارتش شمال ویرجینیا منصوب شد. در اکتبر ۱۸۶۲ به واحدهای تحت فرماندهی ژنرال مک کلان حمله برد و آن‌ها را تارو مار نمود و جنوب پنسیلوانیا را مسخر کرد. در نبرد فردریکز برگ به او لقب «چشمان ارتش» دادند و بعد ارکشته شدن حکمون دیوار سنگی به فرماندهی واحد دوم سوار در چانسلورزویل گمارده شد. در ۱۹۶۴ مأمور دفاع از ریچموند بود و در همین مکان در نبرد با واحد سوار نیروهای ژنرال فیلیپ شریدان کشته شد - م.

3. Evan